استاد سعید نفیسی

دیوان
رشید الدین وطواط

و حدائق السحر فی دقائق الشعر

از انتشارات کتابفروشی بارانی

دیوان

رشیدالدین وطواط

با مقدمه و مقابله و تصحیح

سعید نفیسی

با کتاب حدایق السحر فی دقایق الشعر از روی چاپ
مرحوم عباس اقبال آشتیانی

کتابخانه بارانی

تهران شاه آباد
۱۳۳۹

طبع این کتاب دریکهزار و پانصد نسخه بتاریخ آذر ماه هزار وسیصد وسی ونه هجری خورشیدی
در چاپخانهٔ رنگین پایان رسیده است .

دیباچه

۱- زندگی رشید

در احوال امام سعدالملك رشیدالدین محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری کاتب بلخی معروف برشید وطواط شاعر نامی قرن‌ششم همکار و دوست‌ناماور من‌مرحوم عباس اقبال آشتیانی که‌ناپدیدشدنش‌از میان‌ما از ناسرانجامیهای این‌روزگار بود در مقدمهٔ کتاب«حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر» که درطهران در ۱۳۰۸ منتشر کرده حق سخن را گزارده است.دربن‌جاتنها کلیات مطلب‌رامکرر می کنم وجزییات رابهمان مقدمهٔ عالمانهٔ آن مرحوم محول می‌دارم و چند نکته‌ای را که از آن دانشمند فوت شده است می‌افزایم .

رشید وطواط در شهر بلخ بجهان آمده است . چون برخی از تذکره نویسان نوشته‌اند که وی ۹۷ سال درجهان مانده است و درست ترین گفتار در بارهٔ مرگ وی سال ۵۷۳ است می‌بایست در ٤٧٦ بجهان آمده باشد . شهر بلخ در مدت صد سال از پایان قرن پنجم تا پایان قرن‌ششم یکی ازبزرگ‌ترین و آباد ترین شهرهای آن سوی خراسان بود زیرا که از ۳۸۹ که سامانیان بدست پادشاهان ترك سلسهٔ خانیان ویا خانیه ویاآل افراسیاب که‌بایلك خانیان معروف شده‌اند برافتادند دشت خاوران یاصحرای قراقوم امروز که شهر بلخ در حاشیهٔ شرقی آن‌ساخته شده است میدان تاخت وتاز بیگانگان شد . نخست لشکریان سلسهٔ خانیان که قلمروسامانیان را در میان خود و خاندان ترك دیگری یعنی ناصرالدین سبکتگین و باز ماندگان غزنوی‌او تقسیم کرده بودند بارهابا شریکان‌خوددر افتادند. سپس دردورهٔ غزنویان ترکمانان سلجوقی وارد این سرزمین شدند و ایشان نیز باخانیان بارها زد و خورد

کرده اند . سلجوقیان که درین ناحیه ناتوان شدند خوارزمشاهان ترك که دست نشاندهٔ ایشان بودند بر قسمتی از کشور ایشان دست یافتند و ایشان نیز از یك سو با خانیان و ازسوی دیگر باسلجوقیان درستیز بودند .

شهر بلخ یکی ازمراکز این لشکر کشی های پی درپی بود .یکی‌ازنخستین آبادیهایی بود که آریاییان ایران هنگام فرودآمدن از بلندیهای پامیر در سر راه خود برای آمدن بایران امروز ساخته بودند . آنرا نخستین آبادی جهان ، یادگار کیومرث و وطن زردشت و گاهی نیز از ساختمان‌های لهراسب یا اسکندر مقدونی می‌دانستندومادرشهرها می‌شمردند و حتی بزبان تازی « ام‌البلاد » می گفتند . مرکز بوداییان ایران هم شهر بامیان درهمسایگی بلخ‌بود .

سلجوقیان شهربلخ را مهم‌ترین پایگاه دفاع ازقلمرو خود در ماوراءالنهر و خراسان ولشکرگاه برای سپاهیان کرده بودند که‌می‌بایست دربرابر کسانی که از سواحل‌جیحون وسیحون بابن سو می‌تازند برابری کنند . بهمین جهت از آغاز در بزرگ کردن و آباد کردن آن کوشیده بودند . گرداگرد آن کشت زارهای‌پهناور داشت وغلهٔ بسیارازآنجا بهمهٔ شهرهای خراسان وماوراءالنهروخوارزم می‌بردند و تابستررود جیحون در آن‌زمان تنهانزدیك ده‌فرسنگ مسافت‌داشت . کوهستانهای اطراف آن‌بهترین میوه‌ها را بار می‌آورد .

هنگامی که سراسر ایران آن روز بدست سلجوقیان افتاد و بزرگ ترین شاهنشاهی را پس‌ازساسانیان درایران تشکیل دادند نظام الملك که شوری دربسط دانش داشت بچهار شهر بیشتر اهمیت داد و چهار مدرسهٔ بزرگ برای آموختن و آموزانیدن علوم آن روز دربن چهار شهر یعنی بلخ و نیشابور و اصفهان و اهواز بنام نظامیه تاسیس کرد . بسیاری ازبرگزیدگان دانشمندان و سخنوران‌قرن‌پنجم وششم هجری شاگردان این‌چهار مدرسه بوده‌اند وبسیاری از بزرگان خراسان در نظامیهٔ بلخ دانش فراگرفته‌اند . رشید وطواط یکی ازیشان‌بوده است . پیداست که چون خوارزمشاهان برشهربلخ مسلط شده‌اند رشید وطواط وارد دستگاه ایشان

شده ومدارج ترقی را پیموده تاآنکه صاحب دیوان‌رسالت‌یعنی باصلاح امروز رئیس دفتر مخصوص شاهان خوارزم شده است، زیرا که بزرگ ترین مرکز علم که بسرزمین خوارزم نزدیك بود و زودتر ازشهرهای دیگربدست خوارزم شاهان افتاد شهر بلخ زادگاه رشید بود. در آن زمان این گونه کارهای‌دیوانی مخصوصاً تصدی دیوان انشا یارسالت را بکسانی می‌سپردند که داناو در ضمن‌درنظم ونثر دو زبان فارسی وتازی زبردست باشند وهمهٔ این برتریها دررشید گردآمده‌بود.

از ۲۲۳ مدیحه که ازرشید بمارسیده‌است ۱۵۳قصیده‌وترکیب‌بند وترجیع‌بند درستایش اتسزست. علاءالدوله ابوالمظفر نصرةالدین اتسزبن قطب‌الدین محمدبن انوشتکین غرچه خوارزمشاه‌سومین پادشاه این‌سلسه از ۵۲۱ تاجمادی الاخرهٔ ۵۵۱ سی سال‌فرمانروایی داشته است. رشید چند بار در مدح وی تصریح کرده که سی سال در خدمت اوبوده است. ازین قراردر آغاز پادشاهی وی وارد دستگاه او شده است. دربن میان در۵٤۸ چندی‌ازدرگاه‌وی رانده شده‌وباز بدان خدمت باز گشته است وچون درقصایدی که از اتسز دلجویی می کند وعذر می‌خواهد واز دوری‌ازو می‌نالدتصریح می کند که سی‌سال درخدمت اوبوده است پیداست که شاید باردیگر درسال آخرزندگی وپادشاهی اتسزازدرگاه وی‌رانده شده‌باشد. درست‌ترین‌تاریخ مرگ رشید۵۷۳ است وبدین گونه ۲۲ سال پس‌ازمرگ‌اتسززنده‌بوده‌است. پس‌از اتسزتازمانی که رشید زنده‌بوده‌است‌سه تن‌ازبازماندگان اتسزفرمانروایی یافته‌اند: ایل‌ارسلان بن‌اتسزاز۵۵۱تا۵٦۸وسلطان‌شاه‌ابوالقاسم‌محمود بن ایل‌ارسلان‌از۵٦۸تا ۱۱ربیع‌الاول۵۸۹ وابوالمظفرتکش‌بن‌ایل‌ارسلان‌ازدوشنبهٔ۲۲ ربیع‌الثانی۵٦۸تا۱۸ رمضان ۵۹٦ . در اشعار رشید مدایح ایشان نیست وگویا سبب آن باشد که در۵۵۱ ازدرگاه خوارزمشاهان رانده شده ودیگر بدانجا بازنگشته است وگرنه اگرپس از اتسز در دربارخوارزمشاهان‌مانده باشدچگونه‌ممکنست‌دربن۲۲سال‌بازماندگان وی را مدح نکرده باشد؟ عطا ملك جوینی در تاریخ جهان کشا (۱) گفته است که

(۱) ج ۲ ص ۱۷ - ۱۸

چون تکش در روز دوشنبهٔ ۲۲ ربیع‌الثانی ۵۶۸ درخوارزم بتخت نشست و هر کس از شعرا و بلغا درتهنیت او خطب و اشعار آوردند رشیدالدین وطواط را که در خدمت آبای او سن ازهشتاد گذشته بود بمحفه پیش او آوردند- این نیز می‌رساند که در آن‌هنگام در دربار خوارزمشاهان نبوده‌است واورا ازجای دیگر بدانجابرده‌اند.

دلیل دیگر که رشید پس از ۵۵۱ دیگر در دربار خوارزمشاهان نبوده است اینست که مدایحی بنام چهار تن ازپادشاهان آن روز گار دارد که در خارج از سر زمین خوارزم فرمانروایی داشته‌اند:

نخست خاقان سلیمان‌خان از پادشاهان سلسلهٔ خانیان یا خانیه یا آل خاقان یا آل افراسیاب یا ایلك خانیان که گویا سلیمان بغراخان‌بن داودخان بن محمودبغرای خان بن‌یوسف قدر خان بن هارون بغراخان بن سلیمان بن موسی بن ستق بغرای باشد که‌از پادشاهان‌درجهٔ دوم این سلسله در اواسط‌قرن ششم وزنش خواهرسلطان سنجر سلجوقی بوده و بهمین جهت با سنجر پیوستگی داشته است (۱). رشید در ستایش وی یك قصیده سروده‌است.

دوم‌بسروی خاقان کمال‌الدین‌ابو‌القاسم‌محمودارسلان‌بن‌خاقان‌سلیمان‌بغراخان معروف بخسرو توران خواهرزادهٔ سنجر و از دستیاران مهم وی بوده و در ۵۲۶ فرمانروایی یافت و در ۵۵۸ در گذشت (۲). رشید ۱۲ قصیده درمدح وی سروده‌و پس‌از اتسز وی رابیش ازپادشاهان دیگر ستوده است. آقای‌دکترقاسم تویسرکانی در کتاب «نامه های رشیدالدین وطواط» (۳) ممدوح دیگر رشیدرا که کمال‌الدین ابوالقاسم محمود ابی‌بکرخال نام داشته و از پادشاهان نبوده باوی اشتباه کرده و

(۱) رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی . . . بامقابله‌و تصحیح وحواشی وتعلیقات سعید نفیسی - مجلد سوم - طهران ۱۳۳۲ ص ۱۱۵۶ تا پایان کتاب

(۲) رجوع کنید بدیوان انوری با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۷ صحیفهٔ چهل ودواز مقدمه

(۳) چاپ تهران ۱۳۳۸ ص ۲۳۳ - ۲۳۵

خرده‌ای که برمن گرفته است درست نیست .

سوم ممدوح تاج‌الدین ابوالفضل نصربن‌طاهر بن‌محمد معروف بنصربن خلف پادشاه نیمروز از بازماندگان صفاریان که از حدود ۴۸۲ تا ۵۵۹ پادشاهی کرده و در بین سال در سن صدسالگی در گذشته و رشید دو قصیده در ستایش وی سروده است

چهارم شروانشاه فخرالدین ابوالهیجا منوچهر بن فریبرز بن فریدون بن فریبرز معروف بمنوچهر بن افریدون از خاندان معروف شروانشاهان که از ۱۸۳ تا ۱۲۳۶ هجری باچند دوره فترت مدت ۱۰۵۳ سال درزمین شروان فرمانروایی داشته‌اند و گاهی برقسمت عمده از آذربیجان واران نیز دست انداخته‌اند. تاریخ این خاندان که ۶۴ تن ازیشان تاکنون شناخته شده‌اند بسیار آشفته و تاریک است . وی همان کسیست که نظامی گنجوی لیلی و مجنون را در ۵۸۴ بنام پسرش ابوالمظفر اخستان شاه سروده وذکری ازوی نیز کرده است(۱) وی از ۵۲۶ تا ۵۵۶ فرمانروایی داشته ورشید ترجیع بندی درمدح او سروده است .

رشید با خاقانی شروانی شاعر معروف درگذشته در ۵۸۲ روابطی داشته است نوشته‌اند که قصیده ای درمدح خاقانی سروده است که این دو بیت از آنست :

ای سپهر قدر را خورشید و ماه	وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بوالفضایل بحر فضل	فیلسوف دین فرای کمر که

اما این اشعار در هیچ یک از نسخه‌های دیوان رشید نیست و بهمین جهت این گفته سست می‌نماید قطعهٔ دیگری بدین گونه از رشید درمدح خاقانی آورده‌اند

گرچه کان خرد مرا دانی	عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاك می‌بینم	متورع بشخص انسانی
افضل‌الدین امیر ملك سخن	شارح رمزهای یزدانی

---

(۱) رجوع کنید بدیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی . بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۳۸ ص ۲۸ ، ۹۴

این قطعه نیز در نسخهای دیوان رشید نیست. یگانه قصیده‌ای که رشید در مدح خاقانی سروده است هماست که در صحایف ۲۴ - ۲۶ این کتاب چاپ شده است. این نکته نیز تاییدمی کند که رشید با آذربایجان و اران روابط داشته است. خاقانی درمدح رشید قصیده‌ای دارد بدین مطلع :

مگر ساحت گیتی نماند بوی وفا — که هیچ انس نیاید زهیچ جنس مرا

این قصیده را خاقانی در حدود سال ۵۲۰ درمدح رشید سروده است قصیدهٔ رشید در مدح خاقانی ظاهراً در پاسخ قصیدهٔ خاقانی سروده شده است زیرا که همان وزن وقافیه را دارد.

دلیل دیگر که رشید در مرگ اتسز در دربار وی تقربی نداشته است اینست که نوشته اند چون اتسز در گذشت رشید این رباعی را بر جنازهٔ وی خواند:

شاها ، فلك از سیاستت می لرزید — پیش تو بطوع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد — تا آن همه مملکت بدین می ارزید؟

این بیان کسی نیست که خواسته باشد در دم مرگ اورا بنیکی یاد کند بلکه بیشتر بتعریض می‌ماند.

☆ ☆ ☆

رشید قصیده ای دارد بمدح امام حسام الدین ابوحفص عمر بن عبدالعزیز بن مازه بخاری پیشوای معروف حنفیان ماوراءالنهر که در ۵۳۶ در جنگ قطوان در حوالی سمرقند که گورخان ختای باسنجر کرد و سنجر شکست خورد بدست گورخان کشته شد و کشته شدن او یکی از وقایع مهم و سوزناك تاریخ آن روزگار بوده است (۱).

---

(۱) رجوع کنید بکتاب لباب الالباب تألیف محمد عوفی باتصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی - تهران ۱۳۳۵ ص ۱۵۵ ، ۵۹۵ - ۵۹۷ ، ۶۰۰ و بکتاب تاریخ ملازاده . تألیف احمد بن محمود المدعو بمعین الفقراء باهتمام احمد گلچین - طهران ۱۳۳۹ ص ۴۷ - ۵۰

رشید نیز سه قصیده در ستایش سید تاج المعالی مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر بن حسین بن قدامهٔ موسوی معروف رئیس شرق و صدر خراسان دارد که از بزرگان خراسان در آن زمان واز سادات بسیار محتشم و معروف شهر نیشابور در آن روزگار بوده و ادیب صابر ترمذی بیشتر مدح او اختصاص داشته است (۱) .

روابط رشید با ادیب صابر نیز معروفست ودر میان اشعار وی سه قصیده و هشت قطعه در ستایش او هست و نیز یك قطعهٔ دو بیتی در هجای او سروده و از این چنین پیداست که از وی رنجشی یافته است .

درمیان قطعات رشید نیز چند قطعه در بارهٔ قاضی حمیدالدین ابوبکر بن عمر بن محمود بن محمود محمودی بلخی مؤلف معروف مقامات حمیدی در گذشته در ۵۵۹ هست در بارهٔ روابط رشید با انوری رجوع کنید بمقدمهٔ من بر دیوان انوری صحایف سی و نه وچهل .

کسان دیگری که رشید در قصاید و ترجیعات خود مدح ایشان را گفته است بدین گونه اند :

۱) ضیاءالدین عراق بن جعفر وزیر
۲) شمس الدین ابوالفتح محمد بن علی وزیر
۳) سید تاج الدین ابوالغنایم زید بن علی زیدی شیبانی وزیر
٤) صدرالدین علی وزیر
۵) سید طاهر علوی
٦) سید ضیاءالدین
۷) ثقةالدین وزیر
۸) شرف الدین قزل ارسلان بن اتسز
۹) مجیرالدین نام
۱۰) جمال الدین وزیر

(۱) رجوع کنید بمقدمهٔ دیوان انوری صحایف چهل و شش و چهل و هفت

۱۰) کمال‌الدین ابوالقاسم محمود بن ابی بکر حال

۱۲) علاءالدین ابوبکر بن قماج

۱۳) شهاب‌الدین سبکتگین

۱٤) سید معزالدین بن بهاءالدین علی بن جعفر نعمه که وی را مرثیه گفته‌است

۴ - چند سند چاپ نشده :

تقی‌الدین محمد بن شرف‌الدین علی ذکری کشانی در کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار که در ۹۹۳ تالیف کرده است ترجمه‌ای از رشید نوشته است وی مقید بوده است در بارهٔ هرشاعر معاشقه‌ای از خود بسازد و داستانی بپردازد و در بارهٔ رشید نیز همین کار را کرده است در کتابخانهٔ ملی پاریس شمارهٔ ۷۹۹ مجموعه‌ای هست شامل منتخبات اشعار عمعق بخاری و سوزنی و رشیدالدین وطواط و فلکی شروانی و عماد شهریاری که از همان کتاب گرفته‌اند و در آغاز هر قسمت شرح حالی که در خلاصة الاشعار هست نقل کرده‌اند آنچه در ین مجموعه از آن کتاب نقل کرده اند چون تا کنون در جایی چاپ نشده است پس ازین خواهد آمد

« ذکر ملک الفضلا رشیدالدین عبد الجلیل الوطواط العمری - اصل وی از مة الاسلام ملحست و نسبش بعمر بن الخطاب رضی الله عنه می‌رسد و از روزگار سلطان اتسز بن محمد خوارزمشاه در خطهٔ خوارزم متوطن بوده و همواره اهل علم از اطراف و اکناف بمستقر او بازگشت نموده اند واز افادات و معلومات وی بهره مند گشته آورده اند مردی بزرگ منش و خوب پسند بوده و در مجلس فصحا ساله‌ادم از تفرد و یکتایی زده و شعرا و فضلای آن زمان بفضیلت و لطف طبع او معترف بوده‌اند، بلکه قدوهٔ سخنوران انام و استاد عرب‌ذا ایام اورا دانسته‌اند و اکثر استادان سخن او را مدیح گفته از آن جمله حکیم انوری این قطعه در مدح وی در سلک بیان کشیده، قطعه،

خرد دوش از من بپرسید، گفتا | که‌ای پیش نطق تو منطق نشانه (۱)
بگو : چیست آن طرفه صیاد دلها | که‌از لفظ و معنیش دامست و دانه؟

(۱) در دیوان انوری چاپ ... ص ٤٥٦ بن قطعه در مدح رشیدالدین محمود ؟ آمده‌است

دلم گفت: خاموش، تا من بگویم — که من حاکم عدلم اندر میانه
هوی و نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید آن خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو در زلف ژولیده شانه
چو تو باشد اندر زمان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
زه تربیت برکمانی نهادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یک دگر، تا جهان را — چهار آستانه است و هفت آسمانه

وقتی او فرع بر همگنان و قران خود بسبب مهارت در فنون علم و زیادتی استعداد درجهٔ تصاعد و مرتبهٔ فوق یافته است و پشت طایفهٔ شعرا و ظرفا بتمکین و استقامت وی مسدود گشته و صاحب استعداد را بمرتبه تربیت وی عقد مصالح جزوی و کلی انتظام گرفته و سالهای دراز بواسطهٔ کیاست و فراست شایستگی خدمت صدر پادشاهان خوارزمشاهیه موسوم بود، خصوصا در زمان اتسز خوارزمشاه که از معتمدان آن درگاه خطیر عظمت آن پادشاه جلیل و از شامل بود و حصهٔ وافر از حسن رعایت و کمال شفقت شاهانه موفور و حاصل چنانچه ( ) مقولیست که خوارزمشاه در حق وی از اعلی درجه و زیادتی مرتبه و تعظیم و تکریم عظیم قصور اندیشهای صدق داشته و دایم الاوقات عین رضا و تمام ارتضا ابتهاج و سروری محظوظ و ممنوع گشته، از آن جمله گویند وقتی مشارالیه را نزدیکی از خواص حرم پادشاه تعلقی پیدا گشته بود و سودای عشق رنگ از رویش برده، شبی در هوای تمنای دل در هنگام رفتن مجلس پادشاهی بی‌سببی بیرون رفت و خود را بمقر مطلوب رسانیده، بصحبت معشوق گشت. القصه چون سلطان از احوال و تفحص موارد ... و حصول طالب بمطلوب سمع سلطان رسانیدند بحرم پادشاه واقعه فرمود که هم درین نیم شب عاشق و معشوقه را حاضر سازند و آن عیش را بر ایشان منغص ساخته؛ باعتذاری موقوف بدارند و بعد از طلب چنان بوضوح پیوست که هر دو از جام وصل سرخوش بودند و لهذا رشید آثار رشد ظاهر ساخته، در آن انجمن علم فنون مکالمه برافراخت و در عرصهٔ معارضه گوی گفت و گوی انداخت و صحیفهٔ ادب را طی نمود و فصلی قدح و مدح باهم درآمیخت

و هجا از ناصیهٔ تنا درآویخت و کلمات زهرآلود با سخنان زراندود دریک قالب ریخت وتلخ وشیرین برهم‌زد وبلا ورحمت دریک رشته‌ضم کرد ولطف وعنف دریک عقد نظم دادوچون غمزهٔ‌معشوقان وعتاب هنرمندان نیشی‌می‌زد و برعقب آن‌مرهمی می‌نهاد ودر اثنای این‌حالات باین‌مضمون زبان‌می‌گشاد ، رباعیه

برمن ستم زمانه بسیار چراست؟ بخت‌من‌شوریده نگونسار چراست؟
دست همه ناکسان پرازگل بینم پای من بیچاره پراز خار چراست؟

القصه چون سلطان اثیر فضل و بلاغت رشید ملاحظه نمود و برسر معاملهٔ عاشق و معشوق مطلع گردید دانست که معشوق نیز بمحبت عاشق مبتلاست و آثار مودت‌سوءی درواز کرده که مزیدی برآن ممکن ومتصور نیست لاجرم رشید را برمعاندانش سرافراز گردانید و بانعامات ومبرات بی‌دریغ‌اوامتحار واستظهار ارزانی داشت وبعد ازان یوم کار رشید بالا گرفته ، امورودولتش بیرصفت انتظام پیدا کردو دایم‌الاوقات نزدآن پادشاه معزز ومکرم بود و دعوی اختصاص کرد و بعلو مناقب و بسمو محاسن از اهل‌زمان وابنای‌دوران مستثنا گشت ، بیت :

چودولت خواهد آمد بنده‌ای را همه بیگانگیش خویش گردند
چو برگردید روز بیك بختی در ودیوار بروی نیش گردند

بلی ، ای‌عزیز، عشق جوهری نیست از معدن دماغ هرکه در آید هزار گنج معانی بمیده ودل او فرانماید ودر نظر خجسته میامن هرکس که مامن سازد بنگاه خیل جهالت را ازانجا براندازد ،

این لعل گران بها زکانی دگرست وین در یگانه راشنای دگرست
اندیشهٔ کج هیچ میاور مجمل کافسانهٔ عشق را زبانی دگرست

عشق‌دربست نمین که هرگردی که واسطهٔ قلادهٔ آن‌شود درقبهٔ‌نازو اعزاز متمکن گرددوجوهر یست نفیس که هردلی که گنجینهٔ او گردد معدن اسرار علوم نامتناهی‌شودواگرمی خواهی که رعظمت وسلطنت محبت و وسعت مملکت مودت چیزی مهم کنی بدانکه حی‌علی‌الاطلاق از سوءصرت آدم ودرتهٔ اورا استعدادی

ارزنی داشته است و خاصیتی داده که سبب آن فضل انوار ذات و صفات گشتند و نعوت
آن تفضل که عاشقیست یا معشوقی از اوصاف جلال و جمال کامل نصیب ایشان آمد و یکی
از آن اوصاف که سبب محبت صفی حضرتست ایشان را علمست که در خلقت ایشان
کالمصباح فی الزجاجة در وجود می آید، بواسطهٔ آن از حضیض کدورت بشری که
ظلمات بعضها فوق بعض، صفت آنست بذروهٔ صفای روحانیت که نور علی نور
عبارت از آنست ترقی کرده و از ذره موجودات گوی سبقت ربوده و بدان اکرام
و انعام بر اصناف بهایم و انعام شرف خود ثابت کرده و این معنی را ظاهر و صریح معلوم
نمود، چنانچه (۱) در کلام مجید ذکر فرموده «هل یستوی الذین یعلمون والذین
لا یعلمون؟»، و خاصیت دیگر از عشق حیات جاودانست و این سخن اگرچه بظاهر
عجیبست اما معنی بسیار دارد، شاید که نور منور و شرف آن نوری شنید، لیکن
آنچه درك خاطر بآن رسد اینست که در قرآن مذکورست که چون زنان مصر
زلیخا را بر دوستی یوسف علیه السلام توبیخ و سرزنش کردند و خبر بزلیخا رسانیدند
بفرمود تا مجمعی ساختند و ایشان را طلب داشت چون مجلس منعقد گردید و هنگامه
گرم شد میوه خواست و هر یك را کاردی و ترنجی بدست داد؛ بعد از آن فرمود تا یوسف را
علیه السلام از برابر آن جمع بگذرانیدند و چون زنان کارد بر ترنج نهادند و شعشعهٔ
جمال یوسفی و کوکبهٔ جمال معشوقی از کنار هنگامهٔ ایشان رسید چنان بمطالعهٔ
دیباچهٔ کارنامهٔ حسن او مشغول شدند که بی خبر بجای ترنج دستهای خود بریدند
بدین یك تماشا مدت چهار هزار و دویست و پنجاه سالست که آوازهٔ خود در جهان انداخته
و ذکر خویش بیرون چون جاری و مذکور ساخته، بیت

از جام عشق هر که می خورد در ازل   همچون خضر حیات ابدیست در جهان
و آن کس که تشنه ماند ز آب حیات عشق   ابتر شد چو خاك، چو در خاك شد نهان

و نیز از فواید عشق عمده درك شد و تمامست، زیرا که چون سلطان عشق
در بارگاه جان عاشق بار دهد لعب وصل و شغل بآن جمال کلام را از خواطر (۱)
او محو کند، بسکه غیر رو چیزی دیگر در دعوی عشق نماند و سر این معنی از

کریمهٔ « الله نورالسموات و الارض » میبینند ، چه آن کس که از ساکنان سموات و ارض باشد بی بهره نخواهد بود . پس هرجفا و عنا و عقوبت و بلا که کسی در محبت آن شان مبتلا باشد در سموات و ارض چون او را وجدان ذوق آن نورهست بسیار نماید ، بلکه آن آلام و شداید عین سرور و خوش حالی باشد . مجملا هر گاه که عشق معشوق دست در کمر عاشق آورد هر نوع المی و دردی که روی نوی نهد او را در آن حالت بواسطهٔ حیرت رؤیت و رضای مطلوب عین سرور و بهجت دا ند ، بلکه امتیاز این و آن نیز اورا نماند ، چنانکه پروانهٔ دیوانه را از سوختن اطلاعی نیست . الشیخ ابوسعید ، بیت

تا و اولهٔ عشق تو در گوشم شد عقل و خرد و هوش فراموشم شد

تا یك ورق زعشق تو حاصل کردم سیصد ورق ازعلم فراموشم شد

و سر این معنیست آنچه شاه اولیا و برهان اتقیا علی بن ابی طالب علیه التحیة و الثنا فرموده که « سبحان من اشتدت نقمته علی اعدائه فی سعة رحمته و سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدت نقمته » . لمولانا عبدالرزاق کاشی ، شعر

هر بلا کز حضرتش مارا بود آن بلا سود ، که آن آلا بود

هر بلا کاید ازو سود بلا خوش بلایی کز جهان بالا بود

اما وجه تسمیهٔ رشید بلقب وطواط ، آنچه مورخین آورده اند ، آنست که او مردی حقیر الجثه و تیز زبان بود ، در وقتی که با معاندان خود درمجلس خوارزمشاه اتسز مناظره و مباحثه می کرد و سخنان فصیح می گفت خوارزمشاه دید که مردی بدین کوچکی بحث نیکو می کند و سخنان بلند می گوید ، دوات پیش رشید نهاده بود ، خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که دوات را بردارید ، تا معلوم شود که در عقب دوات کیست ؟ چون این سخنان بشنید بر خاست و گفت : « المرء باصغریه قلبه و لسانه » خوارزمشاه را خوش آمد و فضل و بلاغت وی معلوم شد پس او را بوطواط ملقب ساخت و من الیوم اورا مکرم و محترم گردانید و وطواط مرغیست که آنرا پرستوك گویند . صاحب تاریخ الشعرا آورده که رشید عمر دراز یافت و در وقتی که

اتسز غازی بمهجات در گذشت ، چون نعشش برداشتند رشید بر سر تابوت وی می گریست و این رباعی می خواند ، رباعیه :

شاها ، فلك از سیاستت می لرزید پیش تو بطبع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد تا آن همه سلطنت بدین می ارزید ؟

و بعد از فوت اتسز خوارزمشاه تا آخر زمان سلطانشاه بن ایل ارسلان بن اتسز در حیات بود و چون بکشتن برادر ایل ارسلان برادر سلطانشاه در شهور سنهٔ ثمان وستین و خمسمائه . (۱) وفروری در جرجانیهٔ خوارزم است و او را ورای طور شاعری فضایل و کمالات بسیار است و در علم معانی بیان تصنیف دارد ، کتاب حدایق السحر که در صنایع علم شعر کتابی معتبر است از جملهٔ تصانیف وست و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام نیز از مصنوعات اوست و در علم انشا نیز تصنیف و رسایل دارد و دیوان اشعار او آنچه بنظر راقم این حروف اعنی تقی الدین محمد الحسینی رسیده قریب بپانزده هزار بیت است ، مشتمل بر قصاید رنگین و اکثر آن در غایت همواری و روانی و بعضی مرصع و ذوقافیتین و قصاید عربی نیز دارد و فضلا او را استاد می دانند و در همواری طرز سخن گفتن عدیل ظهیرش می نامند و افضل الدین خاقانی اعتقاد بیش از وصف بوی او را ی داشته و ترجیح او بر دیگران نموده و لحق شاعری با کمره گوست و سخنانش سند این طایفه است و اشعار خوب در دیوان وی بسیار است ، چنانچه (!) از انتخابش این معنی ظهور تمام دارد ، بمنه وجوده وتوفیقه ،

☆ ☆ ☆

قسمت متقدمین خلاصة الاشعار را شیخ عبدالطیف کمره‌ای دانشمند و شاعر معروف قرن یازدهم در ۱۰۳۳ تلخیص و تهذیب کرده و تراجم احوال را از داستانها پیراسته است . درباره رشید در آن کتاب چنین آمده است

(۱) پیداست که درین جا از نسخه چیزی افتاده و کاتب ننوشته است ، ۵۶۸ تاریخ رفتن رشید نزد تکش خوارزمشاه است و تاریخ موت او از قلم افتاده است

«ذکر ملك الفضلاء رشيد الدين وطواط العمري - اصل وی از قبهٔ الاسلام بلخست ونسبش بعمر بن خطاب می رسد. در روزگار اتسز بن محمد خوارزمشاه در خطهٔ خوارزم متوطن بوده و همواره اهل علم از اطراف بسیر او بر گشت نموده، از افادات او مستفید می شده اند. مردی خود بین و بزرگ منش بوده و اکثر استادان او را مدح گفته اند و همیشه بشایستگی خدمت بر پادشاهان موسوم بوده و پشت طایفهٔ فضلا و شعرا بتمکین واستقامت وی مستظهر گشته وصاحب تذکره آورده که بعد از زوال اتسز خوارزمشاه تا زمان سلطان شاه بن ال رسلان (۱) بی التفات در خانه بوده و سلطان را آرزوی صحبت او شده او را در محفه‌ای نشانده بمجلس حاضر ساختند و چون سلطان را دید بدیهه این رباعی گفت:

جدت ورق زمانه از ظلم بشست　　　عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست　　　هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

و وجه تسمیهٔ او بوطواط آنست که او مردی تیز زبان و حقیر الجثه بوده، پادشاه او را وطواط نامیده و وطواط بر وی گشت. اما دیوانش قریب دوازده هزار بیت یافته اند مشتمل بر قصاید رنگین روان و بعضی مرصع و ذو قافیتین و قصاید عربی نیز دارد و استادان در همواری و طرز سخن عدیل ظهیرش گفته اند. واو را فضایل و کمالات ورای شاعری بسیارست و در علم معانی بیان مصنفات دارد و کتاب حدائق السحر که در صنایع علم شعر است از مصنفات اوست و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام از منظومات او و در علم عروض و در علم انشاء نیز رسایل دارد. اما وفاتش در بلدهٔ خوارزم اتفاق افتاده در شهور سنهٔ ثمان و سبعین و خمسمائه، بعد از آنکه از عمرش صد سال گذشته و قبرش همان جاست.»

محمد عارف بقائی در تذکرهٔ خود مجمع الفضلاء که در ۹۹۶ در اندکان تألیف آن آغاز کرده است چنین می نویسد

«سند الشعرا رشید وطواط - واو رشید الدین محمد بن عبدالجلیل الکاتب

العمریست وپیوند نسبش بحضرت امیر المؤمنین عمرالخطاب میرسد، رضی الله عنه بزرگ وفاضل وادیب وذوفنون بوده، درشاعری پایهٔ عالی داشته وبرهمگنان خود مقدمست. مداح خوارزمشاه بوده، در تاریخ سنهٔ ثمان وسبعین و خمسمائه ازجهان بکام و ناکام رحلت نموده است و مدت عمروی بود وهفت سال بوده، قبروی در جرجانیهٔ خوارزمست. این چند بیت درمدح خوارزمشاه وی راست

شاها، بپایگاه تو کیوان نمی‌رسد | درساحت تو گنبد گردان نمی‌رسد
جایی رسیده ای بمعالی و مرتبت | کان جا بجهد فکرت انسان می‌رسد
جزامر تو بشرق و مغرب نمی‌رسد | جزحکم تو بتری ودمقن نمی‌رسد
برباد ازین جهان، که خرمن سرا ارو | بهره بجز ندامت و حرمان نمی‌رسد

☆☆☆

امین احمدرازی درهفت اقلیم نیزشرحی درباره رشید وارد بدین گونه:
ملک الکتاب رشیدالدین الوطواط ـ صاحب دولتی بوده که بکمال فضل ووفور دانش دب دلهای ملوك و ارباب دولت را صید ودید خود کرده بود وعمرها صاحب دیوان انشای سلطان اتسز بوده و آن پادشاه همیشه بمحاورات او رغبت کردی و مجاورت او التماس نمودی ومحاورات او سیارست. آورده‌اند وقتی کسی اورا بقرع سست کرده بود، سلطان این رباعی را در حق وی گفته، رباعی

از فصل سرت تاآسمان می‌سنبد | زن برسر بوموی همی بردید
مارا سر توچوبنده در می‌بید | بردیده اگر موی نباشد شاید

چون سلطان سنجر قلعهٔ هزار اسب محاصره فرمود، انوری که ملازم موکب همایون بود این رباعی را بر تیری نوشته، بدرون قلعه انداخت، رباعی:

ای شاه، همه ملک جهان حسب تراست | وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر | فردا خوارزم وصدهزار اسب تراست

ورشید درون قلعه بود، نیز رباعی گفت که بیت آخرش اینست

گر خصم، توای شاه، بود رستم گرد یك خر ز هزار اسب نتواند برد

وسلطان بعد از فتح هزار اسب رشید رابدست آورده، فرمود تا اورا هفت پاره سازند وهرعضوش را از محلی بیاویزند. منتجب الدین بدیع کاتب که منشی دیوان سلطان بود وقربتی سخت قوی‌داشت گناه وی را از سلطان در خواست نمود ورشید با انسزمی‌بود تامشورحیات انسز سوقع اعراض نوشیح پذیرفت ودر آن روز رشید عمامهٔ خود را کبود ساخت و در پیش نعش وی باواز حزین نوحه می کرد و این رباعی را که انشاء کرده بود انشادمی کرد، رباعی

شاها، ملك ارسیاست می لرزید پیش تو بطمع بندگی می ورزید

وبعد از آن هفده سال در خدمت ایل ارسلان بن اتسز بسر برد چون روح ایل ارسلان از غبار کدورت بدن مصفی گشت سن رشید از هشتاد تجاوز نموده بود و ضعف شیخوخت درو اثر کرده، ملازمان درمجمعه‌اش نشانیده، نزدیکش آوردند واو این رباعی بعرض رسانید، رباعی

جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکسته ها کرد درست

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تاچه کنی؟ که نوبت دولت تست

چنان مشهوراست که تدوین علم معما ازپیش او شده و در علم معمایی بیان تصانیف دارد وحدائق‌السحر نیز از وی متداولست و سال عمرش نود و هفت بوده ودر پانصد وهفتاد وهشت از دنیا رفته آورده‌اند که چون صیت خاقانی مانندصبا وشمال همه جارسید رشیدان قصیده گفته بسوی فرستاد، رباعی

ای سپهر قدر را خورشید وماه وی سریر فضل را دستور و شاه

افضل الدین بوالفضایل بحر فضل فیلسوف دین هزای کمرکاه

خاقانی در جواب قصیده‌ای گفته که این ابیات از آن جمله‌است (۱)

ورشید اگر چه شعر بسیار گفته اما متداول نیست، از هرجا آنچه بنظر آمده بیتی چند نوشته شد...(۲)

۱ - سپس ۱۷ بیت از قصیدهٔ خاقانی را آورده است.
۲ - پس از آن ٦۰ بیت ازاشعار رشید آمده است

☆☆☆

شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر ملیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السماوات که از ۱۰۰۳ تا ۱۰۱۴ مشغول تالیف آن بوده است درباره رشید چنین می گوید:

« رشید وطواط ـ پسر محمد بن عبدالجلیل بلخیست ، در معرفت آداب وقواعد شعری هیچ کس را رتبهٔ او نیست . در این فن کتاب حدایق نوشته و درین چمن تخم دقیق کشته ، وقتی رخش سخن در میدان بلاغت تاخته و خاقانی را بتشریف مدحی نواخته ، خاقانی درتدارک آن می گوید :

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش زهی رشید! جواب آمدی بجای صدا
بصد دقیقه ز آب درمنه تیغ نرم سخره چشمهٔ حضرم چه خواند آن دریا؟

و رشید قریب یکصد سال عمر نموده ومعاصر ومدرس سلطان محمدخوارزمشاه بود ، همانا وقتی که لشکر اعدا متوجه بودند این قصیده نظم نموده

ای در کف عزیمت تو خنجر صواب جان عدو سؤال حسام ترا جواب
از کوهسار سیل شتابان رود ولی دریا چو پیشش آید کم گرددش شتاب

وسبب آنکه بوطواط شهرت یافته آنست که بحسب هیکل حقیر بوده و همانا در کنایه ازین نظم نموده :

گر بدی آن کس که ری عوام بنگمدی خویشتن اسمر نهاد مسی بملاخن

مدت هشتاد و چهار سال توفیق نظم وتالیف یافته و در ثمن وخمسین وخمسمائه رخش عزیمت بعالم عقبی تاخته » .

☆☆☆

زکریا بن محمد محمود قزوینی در کتاب آثار البلاد(۱) در کلمهٔ بلخ ذکری ز رشید وطواط کرده که ترجمهٔ آن بدین گونه است « بدان منسوبست عبدالجلیل بن محمد (؟) ملقب برشید ومعروف بوطواط کاتب سلطان خوارزمشاه ، سبز و ادیب فاضل زبردست وخداوند نظم و نثر عربی وعجمی بود وسلطان او را دوست میداشت و

۱ ــ چاپ گوتینگن ص ۲۲۳ ــ ۲۲۴

بواسطهٔ ظرافت و حسن مجالستی که داشت ساعتی از و جدا نمی شد و فرمان داد برای او کاخی روبروی کاخ سلطان ساختند تا از روزن با او گفتگو کند و رشید یکبار سرش را از روزن بیرون آورد. سلطان گفت ای رشید سر گرگی را می بینم که از روزن تو بیرون آمده است گفت ای پادشاه این سر گرگ نیست و آیتی است که آنرا بیرون آورده ام. سلطان ازین پاسخ شگرف او خندید . سپس برخی از اشعار تازی اورا آورده است.

☆☆..

یاقوت حموی نیز در معجم الادباء(۱) شرحی در بارهٔ رشید دارد که ترجمهٔ آن اینست.
«محمد بن محمد بن عبدالجلیل بن عبدالملک بن محمد بن عبدالله بن عبدالرحمن بن محمد بن یحیی بن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه رشید الدین معروف بوطواط ادیب کاتب شاعر زبان آور بود و در شگفتی های روزگار و یگانهٔ دهر و غرایب آن بود، در نظم و نثر فاضل ترین روزگار خود و دانا ترین مردم بدقایق زبان تازی و اسرار نحو و ادب، آوازهٔ وی در آفاق پیچید و در اقلیمها نام بردار شد و در یک زمان یک بیت تازی بیک بحر و بیتی فارسی بحر دیگر می گفت و آنهارا با هم املا می کرد و اورا تصنیف هاست: حدایق السحر فی دقایق الشعر بزبان فارسی که برای ابوالمظفر خوارزمشاه تالیف کرده و در برابر کتاب ترجمان البلاغه از فرخی(۲) شاعر پارسی نوشته است و نیز از وطواط است دیوان شعر و دیوان رسایل عربی و دیوان فارسی و تحفة الصدیق من کلام ابی بکر الصدیق و فصل الخطاب من کلام عمر بن الخطاب و انس اللهفان من کلام عثمان بن عفان و مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابی طالب و جز آن. مولد او در بلخ بود و در خوارزم مرد بسال ۵۷۳ » سپس برخی از رسایل تازی و اشعار تازی اورا آورده است.

۳- رشید و شاعران دیگر

پیداست که رشید وطواط بواسطهٔ کثرت آثار و وفور معلومات و مقام مهمی که

۱- چاپ اوقاف گیب ج ۵- ۱۹۲۵- ص ۹۱-۹۵
۲- در اصل فرخی

در دربار خوارزمشاهان و مخصوصاً پادشاه توانایی چون اتسز داشته در زمان خود شاید معروف‌ترین سرایندهٔ زبان فارسی بوده است.

روابط وی با خاقانی پیش از این گذشت و مناسبات او با انوری نیز معروفست(۱).
در دیوان خاقانی (۲) قطعه‌ای هست که در صدر آن نوشته شده است: «در هجو رشید وطواط» اما مسلم نیست که مراد از رشیدی که در این قطعه خاقانی هجو او گفته است رشید وطواط بوده باشد.

روابط وی با ادیب صابر ترمذی شاعر معروف معاصر وی کشته شده در ۵۴۷ آنچه مربوط برشید است در متن این کتاب آمده است. صابر نیز در قصیده‌ای یاد او کرده و دربارهٔ ممدوح خود می گوید:

شعری که ترا رشید گفتست گفتند که شعر او چنینست
این شعر چو شعر او نباشد کان جان بزرگ و این نگینست
این شعر مکان او ندارد کو در صف شاعران مکینست
طبعش بگه سخن لطیفست رایش بگه نثار رزینست
حال من و شعر من نزارست حال وی و شعر او سمینست

پیداست که صابر بقصیدهٔ رشید که در صحایف ۱۰۶ - ۱۰۷ چاپ شده اشاره کرده است

سوزنی سمرقندی شاعر معروف معاصر وی که در ۵۶۹ چهار سال پیش از رشید درگذشته است چنانکه از گفتارش پیداست از آثار رشید کاملاً آگاه بوده و وی را بسیار بزرگ می‌داشته است.

یک جا در قصیده‌ای بدین مطلع:

ای ولی نعمت احرار و عبید منعم و مکرم و دهقان و عمید

در ستایش دهقان سعدالدین که در نسخهٔ چاپی دیوان او نیست می گوید:

(۱) رجوع کنید بدیوان انوری چاپ [illegible] صفحهٔ سی و چهار و سی و هشت تا چهل از مقدمه
(۲) دیوان افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شروانی با مقابلهٔ قدیم‌ترین نسخ و تصحیح و مقدمه و تعلیقات بکوشش دکتر ضیاءالدین سجادی چاپ طهران ص ۹۳۱

جمله در خدمت تورقص کنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه معزی،چه فریدی ، چه رشید

درین شعر رشیدرا همدوش معزی شاعر معروف آن زمان وفریدی که او نیز ازشعرای آن‌دوره‌بوده کرده‌است .

جای‌دیگر(۱) درقصیده‌ای‌باین مطلع :

عید شد ایام ما ، تا آمده ایام عید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون‌رسید از راه‌پادشاه‌جهان‌میرعمید

درمدح صدرالدین‌صدرمی گوید :

در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثررا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی زبان گردد کامل و بی‌شود خاطر بلید

چون‌قلم گیرد‌بدان‌تا در بیان آرد زبان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خان و داستاد کامل ، عقل‌شاگرد‌رشید

در قصیدهٔ دیگر(۲) بدین‌مطلع :

ای‌شهریار شرق‌وشاه آل‌ذوالفقار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ماشاه ذوالفقار نشام و سرد یار

درمدح یکی ازپادشاهان آل ذوالفقار گفته‌است :

گویی که درتو گفت امام سخن‌رشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ «ای‌درمصاف‌رستم‌دستان روزگار»

دربن جا مصرع‌اول قصیده‌ای‌را تضمین کرده‌است که درمتن‌درصحایف۲۵۶- ۲۵۹ چاپ شده است و پیداست که این قصیده ازقصاید معروف رشید در آن‌زمان بوده است .

سوزنی قطعه‌ای در بارهٔ رشید دارد (۳) بدین گونه

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برلشکرسخن چورشیدی خدایگان

گنج سخن گشاده و هر تکه ای ازو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ افزون‌ز گنج‌وقیمت‌صد گنج‌شایگان

شرش‌بری‌زلغو وحشوش‌ازخطا ولهو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نقصش زحرف وحشو وزائط وشایگان

من رایگان‌شنیدم سده‌رو ، که گر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیدار او بجان بخرم هست رایگان

---

(۱)دیوان حکیم سوزنی‌سمرقندی - تصحیح ومقدمه وشرح احوال وفهرست لغات و ترکیبات‌وحواشی معنوی ودستوری ازدکترناصرالدین‌شاه‌حسینی‌طهران۱۳۳۸-ص۱۵۷ ۱۵۸

(۲) همان کتاب ص ۱۷۸-۱۷۹

(۳) همان کتاب‌ص٤۲۹

در هر هنر زمانه برو مادری نبود | داد از برای او دگران را ستایگان
مرد سخن ونیست سخیق و ما همه | طواف‌ریش وسلت وحمال‌خایگان

در آغاز این قطعه رشید وطواط را بارشیدی سمرقندی شاعرمعروف که همهٔ استادان ماوراءالنهر و را سحموی مسلم می‌دانسته‌اند قرین کرده است. سوزنی قطعهٔ دیگری‌هم دربارهٔ دیوان رشید (۱) دارد که در نسخهٔ چاپی درست چاپ نشده ودر نسخه‌های خطی نیز نادرستست وسرانجام آن‌را تااندازه‌ای بدین گونه درست کردم:

هر که دیوان رشیدالدین رادیده‌ازبس آن | وصف متهاج نظری کدآن ازطنزست
اوست درخیمهٔ این پیر کبری کبود (۲) | هنری شاهی، کز هرهنرش صد کمزست
هرچه در گیتی مرد سخنست الاوی | زن ناریش و که گویم‌ودانم‌عنرست (۳)
اهل خوارزم شناسند ز دور و نزدیك | که‌منم‌لیکن‌او نزدحسکنیکمزست (٤)

دیگر از شاعرانی که بارشید رابطه داشته اند جمال‌الدین ابو محمد عبدالله بن عبدالرزاق اصفهانی معروف بجمال الدین عبدالرزاق سرایندهٔ مشهور درگذشته در ۵۸۰ است. در دیوان جمال‌الدین (٥) چنین آمده است

کتب الیه رشیدالدین الوطواط:

چون روی تو ماه سما نباشد | چون زلف تومشك ختا نباشد

فاجابه، رحمه‌الله:

چون دلبر من بی وفا نباشد | کش هیچ غم کار ما نباشد

(۱) همان کتاب ص ۴۷۸ - ۴۷۹

(۲) نسخه بدل: پیر کسوتی کبود، اصلاح این مصرع ممکن نشد

(۳) عنر بزبان تازی مادهٔ بز و مادهٔ آهو و مادهٔ کرکس و مادهٔ عقاب و معانی بسیار دیگر دارد

(٤) نسخه بدل، مسکیکرست، این مصرع نیز قطعاً نادرستست و اصلاح آن ممکن نشد، کلمهٔ آخر شاید کلمهٔ ی زبان خوارزمی بنام جایی در خوارزم باشد که بدین گونه تحریف کرده‌اند.

(٥) چاپ طهران ۱۳۲۰ ص ۱٤٦ - ۱٤۸

سپس در مدیحه می گوید :

وصل تو چو شعر رشید نیست … کو محرم هر نا سزا نباشد

اما در دیوان رشید اثری از این قصیده که در مدح جمال‌الدین سروده باشد نیست ممکنست که شاعر دیگری که رشیدالدین لقب داشته و در همین زمان می‌زیسته است این قصیده را در ستایش جمال‌الدین سروده و وی آن پاسخ گفته باشد.

دیگری از سرایندگان که با رشید مربوط بوده است رضی‌الدین ابوجعفر محمد نیشابوری درگذشته در ۵۹۸ است که گویا در آغاز دورهٔ شاعری خود و پایان زندگی رشید با وی رابطه‌ای بهم زده است. در سفینه‌ای بسیار معتبر که محمد بن یغمور نام در آغاز قرن هشتم تدوین کرده و نسخه‌ای از همان زمان در کتابخانهٔ دانشگاه مدراس در هند هست دو قطعه در این باب هست بدین گونه

استاد العلما رضی‌الدین نیشابوری فرماید در حق مولانا رشیدالدین وطواط

مطالعت کند، از راه بندگی و کرم … دعا و خدمت من مجلس خداوندی
خدایگان افاضل، رشید ملت و دین … جهان سروری و عالم خردمندی
زبیم آنکه خداوند را ملال شود … دراز می نکنم شرح آرزومندی
ایا زلطف بفرزندیم پذیرفته … ببندگیم نبوده طمع که بپسندی
چه قدر و قیمت دارد رهی و مثل رهی؟ … که یاد او کنی و خاطر اندرو بندی
غریب نیست ز مر تو گر تمام کنی … بنای تربیتم، چون اساس افکندی
دریغ و آه که میزان عقل کس نشناخت … که در فنون هنر تا کجایی و چندی
دل خلایق بر مهر خویش کردی جمع … نصیب فضل، که اندر جهان پراگندی
در اشتیاق تو بر من همه جهان گریند … چنانکه تو بهنر بر همه جهان خندی
ازین سپس بلقا کوش، کاشتیاق رهی … ازان گذشت که باشد بنامه خرسندی

مولانا رشید فرماید در جواب او:

رضی دین، که امور تو منتظم بادا … تویی که نام هنر در جهان پراگندی
زنظم فایق و ارشد رایقت امروز … صحیفهای هنر را بگوهر آگندی

ز بوستان کرم شاخ بخل ببریدی — ز مرغزار هنر بیخ جهل بر کندی
چو خامهٔ تو بگرید بروی کاغذ بر — روا بود که بعبدالحمید برخندی
مرا ز شوق تو گر صبر حیله‌ای سازد — نباشدم بجز از سایهٔ تو خرسندی
کرامت تو رسید و ثنای تو گفتم — توقعم همه این بود ازان خردمندی
در تلطف بگشاد کلك تو امروز — مباد هرگز روزی که باز بربندی

این قطعه بسبب ترصیع لفظی بیشتری هم در سخنهای دیگران رشید نیست
اماچون این سفینه معتبرست می‌توان گفت در دیوان رشید ضبط نکرده‌اند و از وست
در همین سفینه مطالبی در بارهٔ روابط شاعرانهٔ رشید با اتسز خوارزمشاه هست
بدین گونه :

مولانا رشید الدین وطواط گوید در حق سلطان اتسز خوارزمشاه

ندارم جامه‌ای ، ای شاه عالم — که با او نزد هر مردم نشینم
زمستانست و چون سیرم برهنه — من غرزن مگر در خم نشینم

سلطان اتسز یکی پوستین سمور و سقرلاط تشریف فرمود و این قطعه در جواب
بگفت :

چو خود را کنده همچون سیر گفتی — روا نبود که با مردم نشینی
زمستانست و سرما ، وقت آچار — روا باشد اگر در خم نشینی

مولانا رشیدالدین فرماید در حق سلطان اتسز رحمهما الله

دی ندیمان شاه می گفتند — آنچه در خیمه بود و آنچه برون
دو علم را کشید نتوانیم — روز بر گردن و شب اندر کون

خوارزمشاه اتسز چون این قطعه شنید این قطعه بگفت

ماده‌ای ، ای رشید، وقت نبرد — نکه خوان و کاسه نر گردی
چون مصاف و نماز پیش آید — از من و از خدای بر گردی

درجای دیگر این سفینه چنین آمده است
رشیدالدین وطواط از پادشاه اتسز زین خواهد

شطرنج وزارت تو فرزین طلبست | کمتر کرم تو فیل وادی ذهبست
در پیش تو شاه رخ نهادم ساقط | کز اسب پیاده ماندنم زین سببست

قطعهٔ نخست در نسخهای دیوان رشید هست وقطعهٔ دوم ورباعی که در این سفینه آمده نیست وپیداست که ضبط نکرده‌اند

در سفینهٔ دیگری که نسخهای آن تاریخ ذی حجهٔ ۷۴۱ وسلخ صفر ۷۴۲ وصفر ۷۵٤ دارد ودر یکی از کتابخانهای استانبول هست چنین آمده است «توفی اتسز خوارزمشاه فی تاسع جمیدی الاخر لسنه احدی وخمسین وخمس مائه وکان ملک الشعرا رشیدالدین وطواط قاعدا علی مشه وانشد هذا الرباعی

شاها ، فلک از سیاستت می لرزید | پیش تو بطوع بندگی می‌ورزید
صاحب نظری کجاست ، تا درنگرد | تا آن همه مملکت بدین می ارزید»

جای دیگر همین مطلب با همین الفاظ نوشته شده منتهی تاریخ را «احدی وخمسمائه» نوشته‌اند وپیداست که کلمهٔ «خمسین» از میان افتاده است

دیگر از روابط شاعرانهٔ اتسز با رشید است که محمد عوفی در لباب الالباب(۱) در بارهٔ اتسز آورده است بوقتی در حق رشیدالدین وطواط گفته است و عذر آن خواسته که کسی او را بمرغ سست کرده بود ، می گوید ، رباعی

از مصر سرت ز آسمان می ساید | زان بر سر تو موی همی برباید
مارا سر تو چو دیده در می باید | بر دیده اگر موی نباشد شاید

۴- یادماندگان رشید :

آقای احمد آتش دانشمند معروف ترکیه در مقاله‌ای که بعنوان «رشیدالدین وطواطین ازلرینین تاری بزمه نسخه ای » در مجلد دهم مجلهٔ « تاریخ درگیسی » از نشریات دانشگاه استانبول در ۱۹۵۹ در بارهٔ نسخهای خطی آثار رشید در ترکیه نوشته است کتابی را از آثار رشید پیداشده بنام «عمدة البلغاء وعدة الفصحاء» که بشمارهٔ ٤۱۵۰ در کتابخانهٔ ناصوریه است وقسمتی از آخر آن که در آن مقاله نقل کرده

۱ - ص ۳۷

است چنین است

«الحمدلله علی سوابغ نعمه و سوابغ قسمه ... چنین گوید کمترین بندگان محمد ... الرشیدی الکاتب ... که چون خدای ... سریر ملک خوارزم را بانوار اقبال و آثار افضال محسن علی خداوند عالم ابوالمظفر تکش بن الملک الاعظم ایل ارسلان ... آراسته گردانید هر کس از بندگان تحفه‌ای می‌ساختند ... کمترین بندگان هیچ تحفه گزیده‌تر ... ازان ندانست که کتابی فراهم آرد بنام خزانهٔ کتب این پادشاه میمون نظر...» این کتاب از منشآت خویش فراهم آورد و آنرا بر چهار قسم ترتیب کرد: قسم اول در بیست و پنج نامهٔ تازی، قسم دوم بیست و پنج قصیدهٔ تازی، قسم سوم بیست و پنج نامهٔ پارسی، قسم چهارم در بیست و پنج قصیدهٔ پارسی.

از این کتاب نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ اسعد افندی در استانبول بشمارهٔ ۲۳۰۲ هست.

گذشته ازین که چنین کتابی را در هیچ جا از مؤلفات رشید وطواط شمرده‌اند مؤلف در مقدمهٔ آن تصریح می‌کند که آنرا در آغاز سلطنت ابوالمظفر تکش بن ایل ارسلان نوشته است. ابوالمظفر تکش در ۱۲ ربیع‌الاول ۵۸۹ بتخت نشسته و در ۱۹ رمضان ۵۹۶ درگذشته است و بدین گونه این کتاب در حدود سال ۵۸۹ بپایان رسیده است. در تاریخ درگذشت رشید وطواط اختلافست. برخی آنرا در ۵۷۳، برخی در ۵۷۸، برخی در ۶۷۳ و حتی برخی در ۷۱۸ و یا ۸۱۷ نوشته‌اند. البته گفتهٔ یاقوت که در معجم‌الادبا ۵۷۳ آورده بدان جهت که بروزگار وی نزدیکتر بوده درست‌تر است. بدین گونه این کتاب در حدود شانزده سال پس از مرگ رشید بپایان رسیده است و ممکن نیست ازو بوده باشد.

مؤلف این کتاب نام خود را محمد الرشیدی الکاتب نوشته و در دربار خوارزمشاهیان بوده‌است و سمت کتابت داشته و درین کتاب نامه‌های تازی و پارسی و قصاید تازی و پارسی خود را آورده است. این قرائن مرا برمی‌انگیزد که وی را پسر رشید وطواط بدانم، زیرا که نام و نسب رشید محمد بن محمد بن عبدالجلیل

بوده است وهم چنانکه نام وی و پدرش محمد بوده نام پسرش را نیز محمد گذاشته است و این روش در آن زمانها متداول بوده است. وانگهی مؤلف نام خود را محمد الرشیدی الکاتب نوشته و اگر مؤلف این کتاب رشید وطواط می بود رشید الدین محمد می نوشت و رشیدی نسبت . ی کسیست که پدرش رشیدالدین لقب داشته است . بابن دلایل طن عالب آنست که ن کتاب . عمدة البلغا و عدة الفصحا . که دو نسخه ازان مانده است مجموعهٔ مکاتیب وقصاید ری وپارسی محمد رشیدی کاتب پسر رشید وطواط باشد که از ۵۸۹ در دربار تکش خوارزمشاه بوده وشاید در آن دربار جانشین پدرشده و کاتب دیوان خوارزمشاه بوده است

۵ـ مؤلفات رشید

رشید وطواط از ادبای بزرگ ایران در زبان پارسی و تازی بوده و کتابها و رسایل بسیار در نظم ونثر این دوزبان پرداخته است . تاجایی که بما آگاهی رسیده فهرست مؤلفات وی بدین گونه است

۱) ابکار الافکار فی الرسائل والاشعار. گویا این کتاب نخستین مجموعه ایست که رشید از نامه‌ها واشعار خود گرد آورده است ودرمقدمهٔ آن نوشته . الحمدلله علی صنایع کرمه و روائع نعمه ... و بعد فراهم آورندهٔ این مجموع محمد ... العمری الرشید المشهور بوطواط ... و آنرا چهار قسمت کرده ، در قسمت اول به رسالهٔ تازی ودر قسمت دوم به قصیدهٔ تازی در قسمت سوم به رسالهٔ پارسی و در قسمت چهارم به قصیدهٔ پارسی آورده است دو نسخه زین کتاب یکی در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۴۲۲ و دیگری در کتابخانه نور عثمانیه در استانبول بشمارهٔ ۳/ ۴۳۱۲ هست

۲) عرائس الخواطر ونفائس النوادر ، ظاهرا ین کتاب مجموعهٔ دوم از مکاتیب واشعار وست ودر دیباچهٔ آن نوشته است . الحمدلله الکامل ... چنین گوید مؤلف ین مقالات و مصنف این رسالات خواجه امام ... رشید الدین محمد بن محمد بن عبد الجلیل العمری ... که چون درگاه میمون و بارگاه همایون ... صدر خوارزم وخراسان ابوالفتح محمد بن علی الحجی

منبع مکارم بود وشرافی که در سلك این خدمت منتظم بودند پیوسته در مجلس علی آن خداوند مکرم مرا جلوه می کردند منظوطات من راغب می گردانیدند واجب دیدم این کتاب جمع کردن ودرواندگی رسایل تازی و پارسی خویش آوردن و ترتیب کتاب بر دو قسمت داده آمد برین ترتیب قسم اول بیست وپنج نامهٔ تازی درمعانی مختلفه ورقعه‌ای چند قسم دوم بیست وپنج نامهٔ پارسی ورقعه‌ای چند و نام کتاب عرائس الخواطر ونفائس النوادر نهاده شد.

پیداست که این کتاب را رشید برای ابوالفتح محمدبن علی وزیر گرد آورده است که ۱۲ قصیدهٔ پارسی نیز در مدح او سروده است وتنها شامل مکاتیب پارسی وعربی اوست. ازین کتاب سه نسخه در ترکیه هست یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیا در استانبول شمارهٔ ۴۰۱۵/۱، دیگری درهمان کتابخانه شمارهٔ ۴۰۳۸ وسومی در کتابخانهٔ نور عثمانیه در استانبول شمارهٔ ۴۳۱۱/۲

۳) **رسالهٔ عروض**: این رسالهٔ کوچکیست در بارهٔ ۲۹ بحر از بحور اصلی و فرعی شعر تازی وپارسی که دربارهٔ هریك دو بیت پارسی سروده است. درمیان نسخه‌هایی که ازین رساله هست اختلافست و در نسخه‌ای ازان که در کتابخانهٔ شهید علی پاشا در استانبول شمارهٔ ۲۰۰۷/۳ هست آغاز آن چنینست: فرح را گر نسیم رکان همی خواهی ازین بگذر...

۴) **بدایع الترصیعات وروایع التسجیعات**، مقدمهٔ این کتاب بزبان تازیست و در آن می گوید: الحمدلله القاهر سلطانه، الباهر برهانه وبعد فانی لما رأیت حضرة مولانا الشاه العالم العادل بهاء الدین والدنیا ابی داود سلیمان بن علاء الدنیا والدین خوارزمشاه بنتزین محمد لازالت محفوفة بالجلال معلم العلوم و مخیم القروم ومربع الفضلاء المشاهیر من اصحاب النثر وارباب الشعر ووجدته ملکا معظما و عرفت شدة حرصه من الکلام علی مطالعة المسجعات المطبوعه اللطیفه والمرصعات المصنوعه الشریفه صنفت هذه الکتب باسم حضرته وجعلته قسمین قسما فی العربیه وقسما فی الفارسیه فصل فی تعریف الترصیع

القسم الاول فی العربیه القسم الثانی فی الفارسیه ». ازین کتاب نسخه‌ای در کتابخانهٔ احمد ثالث در استانبول شمارهٔ ۲۳۲۷/۱ هست. این کتاب را برای ابوداود سلیمان پسر اتسز نوشته‌است.

۵) جواهر القلائد و زواهر الفرائد، مقدمهٔ این کتاب به نثر بسیار زیبا است و شامل صد کلمه از امثال و گفتار بزرگانست و در مقدمه می‌گوید: «الحمدلله الذی فهو کل ... سلطانه ... یقول محمد بن محمد بن عبدالجلیل العمری الرشید الکاتب ... هذه مائة کلمة اختر تها ... موقع فی ادراج کلامی من الاقوال الرایقة و الامثال الشائعة ... یستعین بها اصحاب الکتابة فی مکاتباتهم و ارباب الخطابة فی مخاطباتهم. و سمیتها جواهر القلائد و خدمت بها خزانة کتب مولانا ... الامیر الاسفهسالار ... شرف ... طغرل قلج اسفهسالار الملک ابی شجاع محمد بن الحسن بن عبدالرحمن حسام امیرالمؤمنین ».

ازین کتاب سه نسخه باقی مانده است: یکی جزو کتابهای عربی کتابخانهٔ ملی پاریس شمارهٔ ۴۸۰۳، دیگری در کتابخانهٔ ایاصوفیه در استانبول شمارهٔ ۱۷۵۵ و سومی در کتابخانهٔ عمومی در استانبول شمارهٔ ۵۵۷۷.

۶) دیوان اشعار فارسی، که پس ازین ذکر آن جداگانه خواهد آمد.

۷) تحفة الصدیق الی الصدیق من کلام امیرالمؤمنین ابی بکر الصدیق، این کتاب سومین کتابیست که رشید در ترجمهٔ منصوص سخنان خلفای راشدین در چهار قسمت پرداخته است، خود در مقدمه می‌گوید: «چنین گوید محمد بن محمد العمری الرشید الکاتب لوطواط، اصلح الله امله و انجح عمله که چون کتاب فصل الخطاب من کلام امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب، رضوان الله علیه، ساختم و کتاب مطلوب کل طالب من کلام امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، رضی‌الله عنه، بپرداختم ارکان دین و دولت و اعیان ملک و ملت، صانهم الله تعالی من الآفات، و عصمهم من المخافات، این هردو کتاب بدیدند و از شجرات فواید آن ثمرات فواید بچیدند، فرمودند که صدیق اکبر ابن ابی قحافه رضی الله عنهما، پیغمبر را، صلوات الله علیه، در حال حیات صاحب غار بود و در حال ممات ... کار ... آن نامدار

مهمل گذاشتن و لفظ آن بزرگوار معطل بدرستی مصلحت نباشد من بحکم نصیحت شریفشان صد کلمه از کلمات صدیق اکبر ابن ابی قحافه، رضوان الله تعالی علیهم، فراهم آوردم و درین کتب آنرا بپارسی برسبیل ایجاز شرح کردم و کتاب را تحفه الصدیق الی الصدیق من کلام امیرالمؤمنین ابی بکر الصدیق نام نهادم ...»

درین کتاب نیز مانند سه کتاب دیگر خود درین زمینه صد کلمه را نثری آورده و بفارسی ترجمه و شرح مختصر کرده است و آن را بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بن اتسز خوارزمشاه نوشته است. چون وی در ۵۶۸ بتخت نشسته و در ۵۸۹ درگذشته است اگر رشید این کتاب را در آغاز سلطنت وی نوشته باشد پنج سال پس از مرگ خود آنرا پرداخته است و از آثار پایان زندگی اوست. ازین کتاب پنج نسخه در دست است ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول شمارهٔ ۲۰۴۰۷) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۶۳۹ ، ۳) در کتابخانهٔ ولی‌الدین دراستانبول بشمارهٔ ۲۶۳۹ ، ۴) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی در استانبول شمارهٔ ۶۵۷ ، ۵) در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه بشمارهٔ ۶۵۴ .

۸) **فصل الخطاب من کلام امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب**، دومین کتاب از سلسلهٔ کتابهای چهارگانه در ترجمهٔ منثور ومنظوم سخنان خلفای راشدین است. در مقدمهٔ آن می نویسد: «... چنین گوید محمد بن محمد العمری الرشید الکاتب . که چون من شرح صد کلمهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ، رضی الله عنه ، بساختم و آن مجموع که اصل نجات وسبب درجات مست بپرداختم کبرای دین و دولت و عظمای ملت وملک ، متعنا الله بنصرة بامهم وعزازة بعلمهم ، فرمودند که در شرح کلمات امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ، رضوان الله علیه ، که بر فراز بندهٔ اسلام و برآرندهٔ اساس مست نیز چیزی بباید ساخت و کتابی بپرداخت ، تا ذکر جمیل مترادف تر و اجر جزیل متضاعف‌تر شود و هیچ بندهٔ گویندهٔ عیب جوینده را مجال مقال نباشد. من بر موجب فرمان ایشان صد کلمه از کلمات امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ، رضی الله عنه ، که غرر اقوال و درر امثال است ، معین کردم و در شرح آن صد کلمه این کتاب

فراهم آوردم و کتاب را فصل الخطاب من کلام عمر بن الخطاب نام نهادم و برسم خدمت خزانهٔ کتب مجلس عالی خداوند و خداوند زاده و پادشاه و پادشاه زاده ملک معظم کبیر عالم ابوالفتح خوارزمشاه ایل ارسلان بن الملک الکبیر السعید اتسز، نصر الله لواءه و قهر اعداءه، که خریدار بضاعات علما و صناعات فضلاست و در عهد مبارک او را بات علم و آیات حلم مشهور و منشور گشتم بیمن و انقست و امید صادق که در محل قبول افتد و از اقبال مجلس معظم او بهره گیرد، ایزد تعالی هر روز دولت و را پاینده تر داراد و مملکت او را آراینده تر داراد، بحق محمد و آله.

این کتاب بنام ابوالفتح ایل ارسلان بن اتسز است که از جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ تا ۵۶۸ فرمانروایی داشته است و چون در آغاز لقب «خوارزمشاه» را برای وی آورده و «نصر الله لواءه و قهر اعداءه» برای پادشاهی که زنده است می آورند پیداست که این کتاب را رشید در فواصل سالهای ۵۵۱ و ۵۶۸ در دوران سلطنت وی نوشته است.

از این کتاب پنج نسخه در ترکیه هست ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول شمارهٔ ۲۱۴۰۷ ۲) در کتابخانهٔ ایاصوفیه شمارهٔ ۲۸۵۴ ۳) در کتابخانهٔ ولی الدین شمارهٔ ۲۶۳۹ ۴) در کتابخانهٔ عمادلی وهبی شمارهٔ ۶۵۷ ۵) در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه شمارهٔ ۶۵۴.

۹) انس اللهفان من کلام امام المؤمنین عثمان بن عفان، چهارمین کتاب زین سلسله است خود در مقدمه می گوید «چنین گوید محمد بن محمد بن عبدالجلیل العمری الرشید الوطواط صان الله قدمه من الزلل و قلمه من الخلل، که چون از شرح کلمات آن سه امام، که امامان دین و خلفای راشدینند، رضوان الله علیهم اجمعین، فارغ شدم بزرگان دین خواستند تا صد کلمهٔ دیگر از کلمات ذی النورین، رضوان الله علیه، نیز حاصل آورم و خاطر بر شرح آن گمارم، هر چند کلمات او، رضی الله عنه، عزیز الوجود بود بحکم اشارتی که فرموده بودست چه در حال حیات و چه در حال ممات او بر همه جهد کردم و صد کلمه از کلمات ذی النورین، رضوان الله علیه، بدست آورده و شرح آن بپارسی بر سبیل اختصار بنوشتم و این کتاب را انس

اللهفان من کلام امام المؤمنین عثمان بن عفان رضی‌الله عنه. بهادم و بخزانهٔ کتب سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن خوارزمشاه ایل‌ارسلان بن خوارزمشاه اتسز بن محمد بن
سیف امیرالمؤمنین اعزالله انصاره فرستادم ....

این کتاب مانند تحفة الصدیق بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود پس از سال جلوس او در ۵۶۸ نوشته شده وچون در پایان این شرح می‌نویسد بخزانهٔ کتب او فرستادم پیداست که دراین زمان رشید در دربار خوارزمشاهیان بوده است واین کتب بناچار از آخرین آثار دورهٔ زندگی وی بشمار می‌آید.

ازین کتاب چهار نسخه دراستانبول هست ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول شمارهٔ ۴۰۷ ۲) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۸۵۴ ۳) در کتابخانهٔ ولی‌الدین شمارهٔ ۲۶۳۹ ۴) در کتابخانهٔ بغدادلی وهبی شمارهٔ ۶۵۷

۱۰) مطلوب کل طالب من کلام امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، اولین کتاب ازین سلسله است و در مقدمه می‌گوید: «چنین گوید محمد بن محمد بن عبدالجلیل البلخی العمری المعروف برشید الکاتب الوطواط، وفقه‌الله لما یصلح احوال دینه ودنیاه ویحجح آمال آخرته واولاه، که امیرالمؤمنین وامام المتقین علی بن ابی طالب، علیه‌السلام، با آنکه امام اخیار وقدوهٔ ابرار وسید فتیان و مقدم شجعان بود فصاحتی داشت که عقود جواهر از انفس او درغیرتند وبحوم زواهر از الفاظ او درحیرت وعمرو بن بحر جاحظ، رحمه‌الله، که در کمال براعت ووفور بلاغت نادرهٔ این امت واعجوبهٔ این ملت بود، ازمجموع کلام امیرالمؤمنین علی، سلام‌الله علیه وعلی آله، که جمله بدایع غرر وروایع درر است، صد کلمه اختیار کرده است و هر کلمه ازان برابر هزار داشته وبخط خود نبشته وخلق را یادگار گذاشته واجب دید آن صد کلمه را بدو عبارت نظم ونثر پارسی تفسیر کردن و در تفسیر هر کلمه دو بیت شعر از منشآت خود که مناسب آن کلمه بود آوردن، تا فایدهٔ آن عام تر بود و منفعت آن تمام تر و هر دو فریق، هم ارباب نظم وهم اصحاب نثر، درمطالعت آن رغبت نمایند....

این کتاب‌را نیز بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بپایان رسانیده است و مانند تحفة‌الصدیق وانس اللفهان بنام اوست و بدین گونه پس از ۵۶۸ نوشته شده و از آثار پایان زندگی اوست بدین گونه کسانی که تاریخ تألیف این چهار کتاب را ۵۹۱ نوشته اند بخطا رفته‌اند مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر نام این کتاب را «نثرالمثلی من کلام امیرالمؤمنین علی» هم نوشته است اما این نکته درست نیست و چند بار با ترجمهٔ آلمانی در لایپزیک و ترجمهٔ انگلیسی در هند و متن فارسی آن در ایران چاپ شده و چاپهای ایران بنام صد کلمهٔ علی بن ابی طالب انتشار یافته است

از این کتاب هفت نسخه در ترکیه هست ۱) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول شمارهٔ ۲۰۴۰۷) در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۲۸۵٤ ۳) درهمان کتابخانه بشمارهٔ ٤۱٦۵ ٤) در کتابخانهٔ ولی‌الدین بشمارهٔ ۲٦۳۹ ۵) در کتابخانهٔ عدادلی‌وهبی بشمارهٔ ٦۵۷ ٦) در کتابخانهٔ اسعد افندی بشمارهٔ ۱۳۷۳ ۷) در کتابخانهٔ نفده سبقر بیك شمارهٔ ۹۵۰

گویا مجموع این چهار کتاب شامل اقوال خلفای چهار گانه را خود عقود الجواهر ونجوم الزواهر نام گذاشته است

۱۱) غرائب‌الکلم فی رغائب الحکم، این کتاب نیز مجموعه ایست از صد کلمه از سخنان خود ودر مقدمهٔ آن نوشته است «الحمدلله الذی له المنة و الطول و به لمنة والحول یقول محمد العمری الکاتب بی لما رأیت واقع الکلم بوالغ الحکم ولاجة فی المسامع جوالة فی المجامع جمعت من کلامی مائة کلمة‌فائقة‌لمبانی رائقة المعانی وسمیتها غرائب الکلم فی رغائب الحکم وخدمت بها خزانه کتب مولانا الصاحب الاجل العالم العادل المؤید المظفر المنصور الکبیر صدر الدولة و الدین قوام الاسلام و المسلمین ملك وزراء الشرق و الغرب ابی المفاخر قاسم بن عراق ادام‌الله مدته . . .

این کتاب را بنام صدر الدین ابوالمفاخر قاسم بن عراق وزیر نوشته است که

پدرش ضیاء الدین عراق بن جعفر وزیر از محمد وحسن رشید بوده و چهار قصیدهٔ رشید در ستایش اوست . از این کتاب دو نسخه در استانبول در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵/۳ و در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷/۹ هست .

۱۲) غرر الاقوال و درر الامثال : این کتاب مجموعهٔ دیگریست از صد کلمه سخنان وی بتازی که در مقدمهٔ آن می گوید : الحمدلله علی تواتر نعمه و تقاطر قسمه ... یقول محمد ... الکاتب ... الی ... حضرة الشاه المعظم ... ابی القاسم محمود بن السلطان ... ابل ارسلان بن الملک الکبیر ... معرس الحمد ومعمم الافضال ... جمعت باسم خزانة کتبه المعموره ... من کلامی مائة کلمة شریفه .

این کتاب بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود است و از آثار پایان زندگی رشیداست . از آن دو نسخه در ترکیه هست یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و دیگری در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷/۱۱

۱۳) الکلم الفاصحه والحکم الصالحه : این کتاب مجموعهٔ صد کلمهٔ دیگر از سخنان اوست و در مقدمه نوشته است : الحمدلله الجزیل نواله الجمیل فعاله ... یقول محمد ... الکاتب ... لما رایت همه عالی مجلس مولانا صدر صدور الشرق والغرب ... مصروفة الی اقتناء بدایع الکلم ... التقطت من کلامی مائة کلمة مرصعه مسجعه ...

این کتاب را بنام « عمادالدین اقضی قضاة العالمین صدر الصدور وزراء الشرق والعرب » گرد آورده است و دو نسخه از آن در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و در کتابخانهٔ عمومی استانبول بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست

۱٤) مصابیح الحکم و مصابیح الظلم : باز مجموعهٔ دیگری از صد کلمه سخنان اوست و در مقدمه می گوید : الحمدلله الذی خلق الالسنة لیحمد بها و یوحد ... یقول محمد ... الکاتب ... هذه مائة کلمة من سایح طبعی العلیل و سانح خاطری الکلیل ، وخدمت بها خزانة کتب علی مولانا ... لشکر کش ایران و توران ابی علی الحسین بن خوارزمشاه محمد ...

این کتاب را بنام پسر همان امیر اسفهسالار شرف توران طغرل قلج اسفهسالار بك ابوشجاع محمد بن ابوعلی حسین بن عبدالرحمن حسام امیرالمؤمنین گرد آورده که کتاب جواهر القلائد و زواهر الفرائد خود را بنام او پرداخته است. از این کتاب هم دو نسخه در کتابخانهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۱۷۵۵ و در کتابخانهٔ عمومی بشمارهٔ ۵۵۷۷ هست.

۱۵) رسائل عربی (منشآت)، مجموعه‌ایست از نامهایی که رشید در مدتی از زندگی خود از دربار خوارزمشاهان برسایی خویشتن بزبان عربی نوشته است. در مقدمهٔ آن می نویسد: «الحمدلله خالق بلا اسر شاد وبعد فانی وجدت همه مولانا السلطان المعظم ابی القسم محمود بن الملك الاعظم ایل ارسلان بن اتسز، في ريعان عمره وعنفوان امره، مع ما آتاه الله من الملك الواسع اكنافه، مصروفة الى اقتناء الادب النادر وموقوفة الى اجتناء ثمرات النظم والنثر ورايت فضلاء الاقطار يتبركون بايامه الزاهرة ويجلبون الى حضرته العالية بضائع صنائع افكارهم وبدائع رسائلهم واشعارهم فجمعت باسم خزانة كتبه المعمورة من رسائلي العربية شيئا يسيرا مما انشأته في عهد ابيه وجده ليكون مطالعة ذلك داعية له الى طلب الزيادة...»

پیداست که این مجموعهٔ رسائل عربی را رشید بنام سلطانشاه ابوالقاسم محمود بن ایل ارسلان بن اتسز در جوانی او و آغاز زندگی او گرد آورده است و آنچه را که در زمان پدرش یعنی ایل ارسلان و جدش یعنی اتسز نوشته است درین مجموعه فراهم کرده است. ازین جا پیداست که این کار را پیش از سلطنت سلطانشاه یعنی پیش از سال ۵۶۸ کرده است و ممکنست در سلطنت پدرش ایل ارسلان که از ۵۵۱ تا ۵۶۸ فرمانروایی داشته است این کار را کرده باشد.

ازین کتاب یك نسخه در کتابخانهٔ نورعثمانیه بشمارهٔ ۴۲۹۴ در استانبول هست و در دو مجلد در قاهره در سال ۱۳۱۵ قمری چاپ شده ست.

۱۶) عنیة المتکلمین و عنیة المتعلمین: این مجموعهٔ دیگریست از صد کلمه از

سخنان تازی وی ودر مقدمهٔ آن نوشته است «الحمدلله مصور الافاق و مقدر الارزاق. یقول محمد الکاتب لما رایت علی مجلس مولانا تاج الدولة والدین پهلوان العرب و العجم اسفهسالار الشرق والغرب ابی الفتح علی بن عمادالدین ایلخان بن خوارزمشاه قطب الدین محمد یمیل الی مائه المحروس بدیع الادب التقطت من کلامی مائة کلمة رفیعة الاصول بدیعة الفصول ساریة مسری الحبل فی محافل العقلاء».

این کتاب مختصر را برای تاج الدین پهلوان عرب وعجم اسفهسالار ابوالفتح علی بن عماد الدین ایلخان بن قطب الدین محمد خوارزمشاه یعنی پسر زادهٔ قطب الدین محمد خوارزمشاه دومین پادشاه این سلسله و برادر زادهٔ اتسز و پسرعم ایل ارسلان گرد آورده است و گویا همان کسیست که رشید قصیده‌ای در بارهٔ اش دارد و وی را ملک تاج الدین نامیده است دو نسخه از آن یکی در کتابخانهٔ ایاصوفیه شمارهٔ ۱۷۵۵ ودیگری در کتابخانهٔ عمومی استانبول شمارهٔ ۵۵۷۷ هست. آقای دکتر قاسم تویسرکانی(۱) نام این کتاب را بخطا نعیة المتکلمین و غنیة المتعلمین نوشته است.

۱۷) عقود اللئالی وسعود اللیالی، این رساله نیز مجموعه ایست از صد کلمهٔ تازی از سخنان رشید که بنام قاضی القضاة جو د خوارزم و خراسان معزالدین ابوالمفاخر مسعود بن یوسف بن العمر بن سعید گرد آورده است و سراغی از آن ندارم.

۱۸) عقود الزواهر وعقود الجواهر، کتاب کوچکیست درلغت عربی بفارسی که آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب خود (۲) نام آنرا «المنمنة رشید» گذاشته است وچون دو کلمهٔ نخستین آن «محمد و ننا» بوده است نام «حمد وثنا» معروف شده است آقای سید کلیم الله حسینی استاد سابق ادب فارسی دردانشگاه عثمانیهٔ حیدر

(۱) نامه های رشید الدین وطواط ـ تهران ۱۳۳۸ ص ۶۵ از مقدمه
(۲) همان کتاب ص ۷۰ـ۷۷ از مقدمه

آباددکن درمجلهٔ آن دانشگاه مجلد نهم سال ۱۳۵۱ و ۱۹۴۱ مقالهٔ مخصوصی دربارهٔ این کتاب نوشته و پنج نسخهٔ آنرا که یکی در موزهٔ بریتانیا در لندن و دیگری در کتابخانهٔ بادلئیان در آکسفرد و سومی در کتابخانهٔ اندیا آفیس در لندن و چهارمی در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی در مشهد و پنجمی در کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه در حیدرآباد دکن هست معرفی کرده است. در هر پنج نسخه نام این کتاب عقودالزواهر وعقودالجواهر است. من نیز خود سه نسخه از این کتاب در کتابخانهٔ ملی سوفیا پای تخت بلغارستان دیده‌ام و چون در بلغارستان در دورهٔ استیلای ترکان عثمانی نو آموزان زبان فارسی و عربی را فرامی گرفتند پیداست که این کتاب از کتابهای درسی نوآموزان وبسیار رایج بوده است. نسخه‌هایی راهم که در ایران هست آقای دکتر قاسم تویسرکانی معرفی کرده است. مرحوم عباس اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر از این کتاب خبر نداشته و دربارهٔ آن اشتباه کرده است.

مقدمهٔ این کتاب بدین گونه است: «حمد و ثنا مبدع بی‌مثل و آلت و مخترع بی غرض وعلت را ودرود بر سید انبیا و واسطهٔ قلادهٔ اولیا محمد مصطفی و بر آل واتباع واشیاع او باد... بدان که این لمعی چند است از مفردات و مرکبات که در زبانها متداول است و در نامه‌های پارسی مستعمل و مبتدی چون این قدر یاد گیرد و در استعمال آورد عبارت او در محاوره ومکاتبه مهذب گردد...»

۱۹) رسالهٔ تصحیفات: رشید خود در حدایق السحر (۱) در صنعت مصحف چنین نوشته است: «من در تصحیفات مختصری ساخته‌ام. در آنجا همه نظم و نثر خوبش آورده، هرکه بدست آرد بشرط تصحیف اورا معلوم گردد». بجز آنچه وی گفته است ازین رساله تاکنون اثری نیافته‌ام

۲۰) الفوائد العلائیه: حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (۲) کتابی بدین عنوان برشید نسبت داده است که دیگری جز او نام نبرده است و موضوع آن نیز معلوم نیست

(۱) ص ۶۸۹ ازین کتاب
(۲) چاپ اوقاف گیب ص ۸۲۷

اما از کلمهٔ علایی که در پی عنوان کتاب آورده پیداست که آن را برای علاءالدوله اتسز نوشته است.

۲۱) دیوان اشعار عربی، مرحوم عباس اقبال در مقدمهٔ حدائق السحر، دیوان اشعر عربی، جزو آثار رشید شمرده است. گمان ندارم که رشید اشعار تازی خود را در مجموعی جداگانه گرد آورده باشد و گویا اشعار عربی او نیز همان اندازه است که در کتابهای متعدد خود که پیش از این ذکر آنها رفت فراهم کرده است.

۲۲) حدائق السحر فی دقائق الشعر، این کتاب معروف‌ترین و رایج‌ترین اثر رشید است و بیشتر همین کتاب سبب شهرت وی در میان فارسی زبانان از زمانهای دراز شده است. چون متن مصحح این کتاب که مرحوم عباس اقبال آشتیانی از روی نسخه‌ای بسیار معتبر چاپ کرده بود نایاب شده است عینا آن کتاب بهمان صورت و با تصحیحات وی در همین مجلد از صفحهٔ ۶۲۱ تا صفحهٔ ۷۰۷ گراور شده است و مرا از بحث بیشتر دربارهٔ آن بی‌نیاز می‌کند.

مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدایق السحر این کتابها را که در این زمینه پس از حدایق السحر تألیف کرده‌اند نام برده است: ۱) حدایق الحقایق از شرف الدین حسن بن محمد رامی تبریزی مؤلف کتاب معروف انیس العشاق که آن را بنام بهادر خان امیر شیخ اویس ایلکانی (۷۵۷ - ۷۷۶) نوشته است ۲) دقایق الشعر تألیف علی بن محمد المشتهر بتاج الحلاوی از سخنگان همین قرن هشتم ۳) بحر الصنایع از شاعری که حسن تخلص کرده و در ۱۱۰۷ منظومه‌ای بوزن خسرو و شیرین نظامی سروده و مطالب حدائق السحر را در آن بنظم آورده است ۴) بدایع الصنایع از میر سید برهان الدین عطاءالله بن محمود مشهدی درگذشته در ۹۱۹ که در ۸۹۴ بنام علیشیر نوایی پرداخته و علیه از حدایق السحر کرده است ۵) تکمیل الصناعة همو که همین حال را دارد ۶) شرح حدائق السحر از میرزا ابو القاسم فرهنگ متولد در ۱۲۴۲ متوفی ۱۳۰۹ شاعر معروف پسر چهارم وصال شیرازی که در ۱۲۹۷ قمری تالیف کرده است

گذشته از شش چاپ این کتاب در ایران وهند ونسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس مورخ ۶۱۸ که درهمین مجله منعکس شده است در کتابخانهای ترکیه هفت نسخهٔ خطی از حدایق‌السحر هست ۱) در کتابخانهٔ کوپرلو در استانبول بشمارهٔ ۱۶۱۳، ۲) در همان کتابخانه بشمارهٔ ۱۲۹۲ ۳) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول بشمارهٔ ۱۴۴ ۴) در کتابخانهٔ حالت افندی در استانبول بشمارهٔ ۴۰۷ ۵) در کتابخانهٔ لالااسمعیل در استانبول بشمارهٔ ۴۰۷ ۶) در همان کتابخانه بشمارهٔ ۷۱۸/۱۰ ۷) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نسخهٔ دیگر بشمارهٔ ۸۱۹/۱.

چنانکه پیش ازین گذشت یاقوت درمعجم الادبا دربارهٔ حدایق‌السحر نوشته است . . حدائق‌السحر فی دقائق الشعر باللغة الفارسیة الفه لابی المظفر خوارزمشاه وعارض به کتاب ترجمان‌البلاغة لفرخی الشاعر الفارسی». یاقوت درین گفته خطایی که کرده است اینست که حدایق‌السحر در برابر ترجمان البلاغه نوشته شده اما ترجمان البلاغه از فرخی شاعر فارسی نیست همین گفتهٔ نادرست یاقوت را دولتشاه در تذکرة‌الشعرا مکرر کرده است مؤلف ترجمان‌البلاغه نام خود را محمدبن‌عمر الرادویانی آورده است رشید وطواط بی‌تردید این کتاب را درست داشته ودرمقدمهٔ حدایق‌السحر ذکر ازان کرده است و گفته «کتابی درمعرفت بدایع شعر پارسی که آنرا ترجمان البلاغه خوانند ... ابیات شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیدم، همه از راه تکلف نظم کرده و طریق تعسف فراهم آورده و با این همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبود ...»

اینک که این کتاب چاپ شده است (۱) از سنجش این دو باهم پیداست که رشید در حدائق لسحر کاملا پیروی از محمدبن‌عمر رادویانی کرده و گاهی این پیروی بسیار آشکارست تاریخ تالیف ترجمان‌البلاغه معلوم نیست اما چون به نسخه‌ای که از آن مانده‌است تاریخ اواخر رمضان ۵۰۷ را دارد و آخرین سخن سرایانی که اشعار

(۱) ساد ترجمان البلاغه تصنیف محمد بن عمر الرادویانی باهتمام وتصحیح وحواشی وتوضیحات احمدآتش - استانبول ۱۹۴۹

شان درین کتاب آمده است در قرن پنجم بوده اند و ناچار درین قرن تالیف شده است و نزدیك پنجاه سال پیش از تالیف حدایق السحر فراهم گشته است

***

رشید وطواط خود مکاتیب و رسایل فارسی خود را در دو مجموعهٔ ابکار الافکار فی الرسائل و الاشعار و عرائس الخواطر و نفائس النوادر که ذکرشان پیش ازین رفت در دو مرحله گرد آورده است و دو مجلد ازان ساخته که آقای دکتر قاسم تویسرکانی هردو را در کتاب سابق الذکر چاپ کرده است پیداست که پس ازان نیز نامهای دیگر نوشته که درین دو کتاب نیامده است و نسخهٔ برخی از آنها بما رسیده است. در موزهٔ آسیایی فرهنگستان علوم شوروی در لنین گراد مجموعه ای از رسایل و چند قصیدهٔ فارسی هست که مرحوم اقبال در مقدمهٔ حدائق السحر از صحیفهٔ ده تا صحیفهٔ بیست ذکر از آن کرده است و عکسی ازین مجموعه در کتابخانهٔ ملی طهران هست و من نیز در حواشی تاریخ بیهقی از صحیفهٔ ۱۴۳۰ تا صحیفهٔ ۱۵۰۸ بسیار از آن سخن رانده‌ام. جای آن داشت که آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب خود بدین مجموعهٔ بسیار گران بها توجه می کرد و بر فواید کتاب خویشتن می افزود.

***

چنانکه پیش ازین اشاره کردم آقای احمد آتش در مقالهٔ خود کتاب عمدة البلغا و عدة الفصحا را از رشید وطواط پنداشته است و بدلایلی که آوردم این کتاب ازو نیست و از پسرش محمد رشید یست.

۶ـ دیوان رشید

از خرداد ماه ۱۳۱۱ که تا کنون سرگرم تکمیل و تصحیح دیوان فارسی رشید بودم بهیچ وجه نسخه‌ای کهن و معتبر و جامع همهٔ اشعار وی نیافتم و همهٔ نسخهایی که پس ازین نشان خواهم داد تازه و ناقصست که در نتیجهٔ مقابلهٔ نایاب دیگر اوراق

این کتاب را فراهم آوردم. با این همه پیداست که اشعار رشید بیش از ین ۸۵۶۳ بیتست که درمتن این کتاب گرد آمده است، چنانکه بیش از ین یازده بیت آورده‌ام که درین نسخها نبود. در احوال وی نوشته‌اند که چون اتسز خوارزمشاه بر تخت نشست یعنی درسال ۵۲۱ رشید قصیده‌ای در جلوس وی سرود که مطلعش اینست

چون ملك اتسز بتخت ملك بر آمد دولت سلجوق و آل وی بسر آمد

این قصیده را نیز در نسخهای دیوان وی نیافتم. وانگهی رشید خود در حدایق السحر بسیاری از اشعار خود را آورده و همه جا صریحاً گفته است ازوست و برخی از آنها در نسخهای دیوان وی نیست و آن اشعاریست که در صحایف ۶۲۶ و ۶۳۶ و ۶۴۳ و ۶۴۵ و ۶۴۷ و ۶۵۶ و ۶۵۸ - ۶۶۵ و ۶۷۳ و ۶۷۶ و ۶۸۴ و ۷۰۰ که در پایان این مجلدست آمده و در نسخهای دیوان نیست، مگر آنکه رشید خود آنها را ترك کرده و در دیوان خویشتن نیاورده باشد و یا آنکه این اشعار پیش و پس نداشته و ابیات پراکنده‌ای بوده‌است که در دیوان وی نیاورده‌اند.

نسخه‌ای که درین صحایف گرد آورده‌ام از مقابله و تکمیل و تصحیح هجده نسخه فراهم شده‌است بدین گونه:

۱) نسخه‌ای که مرحوم میرزا محمد خان لشکری پسر خالهٔ پدرم رحمةالله علیه داشت و نسبةً از نسخ دیگر ارجح و اکمل بود وخط و کاغذ آن می‌رساند که در قرن یازدهم در ایران نوشته شده است.

۲) نسخه‌ای از آن مرحوم ملك الشعراء بهار که پیدا بود در قرن سیزدهم نوشته شده است.

۳) نسخه‌ای از آن آقای حاجی محمد آقا نخجوانی دانشمند نامی ساکن تبریز که با کمال گشاده رویی از آنجا برای من فرستاده بود و چندی نزد من بود وخط و کاغذ آن از قرن دوازدهم می‌نمود.

۴) نسخه‌ای از کتابخانهٔ ملك در طهران که مرحوم عبرت نایینی شاعر معروف متاخر نوشته است.

۵) نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری در طهران که آن نیز از همین روزگار است

۶) تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار که تقی الدین محمد بن شرف الدین علی ذکری کاشانی در ۹۹۳ تألیف کرده است و نسخه‌ای از قسمت مربوط برشید شامل منتخبات بسیار در کتابخانهٔ ملی پاریس هست.

۷) تلخیصی از همین کتاب که شیخ علیقلی کمره‌ای دانشمند معروف کرده و آن منتخبات را عیناً آورده است.

۸) نسخه‌ای دیگر از دیوان از قرن دوازدهم که کتابفروشی مروج در طهران بمن امانت داده بود و با دیوان نجیب الدین جرفادقانی توام بود و تاریخ ۱۲۷۲ داشت.

۹) نسخه‌ای دیگر از آن آقای محمد دبیرسیاقی جزو مجموعهٔ جالبی از شاعران متقدم که خط و کاغذ قرن یازدهم را دارد.

۱۰) مجموعهٔ موزهٔ آسیایی فرهنگستان علوم شوروی در لنین گراد که پیش ازین ذکر آن رفت.

۱۱) نسخهٔ سفینهٔ خوشگو در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که منتخبات بسیار از رشید دارد.

۱۲) نسخه‌ای از قسمتی از همین سفینه که بخط و کاغذ قرن دوازدهم است

۱۳) مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که لطیف الدین احمد بن محمد بن احمد ابن محمد کلامی اصفهانی در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ در اصفهان تدوین کرده است

۱۴) همان کتاب که محمد بن بدر جاجرمی با اندك تصرفی در رمضان ۷۴۱ بنام خود کرده است.

۱۵) سفینه‌ای که محمد بن یغمر در آغاز قرن هشتم تدوین کرده و در کتابخانهٔ دانشگاه مدراس در هند هست و ذکر آن پیش ازین آمد.

۱۶) سفینه‌ای که تاریخ ذی حجهٔ ۷۴۱ و سلخ صفر ۷۴۲ و صفر ۷۵۴ را دارد و در استانبول هست و از آن نیز پیش ازین ذکری کرده‌ام

۱۷) نسخه‌ای از خمسهٔ نظامی در موزهٔ بریتانیا در لندن که تاریخ ۷۱۳ و ۷۱۴ دارد و در حواشی و پایان آن اشعار بسیاری از متقدمان هست

۱۸) لباب‌الالباب محمدعوفی .

حاجت بتاکید و استدلال نیست که رشید وطواط از بزرگان سخن سرایان ایران بوده و در راس مرتبهٔ دوم از سرایندگان ما جای دارد . اشعار وی بهترین گواهست که طبع بلند و ذهن سرشار داشته و در زبان پارسی استاد مسلم بوده است از اقسام شعر باشعار مصنوع بیشتر توجه داشته است و درین زمینه بر اقران خویش مانند قطران تبریزی و عبدالواسع جبلی و عثمان مختاری و قوامی گنجوی و ذوالفقار شروانی و بدرالدین جاجرمی و شرف‌الدین فضل‌الله حسینی قزوینی و شمس فخری و سلمان ساوجی و اهلی شیرازی که بیش و کم پیرو این روش بوده‌اند برتری مسلم دارد . آقای دکتر قاسم تویسرکانی در کتاب سابق‌الذکر در صحایف ۱۷ تا ۸۰ مقدمه در بارهٔ شعر رشید بحثی کرده است که من همیشه با آن موافق نیستم و زیاده روی رشید در کلمات زبان تازی برای پیروی از روش خاصی بوده است که در آن زمان در ادب پارسی نزد همه رواج داشته‌است دریغا که این مقدمهٔ موجز را بیش ازین یارای سخن نیست .

* * *

فصیحی خوافی در مجمل بدین گونه مطالبی در بارهٔ رشیدالدین وطواط دارد . سال ۵۲۱ وفات خوارزمشاه قطب‌الدین محمد بن نوشتکین بخوارزم ، مدت خوارزمشاهی او سی و یك سال بود . جلوس ابوالمظفر اتسز بن قطب‌الدین محمد بن نوشتکین بخوارزمشاهی و او با سلطان سنجر بن ملکشاه یاغی شد و برخلاف آبای خود سر از ربقهٔ اطاعت او بپیچید ، لرشید الوطواط ، شعر :

چون ملك اتسز بتخت ملك بر آمد دولت سلجوق و ال او بسر آمد

سال ۵۳۵ رفتن سلطان سنجر بن ملکشاه بنفس خود بحرب خوارزم و اتسز و هزار اسب را محصره کرد . انوری در حضرت سلطان سنجر این رباعی عرضه

داشت ، شعر :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست   ور دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست

دو رباعی مذکور بتیری نوشته بهزار اسب انداختند . رشید الدین و طواط در هزار اسب ملازم ملك اتسز خوارزمشاه بود این بیت گفت و بر تیری نوشته بیرون انداختند ، شعر :

گر خصم تو ، ای شاه شود رستم گرد   یك خر ز هزار اسب نتواند برد

وچون هزار اسب گرفتند سلطان خواست که رشید را بکشد . انوری و جمعی سخن نیکو گفته ، او را خلاص کردند ودر خلاص کردن او اقوالست .

سال ۵۴۲ قتل ادیب الصابر در خوارزم بردست ملك اتسز خوارزمشاه ، که فرمود که اورا ببستند ودر جوال کردند وبجیحون انداختند ، بواسطهٔ آنکه سلطان سنجر او را برسالت پیش اتسز فرستاده بود ، او را در خوارزم موقوف کرد وجمعی فداییان مقرر کرده فرستاد که سلطان را بقتل رسانند . ادیب شکل فداییان وصورت واقعه انها کرد وپیش سلطان سنجر فرستاد وفداییان را نواب سلطان طلب کرده ، یافتند و کاردهای زهرآلود از پاتابهٔ ایشان بیرون آوردند و ایشان را بهمان کاردها هلاك کردند وچون این خبر باتسز رسید فرمود که اورا بدان کیفیت هلاك کردند

سال ۵۵۱ وفات اتسز بن قطب الدین محمد بن نوشتکین خوارزمشاه در تاریخ جمادی الاخره ورشیدالدین وطواط درعقب نعش او می خواند ، شعر

شاها ، فلك از سیاستت می لرزید   پیش توبطمع بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست ؟ تا درنگرد   تا آن همه مملکت بدین می ارزید ؟

مدت پادشاهی اوسی سال بود .

سال ۵۷۴ وفات رشید وطواط شاعر صاحب حدایق السحرفی دقایق الشعر و دیوان وغیره واو از فرزندان امیرالمؤمنین عمرخطاب است هکذا رشیدالدین محمد ابن محمد بن عبدالجلیل بن عبدالملك بن عبدالرحمن بن محمد بن عبدالله بن محمد بن یحیی ابن مردویه بن سالم بن عبدالله بن عمرالخطاب وهو کاتب الانشاء بحرجانیه خوارزم .

در بارهٔ کمال الدین محمود خان از سلسلهٔ خانیان ممدوح رشید در مجمل فصیحی خوافی چنین آمده است :

سال ٥٤٩ رفتن محمود خان بن محمد خان بن بغرا خان ابن اخت سلطان سنجر بجرجان واجتماع امرای سلطان سنجر پیش او و خطبهٔ سلطنت خواندن بر منابر خراسان بنام او .

سال ٥٥٢ جلوس محمود خان بن محمد خان بن بغراخان خواهر زادهٔ سلطان سنجر بن ملکشاه .

سال ٥٥٨ وفات محمود خان بن محمدخان بن بغراخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر که پیشتر او رامیل کشیده بودند .

در بارهٔ کمال الدین ابوالقاسم محمود ابی بکر خان که در صحایف ٦ و ٧ اشاره کردم وی را با این پادشاه سلسلهٔ خانیان اشتباه کرده‌اند این نکته را باید در نظر گرفت که این خانواده از خاندانهای معروف ومحتشم ماوراء النهر در سدهٔ ششم بوده‌است ودردواوین شعران این دوره مدایح فراوان در بارهٔ مردان این خانواده هست وهیچ یك ازیشان بپادشاهی نرسیده‌اند . از آن جمله دهقان افتخار الدین علی بن فخرالدین احمد خان بوده که سوزنی مدایح فراوان در بارهٔ وی دارد (۱) انوری نیز قصیده‌ای درمدح همین کمال الدین محمود خان دارد (۲) که در صدر آن نوشته شده است «یمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود » ازین جا معلوم می‌شود که این کمال الدین محمود از وزیران آن روزگار بوده و بجز کمال الدین محمود خان از پادشاهان خاندان خانیان بوده‌است .

طهران آذرماه ۱۳۳۹
سعید نفیسی

---

(۱) دیوان حکیم سوزنی با مقدمه و تصحیح ومقدمه وجمع آوری سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۹ ص ٧١ ـ ۱۰۲

(۲) دیوان انوری با مقدمه و تصحیح ومقابلهٔ شش نسخه بکوشش سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۷ ص ٥٠ ـ ٥١

فهرست بخشهای این کتاب

قصاید	صحیفهٔ	۱
ترجیعات	«	۴۹۲
ترکیبات	«	۵۳۷
مسمط مصنوع	«	۵۶۳
غزلیات	«	۵۶۵
مقطعات	«	۵۷۰
رباعیات	«	۶۱۱
حدائق السحر فی دقائق الشعر	«	۶۲۱
فهرست نامهای خاص و برخی اصطلاحات	«	۷۰۹
غلطنامه	«	۷۳۲

قصاید

در مدح وزیر ضیاء الدین عراق بن جعفر

ای بر مراد رأی تو ایام رامضا
بسته میان بطاعت فرمان تو قضا
از جاه تو گرفته سیادت بسی شرف
وز فر تو فزوده وزارت بسی بها
خلق خدای را برعایت تو بی پناه
دین رسول را بهدایت توبی ضیا
هست عراق نام، ولیکن بمکرمت
در جملهٔ عراق و خراسان چو تو کجا؟
افروخته ست ملک باقبال تو جمال
وافراخته ست شرع بتایید تو لوا
کرده جهان بامر تو ونهی تو قرار
داده فلک بحل تو و عقد تو رضا
زنده بحل و عقد تو احکام کردگار
تازه بامر و نهی تو آثار مصطفی
تو کبریای محضی و منت خدای را
کاندر شمایل تو نه کبرست و نه ریا
آرایش جهانی و آسایش بشر
سرمایهٔ حیاتی و پیرایهٔ حیا

جسته هنر بطبع شریف تو اتصال
کرده ظفر برأی رفیع تو اقتدا
خاک جناب و گرد براق تو خلق‌را
در دست کیمیا شد و در دیده توتیا
ای منبع وزارت و ای معدن شرف
ای قالب کفایت و ای صورت دها
ای تیر فتنه را کنف جاه تو سپر
وی درد فاقه را کرم دست تو دوا
چون برق لامعست بیان تو در سخن
چون ابر ماطرست بنان تو در سخا
خود را هنوز دست تو معذور نشمرد
گر صد هزار گنج ببخشد بیک عطا
دوزخ ز تف خشم تو یابد همی لهیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد همی صفا
تو آشنای عدلی و بیگانه ای ز ظلم
وندر ظلال عدل تو بیگانه و آشنا
موسی نه‌ای، ولیک نمایی بکلک خویش
هر معجزه که موسی بنمود از عصا
فرزانگان ز مدح تو جویند افتخار
و آزادگان بصدر تو یابند انتما
باحلم تو خفیف بود، چون هوا، زمین
بالطف تو کثیف بود، چون زمین، هوا
ای گشته از شهامت گنجور مملکت
وی گشته از کفایت دستور پادشا

آنی که از نوایب ارباب فضل را
امروز نیست جز بحریم تو التجا
معلوم رأی‌تست که: براهل روزگار
در نظم و نثر نیست بجز بنده پیشوا
آنم که هست فکرت من آیت صواب
آنم که هست خاطر من مایهٔ ذکا
دریای عقل ساخته از لفظ من گهر
بستان فضل یافته از طبع من نما
نظم منست چون گل‌ولاله عزیزو من
نزدیك‌خلق‌خوارم‌چون‌خاروچون گیا
یکتاست اعتقاد من اندر هوای تو
گرچه شدست پشت من‌از رنجها دوتا
من بی نوا، و لیك بباغ مدیح تو
چون عندلیب هر نفسی نو زنم نوا
نی نی، که ازجفای فلك خاطرم برفت
خاطر چگونه ماند با صدمت جفا؛
با من جهان سفله بدیها همی کند
گر چه بهیچ بد نبود مثل من سزا
مالی که سال سال بدست آیدم همی
از نان روز روز نیاید بسر مرا
وین نان روز روز بمن هم نمی رسد
تا لحظه لحظه‌ام نشود زان پر از عنا
که پیش‌لطمه های لئیمان برم جگر
که پیش دره های سفیهان برم قفا

غنی بود تمام که از بهر این حطام
عرض عزیز و عمر گرامی شود هبا
عهدیست بس دراز که بنده بروز و شب
عهد وزارت تو همی خواست در دعا
امیدش آنکه نافد فضلی، مگر بفضل
گردد ببارگاه تو بازار او روا
در دامن تو دست زند ، تا کنی بجاه
دست حوادث فلک از دامنش جدا
اکنون بدآنچه خواست همی بنده پیش فضل
منت خدای را که رساند مر ترا
وقتست ، ای نشانهٔ امید اهل فضل
کامید بنده را کند افضال تو روا
امروز نیست ، جز بعنایات صدر تو
آن رفته را تلافی و آن خسته را شفا
بودست در تو نیک همه وقت ظن من
ای مایهٔ صواب ، مکن ظن من خطا
سعیی بکن، که یابم ازین قهرها خلاص
لطفی بکن، که گردم ازین رنجها رها
بهرای حرمتم، که در آن باشدت ثواب
بگشای خاطرم که از آن خیزدت ثنا
تا در مسیر اختر و دور سپهر هست
قسم یکی سعادت و قسم یکی شقا
بادند ناصحان تو در روضهٔ حیات
بادند حاسدان تو در قبضهٔ فنا
بدرفته باد ماه صیام از تو و بخیر
بادت هزار ماه صیام دگر بقا

درمدح ملك اتسز وحسب حال‌خود

ای جاه تو فراخته اعلام کبریا
صافیست اعتقاد تو از کبر و از ریا

در عقد ملك در جلال تو واسطه
در چشم فتح گرد براق تو توتیا

دست مبارك تو و طبع کریم تو
موقوف بر سخاوت و مجبول برسخا

ازنکتهای خوب تومضمون شده هنر
باوعدهای دست تو مقرون شده وفا

درماندهٔ حوادث و مجروح چرخ را
از همت تو راحت و از سعی تو شفا

سوریست‌مهرتو، که نبیند کسش‌زیان
دردیست کین تو ، که نیابد کسش دوا

اوج جلالت تو برفعت چو آفتاب
خاك ستانهٔ تو بصنعت چو کیمیا

از طبع تست سینهٔ ناهید را طرب
وز رای تست چشمهٔ خورشید را ضیا

در بوستان عیش ، نهال امید خلق
از ابر مکرمات تو با نشو و با نما

ازخصم صد ولایت واز تو یکی پیام
وز مال صد خزانه واز تو یکی عطا

حساد آنچه از تو ورمح تو دیده اند
فرعون از کلیم ندیدست و از عصا

وقتی که در زمانه فتد نعرهٔ جدال
جایی که بر ستاره شود شعلهٔ وغا
از فیض خون کشته ملمع شود زمین
وز گرد سم باره مقنع شود هوا
ارواح سرکشان همه چون باد بی‌خطر
واجسام صفدران همه چون خاک بی‌بها
در دستها نهاده فلک نامهٔ اجل
بر شخصها دریده جهان جامهٔ بقا
آنجا بگرز خرد کنی تارک قدر
وانگه بتیر کور کنی دیدهٔ قضا
گردد زبیم خنجر فیروزه فام تو
بیجاده رنگ چهرهٔ گردان چو کهربا
آسایش مخالف دولت کنی تعب
پیشانی منازع ملت کنی قفا
قاسم شوی زحمله و بیرون شوی زحرب
پرداخته مهم و بر افراخته لوا
سرهای سرکشان همه در صحن معرکه
چون گندنا دروده بتیغ چو گندنا
شیری بوصف و نیزهٔ تو اژدها بشکل
کس را بود مقاومت شیر و اژدها ؟
ای گنج مملکت چو تو نادیده قهرمان
وی تخت مملکت چو تو نادیده پادشا
خاک زمین زحزم تو یابد همی سکون
باد هوا ز عزم تو گیرد همی مضا

از شعلهٔ نهیب تو ولطف طبع تو
در آتش و در آب لهیب آمد و صفا

احرار را هوای توچون روزه و نماز
زوار را جناب تو چون مروه و صفا

آسوده نیك خواه تو در روضهٔ نعیم
فرسوده بد سگال تو در قبضهٔ بلا

با زایر جناب تو گوید عطای تو:
« وافیت دام عزك ، اهلا و مرحبا »

بحر محیط پیش بنان تو چون شمر
بدر منیر پیش سنان تو چون سها

تا آب امر ونهی روان شد بجوی تو
سرگشته شدعدوی توچون چرخ آسیا

کردی مکارم و بجزا یافتی ثواب
دادی خزاین و بعوض خواستی ثنا

ای گشته ، درجوانب عالم، بحل وعقد
احکام تو روان و اشارات تو روا

کردم خطا، که دورشدم از تو وروا ست
جز برخدای عز وجل ، بر همه خطا

تا روزگارم از کنف توجدا فکند
بودستم از همه ثمرات طرب جدا

بی جاه تو تنم بمحن گشته ممتحن
بی صدر تو دلم ببلا مانده مبتلا

بوده بدست تو چو گل و لاله و شده
در زیرپای حادثه چون خاروچون گیا

در چشم من ز نور لقای تو روشنیست
مصروف باد چشم بد از نور آن لقا
والله ! که نزد من بیکی منزلت بود
نادیدن لقای تو و دیدن فنا
جرمی بزرگ کرده‌ام و جز دو حال نیست:
یا عفو و یا عقوبت ، یا خوف و یا رجا
لایق بود بحال من و روزگار تو
گر همت تو عفو کند زلت مرا
پس گر عقوبتی کنی ، اهل عقوبتم
لابد گناه را بعقوبت بود جزا
در جمله حکم حکم تو و امر امر تست
گفتن خطاست با تو که: این چون و آن چرا؟
ای در نهاد تو همه سرمایهٔ کرم
وی در سرشت تو همه پیرایهٔ سخا
در فوت من مکوش ، مبادا ز حسن فضل
وقتی تحسری بود از فوت من ترا
در خون من مشو ، که بخون شسته‌ام دو رخ
بی تو ، بحق خون شهیدان کربلا
هستند در هوای تو بر سر پاک من
روحانیان و خالق روحانیان گوا
... مدیح تست و چه باشد به از مدیح ؟
شرم دعای تست و چه باشد به از دعا ؟
تاریخ دستبرد تو چون نظم من کدام ؟
فهرست کار کرد تو چون نثر من کجا ؟

ماند نهان شمار مقامات ملك تو
گر نظم من هدر شود و نثرمن هبا

کارم همیشه محمدت بارگاه تست
ای بارگاه تو بهمه محمدت سزا

گویم همه ثنای تو در غیبت وحضور
جویم همه رضای تو درشدت و رخا

تاشاخ گل زوصل دی و هجر بلبلست
ازبرگ وازنواشده بی‌برگ‌وبی‌نوا

از روی ساقیان و ز آواز مطربان
بزم تو باد پرگل و جشن تو پرنوا

تا گاه اندهست در آفاق وگه نشاط
تا گاه راحتست در ایام وگه عنا

مدا ترا کرامت وضد ترا هوان
بادا ترا سعادت و خصم ترا شقا

با ناصحت گشاده جهان چهرهٔ لطف
بر حاسدت کشیده فلك دهرهٔ هجا

شغلت همه متابعت شرع ایزدی
کارت همه مشایعت دین مصطفا

نفس ترا کمال عقول ملائکه
جان ترا سعادت ارواح انبیا

در مدح عارض الدوله ابوالمظفر نصرة الدین
ائمن واز رخ آسمان و زمین درشرف تی

ای‌زمین را ازرخت، چون آسمان، فروبها
بوسه‌ای را از لبت ملك زمین زیبد بها

یك زمان دوزلف رازان روی‌چون‌مه دور کن
تا زمین را پیش گردد ز آسمان فروبها
گرزمانی چون زمین نزدیك‌من گیری‌قرار
من بفر تو ز جور آسمان گردم رها
گرنشاند آسمان پیش توام بر یك زمین
از زمین گردم بشکر ، از آسمان یابم وفا
از زمین در طاعت عشق تو گرخاضع ترم
با منت چون آسمان تاکی بود قصد جفا ؟
ای زمینی سرو سیمین و آسمانی صورتی
رؤیت مه یمنت بر روی و زهره برقفا
گرتو سر و بوستانی برروان‌رفتن‌زچیست؟
ورتو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا ؟
از برای وعدهٔ یك بوسه ، ای ماه زمین
چند سرگردان چوماه آسمان داری مرا ؟
آسمان را درملاحت چون تویی حاصل‌نشد
از زمین روم و چین و خاك خرخیز وختا
آسمانی طالعی دارم ، که بی سودای تو
بر زمین گامی نهادن نیست نزد من روا
گرنگیری درکنارم چون زمین‌در آسمان
گشته گیر از آسمان روزم سیه ، رنجم‌هبا
زآسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین
پارسایان را کنی در یك زمان ناپارسا
چون تو درخوبی بزیر آسمان ماهی کدام ؟
بر زمین یارای‌چون خوارزمشاهی راکجا ؟

بوالمظفر، خسرواتسز ، شاه ترکستان که هست
بر زمین مملکت چون آسمان فرمانروا

آن علاء دولت ودین ، کاسمانگون تیغ او
بر زمین داوست عدل و علم عالم را علا

در زمین از شهریاران جز مرورا کس ندید
آفتابی با کلاه و آسمانی با قبا

هیچ موضع در زمین بی عدل او باقی نماند
تاخدای آسمان ملك زمین دادش عطا

ای خداوندی ، که نزدیك زمین و آسمان
آفتاب افتخاری ، آسمان کبریا

آسمانی در جلال و قدر و شاهان زمین
در خطابت آسمان خوانند و این باشد سزا

برزمین چون روزی خلقان رساند جود تو
زآسمان خواندن نیفتد این خطاب توخطا

آسمان تانامهٔ خوارزمشاهی بر تو خواند
خوانده شد بر عمر خصمت نامهٔ عزل و فنا

آسمان داد و دینی ، آفتاب فضل و عدل
بر زمین از تاج و تختت منتشر نور و ضیا

نیست در روی زمین یك پادشه با قدر تو
آسمان در خدمت تو پشت از آن دارد دوتا

جز بعدل اندر زمین راضی نباشد ، لاجرم
آسمان در بندگی داوست حکمت را رضا

هر کجا رزم تو باشد بر زمین ، آنجا کند
آسمان در موج خون بدسگالان آشنا

داد گر شاه زمین از آسمانی و زخدای
تا زتیغ تو رعایت یافت شرع مصطفا

آسمان را بر زمین یك عمر و بن عنتر نماند
تا ز شمشیر تو نو شد نام تیغ مرتضا

بفکند تیر تو در رزم آسمان را بر زمین
گر ندارد نیزهٔ تو آسمان را بر هوا

گر گریزد دشمن تو از زمین بر آسمان
جاش از آن چون زمین از آسمان گردد جدا

ز آسمان تیغ تو بارد همی فتح و ظفر
در زمین ملك تو روید گیاهی کیمیا

آسمان، با آن سخا، کندر سعادتهای اوست
بر زمین دست ترا خواند همی ابر سخا

در طریق خدمت تو هر که پیماید زمین
ز آسمان آید بگوش او ندای مرحبا

هر کرا باشد مقام اندر زمین ملك تو
در جهان هرگز ندارد آسماش بی نوا

عاجزست از رمح تو بر آسمان تیر شهاب
قاصرست از مرکب تو بر زمین باد صبا

اژدها با گنج باشد در زمین، زان ساختست
آسمان رمح ترا بر گنج نصرة اژدها

در زمین هر کاشنای یافت با درگاه تو
آسمان او را کند با بی بری آشنا

... گشتست و بیخت آسمان
بر زمین از آسمان دایم همی بارد بلا

چون بحرب آیی، ز خون خلق و روی خصم تو
آسمان پر ارغوان گردد، زمین پر کهربا

بر زمین، هر لحظه‌ای، کند شمار ملک تست
نگذرد هرگز ز حکم آسمان بروی وبا

بر زمین از بس که خون دشمن دین ریختی
شد فتوحت چون نجوم آسمان بی منتها

زان گرفتست آسمان جرم زمین را در کنار
تا مصون دارد ز آفت عرصهٔ ملک ترا

بر زمین پیشی، برتبت، ز آفتاب و آسمان
آسمانت تخت زیبد، آفتابت متکا

حضرت تو بر زمین محراب اصحاب سپاس
هم چنان چون آسمان محراب اصحاب دعا

از پی آن تا بماند ملک و نامت جاودان
آسمان را پر دعا کردم، زمین را پر ثنا

آسمان شد لفظ من در مدحت شاه زمین
جاودان از آسمان ملک زمین بادت قضا

بر زمین بادت ظفر، تا بر سما تابد نجوم
آسمان بادت رهی، تا از زمین روید گیا

عدل را، شاها، بقا اندر بقای ملک تست
ملک بادت بر زمین، تا آسمان دارد بقا

خدمت تو پیشه کرده پادشاهان زمین
و آسمان کرده ترا در پادشاهی مقتدا

در مدح شمس الدین ابوالفتح محمد بن دای وزیر

ای صورت سیادت و ای مایهٔ سخا
بر تو بی نفاق و عطای تو بی ریا

از طبع تو فروخته شد آیت هنر
وز کف تو فراخته شد رایت سخا

چرخ از مناقب توستاند همی علو
ابر از شمایل تو ستاند همی صفا

آنجا که بخشش تو، همه سود بی‌زیان
و آنجا که کوشش تو،همه‌خوف بی‌رجا

مأخوذ فتنه را ز مساعی تو نجات
بیمار فاقه را ز ایادی تو شفا

بـا امر ونهی تو نزند دم همی قدر
امر روان تو چو شهابست بی مضا

از نور رای تو فلك ملك مرا فروغ
وز فیض کف تو شجر جود را نما

امر تو در ممالك عالم شده روان
کام تو بر خلایق گیتی شده روا

ای‌شمس‌دین، تویی که بسعی‌تو باز بست
ایزد نظام و مصلحت دین مصطفا

آنی که هست طبع تو پیرایهٔ کرم
وآنی که هست ذات تو سرمایهٔ حیا

از جاه تست دیدهٔ تأیید را بصر
وز سعی تست قالب اقبال را بقا

در عفو همچو آبی ودر خشم همچو نار
درحلم همچو خاکی ودرلطف‌چونهوا

در دولت تو طایر بخل و عنا وظلم
از دیدها نهفته چو سیمرغ و کیمیا

فرسوده در مشقت و آسوده در نعم
از عنف و لطف تو دل اعدا و اولیا

احرار دهر کرده بر آثار تو مدیح
و اجرام چرخ داده باحکام تو رضا

گردی که برهوا شود از سم مرکبت
در چشم اختران کشدش چرخ توتیا

کرده سیاست تو و داده نوال تو
بدخواه را سزا ونکوخواه راجزا

فرزانگان بخدمت تو جسته اتصال
و آزادگان بحضرت تو کرده التجا

از لفظ مکرمات تو روزی هراربار
با فر وبا مهابت وبانور وبا ضیا

چون‌چشمهٔ بهشتی‌وچون‌روضهٔ بهشت
لفظ در عذوبت و طبع تو در ذکا

قس بن ساعده ۱ بر تو طالب هنر
معن بن زایده ۲ برتو سایل عطا

عبدالحمید ۳ پیش عبارات تو هدر
ابن العمید ۴ پیش رسالات تو هبا

(۱) قس بن ساعده از خطبا و دهات معروف عرب که درحدود سال ۲۳ پیش از هجرت درگذشته است
(۲) معن بن زائده از جوانمردان و دلاوران معروف عرب در گذشته در ۱۵۱
(۳) عبدالحمید بن یحیی از دبیران معروف عرب در گذشته در۱۳۲
(۴) ابن العمید ابوالفضل محمد بن حسین در گذشته در ۳۶۰ و پسرش ابوالفتح علی درگذشته در ۳۶۶ که هر دو از وزرا ودبیران نامی ایران بوده اند

در پیش خط تو، که بود مقلة البصر
خطهای ابن مقله، رانبود رونق و بها

وقت سخن عطارد چیره سخن بود
همچون هلال یك شبه در پیش تودوتا

تا حافظ جواب ملکست رای تو
ایمن شده جواب ملك از همه بلا

یك کس دراختلال نماندست واعتزال
از سعی های خوب تو در ملك پادشا

تالعل چون حجر نشود، شهدچون شرنگ
تا ماه چون سها نبود، صبح چون مسا

بادا ولی صدر تو در روضهٔ طرب،
بادا عدوی جاه تو در قبضهٔ فنا!

جاه تو بر تزاید وامر تو بی خلل
عز تو بر تواتر و عمر تو با بقا

مقبول از تو طاعت خالق، رضای خلق
در آجلت مثوبت و در عاجلت ثنا

در مدح [illegible]

ای طلعت تو نیکو وی قامت تو زیبا
زلفین تو چون عنبر، رخسار توچون دیبا

از ماه سما داری افروخته تر چهره
وز سرو سهی داری افراخته تر بالا

کاشانهٔ شخص تو زیبد که بود جنت
مشاطهٔ روی تو زیبد که بود حورا

(۱) ابن مقله ابو علی محمد بن علی بن مقله شاعر و وزیر و خوشنویس معروف در گذشته در ۳۲۸

ای کشته توچون خرما سنگین دل و شیرین لب
خارست غمت ، آری ، با خار بود خرما

در عشق کند قبله تیمار مرا وامق
در حسن برد سجده دیدار ترا عذرا

آورده بجان دادن وصل تودم معجز
سوده بجان بردن هجر تو ید بیضا

بی دورخ رنگینت رونق ندهد باده
بی دو لب نوشینت لذت ندهد صهبا

در سنبل پر تابت صد لعب شده پنهان
وز نرگس پرخوابت صد فتنه شده پیدا

بر خلق ، زعشق تو ، هرروز یکی فتنه
در شهر ، ز مهرتو هر لحظه یکی غوغا

ما را نبود یارا در دفع بلای تو
گر نصرة دین حق نصرة ندهد مارا

شاهی، که بود قدرش با مرتبت گردون
شاهی که بود دستش با مکرمت دریا

دست کرمش داده مال کرهٔ اغبر
پای شرفش سوده اوج فلك خضرا

خورشید بود تابان همچون دل او لیکن
آنکه که زند رایت برکنگرهٔ جوزا

ای آنکه بعنف تومه درفتد از گردون
وی آنکه بلطف توگل بردمد از خارا

از تیغ تو با زینت این سلطنت عالی
و ز کلك تو با رتبت این مملکت والا

آن روز که بگدازد سندان ز تف حمله
و آن وقتکه بگریزد شیطان ز صف هیجا

تیغ تو قلاع دین ، چون تیغ علی یکسر
خالی کند از کافر ، تاری کند از اعدا

از شخص جهانگیران چون کوه شود هامون
وز خون عدوبندان چون بحر شود صحرا

آفاق شود تاریك ، چون سینهٔ نامؤمن
خورشید شود تیره چون دیدهٔ نابینا

از نور سنان گردد مانند فلك پستی
و ز گرد سپه گردد مانند زمین بالا

با بأس تو آن ساعت چون موم بود آهن
و ز بیم تو آن لحظه چون پیر بود برنا

از حرص زند نعره یکران تو چون تندر
و ز طبع کند جولان شبدیز تو چون نکبا

رمح تو شود بازان در خصم تو چون تنین
خصم تو شود پنهان از بیم تو چون عنقا

ار [illegible] همچون مزمار سر خصمان
و ز هم بدری همچون پرگار تن اعدا

شاهی نبود هرگز در جنگ ترا ثانی
گردی نبود هرگز در حرب ترا همتا

[illegible] کس را نبود زهره
و ز خط تو سر بردن کس را نبود یارا

[illegible] معنی و اولاد فزون [illegible]
کلی تو [illegible] جهان احرا

در دهر بتو یازد هم دولت و هم نعمت
در حشر بتو نازد هم آدم و هم حوا
ای خدمت تو گشته پیرایهٔ هر عاقل
وی مدحت تو گشته سرمایهٔ هر دانا
از صدر منیع تو هرگز نشوم یک سو
وز نظم ثنای تو هرگز نشوم تنها
در نظم ید بیضا کس را نبود جز من
وآنکس که کند دعوی بیهوده پزد سودا
دارم ز عجم منشأ، لیکن بفصاحت در
بسیار فزون آیم از طایفهٔ بطحا
آنم که بمن گردد ارکان سخن محکم
و آنم که بمن یابد فرمان هنر امضا
گشتست زبانم ده، چون سوسن آزاده
در مالش هردشمن دو رو چو گل رعنا
با قوت عون تو کس را نشوم عاجز
با حشمت جاه تو باکس نکنم ابقا
امروز بسعی تو حالیست مرا نیکو
و امروز بفر تو کاریست مرا زیبا
احباب مرا آرد آسایش من شادی
و اعدای مرا سازد آرامش من شیدا
از غصه همی گویند اوباش ملک با هم:
آخر زکجا آمد این فکر فلک پیما؟
ای آنکه ز عزمن امروز همی پیچی
زینگونه بسی پیچی، گر صبر کنی فردا

تا کس ز فلك هرگز غمگین نشود خیره
تا کس ز جهان هرگز رسوا نشود عدا
بادا دل بدخواهت خیره ز فلك غمگین ؛
بادا تن بدگویت عدا بجهان رسوا !
اوقات صیام آمد و آورد بصدر تو
از خلد برین تحفه ، صد نعمت وصد آلا
فرخنده کناد ایزد ، بر ذات کریم تو
این ماه مکرم را وین نعمت و آلا را

در مدح علاء الدوله اتسز

بهار جان فزا آمد ، جهان شد خرم و زیبا
بباغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چوقد بیدلان چفته
بباغ اندر شکوفه شد چوخد دلبران زیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد
همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
ز پستی تا ببالا برد لشکر ابر غرنده
بر از اعلام رنگین گشت هم پستی و هم بالا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
چو بخشش گاه جمشید ست از نعمت همه بستان
چو کوشش گاه کاوست از زینت همه صحرا
کنار سبزه از لاله ، شده پر زهرهٔ ازهر
دهان لاله از ژاله ، شده پر لؤلؤ لالا

زدریا سوی هامون رفت ابرو از نثار او
زگوهر عرصهٔ هامون سراسر گشته چون دریا

ز نقش گلبنان مانده بحیرت صورت پروین
ز لحن بلبلان مانده بحیرت نغمت عنقا

شعاع برق گویی شد کف موسی بن عمران
که از جیب هوای تیره آرد روشنی پیدا

نسیم باد گویی شد دم عیسی بن مریم
که چشم اکمه نرگس کند در بوستان بینا

بکشی و بخوشی باغ همچو نحله و در صحنش
بخوبی و بلعلی ارغوان همچون رخ حورا

گل سرخ و گل زرد نه در بستان چو دو دختر
گرفته در میان باشند دو روی گل رعنا

درختان همچو مستان در تمایل آمده جمله
تو گویی ساقیان ابر دادستندشان صهبا

ز انوار ریاحین باغ و بستان گشته سرتاسر
منور چون عبادتگاه رهبانان شب یلدا

جهانست این، ندانم، یا فضای جنت الماوی؟
زمینست این، ندانم، یا رواق گنبد خضرا؟

همه آفاق را افتاد سودای طرب در دل
که تا بنمود ابر از برق رخشنده ید بیضا

جهان پیر بی رونق بسعی طارم ازرق
چو بخت شهریار حق شد از سر تازه و برنا

خداوند جهان داور، شهنشاه هنر گستر
عدو مال ولی پرور، علاء الدین والدنیا

خداوندی، که او را نیست در کل جهان مانند
نه در دولت،نه در نعمت، نه در آلا،نه در نعما
ازو آرامشی دارد بلاد مشرق و مغرب
و زو آسایشی دارد روان آدم و حوا
حریم او مآل خلق در شادی و در انده
جناب او پناه خلق در سر و در ضرا
کهینه عامل‌ازدیوان اوصد بارچون کسری
کمینه قابدازدرگاه او صدبار چون دارا
بیان خوب او داده فنون علم را رونق
بنان راد او کرده رسوم جود را احیا
ز جود او گرفته فیض جود ابر در نیسان
زرای او ربوده نور قرص مهر در جوزا
خداوندا، تو آن‌شاهی که درمردی‌ودردانش
ز شاهان همه‌گیتی نداری هیچ کس همتا
جهان ازرای‌تو روشن، زمین‌ازعدل‌تو گلشن
هنر ازطبع تومتقن ، هدی از جاه تو والا
بدوزد رمح دلدوز تودل در سینهٔ خصمان
بسوزد تیغ جانسوز تو جان درقالب اعدا
نه‌یک‌شاهی، که‌صدشمسی،همه‌رخشنده درمجلس
نه‌یک‌شخصی، که صدجیشی،همه‌جوشنده درهیجا
بطبع دل ستاره داد پیمان ترا کردن
بگوش جان زمانه کرد فرمان ترا اصغا
هوای صدر محروست شده پیرایهٔ عادل
[illegible] عبوت شده سرمایهٔ دا[illegible]

بکین ومهر درفعل‌توهم دارست وهم‌منبر
بعنف ولطف‌درامرتوهم‌خارست وهم‌خرما
چواعلامت شودپیدانهان گردند بدخواهان
بپیش رایت شاهان نیاید زحمت غوغا
در آمد وقت آن کاید بزیر حل وعقد تو
همه اطراف جابلقا ، همه اکناف جابلسا
بوفق رای توراننـد ملك حله و موصل
بسوی صدر تو آرند مال طایف و صنعا
برسم تو نهد سکه امیر بقعهٔ کوفه
باسم تو کند خطبه امام خطهٔ بطحا
هرآن‌فرمان، که ازصدر رفیع توشودصادر
جهان آنرا کند تنفیذ و چرخ آنرا کند امضا
تویی کل وچو اجزایند شاهان بنی آدم
بآخر سوی کل خویش باشد مرجع اجزا
زبدخواهان نماند اندرهمه عالم اثر، تاتو
در استیصال بدخواهان سپردی راه استقصا
همیشه تا که بر افلاك باشد موضع انجم
همیشه تا که از ارواح باشد قوت اعضا
نکوخواه تو بادا درمطایب تازه و خرم !
بداندیش توباد اندرمصایب خسته و رسوا !
بهار و ماه روزه مژده آوردند سوی تو
ز نعمت های مستصفی و دولتهای مستوفا
بسی روزی کناد ایزد ترا با بندگان تو
چنین‌ماه وچنین‌سال‌وچنین روز وچنین آلا

در ستایش افضل الدین خاقانی

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما
چو سیم وزر شده گیر: اشك ما و چهرهٔ ما

شود چو سیم و چو زر اشك این و چهرهٔ آن
کـه هست شعبدهٔ چرخ سیمگون سیما

مشعبدیست فلك ، حقه باز و حقه تهی
کـه هر زمـانی صد شعبده کند پیدا

خراس وارهمی گـردد و همی دارد
ستور وار مرا بـر امید آب و گیا

ازین خـراس خلاصی اگـر بیافتمی
رسید می بقوام و علا ، مسیح آسا

ابا ملازم جنت ، بمهر تا محکم
و یـا مزاحم مجلس ، بچهر نازیبا

بکش چراغ، که خواهد عروس شب خلوت
بکن نماز ، که دارد خروس صبح آوا

سلاح دیو ز لاحول ساز ، زانکه ترا
غرور عقل سراسیمه کـرد در دنیا

بخاك و آب ملولی مکن ، که بر سر خلق
شوی سزای ملامت بچار سوی بلا

زبیم زحمت بر اوج چرخ شد عیسی
ز دست محنت بر کوه قاف شد عنقا

بساز توشهٔ تقوی ز بهر راه ، که تو
رسی ز توشهٔ تقـوی بمنزل آلا

درین نشیب قناعت گزین، که عیسی وار
نبردبان قناعت رسی بدان بالا

چه سود با تو، که از راه لطف نشناسی
زبور خواندن داود را ز ژاژ صدا

میان خوف و رجا مانده‌ای ومی گریی:
زبهر رد و قبول از برای چون و چرا

نه مرد راهی‌وآ گه نه‌ای که نتوان گفت:
حدیث چون وچرا درمیان خوف و رجا

ز دام چون و چرا سر برون بریم آخر
بفضل ایزد و تفضیل خاتم الشعرا

ابوالفضایل خورشید فضل افضل دین
که فخر اهل زمینست و تاج اهل سما

مسیح وقت و کلیم زمانه خاقانی
که عمر خضرش بادا و عصمت یحیا

ادب بمکتب او همچو طفل در ابجد
خرد بمجلس او همچو قطره در دریا

نقود عالم با نقد علم او مقرون
عقول گیتی در عقل وعلم او سر با

بطبع طابع طاسین و حامل یاسین
بفضل نایب حامیم و وارث طاها

دلش مدرس تدریس حکمت ادریس
تنش مذکر تذکیر ذکر، او ادنا،

مبارزان جهان پیش او فکنده کله
مناظران سخن پیش او دریده قبا

نموده موعظتش احترام و آن گاهی
بنظم ریخته در حلقها شراب شفا
دماغ خشك اعادی دین و ملت را
شده کلام مفیدش طفیلی سودا
ز بهر لخلخهٔ شرك اهل بدعت را
طبیب وار بمعجون نظم کرده دوا
ندیده مثل تو تاثیر اختر وارکان
نزاده شبه تو از نسل آدم و حوا
بحضرت تو تقرب کنند اهل هنر
که هست حضرت تو عین عروة الوثقا
هر آن کسی که بنوید گل کرامت تو
بنفشه وار برون کن زبان او ز قفا

نیز در مدیحه گوید

زهی! از آدم و حوا نگشته چون تویی پیدا
ز تو در خلد آسوده روان آدم و حوا
مفاخر بر درت واقف، معالی بر تنت عاشق
فضایل در دلت مضمر، مکارم از کفت پیدا
بحشمت دست جاه تو گرفته مرکز اغبر
برفعت پای قدر تو سپرده قبهٔ خضرا
نه‌ای گیتی، ولیکن همچو گیتی نیستت نقصان
نه‌ای یزدان، ولیکن همچو یزدان نیستت همتا
ز روی قدر باغیرت ز اوج جاه تو گردون
بوقت جود باخجلت ز موج دست تو دریا

هزاران عالمی ، لیکن همه معمور در معنی
هزاران لشکری، لیکن همه منصور در هیجا

بتو جان خرد باقی ، بتو جام هنر صافی
بتو روز سخا روشن ، بتو چشم کرم بینا

تو شخص دولت و دینی و ایامت شده ارکان
تو کل حشمت وجاهی و افلاکت شده اجزا

زبان بگشاده مدحت را همه اجسام چون سوسن
میان بربسته امرت را همه اجرام چون جوزا

تویی ناظر بچشم عقل در آفاق و در انفس
تویی قادر بحکم حزم بر احباب و بر اعدا

نه با امرت قضا مسرع، نه با حکمت قدر قادر
نه با حلمت زمین ساکن، نه با قدرت فلک والا

همه پیرایهٔ حسنست اوصاف تو چون گوهر
همه سرمایهٔ عیشست الطاف تو چون صهبا

کمینه نطفهٔ قدر تو صد بهرام وصد کیوان
کهینه بندهٔ صدر تو صد کسری وصد دارا

نه چون پهنای جاه تو بود آفاق را بسطت
نه چون بالای قدر تو بود املاك را بالا

ترا چون عیسی مریم بهر کاری دم معجز
ترا چون موسی عمران بهر بابی ید بیضا

بتابش در نوایب روی تو چون ماه در ظلمت
بسرعت در حوادث عزم تو چون باد در صحرا

ز دود کین تو تیره ضمیر مردم جاهل
بنور مهر تو روشن روان مردم دانا

خجل گشته زاخلاق وزالطاف وزافعالت
نسیم خلد وطعم سلسبیل و طلعت حورا
منور شد جهان از شعلهٔ نور جلال تو
چنان کز شعلهٔ نور تجلی قلهٔ سینا
زبیم آتش تیغت، که دارد پیکر از آهن
گرفته آتش و آهن مکان اندر دل خارا
بوقت آتش طعن تو ز اعدای هدی گردد
جهان چون کام اژدرها بدان رمح چو اژدرها
خداوندا، افاضل راشدست از فضل تو حاصل
همه دولت،همه نعمت،همه حشمت، همه آلا
مرا در دست از سعی تو شد خاك بلاعنبر
مرا در کام از لطف تو شد خار فنا خرما
شده نثرم در آثار تو چون آثار تو نیکو
شده نظمم در اوصاف تو چون اوصاف تو زیبا
مرا بوده در اطراف خراسان مستقر، لیکن
شده فضل مرا بنده فحول خطهٔ بطحا
سزد نثر مرا بنده نجوم گنبد گردان
برد نظم مرا غیرت عقود لؤ لؤ لالا
هنر در چهر من صادق چو مجنون در غم لیلی
خرد بر جان من عاشق چو وامق بر رخ عذرا
نه چون هم پیشگان هستم مزور سیرت و خاین
نه چون هم گوشگان هستم مخنث عادت و رسوا
من از روی شرف حرم، ولیکن از حیا بنده
من از راه طمع گنگم، ولیکن از هنر گویا

زحرص مال ننهادم بمدح و مرثیت هرگز
قدم در ماتم اموات و پی در مجمع احیا
بخواهش، دستم ار دیبای نا اهلان فرا گیرد
بریده باد آن دست ودریده باد آن دیبا!
من این بیات عذرا را زنا اهلان نگهدارم
که نشناسند نامردان بحق اندازهٔ عذرا
همیشه تا شود در دشت پیدا لالهٔ نعمان
همیشه تا بود بر چرخ تابان زهرهٔ زهرا
سعود چرخ جفتت باد در ایوان ودر میدان!
خدای عرش یارت باد در سرا ودر ضرا!
زمین را کرده تیغ تو مطهر ز آیت فتنه
جهان را کرده رمح تو منزه ز آفت غوغا
جهان و انجم و افلاك انعام ترا گفته
بروزی صد هزاران بار: «آمنا وصدقنا»!

هم اوراست واعجاز ابیات دو بیت دو بیت مجانست

زهی! دشمنت ازطرب بی نوا	زده چرخ در مدحت تو نوا
هدی یافته از جلالت جمال	جهان ساخته از نوالت نوا
معانی بلفظ تو یابد شرف	معانی ز جاه تو گیرد بها
بوقت سخا گوهر آبدار	چو خاکست نزدیك تو بی بها
ولی را وفاقت صوابی صواب	عدو را خلافت خطایی خطا
نه چون رای تو اختران فلك	نه چون خط تو لعبتان ختا
شده امر تو در ممالك روان	شده حکم تو بر خلایق روا
ز تو گشته پشت محامد قوی	ز تو برده روی مکارم روا
نه در گفتهای تو سهو و غلط	نه در کرد های تو چون وچرا

بعهد تو از غایت عدل تو — کند میش در ظل گرگان چرا
ترا حلم خاك و علو اثیر — ترا لطف آب و صفای هوا
بمدح تو فرزانگان را شرف — بصدر تو آزادگان را هوا
نهادست در ذات تو کردگار — وفور مروت ، کمال صفا
ازین روی بر زایران صدر تو — گزینست چون مروه وچون‌صفا
نه همچون جوار کریمت جوار — نه همچون فنای رفیعت فنا
نصیب نکو خواه از تو حیات — نصیب بد اندیش از تو فنا
تو عین صوابی ، علی‌من‌اطاع ، — تو محض عقابی ، علی من عصا ،
پدید آمده‌از تو وز کلك تو — همان کز کلیم آمده وز عصا
همه صورت تو کمال و جمال — همه سیرت تو وفا و حیا
ز دست تو زاینده فیض کرم — چو از ابر بارنده صوب حیا
ز گفتار تو گوشها را نشاط — ز دیدار تو دیده ها را جلا
ز خوف تو اعدای صدر ترا — ز اوطان خویش اوفتاده جلا
ز لطف تو خیره نعیم بهشت — ز خلق تو طیره نسیم صبا
عزیزست بر جان من خدمتت — چو روز شباب و چو عهد صبا
بنوشیدم از تو شراب طرب — بپوشیدم از تو لباس غنا
ثنای تودر گوش من‌خوشترست — ز آواز چنگ و ز لحن غنا
مرا نیست از لفظ تو جز لطف — مرا نیست از دست تو جز ندا
همه از ره مردمی و کرم — بگوش من آید ز لطفت ندا
الا ، تا بود میغها را سرشك — الا ، تا بود تیغها را مضا

ترا باد اقبال در مابقی !
فزون‌زانچه‌بودست در مامضا

؛ در مدیحه گوید

ز[illegible] و نظامی دین‌ودنیا را
زهی ! از حل وعقدتو قوامی مجد علیارا

ثبات حزم توداده سکون میدان اغبررا
نظام عزم تو کرده روان ایوان خضرارا

کف توشاهراهی درسخا بسیارواندك را
دل تو کار داری دردها پنهان و پیدارا

بتازد صف کین توسنان‌داران گردون را
بسوزد تف خشم تو زره پوشان دریارا

خراج‌از کارگاه تو نسیج وحدحکمت‌را
رواج از بارگاه تو صنیع فرد نعما را

نماند رتبتی با قدر تو بهرام و کیوان را
نباشد حکمتی باملك تو کسری ودارا را

زبانی نیست جز درمدح تواجسام‌پستی‌را
قرانی نیست جز بر حکم تواجرام بالارا

کف‌توجودرا بایسته‌همچون نور انجم را
دل‌تو فضل‌را شایسته‌همچون جان‌مراعضارا

زبوی خلق توغیرت کمال طیب عنبر را
زچین خط توحسرت جمال نقش دیبا را

نبینم هیچ پیرایه جز از مهرتو عاقل را
ندانم هیچ سرمایه به از مدح تو دانا را

خداوندا،زمهرتست رحمت آب‌جیحون را
چنان کز بهرصاحب شرع رحمت خاك‌بطحارا

کسی کورا بدین درگاه والاقربتی باشد
بودجهل ارثناخواند جزین درگاه والارا

نه مطر باشد وطرار ، هر کو از پی دنیا
شود منقاد این یك فوج طرار مطرارا

مدیح این قوم رازشتست ، خاصه در دیار تو
که در مسجد بتر باشد پرستیدن چلیپا را
همه ایام داعی از عنا شبهای یلدا شد
به از مدح تو صبحی نیست این شبهای یلدا را
عروس فکرت من از ثنای تو نشاط آرد
بلی با چهرهٔ یوسف نشاط آید زلیخا را
چو باشم با تو در یک بقعه باشد عین رسوایی
اگر گویم ثنا مشتی فضیحت حال رسوا را
بهر علت چرا باید منازل زیر پی کردن
چو با خود در یکی منزل همی بینی مسیحا را
نه حور العینی آمد بصدر تو ز طبع من
که رشک آید ازو بر طارم فردوس حورا را
ز حسن لفظ تو غیرت بود سلک لئالی را
ز لفظ نظم من حسرت بود سمط ثریا را
من این ابیات غرا سوی درگاهت از آن آرم
که جز تو قدر نشناسد کس این ابیات غرا را
کسی کو نظم من بیند، نجوید سحر بابل را
کسی کو صوت من یابد نخواهد لحن عنقا را
چه قیمت با کمال بنده این مشتی مزور را؟
چه قوت با نفاذ تیر شاهان بانگ وغا را؟
همی تا در چمن گردد زبان بشکوفه سوسن را
همی تا بر فلک باشد میان بربسته جوزا را
ز جودت باد آسایش همه اعقاب آدم را
ز [illegible]رت باد آرامش همه اولاد حوا را

در تغزل و مدح اتسز

ای سهی سرو رهی و قد خرامان ترا
سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا

بندگی کرده عقیق یمن و در عدن
شب و روز از بن دندان لب و دندان ترا

صبح دم جامه چو در سر فکنی نشناسند
خلق از مطلع خورشید گریبان ترا

بوستانیست همه پر گل و ریحان رویت
هیچ آفت مرسادا گل و ریحان ترا

روی پنهان مکن از چشم من ایرا که سزاست
چشم چون ابر من از روی چو بستان ترا

مردم از هجر تو وین حال بداند بیقین
هر که چون من بچشد شربت هجران ترا

ای همه شادی آن روز که درزین آرند
از پی گوی زدن ابلق یکران ترا

عاشقان رفته بمیدان تو نظاره همه
در صف گوی زنان طلعت تابان ترا

پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا
دست بر داشته از بهر تن و جان ترا

گرددم عقل پریشان چو بمیدان بینم
بر بن گوش سر زلف پریشان ترا

چون بگیری تو بکف قبضهٔ چوگان، خواهم
که زدل گوی کنم ضربت چوگان ترا

تاز گردت نرسد رنج ، من از دیدهٔ خویش
سر بسر آب زنم عرصهٔ میدان ترا
بکه باختن و تاختن ، از غایت حسن
هیچ رونق نبود پیش تو اقران ترا
همچو گوی تو وچوگان تو خواهم دیدن
اندر آن حال سر زلف وزنخدان ترا
من همه گریم و توشاد ببازی مشغول
که مبادا اثر غم دل شادان ترا :
چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند
گرشه شرق ببیند لب خندان ترا

در مدح شمس‌الدین ابوالفتح محمدبن علی وزیر

اسباب معالی بکرم کرد مرتب
و اسباب بزرگی بمنن کرد مهذب
پیرایهٔ اسلام ، ابوالفتح محمد
آن نزد شهنشاه جهان خاص و مقرب
صدری که بر افروخت جهان را هنر او
چون شمس و بدین روی بشمس است ملقب
رایش همه مجدست وبدان مجدنه مغرور
فعلش همه خیرست وبدان خیر نه معجب
از نعمت اوهست اثر در سر زنبور
وز هیبت او هست نشان دردم عقرب
در لفظ شریفش صفت لؤلؤ ابیض
در خلق کریمش نسب عنبر اشهب

آنجا که بود کینش چون خار بود گل
وآنجا که بود مهرش چون روز بود شب

بر قاعدهٔ خدمت اُو گردش گردون
در دایرهٔ طاعت او جنبش کوکب

طبعش ز معالی و هنر گشته مصور
دستش باِیادی و کرم گشته مرکب

ای صدق و صفا بوده ترا پیشه و آیین
وی فضل وسخا گشته ترا سیرت و مذهب

درگاه تو ارباب شرف را شده مرجع
دیدار تو اصحاب خرد را شده مطلب

چون بزم کنی زینت ایوانی و مجلس
چون رزم کنی زیور میدانی و مرکب

اسلام بتعظیم تو گشتست معظم
وایام بتادیب تو گشتست مؤدب

با عدل تو ارقم نزند لاف ز دندان
در عهد تو ضیغم نکند فخر بمخلب

در تقویت ملت و در تربیت ملك
نابوده بعالم چو تودانا و مجرب

گر صاحب عباد شود زنده مهذب
باشد بر آداب تو چون کودك مکتب

صدرا ، تن بیچارهٔ من دیر گهی باز
اندر کف احداث جهان مانده معذب

آنکرد بمن چرخ که در حرب نکردست
عبدالملك مروان برلشکر مصعب (۱)

---

(۱) عبدالملك بن مروان ششمین خلیفهٔ اموی از ۲۷ رمضان ۶۵ تا ۱۴ شوال ۸۶، مصعب بن زبیر از کارگزاران معروف اسلام متولد در سال ۳۵ ه‍ ، حاکم بصره که کسان عبدالملك در ۷۱ در جنك او را کشتند.

وآن آمده بر جان من از دهر، که ناید
از کینهٔ حجاج بر اولاد مهلب (۱)

چشمم بستوه آمد از دیدن ابنا
جانم بفغان آمد ازین صحبت قالب

الطاف و کرامات تو امروز مرا داد
هم دولت پاینده و هم عیش مطیب

از بر توام هست مهیا همه مطعم
وز لطف توام هست مهنا همه مشرب

تا همچو مربع نبود وضع مثلث
تا همچو مطبق نبود شکل مکعب

تا هیچ سلاحی نبود در کف مظلوم
خاصه شب تاریك به از گفتن: یارب!

صدر تو گرامی و جناب تو مبارك
رای تو همایون و لقای تو محبب

بر اهل هدی سایهٔ عدل تو مجدد
تا روز جزا خیمهٔ جاه تو مطنب

در مدح [illegible] تاج الدین ابوالغنایم رافعی شیبانی

ای تاج دین تازی و ای سید عرب
ای خدمت جناب تو اقبال را سبب

ای بوالغنایمی، که ترا از غنایمست
بخشودن خلایق و بخشیدن ذهب

ای رافعی، که ساعد و بازوی تو شدست
هنگام حرب رافع اعلام دین رب

۱- حجاج [illegible] (در ۴۵ متوفی در ۹۵) از بیدادگران معروف عرب و حکمران حجاز و عراق [illegible] درسال ۷۸ و متوفی در ۸۳، حکمران خراسان درسال ۷۹، حجاج با بازماندگان وی که در عراق مانده بودند ستم بسیار کرده است

هست از فضایل تو همه نازش عجم
چونانکه از قبایل تو نازش عرب
مثل علی خلیفهٔ یزدانی از هنر
فرع علی، خلیفهٔ سلطانی از نسب
در عرصهٔ هنر ز بزرگان شرق و غرب
چون تو کراست منصب امروز مکتسب؟
رنج عدو و ناز ولی از جناب تست
آری بیك طریق بود خار با رطب
از کف کافی تو عطا کی بود غریب؟
از قرص آفتاب ضیا کی بود عجب؟
کین تو چون سراب همه صورت غرور
مهر تو چون شراب همه مایهٔ طرب
بی مدحت تودم نزند دهر سال و ماه
وز خدمت تو سر نکشد چرخ روز و شب
اسم برامکه ز سخای تو منتحل
علم فلاسفه ز کلام تو منتخب
باناصح آن کنی تو که خورشید باگهر
باحاسد آن کنی تو که مهتاب با قصب
هستی ز آل شیبان، لیکن بهی ازو
همچون سلافهٔ عنب از جوهر عنب
ای رافع معالم اسلام، تاج دین
کس نیست جز تو درخور این نام و این لقب
گشته مقر بفضل تو ایام بوالفضول
مانده عجب ز قدر تو گردون بوالعجب

طبع تو وستم؛ متباعد تر از دو چشم
دست تو و کرم؛ متطابق‌تر از دو لب

از شرم بخشش تو شده ابر یار خوی
و زبیم کوشش تو شده شیر جفت تب

اصاف خوب تو همه سرمایهٔ کرم
اخلاق نیك تو همه پیرایهٔ ادب

ایمن شد از مطالبت حادثات چرخ
آن کس که کرد خدمت درگاه توطلب

تارایت توسوی بخارا نمود میل
آسوده شد بخارا از ویل وازخرب

اکناف او زعدل توخاکی شد از ستم
اطراف او بجاه تو ایمن شد از شغب

گردد ولایت اکنون بی فتنه و بلا
باشد رعیت اکنون بی انده و تعب

تاخاك را سکون بود و باد را شتاب
تا آب را صفا بود و نار را لهب

بادا ولی جاه تو میمون چو بو تراب
تادا عدوی جاه تو ملعون چو بولهب

از دست فرخ تو بهنگام بزم و رزم
شتاب قسم حاسد و قسم ولی نشب

سادت بماه شعبان ° اره ولاسی
چون حصهٔ بخارا اسدرمه جب

در مدح صدرالدین‌علی وزیر

تاکی کند حوادث گیتی مرا طلب ؛
کز دست آن‌طلب شدم آوارهٔ طرب
من با عزیمت هرب و فتنه از قفا
من با هزیمت ضرر و چرخ در طلب
گه مالدم بمربدها دهر بوالفضول
گه بندوم بشعبدها چرخ بوالعجب
هرجا که من روم عقب من رود عقاب
هرجا که من بوم تبع من بود تعب
ازبس که جورروزوشب آمد بروی من
چونان شدم که روز ندانم همی ز شب
هر روز چرخ حادثه ای آردم عجیب
هر لحظه دهر واقعه ای زایدم عجب
گویند : هر رجب عجبی آورد جهان
پس عمرمن شدست سراسر همه رجب
با من سپهر نرد محالات باخته
برده هزار گنج مرا در یکی ندب
اکنون ز درد بردمنم مانده در فغان
واکنون زرنج گنج منم مانده درشغب
دایم بدان سبب زفلك در شکایتم
کزمن فلك دمار برآورده بی‌سبب
جرمی دگر نکرده جز از رادی و وفا
عیبی دگر ندارم جز دانش و ادب

معنی معجز من و لفظ بدیع من
سرمایهٔ عجم شد و پیرایهٔ عرب

بسا پاك زادگی من آزادگیست نیك
وآن به که ضم شود نسب پاك با حسب

کانیست طبع من که بود دانشش گهر
نخلیست جان من که بود حکمتش رطب

فخرم بس آنکه در صفت صدر دین حق
«لی منطق تحیر عن حدتی شطب»

چرخ علو علی که بنازد لقب بدو
گر سروران عصر سازند سر لقب

صدری، که هست حضرت او مرجع از بلا
صدری، که هست مجلس او مامن از نوب

بر صحن صدر او ز اکابر نشان رخ
بر پشت دست او ز افاضل نشان لب

فرزند حیدرست و خداوند مفخرست
چون او کراست منتسب امروز و مکتسب؟

فارغ نشسته دولتش از خوف انتقال
آمن نشسته حشمتش از بیم منقلب

از هتنهٔ سیاست او چرخ در هراس
وز حملهٔ مهابت او دهر در هرب

قدرش سپهر جاه و معالی درو نجوم
کفش درخت جود و ایادی بر و شعب

از قدر او مراتب عیوق منتحل
وز صدر او مطایب فردوس منتخب

ای ناصحت خزانهٔ رحمت چو بوتراب
وی حاسدت نشانهٔ لعنت چو بولهب
منسوخ نفس صدق تو شد آیت ریا
مقهور آب عفو توشد آتش غضب
مهرتو جرم مهر و نکو خواه‌تو گهر
جاه تو طبع ماه وبداندیش تو قصب
دوزخ بود ز تف نهیب تو یك شرار
کوثر بود ز آب عطای تو یك حبب
شخص ترا ز عصمت مردانگی لباس
جان ترا ز حکمت فرزانگی سلب
از خدمت جوارتو احباب در حرم
و ز ضربت نهیب تو حساد در ضرب
نزدیك خاص و عام بقدر و بمرتبت
تو چون ذوابه‌ای وعدوی توچون ذنب
حاشا که گویمت چوتو خصمت کجا بود
«سیف من الحدید کسیف من‌الخشب» ؟
از خدمت بساط تو حاصل شود نشاط
از قربت جناب تو زایل شود کرب
اولی تری بمجد و معالی ز کل خلق
«کالسمل بالوراثة والجار بالعصب»
جود تو طالبان عطاراست مرتجی
عفو تو راکبان خطاراست مرتجب
دین را باجتهاد تو واضح شده طریق
حق را باعتقاد تو محکم شده سبب

داری ذهب برای عطا وسخای خلق
در مذهب تو نیست دفین کردن ذهب

ملك از جمال جاه تو خرم چنانکه باغ
از عارض شکوفه و از دیدهٔ عنب

تا نام نیك خاطب ابکار نظم شد
جود تو شدصداق و ثنای تو شدخطب

منت خدای را که در ایام تو نماند
ابکار نظم بیوهو نام نکو غزب

هرکو تعصب تو گزیند ببردش
گردون بتیغ حادثه هم‌رسغ وهم‌عصب

بدگوی تو چو حاطب لیلست و عاقبت
اسباب ویل خویش ببیند در آن حطب

تو اندرین بلاد وسخای تو در حجاز
تو اندرین دیار و ثنای تو در حلب

تا در امور شرع فریضه است و نافله
تا در بحور شعر سریعست و مقتضب

بادا همیشه دولت تو ناضر الریاض!
بادا همیشه همت تو عالی‌الرتب!

ماه صیام آمد و آوردت از بهشت
خلعت ردای رحمت و تحفه رضای رب

صوم تو با صیانت وفطر تو بی‌شبه
فعل تو با امانت و قول تو بی‌ریب

روز قضا مقام‌تو در ظل مصطفی
وآن عدو چو بولهب اندر تف لهب

باد آن زمان نصاب کرامت نصیب تو
وآنگاه از نصیب تو بدخواه در نصب

درمدح خاقان کمال‌الدین محمود

سپهر ملك عجم، آفتاب دین عرب
بلند نام و نشان و بزرك اصل و نصب
کمال دین هدی، قطب ملت و دین محمود
که هست چرخ شرف را جمال او کوکب
جمال دودهٔ خوارزمشاه، آنکه ربود
ز سرکشان زمانه بدست فخر قصب
همه خلاصهٔ مجد و بمجد نامغرور
همه حقیقت فضل و بفضل نامعجب
شده مطاوعت او زمانه را پیشه
شده متابعت او سپهر را مذهب
بطبع حضرت اورا ستاره کرده سجود
بطوع خدمت اورا زمانه کرده طلب
وجود فضل و هنر را بیان اوست دلیل
حصول عز و شرف را قبول اوست سبب
ز سعی او شده خار موافقان چون گل
زتیغ او شده روز مخالفان چون شب
زهی بهمت عالی و طبع صافی تو
نظام جاه و علو قوام و فضل ادب
بزیر خنك جلال تو اخضر و اغبر
بزیر زین مراد تو ادهم و اشهب
ضیای حمد وثنا از کف تو نیست بدیع
گهر ز کان وهنر از کف تو نیست عجب

سیاه گشت عدو را ز هیبت تو گلیم
کبود گشت فلك را زصولت تو سلب
عنایت تو چوشمس وولی توچوگهر
سیاست توچو ماه وعدوی توچوقصب
زسهم نیزهٔ سنان نهاد تو گشته
امور خصم تو برگشته چون دم عقرب
توهمچو دروچو دریابجاه تومجلس
توهمچومهروچو گردون بزیرتومرکب
شگفت نیست وجودتودر طویلهٔخلق
که درطویله بود درجوار خار رطب
همیشه تا نبود باز طعمهٔ تیهو
همیشه تا نبود شیر سخرهٔ ثعلب
بدهر باد جلال تو عالی المکسب !
زبخت باد جناب تو صافی المشرب!
زتو مطالب ارباب فضل حاصل باد !
همیشه تا که جهانست علم را مطلب
مخالفان ترا چهره پر غبار بلا
منازعان ترا مغز پر خمار تعب
ندیم جان حسود تو در زمانه ندم
نصیب عمر عدوی تو از ستارهٔغضب

خطاب باد در مدح عزة الدوله ابو المظفر نصرة الدین
اتسز خوارزمشاه

ایا برنده باحباب قصهٔ احباب
ایا دهنده باصحاب نامهٔ اصحاب

بیك‌د گرتو رسانی زعاشق و معشوق
دقیقهای سؤال و لطیفهای جواب
تراست‌صفوت‌عقل‌شریف وروح‌لطیف
تراست رقت روز وصال و عهد شباب
بدست‌لطف گشایی بسان‌جلوه گران
سپیده‌دم ز رخ لعبتان باغ نقاب
مشوش از حرکات تو جعدهای بخم
معطر از نفحات تو زلفهای بتاب
بپیش چهرهٔ افلاك دست تو بندد
گهی‌حجاب غبار و گهی نقاب سحاب
ز سعی تست پر از رزمهای دیبا خاك
ز صنع‌تست پر از عیبهای جوشن آب
براغ چهرهٔ لاله ز تو شده پر خون
بباغ دیدهٔ نرگس‌زتو شده بی خواب
نبوده مثل تو مساح در بلاد و دیار
نبوده مثل تو سیاح در شتاب و عتاب
نشسته واله از ادراك تو اولوالابصار
بمانده عاجزازاوصاف تو اولوالالباب
تو باشتاب وزمین رادرنك در دل تو
نظام یافته گیتی ازین درنك و شتاب
تبارك‌الله ؛ وهمی ، که بی‌سفینه همی
چو وهم عبره کنی بحرهای بی‌پایاب
تراست قوت تیر ملك وزین کردی
بصدمتی وطن عادیان خراب و یباب

علاء دولت خوارزمشاه ، تاج ملوك
که هست دولت او مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر ، اتسز ، خدایگان هدی
که صدر اوست هدی را ز حادثات مآب
ربوده حشمت او از کمان حادثه تیر
بکنده هیبت او از دهان نایبه ناب
ملك ز بهر شرف بردرش گزیده مقام
فلك ز بهر کنف بر سرش فکنده قباب
حسام او بگه رزم صورت الاعجاز
کلام او بگه بزم سورة الاعجاب
بفضل و مکرمت او تفاخر اسلاف
بجاه و منزلت او تظاهر اعقاب
همه امور جهان در حساب اوست ولیك
برون شدست ایادی دست او ز حساب
ز بیم خنجرسیما بگون او گشتست
عدوی دولت او بی قرار چون سیماب
گشاده شد ز بنانش خزاین ارزاق
بریده شد از بیانش دقایق آداب
چو سرد گشت زمانه در هر فن
چو سعد چشم ستاره در هر باب
زهی مخالفت امر تو خطای خطا ،
زهی موافقت رای تو صواب صواب !
تویی ، که چرخ بود با جلالت تو زمین
تویی ، که بحر بود با سخاوت تو سراب

چودر صفوف درخشان‌شودفروغ‌سیوف
چو درحروب فروزان شود لهیب‌ضراب
زمین بپوشد از خون سرکشان سر بال
هوا ببندد از گرد صفدران جلباب
مبارزان ز پی کر و فر بمعرکه در
سبك کنند عنان وگران کنند رکاب
ثبات را ز جهان مندرس شود آیات
حیوة را زبشر منقطع شود اسباب
سنان تو کندآن لحظه از قلوب غلاف
حسام تو کندآن ساعت از رقاب قراب
گهی نوردی ملك یلان بپای نهیب
گهی سپاری گنج شهان بدست نهاب
بنیزهای ردینی (۱) کنی بگاه طعان
بتیغهای یمانی کنی بگاه ضراب
رواق فتح بلند واساس دین محکم
لوای فتنه نگون وبنای کفر خراب
ز زخم تیغ تو گردند دشمنان مقهور
بدان صفت که شیاطین ززخم تیر شهاب
خدایگانا ، آنی که اهل عالم را
بمشکـلات حوادث ز تست فتح الباب
ز دانش تو همه فاضلان گرفته نصیب
ز بخشش تو همه سایلان نهاده نصاب
ولی تو گهرست و وثاق تو خورشید
عدوی تو قصبست و خلاف تو مهتاب

(۱) نیزهٔ ردینی منسوب بردینی نام زن تازیان که نیزه راست می کرد یا منسوب بردینه سرزمینی که درآن نیزه خوب می ساختند .

همای بخت همایون تو سیه کرده
ز رنج روز بد اندیش تو چو پر غراب
همیشه تا که ز ایزد بود بوعد و وعید
جزای عدل ثواب و سزای ظلم عقاب
جهان ز عدل تو آباد باد تا محشر!
نصیب جان تو بادا ز کردگار ثواب!
موافقان تو بادند در نشاط ونعیم!
مخالفان تو بادند در عنا وعذاب!
گشاده بر تو علی رغم خصم هر ساعت
هزار در ز سعادت مفتح الابواب

ایضاً در مدح ملک انسز

ای ترا جاه قباد وحشمت افراسیاب
پیش تیغ عزم تو منسوخ تیغ آفتاب
در کمال تو غلط کردم، که هر فرمان بریت
هست با جاه قباد وحشمت افراسیاب
با جلال قدر تو نازل بود قدر فلک
با کمال جود تو باطل بود جود سحاب
حضرت والای تو اصحاب حاجت را مآل
مجلس میمون تو ارباب دانش را مآب
صورت دولت وفاق تو چو پرواز همای
صورت محنت خلاف تو چو آواز غراب
کوه بابل از ثبات حزم تو گیرد درنگ
باد صرصر از مضای عزم تو یابد شتاب

حکم تو در نیك وبد همچون قضای آسمان
امر تو در بیش و کم همچون دعای مستجاب
کرده با لفظ بدیع تو معانی اقتران
جسته با جاه رفیع تو معانی اقتراب
جود کفت را نباشد مال افریدون کفاف
حد تیغت را نگردد سد اسکندر حجاب
رمح خطی(۱) ترا از شخص قهاران طعام
تیغ هندی ترا از خون جباران شراب
بر سپهر کامکاری گشته رأی صایبت
در ضیا همچون سهیل و در مضا همچون شهاب
کرده آشوب سنان و آسیب تیغ در روز جنك
لشکر خاقان اسیر و کشور قیصر خراب
ای جلال حشمتت فارغ ز خوف انتقال
وی کمال دولتت ایمن ز بیم انقلاب
در جهانداری مسلم چون جوابی بر سؤال
بر جهانبانی مقدم، چون سؤالی بر جواب
با سنان تو اجل گشته قرین وقت طعان
با حسام تو ظفر کرده قران گاه ضراب
نام تو گشته مبارك همچو آثار مشیب
ذکر تو گشته گرامی همچو ایام شباب
خصم ملت راز شمشیر تو باشد اضطرار
رکن بدعت را زپیکان تو باشد اضطراب

۱ــ نیزهٔ خطی منسوب بخط (بفتح اول) که از سرزمین خط قصب و عقیر و قطر امروز در خلیج فارس می آوردند

جستن از مهر تو عاقل را بود محض خطا
جستن مهر تو دانا را بود عین صواب
هرچه مدحست آن بایام تو دارد اتصال
هرچه فتحست آن باعلام تو دارد انتساب
تا نباشد حال عالم بی صلاح وبی فساد
تا نباشد فعل مردم بی ثواب وبی عقاب
باد قسم نیك خواه تو صلاح بی فساد!
باد بخش بد سگال تو عقاب بی ثواب!
خاتم جاه ترا بادا ز فیروزی نگین
مرکب عز ترا بادا ز بهروزی رکاب!
هوش تو همواره سوی لذت لهو ونشاط!
گوش تو پیوسته سوی نغمهٔ چنگ ورباب

نیز در مدح اتسز

ای درکف عزیمت تو خنجر چو آب
جان عدو سؤال حسام ترا جواب
بحریست خاطر تو پر از گوهر هنر
چرخیست فکرت تو پر از اختر صواب
پیرایهٔ روان شده مهر تو، چون خرد
سرمایهٔ طرب شده یاد تو، چون شراب
ایام بی طراوت اقبال تو دژم
آفاق بی عمارت انصاف تو خراب
از راه بر ولطف تویی مالك القلوب
وز روی امر ونهی تویی مالك الرقاب
دولت گرفته بردر معمور تو مقام
نصرت کشیده برسر میمون تو قباب

صدر تو همچو خلد و چو انفاس اهل خلد
امداد بخشش تو برون رفته از حساب
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد
بر تیغ های کوه علمهای آفتاب
خاکی که باد خلق حمیدت برو وزد
یابد ضیای آتش و گیرد صفای آب
تا از حجاب چهرهٔ ملکت نشد پدید
پنهان نگشت چهرهٔ احداث در حجاب
اندر میان بیشه و وادی ز عدل تو
ضیغم نهفته مخلب وارقم فکنده ناب
تایید را برایت و رای تو التماس
اقبال را بنامه و نام تو انتساب
اوقات مدحت تو مبارك تر از مشیب
و ایام خدمت تو گرامی تر از شباب
از حادثات حضرت محروس تو مآل
و ز نایبات مجلس مانوس تو مآب
از لفظ فایق تو حسد برده در پاك
و ز خلق فایح تو خجل گشته مشك ناب
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار
کوثر ز کف بخشش تو کمترین لعاب
یك پایه از جلال تو بر تر ز صد فلك
یك نکته از حدیث تو بهتر ز صد کتاب
در خشکسال حادثه کشت امید را
از فیض نعمت تو رسیدست فتح باب

فرزانگان گرفته و احرار یافته
از جاه تو نصیب و ز انعام تو نصاب
چون بحر با شکوهی و دشمن ز بیم تو
گریان و دل پر آتش و نالنده چون سحاب
از خواب بر نخیزد ، الابنفخ صور
هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
گر شعله ای ز خشم تو بر بحر بگذرد
دود سیه بر آید از آن بحر پر غباب
از تو بدیع نیست هنر، چون زمی نشاط
ازتوغریب نیست کرم، چون ز گل گلاب
بر دشمنان بخنجر و بر دوستان بجود
هم مرسل عقابی و هم منزل ثواب
روزی که نیزه را بود از سینها غلاف
جایی که تیغ را بود از فرقها قراب
از معرکه بعالم علوی کند رحیل
ارواح سرکشان، چو دعا های مستجاب
گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع
گردد گسسته چشمهٔ آمال را طناب
سرها پر از خمار کند بادهٔ طعان
دلها پر از شرار کند آتش ضراب
همچون زمین ساکن گردون دراضطرار
همچون سپهر گردان هامون در اضطراب
از خون تازه پشت زمین چون رخ تذرو
و ز گرد تیره روی هوا چون پر غراب

چون کام مار حربگه و چون زبان او
لرزان بدست مرد محارب درون حراب
شیران حرب را و دلیران رزم را
جان عرصهٔ نهیب و روان طعمهٔ نهاب
آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا
وآن دم ز تف تیغ تو دلها شود کباب
بر جان بدسگال تو از صفحهٔ اجل
خواند زبان خنجر تو آیت عذاب
عاجز شود ز حفظ عنان دست صفدران
در معرکه چو پای تو بینند در رکاب
گردد چو خاک زیر سم مرکبان تو
آن کس که کرده باشد کین تو ارتکاب
یارب ! چه روز بود ، که از خون مشرکان
تیغ تو کرد عرصهٔ خوارزم را خضاب ؟
از بانگ صفدران دل آفاق پر فزع
وز گرد غازیان رخ افلاک در نقاب
چندین هزار پیل تن و شیر دل همه
از رمح مرد پیکر تو طعمهٔ کلاب
از پیچ نیزهٔ تو تن صفدران بپیچ
وز تاب خنجر تو تن سرکشان بتاب
شاها ، ز کارزار تو همت عدوت را
گشت از همه غنیمت ، مقصور برایاب
آمد بصد امید و بصد درد بازگشت
چندان که تشنگان جگر تفته از سراب

از کوهسار صید شتابان رود ولیك
دریا چو پیش آید کم گرددش شتاب
آورد روی سوی ملاقات شرزه شیر
چندین هزار مفسد پر غدر چون ذباب
با حملهٔ تو زمرهٔ کفار را چه قدر ؟
شیطان چه قدر دارد با حملهٔ شهاب ؟
از آهوان نیاید کاری بجز گریز
چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب
این فتح آیتیست ز آیات عز تو
این فتح یافتی و چنین فتح صد بیاب
معلوم شد که : تا ابد الدهر ایمنست
این دولت از تزلزل واین ملك از انقلاب
شاها ، جناب تست که آرند اهل فضل
در زیر زین جنیبت دولت ازین جناب
هرکو باین جناب کرم کرد التجا
احداث راز جانب او باشد اجتناب
من بنده ، تا از باب رفیعت جدا شدم
از بخت بهره هیچ ندیدم ز هیچ باب
نستد دلم ز دست طرب هیچ تحفه ای
گویی که بسته است دلم با طرب حساب
مستور کرد چرخ ز من چهرهٔ نشاط
چونانکه زیر کان ذهب و مذهب وذهاب
که بر تنم ز لشکر تیمار تاختن
که بر دلم زد آتش اندوه التهاب

منت خدای را! کـه رسیدم بصدر تو
با من نماند گـردش ایـام را عتاب
نی اخترم بچشم عـداوت کند نظر
نی دولتم بلفظ حقارت کند خطاب
زین خاطر چـو بحر بر آرم بتازگی
انـدر ثنای دولت تـو لؤلؤ خوشاب
نامی ونعمتی ، که مرا بود ، دی برفت
نو نام و نعمتی کنم امروز اکتساب
تـا هیچ پشه را نبود اقتدار پیـل
تـا هیچ صعوه را نبود قـوت عقاب !
بادا دعای ملك تو تسبیح مرد و زن !
بادا حریم صدر تو محراب شیخ وشاب !
طبع مـوافقان تـو پیوسته در نشاط !
جان مخالفان تـو همواره در عقاب !
جمشید وار ، در چمن مملکت بچم
خورشید وار ، بر فلك مفخرت بتاب

هم در مدح اتسز

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب
دردا ! که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
از بیم غـرق و حرق نیاید مرا همی
در سینه هیچ شادی ودردیده هیچ خواب
زردست چهرهٔ من و از شرم دشمنان
هرشب کنم بخون جگر چهره را خضاب

گردون دهد ز سفرهٔ حسرت مرا طعام
گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب

زنبور وار بود لعابم ز شهد و چرخ
چون زهر مار کرد مرا در دهان لعاب

امثال من مکرم و من سخرهٔ زمان
و اقران من مرفه و من طعمهٔ ذئاب

گفتم که : در شباب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت و از دست شد شباب

عمرم ز کورهٔ چرخ شد و نیست خود مرا
جز اشك همچو سیم و رخ همچو زرناب

گیرند در حساب من آنچ اختران دهند
وین عمر من که رفت نگیرند در حساب

آن لؤلؤ خوشاب که باریدمی ز طبع
بارم کنون ز دیده همان لؤلؤ خوشاب

هست آفتاب طبع من از روشنی ولیك
در پیش او حجاب شد اندوه چون سحاب

تاریك از آن شدست اقالیم نظم و نثر
کاندر سحاب تیره بماندست آفتاب

برمن شدند خیره شیاطین حادثات
تا شد نهفته از فلك طبع من شهاب

عمر ار خیانتی نکند هم رسم بفضل
از بعد خشکسال حوادث بفتح باب

من قانعم هر آنچه رساند بمن فلك
در هیچ حال نیست مرا با فلك حساب

در پیش لعبتان دو دیده بدست شرم
سازم ز طیلسان قناعت همی نقاب

از اهل فیض حمل مذلت برای چیز
کاربست ناستوده و شغلیست ناصواب

اعراض کردم از همه آفاق و ساختم
مردرگه خدیو خداوند را مآب

خوارزمشاه اتسز غازی ، که سهم او
افکند در قبایل کفار اضطراب

شاهی که هست اطاعت او والی‌القلوب
شاهی که هست هیبت او مالك الرقاب

اقبالش از کمان حوادث ببرد تیر
انصافش از دهان نوائب بکند ناب

او شمس طالع و دگران ذرهٔ هوا
او بحر زاخر و دگران جرعهٔ شراب

ای در فضای جاه تو اسلام را درنگ
وی بر فنای خصم تو ایام را شتاب

هست از ستاره بارهٔ جاه ترا مقام
هست از مجره خیمهٔ عمر ترا طناب

مثل تو خسروی ننهد دست در عنان
شبه تو صفدری ننهد پای در رکاب

شاها ، تویی که لشکر آمال خلق راست
بی فتنهٔ خزاین اموال تو نهاب

بشنو حدیث من ، که بود ز استماع آن
در عاجلت محامد و در آجلت ثواب

آنچ آمدست برتنم از چرخ ، نامدست
از دودهٔ معاویه برآل بوتراب
اشکم شد از جفای ملك چون رخ تذرو
روزم شد از عنای جهان چون پر غراب
برصف چرخ از قبل سهم من سهام
درکف صبح از جهت حرب من حراب
آن کس که طاعت تو گزیند رضا دهی
تایی گناه چرخ رساند بدو عذاب ؛
جستیم ما دو تن : تو باحسان ومن بجان
تو در این مدایح و من خاك آن جناب
من در خود و ندانم ، تا چیست مرترا ؛
باری ، مراست خاك جناب تومشك ناب
از مهر تو نگیرد جان من احتراز
و ز مدح تو نجوید طبع من اجتناب
این شش هزار بیت ، که گفتم بمدح تو
از شش هزار عقد جواهر ببرد آب
دارم من انتساب عنایات ایزدی
با انتساب داد مرا فضل اکتساب
لیکن چو هستم از همه اوباش خوار تو
چه فخرزاکتساب وچه راحت ز انتساب ؛
تا از تواتر حرکات فلك شود
هر شب جمال چهرهٔ خورشید در حجاب
هر چان نشاط و کام بود در جهان بران
هر چان جلال و جاه بود از فلك بیاب

تا آسمان بپاید ، با آسمان بپای !
تا مشتری بتابد ، چون مشتری بتاب !
در آخر قصیدهٔ بنده دعای خیر
اندر دوام دولت تو باد مستجاب

در مدح خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود ارسلان خسرو توران

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب(۱)
طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
زان جا که راستیست ندارند در جهان
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند ، گر دهی تو اجازت ، چو بندگان
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از زلف تو ربوده نشان مشك و غالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
از ماه و آفتاب بهی تو ، که نیستند
با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند باجمال تو حاضر بوقت لهو
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود ، صفدری ، که زلطف و زعنف او
گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت ودین ، آنکه برفلك
از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در برخی از نسخه های دیوان انوری هم هست اما از روش اشعار و ممدوح آن پیداست که از انوری نیست

برخصم او کشیده سنان چرخ وروز گار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
مفزود ملك و دولت او عز و جاه شرع
چونانکه لون وطعم و ثمر ماه وآفتاب
از شخص او نبوده جدا جاه و مفخرت
و ز حکم او نکرده گذر ماه وآفتاب
بنموده بر ولی وعدو ذاتش آن اثر
کندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست
جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
شاها، نهد، گر تو اشارت کنی، بفخر
بر خاك بارگاه تو سر ماه و آفتاب
بر آتش عزیمت تو ، وقت التهاب
باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب
تو ماه و فتابی و زان در جبال شد
محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب
با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه
با نور طلعت تو هدر ماه و آفتاب
درراه طاعت‌تو با قطار شرق و غرب
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا
ننهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه می‌کشند
منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب

از گنج سعد هرشب و هر روز بیش تو
آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب

تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی
در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب

بادا نگون لوای بقای عدوی تو
چونانکه در میان شمر ماه و آفتاب

آثار اصطناع تو بر خرد و بزرگ
و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب

از روی ورای تو بشب وروز در سپهر
دیده ضیا و یافته فر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

درمدح اتسز خوارزمشاه

جانا فکنده‌ام ز غم تو سپر بر آب
وز اشك دیده ساخته‌ام مستقر در آب

آتش علم گرفت مرا در میان دل
تا من فکندم از غم عشقت سپر بر آب

من در میان آتش واین نادره نگر:
کز چشم من رسیده بهر هفت کشور آب

بی خواب مانده‌ام، که گرفتست درغمت
از دیدگان مرا همه بالین وبستر آب

آنها که انده تو رساند بشخص من
وقت گداختن نرساند بشکر آب

خیره است از لقای تودرخلد عدن حور
تیره‌است باصفای‌تو در حوض کوثر آب

رخسار وچشم‌وزلف‌تو در بوستان‌حسن
برده است ازشکوفه وشمشادو عبهر آب

درآب اگر فشانده شودگرد زلف تو
گردد زگرد زلف توپر مشك‌وعنبر آب

ور بنگری‌در آتش وآب، از جمال تو
گردد منقش آتش و گردد منور آب

آتش حسد برد زرخ تو بدان صفت
کز رقت شمایل شاه مظفر آب

خوارزمشاه ، اتسز ، کندر حسام او
گشتست‌مدغم آتش وگشتست‌مضمرآب

قدر رفیع او را برده سجود چرخ
لفظ بدیع او را گشته مسخر آب

گرساغری پر آب حسودش برد بلب
در حال زهر گردد در صحن ساغر آب

با طبع او مناسبتی بود آب را
زین روی شد قرار که درو گوهر آب

خوش خورد می نیارد اندر دیار شرك
از آتش مهابت او هیچ کافر آب

آنرا که در سفینهٔ تدبیر او نشست
غم نیست گر بگیرد آفاق یکسر آب

[illegible] نیست وقت سپیده دمان ولیك
از بیم تیغ اوست که لرزد بزنبر آب

گر بگذرد بر آتش و بر آب خلق او
گردد مسخر آتش و گردد معطر آب

مقدار او ز کنگرهٔ چرخ بر ترست
چونانکه هست از کرهٔ خاك برتر آب

ز آثار عنف او و ز آثار لطف او
گشته مجسم آتش و گشته مصور آب

شاها، همی خورند ز یك آبخور بهم
در روزگار عدل تو گور و غضنفر آب

از خنجر تو محتجب شده و مضطرب شوند
در جرم خاره آتش ودر قعر فرغر آب

پیش سخای دست تو باشد بخیل ابر
پیش صفای طبع تو باشد مکدر آب

شمشیر آبدار تو چون بحر اخضرست
الحق شگفت باشد بر بحر اخضر آب

در قدر نیست با تو برابر فلك، چنانك
در قعر با اثیر نباشد برابر آب

رامست پیش پای جلال تو آسماب
چونانکه زیر پای کلیم پیمبر آب

اسلام را عنایت جاه تو در خورست
چونانکه هست برجگر تشنه درخور آب

محبوس وار در دل ودر دیدهٔ عدوت
ماندست عاجز آتش و گشتست مضطر آب

تا هست رطب و بارد نزد فلاسفه
در اصل آفرینش زین چار گوهر آب

بادا عدوی جاه ترا سال و مه مقیم
در باطن دل آتش و در دیدهٔ سر آب؛

هنگام تشنگی جگر بدسگال را
از چشمهٔ سنان تو بادا مقدر آب!

نیز در ستایش گوید

توبی که تیغ تراشد مسخر آتش وآب
فکند هیبت تو زلزله درآتش وآب
چه باک از آتش وآب؟ که چون خلیل و کلیم
ترا شدند مطیع ومسخر آتش وآب
حسام تست ، که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش وآب
زکین ومهر تو گشته محقق انده و لهو
ز خشم وعفو تو گشته مقرر آتش وآب
اگر بر آتش و بر آب بنگرد خلقت
شود معنبر وگردد معطر آتش وآب
وگر بر آتش وبرآب بگذری ، گردد
بزیر پای تو نسرین و عبهر آتش وآب
بجنب جاه وجلال تو پست زهره وماه
بپیش باس ونوال تو ابتر آتش وآب
ز بیم تیغ و سنان چو آتش وآبت
شدند در دل خا را معقر آتش وآب
فکنده در کف پیمان تو دل اختروچرخ
نهاده در خط فرمان توسر آتش وآب
همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت
بیدسگال، که برموم وشکر آتش وآب

همه علوم جهان مضمرست در دل تو
چنانکه دردل‌خاراست مضمر آتش و آب

عجب نباشد، اگر ساخته شوند بطبع
زیمن عدل تو چون دوبرادر آتش و آب

فلك نباشد با تو برابر اندر قدر
چنانکه نیست بفطرت برابر آتش وآب

بر کمال محل و و فور مکرمتت
عظیم مختصر وبس محقر آتش وآب

چو باد خاك بسر بر کنند، عاجز وار
اگر شکوه تو حمله برد بر آتش وآب

مخالفان ترا سال و مه بکینه و خشم
کشند بر دل وبرچشم لشکر آتش وآب

بوقت سوختن و ساختن علی التحقیق
زعنف ولطف تو باشند کمتر آتش وآب

بر ضیای ضمیر و صفای خاطر تو
بوده مظلم وبوده مکدر آتش وآب

ز بس عنا وبکا، حاسد ترا دادنـه
همیشه بالب خشك و رخ تر آتش و آب

کسی که نقش تو خواهد نوشت بردفتر
بگیردش همه اطراف دفتر آتش و آب

چوتو بکینه برآ هختی از نیام حسام
ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب

در آن زمان که زشمشیر صفدران گیرد
همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب

زبانها زده و موجها بر آورده
زگوی اغبر تا موج اخضر آتش و آب

یلان معرکه و سرکشان هیجا را
گرفته‌ازتف وخوی‌درع‌ومغفر آتش‌وآب

در آن مقام بر اشخاص دشمنان باری
ز نوك نیزه و از خد خنجر آتش و آب

اگرت آتش و آب این زمان بپیش آیند
برند ازدم تیغ تو کیفر آتش و آب

خدایگانا ، تاکی ز حرب ؛ کز تیغت
گرفته عرصهٔ هرهفت کشور آتش و آب

بخواه ساغر برمی ، چنانکه طیره شوند
زگونهٔ می و ازلون ساغر آتش و آب

همیشه تاکه بطبع و سرشت میل کنند
سوی‌فرازونشیب آن‌دوگوهر آتش‌وآب

گرفته باد زتف دل و نم دیده
عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب

نصیب حاسد و قسم ولیت در عقبی
زقعردوزخ‌وازحوض کوثر آتش‌وآب

در مدح اتسز خوارزمشاه

تویی که خنجر توشد مکان آتش و آب
زبان رمح تو شد ترجمان آتش و آب

بدست خشم تو و عفو تو سپرد فلك
بوقت جفوت و صفوت عنان آتش و آب

رواق حشمت تـو بر سپهر و نجوم
طاق خدمت تو بر میان آتش و آب

ز تف سینه و از اشك دیده مانده ستند
مخالفان تـو اندر میان آتش و آب

خدایگانا ، معدوم و مندرس گشتست
زعنف ولطف تو نام ونشان آتش و آب

حمایت تو شده پاسبان ملت و ملك
سیاست تو شده قهرمان آتش و آب

ز جنك وصلح تو بیم وامید اختر وچرخ
ز مهر و کین توسود وزیان آتش و آب

تبارك الله ! از آن تیغ آسمان صفتت
که هست برصفحاتش قران آتش و آب

ستارگان را بسر آسمان قران باشد
مگر که تیغ تو شد آسمان آتش و آب

ز تیغ و گرز تو باشد نفیر جوشن وخود
ز طعن وضرب توباشد فغان آتش و آب

حسامت آتش و آبست واین شگفتی بین
که‌هست دولت ودین درامان آتش و آب

بملك هـای شگفتست تیغ تـو ضامن
هزار ملك نگر در ضمان آتش و آب

وجود گوهر اگر در صمیم کان باشد
چراست گوهر تیغ‌تو کان آتش و آب ؟

چو حد تیغ تو دیدند عاقلان گفتند
که هست جای اجل بر کران آتش و آب

ز رای روشن و از طبع صافی تو کنند
اگر کنند بحق امتحان آتش و آب
دریغ کاتش و آبست بی زبان ، ورنی
همه ثنای تو گفتی زبان آتش و آب
نهاد آتش و آبست بی‌روان ، ورنی
همه هوای تو جستی روان آتش و آب
جهان ز خنجر تو پر ز آتش و آبست
مگر که خنجر تو شد جهان آتش و آب
۸۰۰ بکند عدل تو بیخ بنای فتنه و ظلم
ببرد باس تو زور و توان آتش و آب
بفر خدمت صدر تو چون خلیل و کلیم
برسته ناصح تو از هوان آتش و آب
بوقت سوختن و ساختن پدید کنند
عقاب و عفو تو سر نهان آتش و آب
همیشه تا که ببالا و پست دارد میل
تن خفیف و سرشت گران آتش و آب
بچهره زرد ، بپیکر گداخته بادا
عدوی مملکت تو بسان آتش و آب
۸۰۵ دل مخالف و چشم منازعت بادا
چو ابر وقت بهاران مکان آتش و آب
بزیر ران جلالت زمانه رام چنانک
شود هوا و زمین زیر ران آتش و آب

درمدح خاقان کمال‌الدین محمود خسرو توران

ایا ز غـایت خوبی چو یوسف یعقوب
سپاه عشق تو شد غالب و دلم مغلوب

تویی بمصر نکویی امیر چون یوسف
منم بخانهٔ احزان اسیر چون یعقوب

دلـم همیشه هـوای تـرا بود طالب
کدام دل که هوای تو نیستش مطلوب ؟

کنی هـزار جفا بـردلم بیـك ساعت
ز روی خوب نباشد چنین جفا ها خوب

بچشم تو همه سحرست و دلبری مقرون
بروی تو همه لطفست ونیکویی‌منسوب

اگر حجاب رخ تست نیکویی نه عجب
که ابر چشمهٔ خورشید را کند محجوب

مرا تو گویی : در هجر صبر کن ، یارا
بچند حیله کـنم صبر ؟ من نیم ایـوب

عداوتیست مرا با زمانه از پی آنك
مرا زمانه جدا کـرد از چنان محبوب

گذشت بر من مـسکین ز حد و اندازه
تحکمات صروف و تعلقـات خطوب

گهی مصـایب گیتی ببنددم بقیود
گهی نوایب گردون بخایـدم بنیوب

ز پشت دست بود ، گر مرا بود مطعوم
ز آب دیده بود ، گر مرا بود مشروب

اگر نبودی جاه کمال دولت و دین
ز شخص من سلب زندگی بدی مسلوب

سر محامد محمود ، خسرو توران
که جود او مثلی گشت درجهان مضروب

منزهست سرشت کریم او ز فسون
مطهرست نهاد شریف او ز عیوب

همه سران زمانه بامر و طاعت او
نهاده اند رقاب و سپرده اند قلوب

دل مبارك او را فضایلست و علوم
از آن فزون که عرب را قبایلست وشعوب

بزرگوار کریما ، تو آن خداوندی
که رسم تو همه عفوجرایمست و ذنوب

ببارگاه رفیع تو مهر اعدا را
نه از هزار کتیبه یکی بود مکتوب

یکی پیام تو صد خنجرست گاه عمل
یکی غلام تو صد لشکرست گاه حروب

بساط عدل تو در عرصهٔ جهان مبسوط
لوای قدر تو بر تارك فلك منصوب

نه مرکبان کمال تراست بیم غبار
نه کوکبان جلال تراست خوف غروب

کشیده در طرب احباب دولت تو ذیول
دریده از تعب اعدای دولت تو جیوب

نسیم لطف تو تحفه دهد بخلق همی
همه اطایب فردوس را بوقت هبوب

دو نایبند بهنگام بخشش و کوشش
سحاب ماطر و دریای ذاخر و تو منوب

ز بهر تربیت شرع و مالش شرکست
ترا قیام و قعود و ترا نزول و رکوب

بجز ثنای حمید و بجز دعای جزیل
همه رغایب گیتی بر تو نامرغوب

در آن زمان که کند صدمت طعان وضراب
زمین معرکه از خون صفدران مخضوب

ز تف حمله نهاد جهان شود محرور
ز خون کشته مزاج زمین شود مرطوب

رماح لرزه گرفته چو ساعد مفلوج
سیوف گریه گرفته چو دیدهٔ مکروب

بدست فتنه شده خانهٔ نجات خراب
بزهر مرگ شده بادهٔ حیات مشوب

ببارگاه تو آرد ملك در آن ساعت
لباسهای امانی ز کارگاه غیوب

بنیزهٔ تو شود جان پردلان مجروح
بخنجر تو شود خون سرکشان مصبوب

ظفر بناصیهٔ خیل تو بود معقود
شرف بقاعدهٔ امر تو بود معصوب

بزرگوارا ، بی عیب صفد را ، دانی
که من نیم بجهالت چو دیگران معیوب

منم که هست مرا جامهٔ شرف ملبوس
منم که هست مرا بارهٔ هنر مرکوب

بفصل بیشم ، اگرچه کمم برزق ، رواست
که فضل مردم از رزق او بود محسوب
همیشه تا رود اندر سخن فصیحان را
ز بهر حسن بلاغت مصحف و مقلوب
ولیت بادا در روضهٔ بقا ساکن
عدوت بادا بر شارع فنا مصلوب

در مدح اتسز

ای از خزاین کرمت خلق را نصیب
در کشف مشکلات جهان رای تو مصیب
از فیض جود تو همه آفاق را نصاب
وزنور عدل تو همه اسلام را نصیب
عون تو راعیان هدی را شده مجیر
جود تو داعیان امل را شده مجیب
ماخوذ فتنه را شده توقیع تو خلاص
بیمار فاقه را شده انعام تو طبیب
از عزم لایح تو گرفتست ماه نور
و ز خلق فایح تو گرفتست مشک طیب
از کوشش تو پشت مساعی شده قوی
و ز بخشش تو باغ ایادی شده خصیب
آمال را خزانهٔ تو منهلی بزرگ
و اشراف را ستانهٔ تو منزلی رحیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد ضیاهمی
دوزخ ز تاب خشم تو گیرد همی لهیب

بر چهرهٔ خصال تو عفت شده نقاب
بر درگه جلال تو دولت شده نقیب

چون باد در بلاد ثنای ترا مسیر
چون خمر در عروق هوای ترا ذبیب

ز آبا وامهات جهان در کنار ملك
نامد زمانه را خلفی مثل تو نجیب

هر خطه‌ای بسعی جمیل تو ملك را
نصری بود من الله و فتحی بود قریب

با عدل کامل تو وبا امن شاملت
کوتاه شد ز ساحت اغنام دست ذیب

تو در بلاد ترك و بطاریق روم را
از آتش صلابت تو سوخته صلیب

هستی محب شرع حبیب از صفای دل
صد جان فدای چون تو محب وچو تو حبیب

روزی که پنجها شود اندر مصاف گاه
از خون کشتگان ملك الموت را خضیب

از سم تازیان بمجره رسد غبار
وز جان صفدران بثریا رسد نهیب

گردد ز بادکینه بنای رجا خراب
گردد ز ابر فتنه درخت بلا رطیب

جامی دهد حسام تو آن روز بس مخوف
کاری کند سنان تو آن روز بس مهیب

باطل شود زحملهٔ تو باس هر شجاع
زایل شود ز هیبت تو عقل هر لبیب

سعد نجوم تابع و اقبال تو امام
فرق ملوک منبر و شمشیر توخطیب
ای عاشق شمایل تو طبع هر کریم
وی بندهٔ فضایل تو جود هر ادیب
از بس لطیفها که تمامست در سخن
نظم تو گشت معجز ونثر توشد عجیب
پیش بدایع تو بود نظم من چنانك
آواز زاغ پیش نواهای عندلیب
طبع تو هست بحر و کلام تو هست در
آری ز بحر زادن در کی بود غریب؛
تا لذت شکرف بود وصلت نگار
تا راحت بزرك بود غفلت رقیب
بادا ز اهتمام تو طبع ولی فرح
بادا ز انتقام تو جان عدو کئیب
احداث را مباد در ایوان تو حضور
واقبال را مباد ز درگاه تو نصیب
بادا بساط خانهٔ احباب تو نعیم
بادا مساع حلهٔ اعدای تو نعیب
افشانده از خزانهٔ تأیید آسمان
بر فرق تو جواهر دولت کف خضیب

در مدیحه گوید

ای آنکه هر چه همت از بخت نیک هست
هرگز مباد آمده در جاه تو شکست

تا از قضا پدید شد آثار هست و نیست
پیدا نشد چو ذات تو از نیست هیچ هست
معلوم شد مگر که تو از نسل آدمی
قومی برین امید شدند آدمی پرست
دشمن اگر بحیله کند با تو همبری
دانند عاقلان جهان لعل را ز بست
با دولت عریض تو دهر فراخ تنك
با همت رفیع تو چرخ بلند پست
نا رسته همچو لفظ تو دری ز هیچ کان
نا جسته همچو رای تو تیری زهیچ شست
جان داد حشمت تو تنی‌را که رنج کشت
به کرد نعمت تو کسی را که آزخست
از هیبت تو حاسد تو در زمین فتاد
و ز حرمت تو ناصح تو بر فلك نشست
وقتست اگر دراز کنی بر زمانه پای
زیرا که چشم بد ز تو کوتاه کرد دست
دی هر که از شراب خلاف تومست بود
امروز هیبت تو برو راند حلمست
صد در گشاده گشت زمحنت بر آن کسی
کو برخلاف رای تویك ره میان ببست
درهر دو گام حزم ترا بیست ناظرست
بیچاره بدسگال کجا داند از توجست ؟
خصم تو گر بمیرد راضی بود بمرگ
ایمنی که چون بمرد زچنك تو باز رست

پیوسته تا ز انجم روشن ترست ماه
همواره تاز پنجه افزون ترست شست
بادا چو شهد عیش تو، کزرشك جاه تو
دوراز توهست عیش‌عدوی توچون کبست

درمدح اتسز خوارزمشاه

تویی، شها، که جهان را بجاه توطربست
عطای کف تو ارزاق خلق را سببست
جهان ز جاه رفیع تو همچو جنت شد
اگر طرب کند امروز ، موسم طربست
حسام تست بصورت چو آفتاب ولیك
زبیم ضربت او روز دشمنان چو شبست
ز مهر و قهر تو جان و دل ولی و عدوت
خزانهٔ طربست و نشانهٔ لعبست
حسود باتو اگر درمعامله است چه سود ؟
که در مقابله اش راس آسمان ذنبست
وجود تو ز جهانست و بهترین ز جهان
چنانکه می ز عنب آید و به از عنبست
عدو ز حملهٔ تو در هرب همی آید
سلامتش نتوان کرد، موضع هربست
برای نصرة اسلام در قبایل کفر
زرمح تو فزعست و ز تیغ تو خربست
کراست با غضب بارگاه تو طاقت ؟
که هول‌دوزخ جزوی زهول‌آن‌غضبست

تو خاطر از طلب بدسگال فارغ دار
که بدسگال ترا حادثات در طلبست
توبی درخت معالی بباغ ملك درون
همه بدایع دنیا ودین تراشعبست
ز بهر نام دهی مال و این بود عادت
هرآنکه را نسب طاهرست یا حسبست
چه بهره یابد از نام نیك در عالم
کسی که مذهب او جمع کردن ذهبست؛
تو بر سریر ممالك بخطهٔ خوارزم
نشسته ساکن و آوازهٔ تو در حلبست
خدایگانا ، امروز قرب سی سالست
که بر در تو مرا که جبین وگاه لبست
ز بعد این همه مدت هنوز محتاجم
بآزمایش در مجلس تو وین عجبست!
مرا ز کف شبیهان امان تو دانی داد
چو ایمنی نبود ، نعمت جهان حطبست
منم امام همه اهل فضل وشخص مرا
ز عم و داش هم طمسان وهم سلسست
همه افاضل گیتی بمست من باشند
بدان مثال که مهره بمست بوالعجبست
اگر بنظم گرایم ، کلام من حکمست
وگر بنثر درآیم ، حدیث من خطبست
بنظم ونثر من اندر بود هرآنچه کنون
دقایق عجمست و لطایف عربست

تفاخرم بنژاد و تبار رسمی نیست
نژاد من هنرست و تبار من ادبست
بتوزی و قصب جاهلان ندارم چشم
لباس فضل و هنر به ز توزی وقصبست
لقب اگر بد ونیکست فخر و عارم نیست
صحیفهٔ هنر من جریدهٔ لقبست
همیشه تا که بود رنج هرکجا هنرست
همیشه تا که بود خار هرکجا رطبست
چو مصطفی تو همی باش در میان نعیم
که در میان سقر خصم تو چوبولهبست
همه نصاب سعادت نصیب عمر تو باد
بدان‌صفت که نصیب عدوی تو نصبست

نیز در مدح اتسز گوید

مظفرا ، ملکا ، روزگار چاکرتست
فلك متابع تست و جهان مسخرتست
بلند کردن شرع از رسوم رایت تست
خراب کردن شرك ازخصال خنجرتست
حدیقهٔ حسنات و صحیفهٔ برکات
گزیده مخبرتست و ستوده منظرتست
کجا نفایس علمست ، جمله در دل تست
کجا عرایس فضلست ، جمله در برتست
کفیل رزق خلایق عطیت کف تست
مآب اهل حقایق عطیهٔ درتست

سواد لشکر تو چون سواد دیده شدست
که نور چشم ظفر درسواد لشکر تست

تو همچو بحری واقسام علم موجهٔ تست
تو همچو کانی و انواع فضل گوهر تست

بساط ظلم تو بسته ز عرصهٔ آفاق
بحسن عهد که در رای عدل گستر تست

گل نجاح شکفته بروضهٔ آمال
ملطف تربیت دست جود پرور تست

برتو تحفه چه آرند اهل فضل و هنر؟
که هرچه هست زفضل وهنرهمه برتست

خدایگانا ، تشویش حال بدخواهان
صلاح دولت تست و نظام کشور تست

بجوی افسر شاهی که در همه عالم
اگر سریست سزاوار افسر ، آن سر تست

ترا بیاوری خلق هیچ حاجت نیست
خدای عز و جل بهترینه یاور تست

تو صد جهانی وعاقل کجا تواند گفت
که هیچ کس بجهان اندرون برابر تست؟

بجمع مال جهان هست مفخر شاهان
تو آن شهی که بتفریق مال مفخر تست

بدرع ومغفر شخص عزیز رنجه مدار
که حفظ وعصمت حق همچو درع ومغفر تست

بهر کجا که نهی و بهر رهی که روی
فتوح همره تست و سعود همبر تست

همیشه رایت تو در جهان مظفر باد
که شرع محترم از رایت مظفر تست
بگیر مملکت شرق و غرب، کز همه خلق
تویی که مملکت شرق و غرب درخور تست

هم درمدح اتسز گوید

شاها، زمان مجد و معالی زمان تست
ملك زمان و ملك زمین جمله زآن تست
هرسو که تو عنان کشی، ای شاه بی شریك
تایید کردگار شریك عنان تست
پیر و جوان مسخر امر تو گشته اند
تا رای پیرمادر بخت جوان تست
آن لفظ دولتی تو، که بر دشمنان خلق
هرلحظه‌ای زبان ظفر ترجمان تست
شیری تو و صمیم وغا مرغزار تست
مهری تو و حریم هدی آسمان تست
بالای همچو تیر عدو چفته چون کمان
روز وغا ز هیبت تیر و کمان تست
گر بخت را مکان بود، آن درسرای تست
ور ملك را کمر بود، آن درمیان تست
لؤلؤ بود بحسرت و دیبا بود برشك
آنجا که نادرات بیان و بنان تست
باعدل هم قرانی و با امن هم قیاس
در عالم از نتایج حکم قران تست

بنشسته فتنه و شده اسلام با قرار
از بی قرار خنجر فتنه نشان تست

بخشنده بحر بندهٔ دست جواد تست
گردنده چرخ سخرهٔ عزم روان تست

اصل فنای ظلم همه از بقای تست
نور یقین خلق همه در گمان تست

آراستست طبع تو مانند بوستان
گلهای داد و دین همه در بوستان تست

هرچان بگفته اند ز رستم بداستان
امروز دستبرد کهن پهلوان تست

چون باد خاکسار تن دشمنان دین
ازشور آب و آتش تیغ و سنان تست

جوید عدو زبان تو و آفریدگار
چیزی نیافرید که در وی زبان تست

ایمن بزی تو درسفر و درحضر از آنك
حفظ خدای عزوجل پاسبان تست

هرجان که خنجر تو ز کفار بستدست
آن جان یقین‌شناس که پیوند جان تست

دادت خدایگان جهان خلعتی چنانك
لایق بجاه و منزلت دودمان تست

این بی کران نواخت ز سلطان شرق و غرب
پاداش آن مناصحت بی کران تست

هستی تو در متابعت خاندان او
زان میل او بتربیت خاندان تست

شاها، تویی که هرکه بعالم هنرورست
در نظم و نثر ممتحن امتحان تست
در ملک کس نبود ز ارباب مملکت
نظمی که در ممالک او ازمکان تست
هم قهرمان گنج دقایق ضمیر تست
هم ترجمان سر حقایق زبان تست
من بنده را اگر بیبان در فصاحتست
والله که جمله از برکات بیان تست
ورهست در قبیلهٔ من بنده نام ونان
دانند عاقلان که همه نام ونان تست
بار جفای گنبد جافی شده سبک
برجان من زجایزه های گران تست
بر آستین تراز معالی بود مرا
تا کار من ملازمت آستان تست
از مدح چون منی چه تنجح بود ترا ؟
کامروز آسمان وزمین مدح خوان تست
تا در جهان بود زبهار و خزان اثر
خرم بزی، که همچو بهاران خزان تست
بادی تـو در امان خداونـد کردگار
کز حادثات دین هدی در امان تست

نیز در ستایش اتسز

جانا، رهی زمهر تو بردل رقم زدست
مردانه وار در صف عشقت قدم زدست

بر جان ز حادثات زمانه رقم زدند
آنرا که او ز عشق تو بردل رقم زدست

بس دل که در رکاب توست متابعت
اندر دوال گوشهٔ فتراك غم زدست

چشمم زهجرت، ای بقم‌از روی توخجل
بر برك زعفران من آب بقم زدست

بر پشت خم گرفته زد امروز چاکرت
دستی که دی در آن سرزلف بخم زدست

سرمایهٔ طرب دل من بر بساط عشق
با نقش کمبتین خیال تو کم زدست

آخر دهد مرا ز ستمهای تو خلاص
شاهی که عدل اوکنف هر ستم زدست

خسرو علاء دولت ودین، آنکه همتش
بر طارم سپهر ثوابت علم زدست

آن خسروی که بر سر او از پی کنف
از هفت چرخ حفظ خدایی خیم ز دست

درامراوست هم عرب وهم عجم ،ازآنك
گرزش همه بلاد عرب برعجم زدست

بسیار وقت از سر مردی بیك مقام
در روی خصم ساغر وخنجر بهم زدست

از بهر کردگار و پرستندگان او
آتش بتیغ درشمن و در صنم زدست

آنکو نخواستست بقای وجود او
از منزل بقا قدم اندر عدم زدست

خواهد زمانه کرد در انگشت اوهمی -
آن خاتمی که از پی انگشت جم زدست

ای عاجز از تو وقت بیان، آنکه لاف علم
از کشف معضلات حدوث وقدم زدست

خواهد گشاده کرد کنون بر بیان تو
آن قادری که عقدهٔ جذر اصم زدست

معنی زائد تو ندیدست در کرم
آن کو ز معن زائدهٔ لاف کرم زدست

باری بیاو نزهت بزم تو گو : ببین
آن کو مثل ز نزهت باغ ارم زدست

پشت بسر هر آنکه نرفتست چون قلم
از تن سرش حسام تو همچون قلم زدست

خود دشمن تو دم نزدست از نهیب تو
ور دم زدست از سر کوی ندم زدست

هردم زدن ز چرخ کشیدست صد بلا
آن کس که برخلاف رضای تو دم زدست

هر کامدست سوی تو دست امید را
در دامن مکارم و بحر کرم زدست

بادی همیشه در حرم حق، ز بهر آنك
عونت سرای پردهٔ حق در حرم زدست

در مدح خاقان کمال الدین

ای آنکه حضرت تو بقدر آسمان شدست
وز حادثات صدر تو ما را امان شدست

بارای پیر و بخت جوانی و عدل تو
[illegible] از جور چرخ حافظ پیروجوان شدست

اندر ظلام ظل دوامی و روزگار
اسلام را حمایت تو پاسبان شدست

حکم تو پیشوای شهور وسنین شدست
امر تو رهنمای زمین و زمان شدست

تا تیر برکمان شجاعت نهاده‌ای
از توعدوجهنده چو تیر ازکمان شدست

بر لوح غیب هر چه نوشتند از فتوح
آنرا زبان خنجر تو ترجمان شدست

گر ابر وآفتاب شدی در سخا ، چرا
جودت هلاك مایهٔ دریا وکان شدست ؟

بر لشکر کرم کف تو پادشا شدست
در عالم هنر دل تو قهرمان شدست

شهپر جبرئیل امین بارهٔ ترا
در زخم تیر حادثه برگستوان شدست

جمست تیغ تو بصفا همچو جان ولیك
سرمایهٔ موافقت جسم و جان شدست

اندر ثبات حزم توهمچون یقین شدست
وندر نفاذ امر توهمچون گمان شدست...

با آتش نهیب تو فتنه زچشم خلق
چون دود تیره درشب‌تاری نهان شدست

دزدی ،که بود پیشهٔ او قطع کاروان
از هیبت تو بدرقهٔ کاروان شدست

با مایهٔ خلاف تو در راه حادثات
سود مخالفان شریعت زیان شدست
اندر فضای حربگه تو زباد سرد
عهد بهار خصم تو همچون خزان‌شدست
خاقان کمال‌دین، تویی آن‌شه که حضرتت
ارباب فضل را بخوشی‌چون چنان‌شدست
در راه شرع ذکر مساعی خوب تو
پیرایهٔ بدایع هر داستان شدست
بس کس که وی زحکم‌قران‌بود مستمند
و امروز از قبول توصاحب قران شدست
بی نام و نان هرآنکه بصدر تو آمدست
زود از عطای کف توبانام و نان شدست
نامهربان سپهر باقبال جاه تو
با من چو مادر و پدر مهربان شدست
محروم بود شخص من از کامهای دل
از کامهای حشمت تو کامران شدست
گشتست مفخرت علم آستین من
تا شخص من ملازم این آستان‌شدست
بدخواه من شدست سبکدل ز رشك من
پشتم ز بار مکرمت توگران شدست
شیرم، که هست مسکن من روضهٔ درت
سك نیستم که، موطن‌او خاکدان شدست
تا سایرست گردجهان این مثل که : هرك
لاف هوا زدست اسیر هوان شدست

بادا نصیب تو ز جهان عز جاودان
کاثار چون تویی بجهان جاودان شدست

اندر نشاط باد ترا عمر بی‌کران
کز تو نشاط اهل هدی بی‌کران شدست

عیدت خجسته باد، که ایام دولتت
اعیاد ساکنان فضای جهان شدست

درمدح اتسز خوارزمشاه

ای آنکه روزگار بطبعت مسخرست
عزم تو باقضای سمایی برابرست

جاوید باد، تا که در ایام ملک تو
از خبث کافری همه عالم مطهرست

گشته ترا صمیم بیابان قرارگاه
از بهر عون دین خدا و پیمبرست

تو در میان بیشه ودر حفظ تیغ تو
چندین هزار مسجد ومحراب ومنبرست

این بیشه وین مغیلان وین آب شورتو
اسباب کسب جنت و طوبی و کوثرست

وین زمهریر های سحرگاه نو شوار
هم دفع زمهریر سحرگاه محشرست

با عابدان لعبت آزر جهاد تو
از بهر حفظ کعبهٔ فرزند آزرست

وز مشرکان کشور کفر انتقام تو
از بهر نظم مصلحت هفت کشورست

تو گوهری و کوه وطن گاه کرده‌ای
نشگفت‌ازین که کوه وطن گاه گوهرست
لشکر بکش بحملهٔ کفار و غم مدار
کایزد معین لشکر وسالار لشکرست
بر پشت اسب روز ملاقات حیدری
وندر کف تو تیغ تو صمصام‌حیدرست
خواهدگشاده گشت بعهد تو لاجرم
هر بقعه‌ای که با فزغ حصن خیبرست
از هیبت تو بر تن اقبال جوشنست
وز عصمت تو بر سر اسلام مغفرست
گردی که خیزد از سم اسب سپاه تو
بر فرق من بجای گرانمایه افسرست
این خاك وخار و گل ز برای رضای تو
نزدیك من چو غالیه و عود وعنبرست
شاها ، فضای دشت در اقبال خدمتت
نزدیك من ز روضهٔ فردوس خوشترست
جام حیات من ز نوالت مروقست
شمع نشاط من ز قبولت منورست
از هرفساد ساحت عیشم منزهست
بر هر مراد رایت عزمم مظفرست
از بهر بوسهٔ تو ، کین عین دولتست
وزبهر سجدهٔ تو ، کین اصل مفخرست
آنجا که خاك پای توباشد مرالبست
وآنجا که سم اسب توباشد مرا سرست

کامم ز مدح تست پر از شکر وحسود
بگداخته ز رشك چو در آب شکرست
امروز بنده در کنف مکرمات تو
مانند طفل در کنف حجر مادرست
تا بحر مستقر گرانمایه لؤلؤست
تاچرخ جایگاه فروزنده اخترست
هر لحظه فتح دیگر بادت که هر زمان
اسلام را ز فتح تو اقبال دیگرست

هم در مدح اتسز گوید

خدایگانا، تیغ تو صورت ظفرست
دل کریم تو گنج بدایع هنرست
فضایل تو بجسم خرد درون جانست
شمایل تو بچشم کرم درون بصرست
کف تو کان مکارم شدست در گیتی
که دیده هرگز کانی که آفت گهرست؟
بجاه تست همه عز طینت آدم
شجر عزیز برای منافع ثمرست
تو هم ز زمرهٔ خلقی وبهتری از خلق
گهر به از حجر وهم ز جملهٔ حجرست
شجاعت تو بدست ظفر درون تیغست
حمایت تو بپیش هدی درون سپرست
برجلال تو چرخ رفیع چون خاکست
بر نوال تو بحر محیط چون شمرست

تو بسته ای کمر ملك و از مهابت تو
خمیده قامت دشمن چو حلقهٔ کمرست
صفت بابر نه نیکوست مکرمات تـرا
که مکرمات تو باقی و ابر بر گذرست
شریف ذات همایون تو ز روی کمال
ورای عالم ارواح و عالم صورست
اگر شدست جهان خسیس منشأ تو
شگفت نیست که نی نیز منبع شکرست
چو داستان مقامات تو کنند بیان
همه حکایت شاهان باستان هدرست
پس از جناب عزیز خدای عزوجل
رفیع صدر جناب تو مرجع بشرست
اگر معالی چرخست رای تو شمست
وگر مکارم باغست جود تو مطرست
تویی که فعل تو وقول تو مخبر و بصدق
همه مطابق شرع وموافق سورست
فروخت هیبت تو آتشی بگیتی در
که آسمانش دخانست واختران شررست
مسیر عزم تو بر آسمان نصرة وفتح
هزار بار بسرعت فزون تر از قمرست
ز عدل تست همه زینت معالم شرع
چنانکه زینت باغ از طراوت شجرست
بروز حرب ترا در مواقف هیجا
زمانه از حشمست وستاره از حشرست

فلك سپرده بتو ملك روزگار ولیك
بر کمال تو این ملك سخت مختصرست
بخاك و باد درون اوفتاده اکلیلش
اگر بنزد تو قدر فلك بدین قدرست
بقهر خصم تو در بسته‌اند خلق اوهام
درین معانی اوهام خلق را اثرست
خبر مپرس ز حال عدوی و بگذارش
که خودعدوی‌تواز حال‌خویش بی‌خبرست
خدایگانا بشنو ز حال من سمری
که خود جلالت جاه تودرجهان سمرست
منم که همچو صدف از بدایع لفظم
همه مسامع ابنای فضل پر دررست
نه آفتابم، لیکن فنون دانش من
چو آفتاب بشرق وبغرب مشتهرست
بعالم اندر ارباب علم بسیارند
ولیك دانا داند که : کارمن دگرست
کنم بچشم حقارت بروزگار نظر
گرت بچشم عنایت بحق من نظرست
ز ماه وجاه من آنچ اندرین حوادث رفت
هزار چندان در خدمت تو منتظرست
هنوز خانهٔ من بنده از مواهب تو
پر از بضاعت بحرین وبار شوشترست
هنوز ، باری ، منت خدای را ، که مرا
برین ستانهٔ عالی مقام و مستقرست

هنوز سوی من از نوع نوع نعمت تو
مدد بی مددست و نفر پی نفرست
اگر بقول نبی رزق مرد از فضلست
مرا ز بیشتر خلق رزق بیشترست
بیك صحیفهٔ دانش مقابله نشود
هرآنچه در همه عالم خزانهای زرست
نکوست حالم ، و رنیزبد بود چه کنم ؟
نه نقش حکم الهی بدست بنده درست
بهیچ نوع مرا از فلك شکایت نیست
اگر تعذر نفع و توقع ضررست
من‌ازفلك چه شکایت کنم ؛ چومعلومست
که‌هرچه نیك وبدست ازقضا وازقدرست
همیشه تاکه قمر رامسیر بر فلکست
همیشه تاکه فلک را مدار بر مدرست
خطیر باد بتیغ تو کار شرع نبی
که کار شرع زتیغ تو سخت‌باخطرست

نیزدر مدح اتسز خوارزمشاه

شها ، قدر تو ازفلک برترست — ستاره جناب ترا چاکرست
تویی شاه عالم ، ولیکن بعلم — نهاد تو خود عالمی دیگرست
حسام تو دردفع یاجوج مرك — جهان را به از سدا سکندرست
تو آن جوهری در معالی ومجد — که‌نه چرخ اعراض آن‌جوهرست
نه چون رای تواختر ثابتست — نه چون قدر تو گنبد اخضرست
بقای تو آسایش عالمست — لقای تو آرایش کشورست
ز موج کف گوهر افشان تو — همه صحن آفاق پر گوهرست

عجب نیست از دست تو موج در — که دست تو دریای بی معبرست
ازان نیزهٔ چون دم کژدمت — چو کژدم عدو دستها برسرست
وزان خنجر همچو ناب نهنگ — مخالف بکام نهنگ اندرست
ایا پادشاهی که انصاف تو — جهان را بنیك و بید داورست
بغیرت ز الفاظ تو لؤلؤست — بحیرت ز اخلاق تو عنبرست
کهین پایه از قدر والای تو — برازهشت گردون وهفت اخترست
دراندوه درگاه میمون تو — نه خوابست من بنده را، نه خورست
ز تف دل و از نم دیدگان — لبم خشك و رخسارگانم ترست
بظاهر من از زندگانم ولیك — مرا مرگ ازین زندگی خوشترست
چو ماندستم از حضرت تو جدا — مرا زندگانی چه اندرخورست؟
بمان جاودان ایمن از نایبات — که یزدان ترا حافظ و یاورست

ترا باد نصرة، که مطلوب تو
همه نصرة دین پیغمبرست

در مدح علاء الدوله ابوالمظفر اتسز

نه رخست آن، که زهره وقمرست — نه لبست آن، که سربسر شکرست
نیست درصد هزار سوسن و گل — آن طراوت که اندران پسرست
خانهٔ او ز حسن طلعت او — نیست خانه، که جنتی دگرست
او قبا پوشد و کمر بندد — وز قبا و کمر مرا اثرست
رویم از چین چو بندگاه قباست — پشتم از خم چو حلقهٔ کمرست
حالم از بد بترشدست ورواست — کان نگارین زخوب خوبترست
سیم وزر پاك رفت در عشقش — جان و دل نیز هردو برخطرست
با چنان رخ چه جای جان ودلست؟ — باچنان لب چه جای سیم وزرست؟
سوی جانم ز لشکر غم او — هر زمانی نفر پس نفرست
که دلم گرم و گه دمم سردست — که لبم خشك و گاه دیده ترست

آه! از عشق نیکوان، کین عشق   همه رنج تنست و دردسرست
خبر رنج من بعالم رفت   ای دریغا! که یار بی خبرست
نظری کردی، او بدانستی   که ملك را بحق من نظرست
شاه غازی علاء دولت و دین   بوالمظفر که صورت ظفرست
شهریاری، که سایهٔ حفظش   تیر احداث چرخ را سپرست
دست او هست در سخا شجری   که ایادی ثمار آن شجرست
کف کافی او همه کرمست   دل صافی او همه هنرست
حشمتش جسم ملك را جانست   فکرتش چشم ملك را بصرست
در فتوح بلاد مه کیشان   ملك او چون خلافت عمرست
همه احکام او، بامر و نهی   همچو احکام شرع معتبرست
ید بیضای گوهر افشانش   شب اومید خلق را سحرست
همت او بروز و روزی خلق   همچو مهر و سپهر مشتهرست
صد هزاران هزار گنج گهر   از کفش يك عطای ما حضرست
خسروا، تیغ آتشیست، کزو   جان دشمن چو دود پر شررست
چرخ در جنب قدر تو خاکست   بحر در پیش دست تو شمرست
قدر تو چون سپهر و چون مهرست   امر تو چون قضا و چون قدرست
کردهٔ تو صحیفهٔ خبرست   گفتهٔ تو طویلهٔ دررست
خدعهای مخالفان که چنگ   پیش شمشیر تو همه هدرست
سورهٔ خسروی ترا یادست   آیت مردمی ترا زبرست
چشم خصمت چو دیدهٔ نرگس   سخت بی نور و نیك با سهرست
داد یزدان ترا، بحمدالله   هرچه آن از محاسن سیرست
نیکویی کن، شها، که در عالم   نام شاهان بنیکویی سمرست
بد نشاید، که در برابر بد   هم بدی روز حشر منتظرست
و ز رضا دادن بدان ببدی   هم حذر کن، که موضع حذرست

ناصحی کان ترا بد آموزد	نیست ناصح، که ازعدو بترست

اندرین غرچهٔ سپهر و زمین	دل‌چه بندی؛ نه جای مستقرست

پدرست آن، ولیك بی نفعست	مادرست این، ولیك باضررست

جای بخشایشست آن فرزند	کش‌چنین مادر وچنان پدرست

باز کرده، ز بهر آمد و شد	خانهٔ روزگار را دو درست

گنج و رنج توانگر و درویش	هرچه در عالمست، برگذرست

هرکه هستند، ازوضیع وشریف	همه را حوض‌مرگ آبخورست

سفری بس دراز در پیشست	عمل خیر زاد آن سفرست

دادکن، دادکن، که دارالخلد	منزل خسروان دادگرست

ببر مردمان کامل عقل	این حطام زمانه مختصرست

در همه کار نیك باش، کزان	نیکی کار آخرت ثمرست

یك صحیفه ز نام نیك ترا	بهتر از صد خزانهٔ گهرست

از جناب تو دور باد بلا	که جناب تومأمن بشرست

باد ناصح ز مهر تو در خلد
که ز کین تو خصم در سقرست

درمدح سید طاهر داری

آنی، که حشمت تو در ایام ظاهرست
ذات تو از عیوب چونام تو طاهرست
فرخنده رایت شرف تو بهرمکان
چون آیت بنوت جد تو ظاهرست
از کف باذل تو قوام مکارمست
و ز جاه کامل تو نظام مفاخرست

بر چرخ محمدت هنر تو کواکبست
و ز کان مکرمت اثر تو جواهرست
بایسته صورت تو بری از معایبست
شایسته سیرت تو جدا از مفاخرست
حق را ، که بیان ، کلمات تو مظهرست
دین را ، که وغا ، سطوات تو ناصرست
از حشمت منیع تو ایام عاجزست
از همت رفیع تو افلاک قاصرست
اندر ضیا بنان تو خورشید انورست
وندر ثنا بیان تو دریای ذاخرست
آیات بخل راکف راد تو ناسخست
ارکان علم رادل پاک تو عامرست
حزم تو همچو عزم متین تو صایبست
علم تو همچو حلم مبین تو وافرست
هر چان نموده شد ز رسومت بدایعست
هر چان ستوده شد ز خصالت نوادرست
بر قمع خیل نیستی و لشکر ستم
خیل سخا و لشکر عدل تو قادرست
اندر همه نواحی عالم ، بشرق و غرب
چون ذکر سایر تو عطای تو سایرست
دارند قصد سایر و زایر بتو ، از انک
صدرت پناه سایر و ماوای زایرست
جوید همیشه بخت خجسته مجاورت
با آنکه او خجسته درت را مجاورست

ای صدر آل حیدر ، اگر غایبم ز تو
اندر دلم محبت صدر تو حاضرست
دارد تنم ز خدمت اهل زمانه عار
لیکن بخدمت در والات فاخرست
بر حمد وشکر ومدح تو مقصور کرده‌ام
تا در تنم دلست وزبانست و خاطرست
من‌خود کیم که‌شکر تو گویم؟ که‌در بهشت
جان نبی وجان وصی از تو شاکرست
همواره تا زمین بر اجسام ساکنست
پیوسته تا سپهر بر اجرام سایرست
در کارها باول و آخرت یار باد
آن کس که اول همه اشیا و آخرست

در مدح خاقان ارسلان خان، کمال الدین، ابی‌القاسم محمود

رایت شرع وملک منصورست — آیت علم و عدل مشهورست
خداوند خسروان خاقان — که خطابش مطاع ومأمورست
ارسلان خان ، کمال دین محمود — که بدو قصر حمد معمورست
شهریاری ، که ذات فرخ او — مساعی خیر مشکورست
قدر او آسمان با شرفست — رای او آفتاب پرنورست
ناصح او همیشه محترمست — حاسد او همیشه مقهورست
خنجرش نسل دشمنان ببرید — خنجرش را مزاج کافورست
خسروا ، هر که از ره طاعت — بتو نزدیک شد ، ز غم دورست
در جوار تو یابد آسایش — هر که از جور چرخ رنجورست
منم آن کس ، که جان غمگینم — از عطای کف تو مسرورست
خانهٔ من چو خلد شد ، زیرا — آنچه انعام تست چون حورست

بنده جست آفتاب وایلک یافت گرسها باز داد معذورست
خصم تو باد در غم و ماتم
کزعطای تو بنده راسورست

در مدح اتسز خوارزمشاه

خوارزمشاه بر همه شاهان مقدمست
اسباب خسروی همه او را مسلمست
صدر جریدهٔ همه ابنای دولتست
بیت قصیدهٔ همه اعقاب آدمست
از جاه او قوام قوانین ملتست
و ز عدل او نظام اقالیم عالمست
آشفتهٔ حوادث ومجروح چرخ را
فیض و عطای او همه دارو و مرهمست
از دست زر فشانش و ز تیغ سر فشان
قسم ولی وبخش عدو سور و ماتمست
او آفتاب شرع وبدو شرع روشنست
او نوبهار ملك وبدو ملك خرمست
شاها، خدایگانا، آنی که در جهان
بنیاد مکرمات بسعی تو محکمست
معن بن زائده برجود تو مدخلست
قس بن ساعده بر نطق تو ابکمست
گردد بحسن سعی بیان تو منکشف
کاری که مشکلست وکلامی که مبهمست
رفتند از دیار تو بیگانگان همه
شادان مباد، هر که ازین رفتنش غمست

هرگز قرار کرد تواند آهوان
در بیشه‌ای که مسکن غرنده ضیغمست؟

لشکربکش بعزم نظام دیار خویش
اکنون که حال دولت تو بس منظمست

در پیش خیل کفر بزن خیمهٔ هدی
کان جایگاه سخت مبارک مخیمست

تو کعبهٔ حلالی و ارباب شرع را
خوارزم و آب او عرفاتست و زمزمست

با این نعیم خطهٔ خوارزم و طیب او
جای دگر مقام گزیدن محرمست

گرگانج از بخارا صدبار خوشترست
دوغان هزار بار نکوتر ز درغمست

تا در جهان وجود بعونیك آدمی
زین گرد منظرست وازین نیز طارمست

بادی تو بر خدای مکرم، که نزد خلق
اسلام از مهابت تیغت مکرمست

شادیت بیش باد که از رشك ملك تو
شادی بدسگال تو هرساعتی کمست

در وصف بلخ و [illegible]

فدای بلخ دل من، که روضهٔ ارمست
حریم او بامان همچو بیضهٔ حرمست

همه سعادت بلخ و همه سلامت او
که بیضهٔ حرمست و چو روضهٔ ارمست

نه بحر و چرخ ولیکن چو بحر و چرخ مقیم
پر از جواهر مجد و کواکب کرمست

چنین مفاخر آن خطه را بسیست ولیك
همه بجنب وجود ضیاء دین عدمست
پناه دودهٔ حیدر که از سیاست او
تفاخر عربست و تظاهر عجمست
بزرگواری ، فرزانه ای ، خداوندی
که پیش درگه او پشت آسمان بخمست
بلند همت او همچو چرخ مرفوعست
بزرك مجلس او همچو کعبه محترمست
بهر کجا که نهد در طریق دین قدمی
همه ذخایر عقبی طفیل آن قدمست
بعلم وحلم و سخا و وفا عدل و حیا
بعالم اندر چون جد خویشتن علمست
ضیاء دین پیمبر تو آن سرافرازی
که بر صحیفهٔ اقبال نام تو رقمست
معلقست بفرخنده کلك میمونت
همه مصالح دنیا ، مگر نگین جمست؟
هرانکه پیش تو همچون قلم بسر نرود
سرش بریده و سینه دریده چون قلمست
بنظم و نثر در الفاظ تو همه نکتست
بامر و نهی در احکام تو همه حکمست
ضمیر ناصح صدرت خزانهٔ طربست
روان حاسد جاهت مشابهٔ الست
منم که تا ز جناب تو دور ماندستم
جز آن دمی که برآرم ندیم او ندمست

رشوق مجلس و هجر رخ توام دل و چشم
یکی عدیل تفست و یکی ندیم نمست
عنای طبع من و روح روح من بی تو
چو دولت تو فزون و چو حاسد تو کمست
مراست غم که کنون صدر تو نمی‌بینم
کسی که صدر تو بیند بعالمش چه‌غمست؟
همیشه تا که حدوثست وصف هر موجود
مگر خدای تعالی که وصف او قدمست
دل توشاد و رخت تازه باد، کز بر چرخ
دل عدوی تو پرانده و رخش دژمست

درمدح ملك اتسز

دیدار تو، ای جان جهان، راحت جانست
روی تو تماشا که عشاق جهانست
درخد تو، ای آفت دین، زایش دینست
درجعد تو، ای راحت جان، کاهش جانست
تنگ‌شکرست آنکه‌تو گویی،نه‌حدیثست
درج دررست آنکه توداری، نه دهانست
بر هر گره جعد تو صد شعبده پیداست
در هر مژهٔ شوخ تو صد فتنه نهانست
هستم من بیچاره ز اندیشه سبك دل
تا بر من بیچاره ترا روی گرانست
مانند کمان گشته مرا قامت چون تیر
زان غمزه وآن ابرو چون تیرو کمانست

تنگست و نزارست مرا شکل دل و تن
چونانکه ترا شکل دهانست و میانست
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امیدست
وصل تو و هجرتو همه سود و زیانست
از بند هوای تو کرا روی نجاتست ؟
وز تیر جفای تو کرا بوی امانست ؟
هرچند دلم را بستم گوش گرفتند
جایی کشد اندوه تو کزفتنه نشانست
از فتنه نشان نیز نبیند دلم ، ایراك
در سایهٔ اقبال شه فتنه نشانست
عنوان ظفر ، نصرة دین ، آنکه حریمش
از صرف زمان مرجع ابنای زمانست
مقصود قران ، اتسز غازی ، که در او
از روی شرف کعبهٔ اولاد قرانست
کوشنده دل او بوغا قاهر بحرست
بخشنده کف او بسخا ناسخ کانست
در دولت او مصلحت خرد و بزرگست
درخدمت او مفخرت پیر و جوانست
ای آنکه بهیجا فزع خنجر ورمحت
اصل جزع اهل ضرابست و طعانست
در پای جلال تو ز تایید رکابست
در دست کمال تو ز اقبال عنانست
اخبار معالی تو بی عد و شمارست
و آثار مساعی تو بی حد و کرانست

در معرکه و صدر ز تـایید الهیت
هم معجزهٔ سیف و هم اعجاز بیانست
حاشا که ترا بحر کرم خوانم، کزبحر
بیشی بود آنرا که چنان بذل و بنانست
شبدیـز تـرا عصمت ایـام ولیلست
شمشیر تـرا نصرة افلاك فسانست
هنگام سکون حزم تو بر مثل یقینست
هنگام مضا عزم تو مانند گمانست
از بهـر تقاضای روان روز ملاقات
تیغ تو روان در تن اعدا چوروانست
شاها، تویی آن کس که بانعام و بافضال
دست تو بارزاق بشر کرده ضمانست
مراهل نسب را و خداوند حسب را
درمجلس ودرصدر توتمکین ومکانست
چون صدر تو بیند، بنهد آلت رحلت
هر طالب خیری، که در آفاق روانست
دور از تو تن من، که زتودید عزیزی
بی عز قبول تـو گرفتار هوانست
دانی که پس از خلد چه شد حالت آدم؟
بی حضرت چون‌خلد توام حال چنانست
هر حادثه کز دهر در اخبار بگویند
بر من همه از فرقت صدر تو عیانست
روزان و شبان دردلودرچشم‌من ازرنج
اندیشه چو پیکان و مژه همچوسناست

تا باغ پر از گوهر وتاراغ پر از زر
از صنع بهارست وز تاثیر خزانست
ذات تو متین باد ، که رای تو متینست
ذکر تو روان باد ، که حکم توروانست
بازور و توان ساعد و بازوت ، که ملت
از ساعد و بازوی تو بازور و توانست
مقصور بر اوصاف هنر های تو بادا
تا در دهن هیچ هنرپیشه زبانست
با لعبت چون سرو روان باد ترا عیش
کزرشك تو بدخواه تو چون نال نوانست

در مدح وزیر ثقةالدین

صدر ثقةالدین کنف خلق جهانست
خاك در او کعبهٔ اشراف زمانست
آراسته از طالع او روی سپهرست
افروخته از طلعت او صحن جهانست
در خدمت او تقویت خرد و بزرگست
از نعمت او تربیت پیر و جوانست
طبعش بکه فضل، نه طبعست، که بحرست
کفش بکه جود ، نه کفست، که کانست
از کوشش او در همه آفاق دلیلست
ور بخشش ، او برهمه اشخاص نشانست
ی ، ک بمقدار علو خطرت را
برتر ز همه انجم و افلاك مکانست

ز اولاد قران چرخ بزرگی نشانست
در صدر وزارت چوتو، تاچرخ وقرانست

از مائدهٔ جود تو آسایش جسمست
وز فایدهٔ لفظ تو آرامش جانست

گسترده زمین جه ترا زیر نگینست
گردنده فلك قدر ترا زیر عنانست

در نصرة حق فعل توصد خیل وسپاهست
بر حجت دین قول توصد تیر و سنانست

از حسن شمایل تو چو رضوان جنانی
وز عدل توخوارزم چو روضات جنانست

صدرا، تویی آن کس که خداوند هنررا
از حادثها عون تو توقیع امانست

سرمایهٔ سودی همه کس را و رهی را
در عهد تو از فتنهٔ اوباش زیانست

رفت آب من از روی ومرا روز وشب ازرنج
دو چشمهٔ خونابه زدو چشم روانست

آن عیش چوتوش من ازین غصه شرنگست
وآن قد چو تیر من ازین غصه کمانست

گر نان برود باك نباشد چو برفت آب
تو سگ شمر آنرا که همه طالب نانست

سعیی بکن آخر، که بآفاق بگویند:
کاصحاب هنر را همه حرمت زفلانست

تا مدح تو گوید همه عمر ازدل وازجان
بنده، بزبانی که همه محض بیانست

از تازی و از پارسی ارهست تفاخر
بس سدهٔ تو والی این هردوزبانست
فضلم چو ایادی تو بی حد و شمارست
عقلم چو معالی تو بی حد و کرانست
تا ابر درفشان سپه فصل بهارست
تا باد زرفشان تبع فصل خزانست
بادی تو بشادی، که مخالف بغریوست
بادی تو بعزت، که منازع بهوانست
حلقان همه اندر کنف حفظ تو بادند
چونانکه رمه در کنف حفظ شبانست

درمدح وزیر ضیاء الدین عراق بن جعفر

ای آنکه رخت بهار چینست   روم زغم تو بر ز چینست
در چین تو به ای، ولیك کویت   باروی تو صد هزار چینست
در حسرت خانهٔ تو ماندست   فردوس، که جای حور عینست
خاتم دهنی و بی تو رویم   از گوهر دیده پر نگینست
سروی تو و بوستانت بزمست   ماهی تو و آسمان زمینست
در زینی و در کنار من نی   از زین تو رشك من ازینست
همچون تن من ترا میانست   همچون غم من ترا سرینست
در فرقت آن رخم نژندست   در حسرت این دلم حزینست
مارا همه ساله باتو مهرست   با مات چرا همیشه کینست؟
شادیم بدین قدر که مارا   جان با غم عشق تو قرینست
دریای ملاحتی تو، چونانك   دریای کرم ضیاء دینست
فرزانه عراق، آنکه گردون   با رفعت قدر او زمینست

صدری که ز بهر قهر خصمش　　احداث زمانه در کمینست
حق را دل پاك او مکانست　　دین را سر کلك او معینست
رایات کمال او بلندست　　آیات جلال او متینست
در نسخه گرفتن صفاتش　　تشریف کرام کاتبینست
طین را ز انبر قدر بهشت　　زیرا که وجود او ز طینست
عزمش بنفاذ چون کمانست　　حزمش بثبات چون یقینست
ای صورت مردمی ومردی　　زین هر دو نهاد تو عجینست
قدر چو تو اختر رفیعست　　لفظ تو چو گوهر ثمینست
بخل از کف راد تو نزارست　　فضل از دل پاك تو سمینست
قصر هنر تو بس مشید　　حصن شرف تو بس حصینست
در حادثها سپاه دین را　　تدبیر تو ناصحی امینست
انوار کواکب فلك را　　بر خاك بپیش تو جبینست
شمسی تو و دولتت سپهرست　　شیری تو و حشمتت عرینست
آنجا که جلالت تو آید　　دریای محیط پارگینست
آن کس که نفور شد ز صدرت　　در حضرت ایزدی لعینست
آن کس که نشسته بردر تست　　با ماه بقدر هم نشینست
دانی تو که رای من چگونه　　در خدمت صدر تو رهینست؟
در منت تو تنم اسیرست　　در نعمت تو دلم رهینست
کفت بعطای من کفیلست　　طبعم بثنای تو ضمینست
بر جامهٔ افتخار سده　　مدح تو تراز آستینست
تا در صف چرخ آسمانست　　تا در کف باغ یاسمینست
بر ذات تو آفرین حق باد　　کان ذات سزای آفرینست

در صدر بقات بناد چندانك
در خاك عدوی تو دفینست

در مدح علاء الدوله انوز

بزینت باغ چون خلد برینست ‌‌ ریاحین اندرو چون حورعینست
نثار آسمان لؤلوی لالاست ‌‌ شعار بوستان دیبای چینست
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن ‌‌ برو گل همچو یاقوتین نگینست
نسیم باد یابوی عبیرست؟ ‌‌ سرشك ابر یا در ثمینست؟
چرا بلبل چو محزونان بنالد؟ ‌‌ اگر زاغ ازوصال گل حزینست
بهار افکند بر صحرا زنعمت ‌‌ دوصدچندان که قارون رادفینست
زابر تیره همچون ظلمت شرك ‌‌ همه عالم پر از نور یقینست
جهان پیر برنا کرد ایزد ‌‌ کمال قدرت ایزد چنینست
زمینست این ندانم،یا سپهرست؟ ‌‌ سپهرست این ندانم یا زمینست؟
چو رای شاه گیتی روی گیتی ‌‌ سزای صد هزاران آفرینست
علاء دولت ودین، آنکه تیغش ‌‌ مهیجا ناصر اعلام دینست
یگانه خسروی، صاحب قرانی ‌‌ که در کل معالی بی قرینست
برمح خطی و شمشیر هندی ‌‌ سپاه دین تازی را معینست
جهان دولتش در زیرحکمست ‌‌ براق حشمتش در زیر زینست
کف اوقفل روزی را کلیدست ‌‌ دل او گنج دانش را امینست
ز بهر قهر بدخواهان جاهش ‌‌ نشسته حادثات اندر کمینست
بخشش آفتاب روز مهرست ‌‌ بکوشش اژدهای روز کینست
ز انواع امانی بسکالش ‌‌ جدا مانده چوموم از انگبینست
ایا شاهی، که اندر زیر قدرت ‌‌ مدار آسمان هفتمینست
[illegible]ی وترا نصرة سپهرست ‌‌ تو شیری و ترا دولت عرینست
جهان را عدل تو ظل ظلیلست ‌‌ همی راحفظ تو حصن حصینست
کف رادت بهر بری کفیلست ‌‌ دل پاکت بهر خیری ضمینست
[illegible] ‌‌ الا تا باغ جای یاسمینست

حسودت هم نشین رنج بادا — که با شخص تو راحت هم نشینست
مبادا جز متین بنیاد عمرت — که بنیاد هدی از تو متینست

نیز در مدح اتسز گوید

در زلف تو، ای نگار، تابیست — زان تاب دلم قرین تابیست
با تاب دو زلف تو دلم را — نی هیچ توان، نه هیچ تابیست
رخسار جهان فروزت، ای ماه — بر چرخ جمال آفتابیست
تا مؤمنم از چو دو لب تو — در میکدهٔ مغان شرابیست
بر چهره نقاب از چه بندی؟ — خود تابش تو ترا نقابیست
وزما بحجاب از چه باشی؟ — خود حشمت تو مرا حجابیست
از آتش هجر خاک کویت — جام همه ساله در عذابیست
من باد فروخته بهر جای — یعنی که مرا بر تو آبیست
هجر تو اگر چه زود گیریست — وصل تو اگر چه دیریابیست
در محنت تو مرا درنگیست — در کشتن من ترا شتابیست
از جور تو ما و حضرت شاه — کز حادثها بهین مآبیست
خوارزمشه اتسز، آنکه گردون — از هیبت او در اضطرابیست
هر نقطهٔ جاه او جهانیست — هر نکتهٔ خط او کتابیست
مملوک جناب فرخ اوست — هرجای که مالک الرقابیست
دریای محیط پر جواهر — در پیش بنان او سرابیست
رایش بگه ضیا سهیلیست — عزمش بگه مضا شهابیست
مر دشمن و دوست را ز فعلش — هر لحظه ثوابی و عقابیست
ای آنکه بهر نفس در آفاق — از فیض کف تو فتح بابیست
آنی که بدست تو هر انگشت — هنگام عطا دهی سحابیست
در دست تو از ظفر عنانیست — در پای تو از شرف رکابیست

آنجا که سؤال تیغت آمد	جز دادن جان کرا جوابیست؟
کفر از سپه تو در نهیبیست	مال از کرم تو در نهابیست
از جاه تو شرع را نصیبیست	وز جور تو خلق را نصابیست
بی مثل نوال تو نوالیست	نی شبه جناب تو جنابیست
در کل زمین، بهر دیاری	کز اهل زمانه شیخ و شابیست
او را بنوالت احتیاجیست	او را بجنابت انتسابیست
مخذول زمانه گردد آن کس	کو را ز جنابت اجتنابیست
ای آنکه که بیان دانش	هر لفظ تو لؤلؤ خوشابیست
نی محمدت ترا قیاسیست	نی مکرمت ترا حسابیست
عید آمد، باده نوش، هر چند	در شرع نبی چو ناصوابیست
زان باده که در قرابه از تاب	چون تیغ زدوده در قرابیست
تیغیست که در شبان و روزان	با لشکر اندهش ضرابیست
او آب حیوة و در شمارش	چون شعلهٔ آتش التهابیست
از دست بتی، که دیدن او	دل را سوی نشاط سابیست
شخصش بصفت چو سیم خامیست	زلفش خوشی چو مشك نابیست
با دولب او دو زلف او را	هر ساعت نازی و عتابیست
در عهد شباب ده شرابی	کین عمر سرابی و شتابیست
جز باده دکر حطام دنیی	با همت من کم از ترابیست
من باده چنان خورم که گویند:	این مست که است کین خرابیست؟
تا معتکفان این جهان را	از عرصهٔ این جهان ذهابیست
بادات بقا، که از تو باقیست	آن کس که ز رحمتش ... کسابیست
بادت قدم	در کار حدوث انقلابیست

... ... وزیر

... ...	که از هر ... او را شتابیست

جهانی گفتم او را وین غلط بود … که هر مویی ز شخص او جهانیست
کفش در جود بحری وین چه بحریست؟ … دلش در فضل کانی و آن چه کانیست؟
ضیای حشمت او آفتابیست … علـو همت او آسمانیست
دل بیدار او گنج هنر را … چه دانی تا چه مایه قهرمانیست؟
ز دولت اسب جاهش را دلیلیست … ز نصرت تیغ عزمش را فسانیست
جز از بهر مهم عون او نیست … اگر بر چرخ تیری یا کمانیست
جز از بهر هلاک خصم او نیست … اگر در دهر تیغی یا سنانیست
ایا صدری، که هر نکته ز صدرت … بر ارباب دانش داستانیست
بپیش خاطر تو هست پیدا … هر آنچ اندر همه عالم نهانیست
خصال تو ملک را مقتداییست … جلال تو فلک را دیدبانیست
نه چون کفت کرم را کارگاهیست … نه چون کلکت خرد را ترجمانیست
ثریا پای قدرت را رکابیست … مجره دست جاهت را عنانیست
ز حکمت نیست خالی در به و نیک … اگر وقتی دو کوکب را قرانیست
بعالم نیست، الا حضرت تو … اگر جایی افاضل را مکانیست
بصدرت رخ نهاده هر زمانی … ز اصحاب جوایج کاروانیست
خداوندا، تویی کاهل هنر را … ز سعی جاه تو نامی و نانیست
در تست آنکه ابنای خرد را … درو از نکبت گیتی امانیست
ز بهر نقش و نظم مدحت تست … اگر ما را بنانی یا بیانیست
بزرگا، رای پیر تو رهی را … نکو داند که: چون دانا جوانیست؟
مرا وقت بیان اندر فصاحت … تو گویی زیر هر مویی زبانیست
بصورت آمدم جویای عزت … که شخصم از حوادث در هوانیست
بحرص سود، حاشا، هر زمانی … مرا از چرخ گوناگون زیانیست
یقینم شد، چو دیدم حضرت تو … که آخر رنج عالم را کرانیست
مرا حالیست پژمرده ولیکن … دل از دانش چو تازه بوستانیست

كنم جان را فداى خدمت تو خود اندر دست من امروز جانيست
بخواهى ايمنى اهل فضل گويند فلان در سايهٔ جاه فلانيست
دو عاقل را بهم تا اتفاقيست دو كوكب را بهم تا اقترانيست
مبادا جز بكام تو دهر آنجا كه در اطراف عالم كامرانيست
جهان جاه تو آباد بادا كه صحن جاه تو خوشتر جهانيست

در مدح سيد مجدالدين گويد

اى آنكه بى‌تو هيچ نظامى جهان نداشت
بر هيچ حق زمانه چو تو قهرمان نداشت
تا در وجود نامدى از پردهٔ عدم
روى زمين ز نقش معالى نشان نداشت
گردون ز خاندان نبوت بهيچ قرن
در صدر مهترى چو تو صاحب قران نداشت
چندين هزار سال بچندين هزار چشم
جز انتظار دولت تو آسمان نداشت
افلاك از سراير احوال نيك و بد
بهتر ز نوك خامهٔ تو ترجمان نداشت
فرزند آن كسى كه بصدق مجاهدت
مانند او سپاه هدى پهلوان نداشت
در حد روم آتش حد حسام او
بى دود مرگ عرصهٔ يك دودمان نداشت
شخص مخالفان هدى سهم تير او
جز زرد فام و چفته بشكل كمان نداشت
فكرت مبارك باريك بين او
علمى نبود در همه عالم كه آن نداشت

فرزانه مجدودین، تویی آن کس که آسمان
اسرار خود ز رای تو هرگز نهان نداشت
از عهد مهد تا بگه مرگ، روزگار
بر هیچ کار خصم ترا کامران نداشت
همچون زبان مقید زندان فتنه گشت
آن کس که حرز مدحت تو بر زبان نداشت
بر باد داده سر چو قلم، هر که چون قلم
بر مهر خاندان تو بسته میان نداشت
افلاس راه آن املی کرده منقطع
کز بخشش تو بدرقهٔ کاروان نداشت
بسیار خدعه خورد سپاهی، که وقت کار
از عزم کار دیدهٔ تو دیدبان نداشت
وفد امید تازه تر و بی دریغ تر
از جود بی ریای تو یك میزبان نداشت
آن رای پیر و بخت جوان ترا همه
چون انده مصالح پیر و جوان نداشت
هرگز نکرد کس بحریم تو التجا
کو را پناه جاه تو اندر امان نداشت
ای بس کسا، که از تو بنام و بنان رسید
گر چه کس از قبیلهٔ او نام و نان نداشت
در مجلس تو گوهر مردم شناس تو
یك اهل فضل را بمقام هوان نداشت
صد راه رهی ز نکبت گردون بهیچ وقت
جز در حمایت کنف تو مکان نداشت

یك تن نبود از همه اسلاف من، که او
درجان و دل محبت این خاندان نداشت

تا شد بنان بنده ز قـوت بحد فعل
جز نشر مکرمات تو اندر بنان نداشت

اسب مدایح تو مرا در مجال نظم
جز با کمال فخر شریك عنان نداشت

مدحی نگفته‌ام زدل و جان ترا، که دهر
آنراچودل عزیز و گرامی‌چوجان نداشت

برخاك این ستانه ثنایی نخوانده ام
کان را فلك چو باد بعالم روان نداشت

در صدر تو بسی سبکی کرده ام ولیك
هرگز دل کریم تو آن را گران نداشت

نگذشت هیچ روز که درد دل رهی
بر تازگی مکارم تو شادمان نداشت

سعیی نموده‌ای که همانا از آن مرا
دارد هزار سود و ترا یك زیان نداشت

رطب اللسان شدم بدعا و کدام وقت
ما را دعای صدر تورطب‌اللسان‌نداشت؟

تا در جهان ز جنبش افلاك هر شبی
زاید عجیبه‌ای که بر آن‌سان‌جهان‌نداشت

بادی همیشه صدر زمین و زمان از آنك
درساحت زمین چوتوصدری‌زمان‌نداشت

در دولتت نعیم بقا باد جاودان
ورچه کسی‌نعیم بقاجاودان نداشت

در مدح اتسز خوارزمشاه

هرچه جز معشوق و می از آن کران باید گرفت
با غم جانان سبک رطل گران باید گرفت

تو جوانی، ای نگار و بادهٔ پیرم دهی
بادهٔ پیر از کف یار جوان باید گرفت

گر بود در بوستان یك لذت باده هزار
پس دو رخسار ترا صد بوستان باید گرفت

گاه از زلفین و گه از عارض و گه از رخت
هم بنفشه، هم سمن، هم ارغوان باید گرفت

عاشقان را از کف تو جام می باید ستد
بیدلان را از لب تو قوت جان باید گرفت

غمزه و ابروی تو تیر و کمان شد، پس چرا
درزره گون زلف تو جای امان باید گرفت؟

من که باشم در جهان؟ کز غمزه و ابروی خویش
بر هلاك من ترا تیر و کمان باید گرفت؛

گر مرا در عاشقی نادر قرین باید شمرد
پس ترا در دلبری صاحب قران باید گرفت

از غم عشقت جهان باید گرفت وزان سپس
بی غمی را حضرت شاه جهان باید گرفت

نصرة الدین، آنکه هر دم چون جمال فرخش
از علوش قبهٔ اخضر مکان باید گرفت

گر برافتد رسم بحر و کان ز عالم باك نیست
کف رادش در سخا صد بحر و کان باید گرفت

ازپی دفع حوادث وز پی رفع ضرر
حرز اوصافش همیشه برزبان باید گرفت
محمدت را از دل پاکش اثر باید نمود
مکرمت رااز کف رادش نشان باید گرفت
ای خداوندی، که افریدون وجم رابردرت
موضع دربان و جای پاسبان باید گرفت
برهلاک خصم تو از آفتاب واز شهاب
آسمان راروز وشب تیغ وسنان باید گرفت
عنف ولطفت عمدهٔ خوف ورجا باید نهاد
مهر و کینت مایهٔ سود و زیان باید گرفت
باحسامت لشکری دریك زمان بایدشکست
وزسپاهت کشوری دریك زمان باید گرفت
هر که خواهد تانگیرد حادثاتش درمیان
بی خلافش ازخلاف تو کران باید گرفت
فتح منقشلاق کامد در وجود از دست تو
داستان خوانده را صد داستان باید گرفت
خسروا،هست این خزان وزدست حوراپیکران
اشك حورای رزان اندر خزان باید گرفت
خسروان رارسم بزم وسر کشان راشرط رزم
ازشهاب دولت ودین ارسلان باید گرفت
مهر از نام جلالش بر نگین باید نشاند
کلك ازمهر مدیحش در بنان باید گرفت
سعی دولت میهمان و میزبان راجمع کرد
کزدل وازجان هوای این و آن باید گرفت

در سرای آسمان شکل شهابی از طرب
باده‌ای راچون شهاب آسمان باید گرفت
اندرین جشن همایون ، اندرین بزم خطیر
می بیاد میزبان و میهمان باید گرفت
تا در اثبات حدوث عالم از راه کلام
شرح اعراض وجواهردر بیان باید گرفت
بابقای جاودان بادی ، که ملت را همی
از حسام تو بقای جاودان باید گرفت
خاتم دولت ترا زیر نگین باید کشید
مرکب عزت ترا صید عنان باید گرفت

در مدح علاء الدوله اتسز

بپادشاه جهان عالم افتخار گرفت
زبی قرار حسامش جهان قرار گرفت
علاء دولت و دین ، اتسز آن جهانگیری
که عالم از سر شمشیرش اعتبار گرفت
نهیب او بیکی حمله صد مصاف شکست
پیام او بیکی لحظه صد حصار گرفت
خروش باز در احیای مردگان افتاد
که پنجهٔ اسدالله ذوالفقار گرفت
همه ملوك جهان را برفت دست از کار
از آنکه پیشکه ملك مرد کار گرفت
بعدل او ز ستم روزگار دست بداشت
طریق مصلحت خویش روزگار گرفت

خدایگانا ، دریا دلا ، خداوندا
توبی که ملك بقدر تو اقتدار گرفت
زمانه تا قلم مجد در کف تو نهاد
صحیفه های معالی همه نگار گرفت
شد از کمینه شمار عطای تو عاجز
کسی که انجم و افلاك را شمار گرفت
نه دهر یارد جاه تر اقیاس نمود
نه چرخ داند قدر ترا عیار گرفت
تبارك الله ! از آن ساعتی که درهیجا
ز لشکر تو بسیط زمین سوار گرفت
ز نعل خیل تو گیتی همه هلال نمود
زجوش جیش‌تو گردون همه غبار گرفت
بصیدگاه فنا پنجهٔ هزبر قضا
روان و جان دلیران همه شکار گرفت
در آن مقام حسام تو آتشی افروخت
کزو فضای جهان سر بسر شرار گرفت
ز تف رمح تو دلها همه بجوش آمد
ز جام تیغ تو سر ها همه خمار گرفت
فسردگی ز گل خلق تست تازه و تر
خزان بفر تو آرایش بهار گرفت
فلك ربود ز عزم تو گر نفاذ ربود
زمین گرفت ز حزم تو گر وقار گرفت
قصیده های من اندر ثنای حضرت تو
همه بلاد رسید و همه دیار گرفت

بطبع وطوع چو، شاها، عروس‌نظم مرا
مکارم تو بصد مهر در کنار گرفت

بکام حاسد مپسند ، زیـر بـار بلا
دلی که او زثنای تو کار و بار گرفت

شکست جانم از اخوان دهر یار عنا
مباد کس که ز اخوان دهر یار گرفت

حدیث خویش‌تو گوی‌وطریق دهرنو پوی
بدست خلق نشاید مگر که مار گرفت

همیشه تـا که نگردد ز حکم یزدانـی
ز مرکزی که برو آسمان مدار گرفت

می‌نشاط تودرکش ، که خصم‌زهر کشید
گل سرورتوبستان ، که خصم‌خار گرفت

بقای جان تو بادا ، که شخص همت تو
بجـان متابعت شرع کردگار گرفت

در مدح شمس‌الدین وزیر

کریمی ، که رسم معلی نهاد
بزرگی ، که راه ایادی گشاد

اجل شمس دین پیمبر ، کزوست
رخ مضل تازه ، دل عقل شاد

ز آبـا و از امهات جهان
چنو هیچ فرزند صالح نزاد

تبار ونژادش بزرگند و اوست
چـراغ تبار و جمـال نژاد

ز آثار او زینت جود و علم
بایـام او رونق دین و داد

زمجد و معالیست او را سرشت
ز جود و ایادیست او را نهاد

چه ماندازدقایق که طبعش‌ندید؟
چه ماندازدفاین که دستش‌نداد؟

ز حزمش گرفتست آرام خاک
ز عزمش وبودست تعجیل باد

شده فتـح را داد او راهبر
شده بحر را جود او اوستاد

بصراحت اعلام فضل و کرم بدان طبع پاك و بدان دست راد
بیك صدمت کین او بد سگال ز پای اندر آمد، ز دست اوفتاد
همی تا بخوانند اهل خرد تواریخ کیخسرو و کیقباد
ز دور سپهر وز سیر نجوم
نصیبش همه عز و اقبال باد

در مدح اتسز خوارزمشاه

چون بر وزد بچهرهٔ تو، ای نگار، باد
گردد ز نقش چهرهٔ تو پرنگار باد
هستم غلام باد، که هر صبح دم مرا
آرد نسیم طرهٔ تو، ای نگار، باد
هر روز بامداد ز آسیب زلف تو
گردد عبیر بیز و شود مشکبار باد
درخدمت دو زلف ودورخسار توشدست
مقبل ترین خلق درین روزگار باد
کرد اختیار چاکری باد جان من
تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
تو یوسفی بحسن و چو یعقوب داردم
هر شب ز مهر بوی تو در انتظار باد
از اهتمام روی تو و سعی موی تو
سازد ز مشك و لاله شعار و دثار باد
درهجر آن دو عارض چون آب و آتشت
بر خاك کوی تست مرا غمگسار باد
بوسم بمهر خاك سر کوی تو، چنانك
بوسد بعجز خاك در شهریار باد

خوارزمشاه، اتسز غازی، که روز رزم
خـواهد ز حـد خنجر او زینهار باد

در عـرصهٔ ممـالك و صحن بـلاد او
از بیم او ربـود نیـارد غبار باد

زادبار آنکه مایهٔ انفاس خصم اوست
ماندشت تـا بروز جزا خاکسار باد

دارد ز گام بارهٔ او اضطراب خاك
گیرد ز سیر بیلـك او اعتبار باد

نی چون صهیل بارهٔ او در جبال رعد
نی بـا نفاذ حملهٔ او در قفـار باد

با قـدر او نهد قلم ارتفاع چرخ
بـا عزم او زند قـدم اضطرار باد

شاها، تویی که از فزع تیغ تیز تو
اطراف خویش را نکـند آشکار باد

چون کاه، کوه را بربودی ز جایگاه
گرداشتی ز هیبت تـو اقتدار باد

آن کار زارها که تو با طاغیان کنی
بـا عادیان نکرد چنان کار زار باد

بادی بوقت حمله و رخش تو آتشست
هرگز که دید گشته بر آتش سوار باد؟

باشد بپیش حزم تو چون باد کوهسار
باشد بپیش عزم تو چون کوهسار باد

در سیر خامهٔ تو چو بادست، اگر کند
بر صفحهٔ بیاض جـواهر نثار باد

از باد صولت تو کند احتراز خاک
و ز خاک درگه تو کند افتخار باد
مخمور وار جوهر بادست بی قرار
گویی که دارد از می سهمت خمار باد
حلم ترا شدست کهین کار دارد کوه
امر ترا شدست کمین پیشکار باد
خوردست جام تیغ تو در هر بلاد خاک
بردست بوی خلق تو در هر دیار باد
گر باد را بگیرد حلم تو ناصیت
بر جای همچو کوه شود استوار باد
زان مار شکل نیزه، که باشد بدست تو
بی دست و پای گشته بمانند مار باد
در سیر خامهٔ تو چو با دست، ار کند
بر صفحهٔ بیاض جواهر نثار باد
پوشد هزار گونه زره هر سپیده دم
از بیم زخم گرز تو در جویبار باد
با دوستان بجود کنی آنچه می کند
با بوستان بتقویت نوبهار باد
شاها، منم که چرخ پراکند در جهان
اشعار من، چنانکه از آتش شرار باد
با سرعت بدیهٔ من وقت امتحان
دم کی زند چو من ز سر اقتدار باد؟
در پیش سیر خامهٔ چون مار در کفم
بی دست و پای ماند مانند مار باد

با صفوت قصایل من هست تیره آب
با عزت شمایل من هست خوار باد
نی، همچو ذکر من، بکه اشتهار مهر
نی، همچو صیت من، بکه انتشار باد
از بی شمار لطف، که در خاطر منست
غیرت برد ز خاطر من بی شمار باد
دارم، چو کوه، از کف تو در کنار زر
زان پس که داشتم، چو فضا، در کنار باد
تا نیست درصفای طبیعی چو آب خاک
تا نیست در علو حقیقی چو نار باد
باد از جهان علوی ترا جایگاه خاک
باد از فلک حسود ترا یادگار باد
دروست ناصحان تو چون کیمیا گیا
برشخص حاسدان تو چون ذوالفقار باد

در مدح ملک اتسز

خسروا، چون تو آسمان نارد — خدمت تو زمانه بگزارد
باد را هیبت تو بر بندد — کوه را حملهٔ تو بردارد
پای تو فرش محمدت سپرد — دست تو تخم مکرمت کارد
روز هیجا ز شرکشان تیغت — هیچ کس را بکس بنگذارد
تیر چون باد تو زشخص عدو — شکم خاک را بینبارد
همچو مشاطگان عزیمت تو — هر دو رخسار فتح بنگارد
در کفت نیزه، چون عصای کلیم — سحر اعدای دین بیوبارد
سنگ چون موم گردد، ار برسنگ — اعتقاد تو وهم بگمارد
هر که جان را بمهر تو سپرد — روزگارش بمرگ بسپارد

زهر با حشمت تو نگزاید نوش با هیبت تو نگوارد
برق تهدید تو جهان سوزد ابر انعام تو گهر بارد
بر تن اسلام درع تو پوشد در دل ایام مهر تو دارد
سال وماه از نشاط خوردن تو کام شمشیر تو همی خارد
وام دارد عدو ز تیغ تو جان وقت آمد که وام بگزارد
خسروا ، چرخ با عنایت تو دل اهل هنر نیازارد
دست بر آسمان برد ، هر کو پای در خدمت تو بفشارد
بنده ، روزی که پیش تو نبود از حساب حیات نشمارد
بشنو این قطعه ، کز شنیدن آن طبع را سمع در نشاط آرد
هر که در نظم این سخن نگرد بجز از نظم در نپندارد

شاد زی سال ومه ، که شادی تو
غم ابنای فضل بگسارد

هم در مدح اتسز گوید

شاها ، بپایگاه تو کیوان نمی رسد
در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جایی رسیده ای بمعالی و مرتبت
کان جا بجهد فکرت انسان نمی رسد
آن میرسد بروضهٔ آمال از کفت
کز ابر نوبهار ببستان نمی رسد
جز امر تو بمشرق ومغرب نمی رود
جز حکم تو بتازی ودهقان نمی رسد
یك خطه نیست در همه اطراف خافقین
کان جا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد

با طول وعرض ملك تو امروز در جهان
کس را حدیث ملك سلیمان نمی رسد
رامی که از روایح خلقت رسد بخلق
در باغ وراغ از گل و ریحان نمی رسد
یك لحظه آن گهر که تو بخشی بسالها
اندر صمیم بحر و دل کان نمی رسد
آن چیست از مصالح احوال مرد وزن
کز جاه تو بزمرهٔ ایمان نمی رسد ؟
در صحن شرق و غرب ز باران عدل تو
گرد ستم بهیچ مسلمان نمی رسد
ناید همی پدید ز ارکان مرکبات
تا امر نافذ تو بارکان نمی رسد
کس روی سوی صدر رفیعت نمی نهد
کز صدر تو برفعت امکان نمی رسد
در جان بدسگال تو از رشك ملك تو
دردیست بی قرار و بدرمان نمی رسد
میدان رزم جوید وآگاه نی ، از آنك
با دولت تو کار بمیدان نمی رسد
تو رنج برده‌ای و براحت رسیده‌ای
مردم بهیچ کام دل آسان نمی رسد
فریاد ازین جهان ! که خردمند را ازو
بهره بجز نوایب و احزان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی صد هزار غصه یکی نان نمی رسد

دانا بمانده در غم تدبیر نیك و بد
یك ذره غم بخاطر نادان نمی رسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آزرده شد بحرص درم جان عالمان
وین خواری از گزاف بدیشان نمی رسد
دردا و حسرتا ! که بپایان رسید عمر
وین حرص مرده ریگ بپایان نمی رسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست
مردم بسر حکمت یزدان نمی رسد
منت خدای را ، که مرا در پناه تو
آسیب حادثه بدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام ، مرا
دست بلا بریش و گریبان نمی رسد
یك روز نیست کز تو هزاران هزار نوع
در حق من کرامت و احسان نمی رسد
افزونیی گرفت بتو حال من چنانك
از گشت روزگار بنقصان نمی رسد
آنم ، که چون براسب فصاحت شوم سوار
در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
از نظم من بخاك خراسان خزانهاست
گر شخص من بخاك خراسان نمی رسد
تا جان آدمی بکمالی که ممکنست
در علم جز بقوت برهان نمی رسد

بادی تو در نعیم فراوان، که خصم را
از چرخ جز بلای فراوان نمی رسد

بگذار ماه روزه بطاعت، که دشمنت
گر بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد

نیز در ستایش اتسز گوید

چمن باغ پر ثریا شد
خار و خارا عقیق و مینا شد

پیر گشته جهان، زسعی بهار
بنگر از سر چگونه برنا شد؟

باغ خرم نبود، خرم گشت
راغ زیبا نبود، زیبا شد

این یکی چون سپهر اعظم گشت
و آن یکی چون بهشت اعلا شد

بر هوا شد ز روی دریا ابر
دشت از اشك او چو دریا شد

تحفهٔ باد مشك و عنبر گشت
کسوت خاك خز و دیبا شد

لاله چون جام لعل گشت بوصف
آب در جوی همچو صهبا شد

برق مانند دست موسی گشت
ابر مانند طور سینا شد

رازهای نهفتهٔ گیتی
از دل خاك تیره پیدا شد

کوه چون بزمگاه کسری گشت
ابر چون دستگاه دارا شد

مرده را باد صبح زنده کند
باد گویی دم مسیحا شد

ساحت بوستان و عرصهٔ دشت
از در عشرت و تماشا شد

ابر گوهرفشان ز غایت جود
چون کف پادشاه دنیا شد

آفتاب ملوك دهر، اتسز
که بدو چشم ملك بینا شد

آنکه صدرش چو خلد خرم گشت
و آنکه قدرش چو برج والا شد

خایفان را حریم حضرت او
در امان چون حریم بطحا شد

خسروان را نطاق خدمت او
در شرف چون نطاق جوزا شد

هر که مهرش گزید مقبل گشت
هر که نطقش شنید گویا شد

عز و خواری ز مهر و کینهٔ او
قسم احباب و بخش اعدا شد

خسروا، صفدرا، جهانگیرا جام دولت ترا مهنا شد
تخت شاهی ترا مسلم گشت ملک شاهان ترا مهیا شد
ناصح از دولت تو حرمت یافت حاسد از صولت تو رسوا شد
مورد عمر این مکدر گشت مشرب عیش آن مصفا شد
در میان هزار حادثه ماند هر که از خدمت تو تنها شد
تو بشادی بزی، که دشمن تو
از نهیب حریق شیدا شد

هم در مدح اتسز گوید

لوای دولت و ملت کنون مظفر شد
که پادشاه جهان شاه ابوالمظفر شد
خدایگان بشر، شاه شیر دل، اتسز
که پاس او را شیر فلک مسخر شد
ز بی قرار سر تیغ پر صواعق او
همه ممالک گیتی برو مقرر شد
شدست ملک سکندر نصیب شاه جهان
مگر که شاه جهان وارث سکندر شد؟
خجسته هجرت او از دیار مولد او
دلیل دولت چون هجرت پیمبر شد
تباه بود ازین پیش حال دهر و کنون
بفر دولت او حال دهر دیگر شد
همه بسیط جهان، بعد از آنکه مظلم بود
بنور عاطفت و بر او منور شد
چو خلدها شده از عدل او بیابانها
سرابها همه چون چشمهای کوثر شد

در آن دیار که سایه فکند رایت تو
گیاه وخار همه یاسمین و عرعر شد
کدام بقعه، که نی آب او چوصهبا گشت؟
کدام خطه که نی سنگ او چو گوهر شد؟
ز غایت خوشی اندر دماغ اهل هدی
غبار موکب او چون عبیر و عنبر شد
زمین ز قاعدهٔ ملك او مزین گشت
هوا برایحهٔ خلق او معطر شد
ز بوسه دادن شاهان مشرق ومغرب
بساط مجلس میمون او مجدر شد
خدایگانا ، آنی که در حساب ملوك
خجسته نام بزرگ تو صدر دفتر شد
تویی که گردن ایام وگوش گیتی را
جواهر کرم تو بهینه زیور شد
هدی بجاه تو از مفسدان منزه گشت
جهان بسعی تو از ظالمان مطهر شد
کسی که سر بکشید از رضات بی‌سر گشت
کسی که سر نکشید از وفات سرور شد
کسی که جان بپرداز هوات بی‌جان شد
کسی که سربکشد ازرضات بی سرشد
موافق تو بفر و فاق دولت تو
اگر شرنگ بکف در گرفت شکر شد
مخالف تو بیاد خلاف حضرت تو
اگر زلال بلب برنهاد آذر شد

جلال قدر تو والی هفت اختر گشت
کمال عدل تو حامی هفت کشور شد

کنون بسایهٔ عدلت همی بر آساید
کسی که سوختهٔ عالم ستمگر شد

کدام تن که نه برت برومحقق گشت ؟
کدام دل که نه مهرت درومصور شد ؟

بگاه نطق ترا در مراسم اسلام
هزار فایده در یك حدیث مضمر شد

غیور شاهی بر ملت هدی و بتو
همه مراسم جور از هدی مغیر شد

باجتهاد تو رایات شرع عالی گشت
باعتقاد تو آیات حق مشهر شد

شدست خیبر بدعت زخنجر تو خراب
مگر که خنجر تو ذوالفقار حیدر شد ؟

چو قوم عاد زسهم تو شد عدوت هلاك
مگر که صدمت سهم تو باد صرصر شد ؟

ز تو مشارب عیش ولی مصفا گشت
بتو مناهل عمر عدو مکدر شد

رسایلست مر احرار را بدولت وعز
رسایلی که ز دیوان تو محرر شد

کسی که با توچوخنجرهمی دورویی کرد
دماغ پر هوس او نیام خنجر شد

مکش سپاه ، که امروز اهل عالم را
بر انقیاد تو تدبیرها مخمر شد

ترا بلشکر چندین هزار حاجت نیست
که خود مهابت تو صد هزار لشکر شد

عدوت را ببقا مدتی مقرر بود
کنون نهایت آن مدت مقرر شد

خدایگانا، آن کس که پست اختر بود
چو سوی صدر تو آمد بلند اختر شد

کسی کز اهل هنر بود اسیر درویشی
کنون بفیض ایادی تو توانگر شد

هزار شکر خداوند را، که بار دگر
مرا بدولت تو روز تیره انور شد

اگر بغیبت تو چرخ اسائتیم نمود
کنون اسائت و احسان او برابر شد

مرا بیمن قبول جناب فرخ تو
حصول امن و امانی همه میسر شد

چو من بدیدم این حضرت معظم را
همه حطام جهان نزد من محقر شد

مرا بحسن رعایت جوار حضرت تو
چو سینهٔ پدر و چون کنار مادر شد

همیشه تا که بکون وفساد موسومست
بزیر چرخ همه صورتی که مظهر شد

مباد رایت تو جز مظفر و منصور
که از تو رایت انصاف ودین مظفر شد

همیشه بادا بر فرقت افسر اقبال
که خاک‌پای تو بر فرق ملک افسر شد

در مدح علاء الدوله اتسز

چون علاء دولت ودین دروغا خنجر کشد
رایت اعزاز حق برگنبد اخضر کشد

تا بود زین سان هلاك خصم او ، از آفتاب
هم سپر گیرد بکف گردون وهم خنجر کشد

دهر کی یارد که در راه خلافش پا نهد ؛
چرخ کی یارد که ازخط وفاقش سر کشد ؛

دست او گنج از برای دین پیغمبر دهد
تیغ او رنج از برای دین پیغمبر کشد

یمن ها حاصل کند اصحاب ایمان را فلك
چون بمین اتسزی تیغ یمانی بر کشد

گردد اندر باغ مینا گر چو کحالان صبا
توتیای بر او در دیدهٔ عبهر کشد

خنجر او درسر گردان همی منزل کند
هیبت او بر دل شیران همی لشکر کشد

از قبول صدر او بر سر ولی افسر نهد
وز نهیب تیغ او بر سر عدو معجر کشد

بسماع کوس در هیجا حسام اخضرش
از عروق اهل بدعت بادهٔ احمر کشد

رمح نعبان شکال او هنگام حرب از پشت زین
[illegible] ش ز [illegible] دم مانند ثعبان در کشد

گاه [illegible] ی مرتبت بر اوج مهر ومه زند
گه سپاه مکرمت بر گرد بحر وبر کشد

خسروا ، اندر جلالت پیکر اقبال تو
دامن رفعت همی بر فرق دو پیکر کشد
بر بداندیش تو مهر مادران دارد زمین
ورنه اوراهمچوفرزندان چرادربر کشد؟
رای تو اشکال خط غیب را نقطه زند
طبع تو اوراق خط چرخ رامسطر کشد
وقت بخشش ناصح‌از تو نعمت بی حد برد
روز کوشش حاسداز تومحنت بی‌مر کشد
کیست گیتی کودل ازمهرتویکسوتر برد؟
کیستگردون کوسرازامرتویکسوتر کشد؟
ظاهر ارعزی بود خصم‌ترا آن نیست عز
تیغ کی باشد بمعنی آنچه نیلوفر کشد؟
هرکه حق نعمتت را یك زمان‌منکرشود
هر زمان ازآسمان‌صد محنت منکر کشد
عالم از بهرتو بنماید ، خداوندا ، هنر
حادثات بحر غواص از پی گوهر کشد
هرکه یابدچون تومخدومی‌نجوید غیرتو
کس بجای توتیا در دیده خاکستر کشد؟
جز بعونت کی زند بهرام گرخنجر زند ؟
جز بیادت کی کشد ناهید گرمزمر کشد؟
تاکف بهرام در عشرت همی خنجر زند
تالب ناهید در عشرت همی ساغر کشد
از وفاق تو موافق رحمت یزدان برد
وز خلاف تو مخالف زحمت محشر کشد

در مدح کمال الدین محمود خان

ای بعزم تو فتح را پیوند   پست با همت تو چرخ بلند
خان عادل توبی واز عدلت   هست چون خلدعدن خطبهٔ‌جند
دین‌حق‌را کمالی و مرساد   بکمال تو از زوال گزند
از تو بر فرق نیك خواهان‌تاج   و زتو بر پای بد سگالان بند
خسروان را بمهر تو ایمان   سروران را بجان تو پیوند
خار با یاد مجلس تو چو گل   زهر با مهر حضرت تو چوقند
ناصح از دولت تو یابد کام   حاسد از صولت تو گیرد پند
مملکت بر کنار تنشاندست   از تو امیدوار تر فرزند
کشت زار امید شد ...اره   تاکفت تخم جود بپراگند
پردهٔ جهل علم تو بدرید   خانهٔ ظلم عدل تو بر کند
لفظ توگوشها بدر آراست   خلق تو مغز ها بعطر آگند
بر نخیزد مگر بنفخ الصور   هر که را زخم تیغ تو بفگند
خسروا ، بوده‌ام بهر وقتی   از قبول در تو روزی‌مند
دست اعراض تو مرا امروز   سوخت بر اتش عنا چو سپند
کشته‌ام بی عنایت تو دژم   مانده‌ام بی رعایت تو نژند
چرخ بیدادگر بروی آورد   این چنین محنتم بهریك چند
حال بنده بکام بد خواهست   اندرین حال بنده را مپسند
تا بود پشت عاشقان چو کمان   تا بود زلف دلبران چو کمند
باد گیتی بامر تو راضی   باد گردون بحکم تو خرسند
سوی صدر رفیعت آورده
عاملان تو مال‌چاج وخجند

در مدح ملك اتسز

... آزادگان عصر خداوند
گیتی هرگز نزاد مثل تو فرزند

یك سخنت مایهٔ هزار سخن سنج
یك هنرت زیور هزار هنرمند

هست فلك را بوفق رأی تو پیمان
هست جهان را بخاك پای تو سوگند

دست موافق ز اصطناع تو پر در
پای مخالف ز انتقام تو در بند

هر چه نهال سخاست کف تو بنشاند
هرچه درخت جفاست لطف تو بر کند

نام نکو به ز مال و همت عالیت
نام نکو جمع کرد و مال پرا گند

دست تو حساد را ز پای در آورد
پای تو افلاك را ز دست در افکند

داده همه طالبان ملك جهان را
در صف هیجا زبان نیزهٔ تو پند

خنجر تو از برای حرمت قرآن
فایدهٔ زند برد و حرمت پازند

تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را
تا شکم خاك را زکشته بیاگند

رستم سکزی نکرده است بعمری
آنچه تو یك لحظه کرده‌ای بسمرقند

بر در خیبر ندیده اند ز حیدر
آنچه ز باس تو دیده شد بدر جند

عمرو نکرده‌ست آنچه‌شخص‌تو کرده‌است
با سپه طاغیان بدشت نهاوند

نعرهٔ تو چون بگوش خصم در آیـد
از تن خصمت فـروگشایـد پیونـد

ای شه عادل ، چو بنده مدح سرایی
خوار چرا شد، بعهد چون تو خداوند؟

دهر تنم را اسیر حادثه کرده است
بندهٔ خود را اسیر حادثه مپسند

جور کشیدم ز روزگار فـراوان
آخر ، ای روزگار ، جور تو تا چند؟

چرخ اگر چند زشت کرد بجایم
چون برضای تو بوده ، هستم خرسند

تا که نباشد شراب را هنر آب
تا که نباشد شرنگ را اثر قند

باد در اندوه ورنج خصم توگریان
تو بطرب در نشاط وناز همی خند

در ملك مدح اتسز

رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند
او شد زدست ودست نشاطم زکار ماند

از دیده رفت چهرهٔ همچون نگار او
در اشك دیده چهرهٔ من پر نگار ماند

از چشم من جمال دو رخسار یار رفت
وندر دلم خیال دو رخسار یار ماند

بودی مرا قرار دل از دیدن رخش
او رفت وبی رخش دل من بی قرارماند

خوردم بسی شراب وصالش، کنون مرا
حاصل از آن شراب سر پر خمار ماند
پروردمش بخون دل اندر کنار خویش
رفت آن نگار وخون دل اندر کنار ماند
گلنار بود طلعت زیبای او مرا
اکنون زدست گل شد ودردیده خار ماند
مقهور قهر او دل من گشت ونیك گشت
موقوف عشق او تن من ماند وزار ماند
در عشق او نماند مرا فکرت صواب
گر ماند ، مدح بارگه شهریار ماند
خوارزمشاه ، آنکه ز بذل یمین او
دریا ز در و کان ز گهر بی یسار ماند
شاهی ، که جان حاسد او تا بروز حشر
از حیرت حوادث گیتی فگار ماند
آن کو نجست دولت فخر از جناب او
در بند محنت آمد و در دام عار ماند
از فضل او بیانی در هر بلاد رفت
وز تیغ او نشانی در هر دیار ماند
آن آتشست هیبت او در جهان ، کزو
گردون ثابتات بزیر شرار ماند
از سیر مرکبان قضای بد فلك
بر چهرهٔ بقای حسودش غبار ماند
ای آنکه دیده های فلك تا بنفخ صور
از کرده های تیغ تو در اعتبار ماند

گردون بجنب جاه توبی ارتفاع گشت
گیتی زبکس خوف تو بی اقتدار ماند
هرگز ندید کس که بصدر تو لحظه‌ای
خواهندهٔ عطای تو در انتظار ماند
تو بر سریر ملکی و بد خواه ملك تو
در قبضهٔ شداید ایام خوار ماند
با جاه بی شمار تو تا حشر خصم را
زان جاه بی شمار غم بی شمار ماند
بر نام و نامهٔ تو دهد بوسه بنده وار
هر جا که در زمانه یکی نامدار ماند
شاها، تویی که خصم تو از بیم تیغ تو
بی حصه از نعیم جهان در حصار ماند
اکنون تو آمدی ،نه‌بر آنم که درحصار
بیش از دو روزخصم ترا روز گار ماند
بگداز جان دشمن و بفروز جان دوست
کز رفتگان دهر همین یادگار ماند
تا ریزکان دهر بخوانند آن سیر
کندر جهان ز رستم و اسفندیار ماند
اندر حریم ملك بمان پایدار تو
کز دولت تو دین هدی پایدار ماند
بادا بهار ملك تو تازه ، که تا ابد
باغ بهار دشمن تو بی بهار ماند

وهم در ستایش أتسز گوید

ای آنکه درجهان زتو سری نهان نماند
با عدل تو نشان ستم در جهان نماند

تا چرخ تیغ فتنه نشان در کفت نهاد
از فتنه در نواحی عالم نشان نماند

از خسروان عرصهٔ عالم، بعلم و حلم
برتخت خسروی‌چوتوصاحب قران نماند

با کوکبان جاه تو در کل خافقین
آوازهٔ کواکب هفت آسمان نماند

آن کس که کرد باتو بجان باختن خطر
در ششدر نهیب تو جز رایگان نماند

هرطیر ووحش گرسنه را در فضای دشت
چون تیغ بی دریغ تویك میزبان نماند

بر خوان جود تو شکم هیچ کس تهی
زیر سپهر، جز شکم بحروکان نماند

مر همت رفیع ترا در علو جاه
جز گنبد محیط شریك عیان نماند

بر حفظ جان و مال بشبها ز عدل تو
در هیچ نقطه مشغلهٔ پاسبان نماند

در راههای مهلك بی خوف و بی رجا
جز عصمت تو بدرقهٔ کاروان نماند

ز آثار خنجر تو، که دارد نهاد جان
اندر نهاد خصم تو آثار جان نماند

با بد سگال تو ز نشان مبارزت
جز قامت خمیده بشکل کمان نماند
از خط اعتبار بر اوراق روزگار
بی شرح کرده های تو یك داستان نماند
ای خسرو جوان ، زجفا های بخت پیر
جز حضرت تو ملجأ پیر و جوان نماند
از حادثات عالم غدار بی وفا
جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
اندر حریم دولت جاوید تو کسی
سرگشتهٔ حوادث آخر زمان نماند
یك اهل‌فضل درهمه اطراف شرق‌وغرب
در عهد روزگار تو بی نام ونان نماند
ای در جهان یقین شده آثار خیر تو
اند خلود ذکر تو کس را گمان نماند
آن‌خسروان ، که نام‌نکو کسب کرده‌اند
رفتند ویادگار ازیشان جز آن نماند
ایشان نهان شدند دربن جوف خاکدان
لیکن شعار کردهٔ ایشان نهان نماند
نوشین روان ، اگرچه فراواش گنج بود
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند
عید آمدست، باش بدوشادمان ، که خصم
از آفت و وعید قضا شادمان نماند
ای عید مؤمنان ، بجهان جاودان بمان
ور چند هیچ کس بجهان جاودان نماند

هم در مدح اتسز

شاها، ز زخم تیغ تو گردون حذر کند
در زیر رایت تو ظفر مستقر کند

دستت همان دهد که زمین و زمان دهد
تیغت همان کند که قضا و قدر کند

آن کس که دید لطف نسیم خصال تو
شرم آیدش که یاد نسیم سحر کند

با روضهٔ امید کند جود تو همانك
باکشت زار وقت بهاران مطر کند

علمت نشان ز مایهٔ علم علی دهد
عدلت خبر ز سایهٔ عدل عمر کند

بر دفتر قبول تو حشمت رقم کشد
در ساحت جناب تو دولت مقر کند

خاره هزار پاره شود در یکی زمان
گر چشم هیبت تو بخاره نظر کند

یك ذره کینهٔ تو جهانی کند خراب
زهر، ارچه اندکست، فراوان ضرر کند

گردون ز بهر عدت انصار ملك را
گه ماه را کمان کند وگه سپر کند

باد نهیب تو چو وطن های عادیان
اوطان دشمنان تو زیر وزبر کند

آن خطه را، که نیزهٔ خطیت حافظست
احداث را چه زهره، که آنجا گذر کند

نـاز عدو مخالفت تـو عنا کند
زهر ولی موافقت تو شکر کند
در رزم خسروان را تیغ تو سر برد
در بزم بندگان را جاه تو سر کند
وقتست ، شهریـارا کـز آتش فـزع
شمشیر تو فضای جهان پر شرر کند
امروز نیست ، ازهمه گرد افکنان ، کسی
کو دست با غلام تو اندر کمر کند
گردون هزار فخر کند ، گربروز جنگ
با کمترینه بندهٔ تو سر بسر کند
تا تو همی متابعت دین حق کنی
در کارها متابعت تو ظفر کند
کاری بزرك پیش گرفتی ونام تو
این کار در بسیطهٔ گیتی سمر کند
گر هست بد سگال‌تو زین کار بی‌خبر
اکنونش تیغ های یمانی خبر کند
هر قصهٔ دراز که گیرد عدوت پیش
آن حیله های خصم هبا و هدر کند
هستی سپهر عزت وخصمت زمین ذل
اندر سپهر فعل زمین کی اثر کند ؟
تیغ تو دست مرك شدست وعدوی تو
آخر ز دست مرك چگونه حذر کند ؟
از بد بتر بود مثلست این وهر زمان
کار عدو شکوه تو از بد بتر کند

شاها ، مرا سزاست زابنای روزگار
گر فخر هیچ کس بکمال وهنر کند
مدح شمایل تو و ذکر صفات تو
همچون صدف دهان مرا پر گهر کند
ای بسا خطر افاضل عالم زجاه تو
دارم طمع که جاه توام با خطر کند
چون حال تو دگر شد از اقبال آسمان
باید که حال من کرم تو دگر کند
تا نو بهار در چمن از خاك گل دمد
تا آفتاب در جبل از خاره زر کند
تو شاد دل بزی، که فلك هرزمان همی
خصم ترا ز حادثه خسته جگر کند
درعید باده خور تو بشادی ، که خواهمی
بد خواه رانهیب توبی خواب وخور کند

نیزدر مدح اتسز

تویی که صبح عدو هیبت تو شام کند
امور ملك مثال تو بانظام کند
زصبح تیغ تو روشن ترست و هیبت او
حساب حاسد تو تیره تر ز شام کند
عنایت فلکی نزد تو مقیم شود
سعادت ابدی پیش تو مقام کند
خطای محض بود ، هر که با عطای کفت
حکایت کرم از بحر و از غمام کند

بعمر خویش نبیند بجز سلامت نفس
هر آنکه بر تو و انصار تو سلام کند
همی نداند گردون که از جواهر سعد
نثار فرق نکو خواه تو کدام کند ؟
زمانه زهر کند باده را بجام اندر
چو دست حاسد جاه تو میل جام کند
کفایت تو بنظم جهان مثال دهد
عنایت تو بکار هدی قیام کند
قیاس نیست مرآن ونقه را که با اعدا
خیال خیل نهیب تو در منام کند
ز خلق فایح تو مشك بوی تحفه برد
ز عزم لایح تو صبح نور وام کند
معالی از قبل کسب مفخرت شب و روز
همی بحبل جوار تو اعتصام کند
چه فخر باشد ازین بیشتر معالی را ؟
که خویشتن بجوار تو نیك نام کند
ستانهٔ تو مقام امانی و امنست
خنك تنی که مقام اندرین مقام کند !
بدین حریم اگر طیر و وحش امان گیرند
خدای عز وجل صیدشان حرام کند
بهر کجا که در اطراف عالم آزادیست
مکارم تو مرو را همی غلام کند
یقین شمر که فلك ناتمام نگذارد
بهر چه همت عالیت اهتمام کند

تو عزم کن بهمه کارهای معظم و بس
که چون تو عزم کنی آسمان تمام کند

بانتقام عدو ، شخص خویش رنجه مدار
که خود فلك ز عدوی تو انتقام کند

اگر چو مرغ بداندیش تو برآرد پر
برو فضای جهان هیبت تو دام کند

خدایگانا ، آنی که چرخ توسن را
سیاست تو بیك تازیانه رام کند

یکی غلام تو تحویل صد پیام دهد
یکی پیام تو تاثیر صد حسام کند

چو دست عدل تو خنجر برآورد ز نیام
زمانه خنجر احداث در نیام کند

هر آن پیام که از صدر تو رود، گردون
بجان متابعت حکم آن پیام کند

گذر بخاك درتو نکرد یارد باد
وگر کند گذر از راه احترام کند

همیشه تا که بهر ماه ، ماه یك باری
همه منازل گردون بزیر گام کند

قوام ملك تو بادی ، که کار عالم را
همین مهابت تو ملك با قوام کند

ز بهر قهر شیاطین مه صیام رسید
که تا بدان دل اسلام شادکام کند

بمان تو دایم و آن کن ز قهر با حساد
که بر سپاه شیاطین مه صیام کند

نیز در مدح اتسز گوید

شاها ، فلك عدوی ترا در عنا فكند
وز صحن بوستان مرادش جدا فكند
افلاك دوستان ترا در طرب نشاند
و ایام دشمنان ترا در عنا فكند
گیتی زصدق تو قلم مخرقه شكست
گردون ز جاه تو علم كبریا فكند
نو كبریای محضی و از دفتر جلال
اخلاق تو علامت كبرو ریا فكند
مصباح علمها ر دل نو قدر مروخت
مفتاح رزقها بكف تو قضا فكند
روشن شدست چشم بزرگی، مگردرو
گردون ز گرد موكب تو توتیا فكند؟
از چرخ مجد كوكب جاه رفیع تو
بر روشنان قبهٔ خضرا ضیا فكند
ر شحص ها عضای تو حط عنا كشید
در طبعها لقای تو تخم هوا فكند
از ظالمان چه بیم؟ چو عدلت نمود روی
وزسحرها چه باك؟ كه موسی عصافكند
آن كس كه پیش رمح تو آید بمعركه
خود را بقصد در دهن اژدها فكند
كفار را حسام تو هنگام كار زار
از عرصهٔ بقا بمضیق فنا فكند

حفظت امان نداد جز آن را، که خویشتن
در بیضهٔ متابعت مصطفا فکند

اقبال تو فکند عدو را ز خانمان
از بار داند اکنون کو را کجا فکند؟

هستند دشمن تو و محنت بهم سزا
آری، فلک سزا بجوار سزا فکند

گر نیست مستحق عقوبت عدوی تو
خود را بپیش آتش خشمت چرا فکند؟

شاها، خدایگانا، دست نوال تو
در شاهراه وعده بساط وفا فکند

در خشک سال حادثه بودم، کنون مرا
انعام تو بمنزل آب و گیا فکند

مس بود گفتهٔ من و زر شد بمدح تو
گویی برو سعادت تو کیمیا فکند

شاها، رسید عید همایون ز خلد عدن
وندر سرای ملک تو فرش بقا فکند

عیدت خجسته باد، که خصم ترا وعید
برد از میان نعمت و اندر بلا فکند

در مدح خاقان ارسلان خاقان کمال الدین ابوالقاسم محمود و شکر کنیزکان که بوی داده

آفتاب جلال و عالم جود | که چو در جهان شد موجود
خان عادل، کمال دولت و دین | گوهر کان محمدت، محمود
آنکه او راست طبع میمون | آنکه او راست طالع مسعود
خسروان را جناب او مقصد | سروران را رضای او مقصود

همه فضلیست از دلش معتاد　　همه جودیست از کفش معهود
قصر احسان بسعی او معمور　　پشت ایمان بعون او مشدود
ای سرافراز خسروی که تراست　　در ره دین موافقت مشهود
فتح گشته بعزم تو مقرون　　یمن گشته برای تو معقود
روز هیجا غریو کوس ترا　　خوشتر از لحن نای و نغمهٔ عود
ملک را از تو اتساق امور　　شرع را از تو انتظام عقود
آمد اندر صلاح دولت تو　　آسمان را وثایق معهود
گشت مخذول آجل و عاجل　　هر که از حضرت تو شد مطرود
خسروا ، آفتاب عدلی و هست　　ظل تو بر سر رهی ممدود
از عطا های جزل تو شده ام　　در میان هنروران محسود
تو بیك مه سه مهرخم دادی　　که بروشان مه دو هفته سجود
رویشان در کشی چو لاله و گل　　مویشان در خوشی چو عنبر و عود
لاجرم شد فریضه برجانم　　شکر تو، چون عبادت معبود
تا بود در جهان صلاح و فساد　　تا بود برفلك نحوس و سعود

دوستان تو مقبل و مقبول
دشمنان تو مدبر و مردود

ایضاً در مدح خاقان کمال الدین محمود

زهی ! جمال ترا آفتاب کرده سجود
نیامدست نظیر تو از عدم بوجود
رخ تو کعبهٔ حسنست و در شریعت نیست
جز آنکه روی بکعبه کنند وقت سجود
دل مرامی و مقصود در همه گیتی
دلی ندانم کو را تو نیستی مقصود

جمال حور تو داری و ازجمال تو هست
همه جوانب آفاق چون جنان خلود

بزلف عود و برخسار آتشی و دلم
ز عود و آتش توهست چون بر آتش عود

ترا دوجعد چو عنقود و چشم مخمورست
مگر که چشم توخوردست دمعة‌العنقود؟

مرا زبان حسود از بر تو دور افکند
بریده باد بتیغ بلا زبان حسود!

ز عاشقان چومنی درزمین نشد پیدا
زنیکوان چوتویی درجهان نشد موجود

ز من گزیدن مهرست سال و مه معتاد
زتو شکستن عهدست روز وشب معهود

منم، که پیشهٔ من نیست جز وفا و طلب
تویی که عادت تو نیست جز جفا و صدود

جفا جزای وداد چو من کسی نبود
مکن، که این نکند با ودود هیچ ودود

مرا قبول خداوند چونکه حاصل شد
چه باك دارم؟ اگر نزد توشوم مردود

امیر عالم عادل، کمال دین خدای
سپهر دانش و دریای محمدت، محمود

زمانه نرم شد اندر کف سیاست او
چنانکه آهن و پولاد در کف داود

شده هنر بمعانی لفظ او مقرون
شده ظفر بنواصی خیل او معقود

ز عنف ولطفش زاید همی سموم ونسیم
ز کین و مهرش خیزد همی نحوس وسعود
شدست تـازه بـاخلاق او معالـم مجد
شدست زنده بـآثار او مراسم جود
در اطـایب دنیا بجـود او مفتوح
ره مصـایب گیتی بـرای او مسدود
گزیده حضرت والای او محط رجـال
ستوده مجلس عـالی او مقر وفـود
حسام تشنهٔ او را بکـار زار درون
وریـد گردان گشتست بسهل یسرود(!)
هر آنچه هست در آناق جمله معدودست
مگر عطای کف او، که هست نامعدود
اگر کنند بمیزان چرخ وزن عطاش
برو درست نماند نـه کفه و نه عمود
شدست طـایر ایمان بفر او میمون
شدست طـالع تقوی بجـاه او مسعود
زمـانه را بـارادات او فساد و صلاح
ستاره را بـاشارات او هبوط و صعود
ایا شده بوفاق تـو دوستان مقبول
و یـا شده بخلاف تو دشمنان مطرود
تویی بحشمت و نعمت ز سروران مغبوط
تویی بقدرت و قوت ز صفدران محسود
بـاجتهاد تو ایـام را قوام امـور
بـاعتقاد تـو اسلام را نظـام عقود

حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود

تراست وقت سخاوت مکارم مشهور
تراست روز شجاعت مواقف مشهود

لوای عز تو بر تارک فلک مرفوع
بساط عدل تو در عرصهٔ زمین ممدود

ز بهر تقویت حق ترا رضا و سخط
برای تربیت دین ترا قیام و قعود

نعیم را بریاض مواهب تو نزول
امید را بحیاض مکارم تو ورود

ببندگی جناب تو از دل صافی
زمانه داده مواثیق و چرخ بسته عهود

برون شدست ز روی بزرگواری و قدر
جلال تو ز قیاسات و جاه تو ز حدود

ز بیم نیزهٔ دلدوز و تیر جان سوزت
برفت رسم مجوس و نماند نام یهود

غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز
در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

کنی گناه خدم را بحسن عفو عدم
بر از حقود نباشد دل کریم حقود

عمود رمح تو اشکال بسگالان را
شکسته خرد عظام و دریده پاك جلود

همیشه تا که سپهرست رزق را منشا
همیشه تا که خدایست خلق را معبود

مباد طبع جهان جز بمهر تو مسرور
مباد پشت هدی جز بعون تو مشدود
ز نایبات حریم تو مأمن الخائف
ز حادثات جناب تو عصرة المسجود
نعمه عقبا در جهان طریقت تست
مباد هرگز نام تو از جهان مفقود
بدی تو غایت مقصود از عنایت حق
که بذل کرد درو بیش غایة المجهود
عذاب عاد و ثمودست در زمانه مثل
عدوت بادا اندر عذاب عاد و ثمود

نیز در مدح خاقان کمال الدین محمود

کمال دولت ودین صورت شجاعت وجود
که شد شجاعت وجود از خصال او موجود
پناه دنیا، خاقان، که هست در دنیا
فریضه طاعت او چون عبادت معبود
سر محامد، محمود، آنکه امرش را
همی برند بزرگان روزگار سجود
شریف صورت او همچو بخت او میمون
بدیع صورت او همچو نام او محمود
حساب او شده اسای ملك را مقصد
رضای او شده ارباب عقل را مقصود
جهان بدولت او دارد اتساق امور
همی بحشمت او دارد انتظار ورود
عواطفست ز طبع کریم او معتاد
مکارمست ز کف جواد او معهود

مساعدند ز ایام او تذرو و عقاب
موافقند بانصاف او ظبا و اسود
شدست روی معالی بجاه او روشن
شدست پشت ممالك بتیغ او مشدود
بر فضایل او فاسدست گوهر و در
بر شمایل او کاسدست عنبر و عود
خدایگانا ، هستی تو آفتاب جلال
ولیك سایهٔ عدل تو در جهان ممدود
تویی، که‌ملك‌تراهر زمان‌ز گردون هست
بشارتی بدوام و اشارتی بخلود
عهود بست ز چرخ ثبات ملك تو چرخ
درین حدیث نباشد ز چرخ نقض عهود
تو در عهود ملوکی و زنده گشت بتو
همه مفاخر آبا ، مآثرات جدود
ز حکم انجم و افلاك حصه یافته اند
مخالف تو نحوس و موافق تو سعود
سؤال سایل اندر مسامعت بخوشی
بشبه لحن زبورست و نغمهٔ داود
چو قطر های سحاب و چو ذر های هوا
سخات نامحدود و عطات نامعدود
ببندگی درت روزگار کرد اقرار
نجوم چرخ بر اقرار او شدند شهود
بنزد دولت مقبول کی شود هرگز؟
هر آنکه شد ز جناب مبارکت مردود

ستاره وقف کند بر مرادتو تأثیر
زمانه بذل کند در رضای تو مجهود

نه هست ماه جلال ترا خسوف و محاق
نه هست بحر نوال ترا قصور و جمود

ولی ببخشش تو در حدایقست و ریاض
عدو ز کوشش تو در سلاسلست و قیود

چه آتشست که نیمت ردست در اعداء
که نیست آنرا در آتش جحیم خمود

چو بر فروخته گردد ز تف حمله سیوف
چو بر فراخته گردد بصف کینه طرود

فلك بسوزد از آتش طعان و ضراب
زمین بلرزد از جنبش خیول و جنود

شود معالم عیش مبارزان مدروس
شود اطایب عمر محاربان مفقود

حسام را همه سوی دماغ رای رحیل
خدنگ را همه سوی ورید قصد ورود

در اجل شده بر شخص پردلان مفتوح
ره امل شده برجان سرکشان مسدود

سلاح روشن چون فکرت نبی و ولی
غبار تاری چون سینهٔ مجوس و جهود

در آن زمان ز حسام چوآب وآتش تو
بسان باد شود خاکسار جان حسود

گهی بدری چون پسته سینه شان بسنان
گهی بکوبی چون گرز مغزشان بعمود

تو در قتال و زتیغ تو لشکری مقتول
تو در طراد و زبیش تو عالمی مطرود

شرف شده بمساعی چتر تو مقرون
ظفر شده بنواصی خیل تو معقود

همیشه تا که عداوت بود نقیض وداد
همیشه تا که زیادت بود خلاف صدود

ولیت باد اندر ثواب خلد و نعیم
عدوت باد اندر عذاب عاد و ثمود

همیشه گوش تو سوی نوای عود وفلك
مخالفان ترا گوشمال داده چو عود

ز بخت بوده ترا وعده ملك ترکستان
کنون درآمده وقت وفای آن موعود

در مدح اتسز

ای آنکه از خصال تو قدر هدی فزود
بادا ستوده ، هر که خصال ترا ستود

طاعت تراسزد، بجهان در، که چون تویی
زین پس بود نخواهد ور پیش هم نبود

در دور هشت چرخ زترکیب چار طبع
دو چشم کس ندید که چون تو یکی نمود

دست شبادت تو عنان هدی گرفت
پای سعادت تو رکاب ظفر بسود

نی بحرباسخای تو کافی بود ، نه کان
نی در باحسام تو مانع بود ، نه خود

روز وغا سپاه تو بی سر چو مور و مار
وقت سخا عطای تو درهم چو تار و پود

بر دست تو سپهر ز بیداد توبه کرد
وانگه نشان تو به برو جامهٔ کبود

در رزمها رضای تو جویند چون ظفر
در بزمها ثنای تو گویند چون سرود

شاها ، خدایگانا ، تیغ تو آتشست
وزوی عدو گریخته سوی هوا چو دود

گویی مگر ز پیش عقاب خدنگ تو
او را عقاب مرگ بسوی هوا ربود

تیغ تو صعب زود فرود آردش بقهر
بر قلعه ای که هیچ نیامد همی فرود

راه حذر گرفت وبسنگ اندرون گریخت
لیکن کجا حذر کند از چنگ مرگ سود ؟

با ناظران دولت بیدار تو بشب
مسکین مخالف تو نیارد همی غنود

آید بکینه از تو مکافات دیر دیر
و آید بمهر از تو مجازات زود زود

تا نزد عقل هست جواهر به از حجر
تا نزد شرع هست مسلمان به از یهود

بادا بجنب جاه تو گردون بقدر خاک
بادا بپیش کف تو دریا بشکل رود

عید صیام آمد و از داعیان خیر
گوش جهان ندای بشارات حق شنود

پذیرفته باد صوم تو، افزوده خیر تو
کز خیر تو مسرت ارباب دین فزود
یك مه بختم و صوم و نماز و دعا بخواه
یك سال عذر باده وعیش و سرود و رود

هم در مدح اتسز

تویی، شها، که نظیر تو در جهان نبود
ز چشم عقل تو راز فلك نهان نبود
زبان بخت بشارت همی دهد هر روز
که جز تو تا بابد وارث جهان نبود
برون ز خط اشارات تو کواکب را
برین صحیفهٔ زنگار گون قران نبود
لوای تست پناهی، که جز بعصمت او
ز دست حادثه اسلام را امان نبود
بسان کف همایون جود پرور تو
بوقت موج کرم بحر بی کران نبود
عطای دست تو سودیست در زمانه، کزو
بجز بقایس گنج ترازیان نبود
حسام تو بصفاهست چون روان لیکن
بروز معرکه جز آفت روان نبود
کجاست ملك ترا حاسدی؟ که قامت او
زبیم تیر تو چفته تر از کمان نبود
بگرد بیضهٔ تأیید وحوزهٔ اقبال
به از حمایت جاه تو پاسبان نبود

نظام روی زمین را حمایت توبست
اگر عنایت اجرام آسمان نبود
خدایگانا، آنی که تا بروز قضا
بجز ترا کمر ملك در میان نبود
سپاه دین هدی را بروز جنك و نبرد
زسرکشان جهان چون تو پهلوان نبود
تویی عیان وز رستم همی خبر گویند
خبر، اگرچه بودراست، چون عیان‌نبود
عزیمت تو چنان مسرعست وقت قضا
که جز قضای سمائیش هم عنان نبود
بزیر طارم ازرق زحل و عقد جهان
هرآن چه خواهد رای توجزچنان نبود
بطیب رایحه هم چون مکارم خلقت
بوقت صبح ریاحین بوستان نبود
بجز زبان گهر بار کلك فرخ تو
ز سر دایرهٔ چرخ ترجمان نبود
جهانیان رمهٔ مهملند و بر سرشان
به از عنایت انصاف تو شبان نبود
ز خون طایفهٔ فتنه صحن یك بقعه
ز تیغ فتنه نشان تو بی نشان نبود
قدیم تر بجلال و کریم تر بخصال
ز خاندان تو در ملك خاندان نبود
خدایگانا، تا جان بود مرا در تن
بجز هوای توام در میان جان نبود

روان جان همی بی هوای مجلس تو
مرا ز گردش افلاك شادمان نبود
خدای داند از حال من که در همه حال
بجز ثنای توام هیچ بر زبان نبود
زبان من ، که ثنای ترا بیان نکند
روا بود ، اگرم در زبان بیان نبود
دهان من ، که زبان بی ثنای تو دارد
سزد مرا که زبان نیز در دهان نبود
مرا بنان زپی نقش مدح تو باید
چو این نباشد آن به که خود بنان نبود
همی کنم سبکی در بزرگ مجلس تو
ولیکن آن ببر حلم تو گران نبود
ز روی لطف تو آن مهربان خداوندی
که کس بر اهل هنر چون تو مهربان نبود
ز تست نام من و نان هر که مثل منست
جز از تو او را تحصیل نام و نان نبود
من و مدیح تو ، زیرا که نزد اهل خرد
به از مدیح توام فخر جاودان نبود
همیشه تا چو زمین صورت فلك نشود
همیشه تا چو یقین قوت گمان نبود
بریده سر چو قلم باد ، هر که همچو قلم
ز بهر خدمت صدرت بسر دوان نبود
همیشه بادی در ملك کامران ، که بدهر
عدوی ملك تو یك لحظه کامران نبود

هم در مدح ملك اتسز گوید

جانا ، دلم ز فرقت تو خون همی شود
واندوه من زعشق تو افزون همی شود
خون کرده ای دلم ، نه نخستین کسی منم
کندر فراق تو دل او خون همی شود
لیلی شدی بحسن و مرا در هوای تو
دل بی قرار چون دل مجنون همی شود
رویم چو زریخته شدست وز چشم من
سیم گداخنست ، که بیرون همی شود
من مفلسم ولیك ز روی وز چشم من
آفاق پر خزاین قارون همی شود
باروی چون بهاری وزین روی چون بهار
هرلحظه ایت طبع دگر گون همی شود
مسکین تنم زهجر تو محنت همی کشد
خرم دلم زجور تو محزون همی شود
آن طبع مهربان تو با من بدین صفت
نا مهربان ندانم تا چون همی شود ؟
ماو جناب شاه ، که بخت هنروران
از خاك آن جناب همایون همی شود
خورشید خسروان ملك اتسز ، که ملك او
در قاعده چو ملك فریدون همی شود
شاهی ، که روز حرب زخون عدوی او
صحرای رزمگاه چو جیحون همی شود

دستش باصطناع چو دریا همی بود
قدرش بارتفاع چو گردون همی شود

ایام اهل دانش و اوقات اهل شرع
از دیدنش مبارك و میمون همی شود

ای خسروی، که روز ملاحات خاك دشت
از خون کشتگان تو معجون همی شود

تایید با لوای تو وصلت همی کند
واقبال با هوای تو مقرون همی شود

رای تو نور زهرهٔ ازهر همی دهد
لفظ تو رشك لؤلؤ مکنون همی شود

از باد کینهٔ تو چو اوطان عادیان
اوطان دشمنان تو هامون همی شود

اسلام را بشرکت تیغ تو قوتست
موسی قوی بشرکت هارون همی شود

صد نکته از بدایع وصد بذله از علوم
در کمترینه لفظ تو مضمون همی شود

از فتنهٔ سپاه بلا در امان بود
آن کس که او بمهر تو مفتون همی شود

ایام را رسوم تو رونق همی دهد
واسلام را علوم تو قانون همی شود

شاها، خدایگانا، بی جان تو تنم
مقهور کید هرخس و هردون همی شود

از بسکه اهل علم بصدرت شدند جمع
صدر تو چون رواق فلاطون همی شود

از دست حادثات زمانه دلم زبون
زین پیشتر نمی شد و اکنون همی شود

ای لطف پادشا، نظری کن که بی گناه
جانم اسیر اختر وارون همی شود

وی ظاهر حسین روی ران که بی سبب
حش امن کشور مأمون همی شود

تا بی قلم بصنع الهی بر آسمان
شکل هلال بر صفت نون همی شود

بادی تو بر سریر جلالت، که خصم تو
در خاك از حسام تو مدفون همی شود

در مدح اتسز گوید

شاهی، که قدر او ز ثریا نشان دهد
درگاه او ز گنبد جافی امان دهد

خوارزم شاه عالم و عادل، که خاك را
سم سمند او شرف آسمان دهد

آن شاه شیر دل، ملك اتسز، که عون او
روباه را مهابت شیر ژیان دهد

بش برزم یاری شرع هدی کند
دستش ببزم روزی پیر و جوان دهد

او ثت ملك و دین وسخشد بیك زمان
هر جان بعمرها شکم بحر و کان دهد

ساقی باس او جگر بدسگال را
شربت همه زچشمهٔ تیغ وسنان دهد

عنفش بجنگ فعل قضا و قدر کند
لطفش بصلح نظم زمین وزمان دهد

چون بشنود خصایص عدلش خجل شود
آن کس که شرح سیرت نوشیروان دهد

ای خسروی که تیغ چونیلو فرت بحرب
اطراف خاك را صفت ارغوان دهد

هنگام کر وفر کتف آفتاب را
از گرد تیره مرکب توطیلسان دهد

عفو تو از حدایق جنت خبر کند
خشم تو از صواعق دوزخ نشان دهد

هر روز بامداد جناب ترا بفخر
خورشید بوسه بر طرف آستان دهد

سرمایه مرك را نبود جز خلاف تو
او را بجای سود زمانه زیان دهد

آنرا که نام تو سبك آید بگوش او
دست تو گوشمال بگرز گران دهد

حساد را سیاست سهم تو جان برد
واحباب را عنایت جاه تو جان دهد

تو بحر بی کرانی و موج نوال تو
اطراف دهر را گهر بی کران دهد

بی کار زار پشت عدوی ترا ز بیم
نعش حسن بر تو نقش کمان دهد

کشت ز آب شعلهٔ آتش بر آورد
ضرب محك خاصیت پرنیان دهد

شد وقت آن که مملکت شرق وغرب را
تأیید آسمان بکف تو عنان دهد
رایت نشاط بقعهٔ مافارقین کند
امرت قرار خطهٔ مازندران دهد
صد پهلوان چو رستم داری وجاه تو
هر روز کشوری بیکی پهلوان دهد
شاها، تویی که دست جواد تو در و زر
چون ابر نوبهار وچو باد خزان دهد
در روشنی ز چشمهٔ خورشید بگذرد
هر علم را که لفظ شریفت بیان دهد
هر کس که سوی صدر تو آید، زاهل فضل
او را قبول مجلس تو نام و نان دهد
از بد چه باك باشد آنرا، که بخت نیك
اندر پناه صدر رفیعت مکان دهد
دادت بعدل وعلم زمانه سریر ملك
کس را زمانه ملك کجا رایگان دهد؟
علمست هم نشینت ودانسته ای که علم
جان را لباس زندگی جاودان دهد
آنست پادشاه بحق، کندرین جهان
ترتیب کار مملکت آن جهان دهد
دانا چو یافت نعمت باقی، کجا بجرم
تن در حطام فانی این خاکدان دهد؟
عاقل نباشد آنکه تواند بعز رسید
آنکه زمام نفس بدست هوان دهد

مردم ز بهر کسب معالی کشد عنا
سلك باشد آن که دل بغم استخوان دهد

منت خدای را ، که مرا لطف تو همی
هر چان صلاح هردو جهانست آن دهد

گاهم عواید تو علاج بدن کند
گاهم فواید تو شفای روان دهد

ندهد بباغ وراغ بصد سال ابر آنچ
در یك زمانه آن کف گوهر فشان دهد

تا جعد دلبران صفت از غالیه برد
تا روی عاشقان خبر از زعفران دهد

بادی تو شادمان ، که همی اهل فضل را
ایام دولت تو دلی شادمان دهد

افزونت باد زور وتوان ، زانکه در جهان
دین را همی جلال تو زور و توان دهد

در مدح اتسز خوارزمشاه

بهار باز جهان را همی بیاراید
جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید

بسان جلوه گران گوش و گردن گیتی
بگونه گونه جواهر همی ببار ند

سحاب روی شکوفه همی بپرورد
شمال جعد بنفشه همی بپیراید

یکی بکوه و بصحرا گلاب می ریزد
یکی بباغ و ببستان عبیر می ساید

بهار نایب رضوان شدست ، گرنه چرا
در خزاین جنات عدن بگشاید ؟
گلست شاه و ریاحین همه سپاه ویند
چنین سپه را لابد چنان شهی باید
گلست آری شاه و بنام او اینک
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاده را بمدحت گل
زبان دهست و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه‌شب
که صبح بردمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپای
مگر ببزم خودش گل شراب فرماید ؟
بنفشه پیش در افکنده سر مسخروار
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازغ گل گشت ارغوان ، ورنی
چرا سپهر تن او بخون بیالاید ؟
گل، ارچه‌هست قوی، باسپاه‌خودهرروز
بپیش خدمت اخلاق شهریار آید
ابوالمظفر ، اتسز ، که همت عالیش
زبر پای فلک را همی بفرساید
ز طبع او همه انعام و مکرمت خیزد
ز دست او همه احسان و مکرمت زاید
حسام او چو درخشید ، چرخ کی‌ماند؟
سپاه او چو بجنبید ، کوه کی پاید؟

بسان مهرهٔ مارست مهر او نافع
ولیك کینش چون ز هر مار بگزاید
خدایگانا ، چون وهم ، امر نافذ تو
بیك زمان همه آفاق را بپیماید
تویی که طبع تو با ظالمی نیامیزد
تویی که عدل تو بر ظالمان نبخشاید
روان چرخ بجز طاعت تو نپسندد
زبان دهر بجز مدحت تو نسراید
ز روی جود بنان تو گرد بنشاند
ز تیغ فضل بیان تو زنگ بزداید
ستاره پیمان با ناصح تو می بندد
زمانه دندان با حاسد تو می خاید
که گشت یارد منکر بلند قدر ترا ؛
بگل فروزان خورشید را که انداید ؟
چوچنگ پیش تو ه کوبخم ندارد پشت
سرش چو نای ز تن خنجر تو بربساید
همیشه تا که بپیش محققان سخن
بقصد هیچ خردمند را بسراید
گزیده باد ، هر آن کت بمهر بگزیند
ستوده باد ، هر آن کت بطبع بستاید
تن تو باد براحت ؛ که بسگال ترا
روان بر آتش محنت همی بپالاید

در مدح شمس‌الدین وزیر

جز مکارم ز شمس دین ناید   سیرت سروران چنین باید
رتبت ملك و زینت دولت   از خصالش همی بیفزاید
معجزات از بیان او خیزد   مکرمات از بنان او زاید
کام دل از زمانه بستاند   هرکش از اعتقاد بستاید
فضل او راه عیب بر بندد   عقل او راز غیب بگشاید
ای بزرگی، که در خلال جلال   مثل تو دور چرخ ننماید
بالقای تو شمس کی تابد؟   باعطای تو گنج کی پاید؟
همه ترتیب و تربیت حق را   همت عالی تو فرماید
یمن حزم تو دولت افزورد   امن عزم تو ملت آراید
هرکه بگراید او بطاعت تو   هرگزش زهر دهر نگزاید
هرکه برتابد از رضای تو سر   سر او روزگار بربایـد
خامهٔ تو، که رنگ ملك ازوست   رنگ از روی فضل بزداید
بر بساط نشاطی و قهرت   جان دشمن همی بفرساید
سهمت از خون دل ورخ اعدا   این بپالاید آن بیالاید
عنف ولطف تو وقت کینه و مهر   این بخشاید، آن ببخشاید
هرکه نام عداوت تو برد   بر سر خاك باد بپیماید
باد بر خصم تخت جاه کهن
که چنین جاه کهنر اشاید

در مدح اتسز

روبی، شها، که بتوچرخ را نیاز آید
بارگاه تو اقبال در نماز آیـد
زطبع دشمن جاهت سموم غم خیزد
ز رشح خدمت صدرت نسیم ناز آید

ز عون تیغ تو ملت بانتظام رسد
زحسن سعی تو دولت در اهتزاز آید
مجاز گشت در ایام کار دشمن تو
وگرطلب کندش عکس هم مجاز آید
مگر که سالب کلی شدست کار عدوت؟
که عین سالب کلی بعکس باز آید
خدایگانا، من باز گشتم از خدمت
حرام را چه ضرورت بود چو آز آید؛
مرا، شها، چو تو عزم ره دراز کنی
ز عاجزی بدل اندیشهٔ دراز آید
تنم در آب دو دیده شود فسرده ولیك
دلم در آتش اندوه در گداز آید
منم چو صعوه بعجز و توبازی و هرگز
که دید صعوه کزو اقتدار باز آید؟
بسا که پیر کند دور چرخ، تا ناگاه
بدست چرخ جوانی چومن فراز آید
روابود که چومن کس برای عصمت جان
ز صحن مهلکه درحصن احتراز آید؟
تویی، شها، که هزاران هزار مثل مرا
ز یك اشارت جاه تو برك وساز آید
ز تو سزد که چومن بنده‌ای بخدمت تو
برهنه روز زمستان بتركتاز آید؟

در ستایش مجدالدین علی بن جعفر قمی شرف صدر خراسان

اجل مجد دین، صدر آل پیمبر
نظام معالی، علی بن جعفر

پیمبر خصالی ، که در خلد اعلی — ازو هست آسوده جان پیمبر
گزین سید شرق ، کنتو سیادت — چو او نیست در شرق و در عرب دیگر
مفاخر نموده بدو نسل هاشم — تظاهر فزوده بدو آل حیدر
باجداد او عز بطحا و یثرب — باسلاف او مفخر محراب و منبر
دل پاك او گشت فضل مجسم — كف راد او هست جود مصور
کشیده شقاوت بر اعدای او صف — گشاده سعادت بر احباب او در
بنای صنایع بدو شد ممهد — لوای شریعت بدو شد مظفر
بآثار او گشته دولت مزین — چو اقطار گردون بانوار اختر
باوطان دشمن همان کرده سهمش — که شمشیر جدش باطلال خیبر
ستاره سپرده بپیمان او دل — زمانه نهاده بفرمان او سر
بحلمش قرار زمین مسطح — بامرش مدار سپهر مدور
خجل مانده از لفظ او در فاخر — حسد برده از خلق او مشك اذفر
نعیم موافق ز مهرش مصفا — حیات مخالف ز کینش مکدر
بگردون ز ...ار و ...پیکار خصمش — میان بسته دارد همیشه دو پیکر
زهی ! باطن تو ستوده چو ظاهر — زهی ! مخبر تو گزیده چو منظر
بجاه تو آب پیمبر مکرم — بسعی تو شرع پیمبر مشهر
نه از تخمهٔ مصطفی چون تو ... — نه از دودهٔ مرتضی چون تو سرور
توئی روی آن خاندان مقدس — توئی پشت آن دودمان مطهر
بحیرت ز حسن خصال تو جنت — بغیرت ز فیض نوال تو کوثر
کرم از بنان تو گشته مرتب — هنر از بیان تو گشته مقرر
تو هستی پناه اکابر بگیتی — چو جدت شفیع کبایر بمحشر
نه بالای قدر ترا هیچ غایت — نه دریای فضل ترا هیچ معبر
که رامشت گشته ناهید بنده — که بخششت گشته خورشید چاکر
... قوتست اهل بیت نبی را — بود قوت لشکر از شاه لشکر

همه اختران همتت را متابع — همه سروران حشمتت را مسخر
ز انصاف تو سایهٔ پر شاهین — شده خوشترین خوابگاه کبوتر
بدری صف نیستی را ببخشش — نیارد بجز صفدران پشت حیدر
ایا سید شرق، ای خاك پایت — شده بر سر انجم چرخ افسر
روان نبی را بخلق تو نازش — نژاد وصی را بجاه تو مفخر
نه فارق ز اخبار تو هیچ فرقه — نه خالی ز آثار تو هیچ کشور
کسی کو خلاف تو گوید بکینی — برد از خلاف تو یکروز کیفر
بدام تو ماخوذ گردد بآخر — رسن را گذر کی بود جز بچنبر؟
اگر داشت یك چند اندر مضیقی — ترا حادثات جهان ستمگر
ازان حال آشفته اندیشه کم کن — وزان روز شوریده اندوه کم خور
نه در غنچه کامل شود نکهت گل؟ — نه در بوته حاصل شود صفوت زر؟
ز احداث چرخست تهدید مردم — چو از زخم خالیست [illegible] حنجر
خداوند را شکر کامروز آمد — درخت امان و امانیت در بر
نشاندت بصد نام ایام در عز — گر[illegible] بصد مهر اقبال در بر
نعمت نوید آمدت چون فریدون — ز ظلمت نجات آمدت چون سکندر
برون آمدی از مضیق تو [illegible] — چو از بحر لؤلؤ، چو از کوه گوهر
[illegible] — باوصاف تو گشت عالم معطر
الا تا بتابد ز گردون ثریا — الا تا بروید ببستان صنوبر
ترا باد دولت هواجوی و مخلص — ترا باد ایزد نگهدار و یاور

ز گیتی غبار بدخواهی بیفشان
بعالم بساط معالی بگستر

ذوقافیتین در مدح ملك اتسز

ای از مکارم توشده در جهان خبر
افکنده از سیاست تو آسمان سر

صاحب قران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحب قران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و گروه‌اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلك
بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت توهم کتف شرف
با مرکب سعادت توهم عنان ظفر
گیتی ز امر تو نشود یك نفس جدا
گردون ز حکم تو نکند یك زمان گذر
از ارتفاع قدر تو بر هر فلك نشان
وز اصطناع بر تو در هر مکان اثر
جود برامکه است خبر و آن تو عیان
هرگز براستی نبود چون عیان خبر
از فیض مکرمات کف راد تو نماند
در قعر بحر لؤلؤ ودرجوف کان گهر
ای دستبرد پاس تو اندر هدی مثل
وی کارکرد تیغ تو اندر جهان سمر
تا عدل تست بدرقه، شبها بهیچ راه
از دزد و راهزن نکنند کاروان حذر
بابی شمار معطی و بابی قیاس عدل
بابی حساب جودی و بابی کران هنر
درموقفی که پاره کند اهل حرب را
زخم سنان تارك و نوك سنان جگر

صحرای کارزار چو رهبان دیر دار
اندر کشد ز خون یلان طیلسان بسر

از عکس تیغها شده پر اختران هوا
وزخون شخصهاشده چون ارغوان حجر

آنجا ز نوك رمح تو گیرد حذر قضا
وانك ز حد تیغ تو جوید امان قدر

دلها کنی فکار بپیکان دل شکاف
جانها کنی شکار بشمشیر جان گذر

در مغزها حسام تو چون در ظلام نور
در سینها سنان تو چون دردخان شرر

ای گشته دشمن تو ببند هوان اسیر
وندر زمانه چیست ز بند هوان بتر؟

از فکرت تو ساخته جسم هنر روان
وز نکتهٔ تو یافته چشم بیان بصر

هر مشکلی گشاده شود چون گماشتی
بر حل مشکلات که امتحان وکر

در راه کین ومهرتو خوف ورجا دلیل
برشاخ لطف وعنف توسود وزیان ثمر

چون‌مدح خوان مدیح‌تو آورد در دهان
گردد مدیح در دهن مدح خوان درر

بدگوی تو اگر شکر اندر دهان نهد
در حال زهر گرددش اندر دهان شکر

مرخلق را عطای تو قارون کند همی
همچون بهار از در وهمچون خزان‌زرز

شاها ، گذشت انده و وقت طرب رسید
آمد بصدرت از شرف جاودان حشر
در دولت تو بود گمان خلق را ، کنون
آمد گل یقین ز درخت گمان ببر
زین پس نکرد خواهد ، تا روز رستخیز
چشم بد زمانه درین خاندان نظر
در مملکت تو همچو روان ، بتن درون
دارد بنزد خلق تن بی روان خطر
همواره تا بتابد از آسمان نجوم
پیوسته تا بروید در بوستان شجر
از گرز همچو گوز سر حاسدان بکوب
وز نیزه همچو سنبه دل دشمنان بدر
تا بر فراز گنبد فیروزه گون شود
هر مه دو بار چون سپر و چون کمان قمر
بادا ولیت را ز سعود سپهر مهر
بادا عدوت را ز صروف زمان ضرر

قصیدهٔ [illegible] در [illegible] ولادت [illegible] از [illegible] شاه

ای در تو مقصد اهل هنر · بر در تو حادثه نکند گذر
منهزم از خلق تو خیل فساد · منتظم از نطق تو عقد گهر
خدمت تو پیشهٔ هر کامکار · حضرت تو کعبهٔ هر نامور
رایت ایمان بتو شد مرتفع · آیت احسان بتو شد مستقر
در دل تو مایهٔ علم علی · بر در تو سایهٔ عدل عمر
طبع تو در پیکر دانش روان · کف تو در دیدهٔ بخشش بصر
مجلس محروس تو کهف هدی · درگه مأنوس تو حصن بشر

صیت تو اندر همه عالم علم — نام تو اندر همه گیتی سمر
ای شده باقدر تو گردون زمین — وی شده بادست تو دریا شمر
طایع فرمان تو گشته قضا — تابع پیمان تو گشته قدر
همت والای تو رشک نجوم — نکتهٔ زیبای تو شرم درر
مکرمت از کف توصافی زلال — مملکت از جاه تو عالی‌خطر
حشمت تو بیضهٔ حق را پناه — گفتهٔ تو روضهٔ دین رامطر
کوشش تو غارت جان و روان — بخشش تو آفت زر و گهر
از دل تو دانش ودین ملتمس — وز کف تو زر و گهرمنتظر
خدمت تو منبع نامست ونان — حضرت تو معدن‌فخرست‌وفر
دولت احباب تو از به بهست — حالت اعدای تو از بد بتر
گنبد عالی بر تو منخفض — عالم کامل بر تو مختصر
تا بود اندر فلك اوج نجوم — تا بود اندر ثمر اصل‌شجر
بهرهٔ احباب تو بادا طرب — قسمت اعدای توبادا ضرر

قالب بدگوی تو زار و نزار
خانهٔ بد خواه تو زیر و زبر

در مدح اتسز

ای رایت مبارك تو آیت ظفر
اقبال را حسب رفیع تو مستقر
هر ملك را سداد توچون جسم را روان
هر شرع را رشاد توچون چشم را بصر
آثار تو شدست بفرزانگی مثل
واخبار تو شدست بمردانگی سمر
در امر ونهی تابع فرمان تو قضا
در حل وعقد طایع پیمان تو قدر

عزم ترا ز فتح مدد از پی مدد
رای ترا ز سعد حشر از پی حشر
چرخیست طبع تو که هنر باشدش نجوم
ابریست دست تو که گهر باشدش مطر
از کین تو وحیق مخالف شده حریق
وز مهر تو شرنگ موافق شده شکر
در قرب وبعد تو همه اسباب عز وذل
در لطف وعنف تو همه ابواب خیروشر
از شربت غریب تو افلاك در هراس
وز ضربت نهیب تو ایام بر حذر
اسلام را نظام همه از بقای تست
آری نظام تن بو اندر بقای سر
روز سخا و روز وغا پیش دست تو
نی مال را محل و نه بدخواه راخطر
چون بر گرفت دست تو شمشیر انتقام
از هیبت تو دست فلك بفکند سپر
آبست راحت جگر خلق وپس چرا
پیکان همچوآب تو شد آفت جگر؟
چون تو بسوی خطهٔ اعدا سفر کنی
ارواحشان ز خطهٔ ابدان کند سفر
از بهر آنکه تاکند ارواحشان نزول
مالك زند خیام عقوبات در سقر
ای تو بعقل وشرع شده داور جهان
وی تو باصل و فرع شده مفخر بشر

تا عدل تو بگشت در آفاق پاسبان
یك لحظه چشم فتنه نیاسود از سهر

نی مر گل سعادت جاه ترا ذبول
نی مر شب شقاوت خصم ترا سحر

در عقد خاندان تو، ای شاه روزگار
افزود روزگار یکی قیمتی گهر

تو چرخ دولتی وجهان را همی زنو
هر ساعتی پدید شود کوکبی دگر

زین گل که شد شکفته ببستان ملك تو
زینت گرفت عرصهٔ آفاق سر بسر

افروخته چوچرخ شد اکناف شرق وغرب
آراسته چو خلد شد اطراف بحر و بر

در طالعش دلایل شاهی مبینست
آری ازین شجر نبود جز چنین ثمر

گردون سالخورده بدین دیده های تیز
هرگز ندید چون تو پدر با چنین پسر

واجب چنان کند که سپارد سریر ملك
گیتی بران پسر که مرو را تو یی پدر

در هر هنر سوار جهانی وبی خلاف
فرزند تو نظیر تو باشد بهر هنر

از پشت پیل چیست بجز پیل ملتمس؟
وز صلب شیر چیست بجز شیر منتظر؟

از جای در چه آید الا حصول در؟
وز جان زر چه آید الا وجود زر؟

در حق خاندان تو حق را عنایتیست
خواهد که اقراض نیابد بران گذر
هر ساعتی همی کند از بهر این سبب
اخوان تو فزونتر و اولاد بیشتر
این ملک ماند خواهد در خاندان تو
تا روز رستخیز و سخن گشت مختصر
در مدح خاندان تو ، شاها ضمیر من
هنگام نظم و نثر درختیست بارور
از نکتهای بکر مرو را همیشه برگ
وز عقدهای سحر مرو را همیشه بر
ذکرم ببر وبحر عیانست ، همچو شمس
شعرم بشرق و غرب روانست چون قمر
از نسج طبع من همه گیتی پراز حلل
وز موج علم من همه عالم پراز درر
چون بی صبر گشته در مدح توسزاست
در من اگر بچشم عنایت کنی نظر
آثار اهل ملک باشعار اهل نظم
باقی بماند کالنقش فی الحجر
از من بحر ثنا، که بود دست تو مرا
ذکر علی الدوام باسام ماحضر
معلوم رای تست که بودند بی قیاس
در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامگار
میران با سیاست و شاهان نامور

جمله بهیمه وار برفتند از جهان
هم صیتشان هبا شد وهم ذکرشان هدر
کس نام هیچ مرد نداند از آن گروه
کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند وز امثال عنصری
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
والا امیر داد، که در باب ملك بود
کردار او ستوده و گفتار معتبر
امداد مال او شده بیرون زشرح ووصف
واعداد جیش او شده افزون ز حد ومر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
در حال از آن سپاه وخزاین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی
کی دادی از معالی او بعد از وخبر؟
در جمله نام نیك بقای مخلدست
فانیست مال، مال بده، نام نیك خر
چندین هزار مال بجهال می دهند
تا خوش زنید یك دونفس در جهان مگر
ارباب فضل را ز پی عمر جاودان
گر تربیت کنند، نباشد در آن ضرر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار
تا در هوا همی متطایر شود شرر
بادا بزیر رایت تو، فتح را مکان
بادا بپیش درگه تو بخت را مقر

داده جهان ، بدانچه تو پیمان کنی ، رضا
بسته فلك ، در آنچه تو فرمان دهی ، کمر
اخوان تو بجاه تو در عز و در شرف
و اولاد تو بعون تو بافتح و با ظفر
پذرفته از تو قربان ، فرخنده بر توعید
تو در امان ز آفت وبد خواه در خطر

نیز در مدح انسر گوید در باز گشت از جنگ ماوراء النهر

ای ز آب تیغ تو تازه ریاحین ظفر
وی بنور رای تو روشن قوانین هنر
هر کجااوصاف‌تو ،آنجا بودمجد وشرف
هر کجا اصناف تو ،آنجا بود فتح وظفر
عالمی را مرکب عزت سپرده زیر پای
امتی را طایر عدلت گرفته زیر پر
با جلال تو سپهر پر صنایع بیم کار
با کمال تو جهان پر بدایع مختصر
دو نشانست از عطای‌دست تو: بحروسحاب
دونمونه است‌ازضیای‌رای تو: شمس‌وقمر
بر در پیمان توچرخ ملك افکنده رخت
برخط فرمان تو خلق جهان آورده سر
ملك را تدبیر توچونان که‌خنجر را فسان
علم را تقریر توچونان که بستان را مطر
پیکر افضال را فیض عطای تو روان
دیدهٔ اقبال را نور لقای تو بصر

مدحت اخلاق محمود تو تسبیح انام
ساحت درگاه میمون تو محراب بشر

هست در اصناف دانش گفتهای تو مثل
هست در انواع مردی کردهای تو سمر

یك حدیقه است ازریاض‌عالم‌عفوت بهشت
یك نتیجه است ازحریم آتش‌خشمت سقر

چرخ اعظم با علو قدر تو همچون زمین
بحر قلزم باسخای دست تو همچون شمر

مردوزن را کردقارون‌جودت‌از زر ودرم
بحروکان را کردمفلس‌دستت ازدرو گهر

نور در چشم بداندیشان تو گشته ظلام
زهردر کام نکوخواهان توگشته شکر

از هنر صد درج وازتو یك بیان ماجری
وز گهرصدگنج و ازتویك نوال ما حضر

دستیار دولت تو هم شهور و هم سنین
پایکار هیبت تو هم قضا و هم قدر

ناصح صدر ترا و حاسد قدر ترا
بهره از افلاك خیر و حصه از ایام شر

در شرف بیشی‌زعالم، گرچه هستی‌اندرو
نی‌لئالی درصدف باشد جواهر درحجر؟

توجهانداری و دارای جهان، تارستخیز
کس‌نخواهدبودچون‌تودرجهانداری‌دگر

از وجود توعیان شد هرچه بودآفاق را
درعرب وندرعجم از حیدر ورستم خبر

نیست یك خطه، كه آنجانیست عدلت منتشر
نیست یك بقعه، كه آنجانیست حكمت معتبر

گاه از سقسین بری رایت بحد برسخان
گاه از خاور كشی لشكر بسوی باختر

گاه آری جند ومنقشلاق اندر زیر خنگ
گه سمرقند و بخارا ،گه تراز و كاشغر

آسمانی ، زانت آرامش نباشد از مسیر
آفتابی ، زانت آسایش نباشد از سفر

تا درخت فتح آب ازچشمهٔ تیغ تویافت
هر زمان از وی همی ملكی دگر آید ببر

خسروا ، بردی سپه سوی سمرقند و ترا
بود نصرة هم عنان و بود دولت راهبر

از جلالت سوی اقدامت عدو اندر عدو
و ز سعادت سوی اعلامت حشر اندر حشر

لشكری ازسر كشان درخدمتت بی ترس و باك
زمره‌ای ازصفدران درمو كبت بی‌حد و مر

نیزه‌هاشان دیده‌دوز و گرزهاشان مغز كوب
تیرهاشان جان شكار و تیغهاشان جان سپر

هر كجا بفراخت جاه تو بفیروزی لوا
هر كجا بنمود بخت تـو ز بهروزی اثر

خسروان آن طراف كرد مصدر سجود
سروران آن زمین بستند امرت را كمر

خطبهٔ آن خطه گشت ازنعت توباجاه وقدر
سكهٔ آن بقعه گشت ازنام تو بازیب وفر

ای بسا، ناکام، کواز دولتت شدکامگار؛
وی بسا، بی‌نام، کوازحشمتت شد نامور!
خازن اصل گویی از قدیم الدهر بار
داشت آماده ز بهر خدمت تو سربسر
هر خزاین کونهاده بود اندرشرق وغرب
هر دفاین کو نهفته بود اندر بحر و بر
بنده و آزاد اعدا را بپمالیدی بتیغ
چون‌فتد درمرغزار آتش‌بسوزدخشک‌وتر
رایت تو در سمرقند و ز باد تیغ تو
روم گشته چون بلاد عادیان زیر و زبر
چون ز حال ماوراء النهر فارغ آمدی
با هزاران دولت و نعمت بسوی مستقر
یسر باخیل‌تو کرده خواب‌دریك خوابگه
یمن‌باجیش‌تو خورده آب دریك آبخور
خطهٔ خوارزم اکنون با جلال مقدمت
از ارم‌مانوس تر شد و زحرم محروس‌تر
منت ایزد را که حاصل کرد تایید فلك
هرچه از دولك ترا موعود بود ومنتظر
سایهٔ عدلت گرفت از ترك تا حد حجاز
بسطت ملکت رسید از هند تا حد خزر
رایت جاهت دراکناف هدی شد مرتفع
آیت عزت در اکناف جهان شد منتشر
مرجع اهل هدی گشتند در دوران تو
زان سپس کاهل هدی بودند مانده دربدر

چون بتو ایزد زمام جملهٔ عالم سپرد
تو بعالم در ، طریق بخشش ونیکی سپر
ر خلایق داد کن، زیرا که در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر
هست نیکی آن شجر، کزشاخ او ناید همی
جز ثواب وجز ثنا در آجل و عاجل ثمر
سیم وزر دروجه نام نیك نه، کزروی عقل
هست گنج نیك نامی به ز گنج سیم وزر
تابصنع ایزدی، براوج گردون، شکل ماه
گاه گردد چون کمان وگاه گردد چون سپر
بهرهٔ احباب تو باد از جهان لهو و طرب
حصهٔ اعدای تو باد ازفلك رنج وضرر
خسروان را خاك ایوان رفیع تو مقام
صفدران را صحن درگاه شریف تو مقر
باد مژگان همچو پیکانها شده در دیده ها
بربدی آن را که باشد سوی درگاهت نظر

در مدیحه گوید

ای ز گفتار تو پرداخته آیات هنر
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر
گشته ایام ز اخبار تو با فخر و شرف
گشته اسلام ز آثار تو با قدر و خطر
قدر تو هست چو جوزا بعلو و بجلال
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر

از تو اسلام پر ازیمن و ظفر شد جمله
وز تو ایام پر از حسن و بها شد یکسر
کمترین طایع فرمانت زمان گشت وزمین
کهترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور
مانـده در غیرت مردانگیت هر صفدر
شده پیراسته از خامهٔ تـو هر دولت
شده آراسته از نـامهٔ تو هر کشور
ای صفای سیرت جسم کرم را چو روان
وی ضیای هنرت چشم خرد را چوبصر
در معانی همه اقـوال سدید تـو مثل
در معالـی همه اخلاق حمید تـو سمر
از اطایب شده گـویندهٔ مدحت دلشاد
وز مصایب شده جویندهٔ قدحت غم خور
هست انعام تـو در برج مـروت اختر
هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف تو سرمایهٔ اشراف جهان
گشته الطاف تـو پیرایهٔ اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج
ارتفاع همت دافع هـر ظلمت و شر
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و علم
سایلان را ز بنان تو همه نعمت و زر
تا جهانست درو باد ترا لذت و عیش
تا زمانست درو باد ترا حشمت و فر

در مدح اتسز خوارزمشاه

ببرد از من بناگاهان هوای مهر آن دلبر
نشاط از جان قرار از دل توان از تن خرد از سر
لب و خد و رخ و خط وی و جز او کرا دیدی
خط از سنبل رخ از لاله خد از سوسن لب از شکر؟
پری پیدا دلی پنهان رخی زیبا قدی نازان
قد از سرو و رخ از ماه و دل از آهن بر از مرمر
بعد و زلف و جعد و طره بردست آن صنم گوبی
گره از دام و پیچ از مار و رنگ از مشک و خم از چنبر
بسان نور و فروعکس و لون چهر او باید
گل از کلش دراز در ماه از گردون می از ساغر
تو گویی شم و نم و دم و خوی بردست شخص او
خوی از خیری دم از باده نم از نرگس شم از عنبر
چو باد و ابر و دود و برق آید درو ثاق من
غم از روزن بلا از کوی و رنج از بام و جور از در
ببرد فهم و وهم و مهر و امید اندرین گیتی
امید از وصل و مهر از یار و وهم از شاه و فهم از زر
شهنشاهی که رسم و راه و روی و خوی او ستد
فروغ از زر و نور از شمع و زیور از ماه و فر از خور
بزم و رزم و حزم و عزم گویی عاریت دارد
کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر
بخشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد
درنگ از خاک و تک از باد و نم از آب و تف از آذر

جهان راخسرو وسلطان وشاه وشهریار آمد
چه از دولت چه از طالع چه از منظر چه از مخبر
بعهد ودهر وشهروچرخ خالی کرد عهد او
زمین از رنج ودهر از جور وچرخ از نحس وشهر از شر
جهاندارا، سپاه وخیل وفوج ولشکرت دارد
دل از آهن تن از جوشن سر از خفتان بر از مغفر
شده ملکت بتو خوب وبدیع ودلکش وزیبا
چو طبع از باغ وراغ از شاخ وشاخ از برگ وبرگ از بر
بخشت وتیر وتیغ وشل گرفته پیش تو آرند
پلنگ از شخ هزبر از که نهنگ از بحر وشیر از بر
توئی خورشید و شاه وشیر وسلطان اندرین عالم
هم از همت هم از حشمت هم از هیبت هم از گوهر
شده حضرت بتو خوب وبدیع ودلکش وروشن
چو شمع [illegible] کمان از شاخ ودرع از حلقه تیر از پر
همی تا رنگ وبوی وجلد ونام نو پدید آرد
رز از سیم ومی از آب وخز از موی وگل از عبهر
مباوا خالی و فردو تهی هر روز خسرو را
دل از شادی لب از خنده کف از جام وسر از افسر

در تهنیت ولادت دو فرزند ملک اتسز

برآمد ز چرخ معالی دو اختر | فروزان گشت در عقد شاهی دو گوهر
ازین هردو گوهر همی شد مزین | وزین هردو اختر جهان شد منور
بیفزود در نسل خوارزمشاهی | دو [illegible]، دو [illegible]، دو سرور، دو [illegible]
دو بحر مکارم ، دو چرخ مناقب | دو گرد سپه کش، دو شیر دلاور

دوشمع سعادت، که از نور ایشان　　زباده شد آرایش هفت کشور
یکی را عنایات افلاك همره　　یکی را سعادات ایام همبر
زمانه یکی را محب و موافق　　ستاره یکی را مطیع ومسخر
یکی همچوشمس ازقبایح منزه　　یکی همچو عقل ازمعایب مطهر
ازین عیش احباب گشته مصفا　　وزان عمر حساد گشته مکدر
چوجدو پدر هر دو در ملك ودولت　　چوشمس و قمر هر دو در جاه ومعجر
ازان اصل طاهر چنین نسل زاید　　که آید زپشت غضنفر غضنفر
بجز در نیابند از موضع در　　بجز زر نبینند از معدن زر
دوفرزند از روی صورت ولیکن　　ازیشان هراس عدو را دو لشکر
چنان گشت خواهند وصف کیه　　زپیکان ایشان بترسد دو پیکر
بود دست زین روز موسی وهارون　　بعالم درون مثل این دو برادر
ز اولاد خوارزمشه صحن گیتی　　نخواهد تهی گشت تا روز محشر
خداوند خوارزمشاهست شاهی　　که ازمردی ومردمی شد مصور
یکی عالمی گشت اندر بزرگی　　که در جنب اوهست عالم محقر
چهارند ابنای اوهم بدان سان　　که ارکان عالم چهارند یکسر
بحلم و بحیله، بیمن و بکینه　　چو خاکند وبادند وآبند وآذر
سرافراز ایل ارسلان وسلیمان　　که هستند شاهنشه گاه وافسر
گزین تقل ترسن، ستوده وطاحون (۱)　　که این تخمه باشد بدیشان مطهر
همه ملك را مستحقند و لایق　　همه تاج را مستحقند ودر خور
بحیرت ز الفاظشان در ولؤلؤ　　بغیرت ز اوصافشان تنگ شکر
[illegible] چارصفدر، که اندرمعالی　　چو ایشان نیاورد ایام دیگر

---

۱ - [illegible] اصل یگانه نسخه‌ای که این قصیده در [illegible] زیرا که تقل بزبان ترکی بمعنی [illegible] ترسن توروودخوش آمدی معنی می‌دهد [illegible]

تفاخر نمایند دین الهی   تظاهر فزایند شرع پیمبر
کسی را که اولاد زین گونه باشد   بود ملك در خاندانش مقرر
الا تا بود اجتماع دو مردم   الا تا بود اقتران دو اختر
باولاد او باد عالم مزین   باخبار او باد گیتی معطر

بماناد خوارزم شه تاقیامت
براحباب میمون، براعدا مظفر

در مدح اتسز

جهان ظفر پادشا بوالمظفر   که رایات اسلام ازو شد مظفر
سپهدار اسلام، اتسز، که نامش   بیافزود آرایش مهر و منبر
خداوند دین وخداوند دولت   خداوند فضل وخداوند گوهر
ستوده بباطن، گزیده بظاهر   خجسته بمخبر، همایون بمنظر
همه محض بخشش، همه صرف دانش   همه نفس حکمت، همه عین مفخر
شده پست بار فعتش هفت گردون   شده تنك بابسطتش هفت کشور
سپهر سیادت بجاهش مزین   جهان سعادت ز خُلقش معطر
ز اوصاف او حیرت چرخ و گیتی   ز اخلاق او غیرت مشك وعنبر
کرامات گیتی بذاتش مبین   مقامات تیغش بعالم مشهر
شده لعل از شادی روی او گل   شده زرد از هیبت جود او زر
کرم از کف راد او گشته پیدا   ظفر در سر تیغ او گشته مضمر
نمانده از ایادی دست جوادش   نه در بحر لؤلؤ، نه در کوه گوهر
سر نیزهٔ نصرة افزای او را   سر سرکشان جهان گشته افسر
جهانگیر شاها، عدو بند کردا   تراچرخ و گیتی غلامست و چاکر
کشیدی ز بحر نظام ممالك   سوی قلعهٔ دشمن ملك لشکر
سپاهی ز هیبت چو امواج دریا   گروهی بکثرت چو اعداد اختر
بنیزه همه حافظ عهد رستم   بخنجر همه وارث رسم حیدر

در ایوان رزمجین عشرت نکایت | بمیدان شیاطین عبرت سراسر
گه وقفه باشند صفدار، لیکن | چو در حمله آیند گردند صفدر
بجوبند در غمر از سهم هیجا | جدا بی ز اعراض لازم چو جوهر
گهت بوده اقبال ایام همره | گهت بوده تأیید افلاک رهبر
شده همچو هامون اغبر بصورت | ز گرد سواران گردون اخضر
زدی بر حصاری، که برج معصم | نماید ز بالاش چاهی مقعر
بن خندق او رسیده بمرکز | سر بارهٔ او گذشته ز محور
همه خاک اکناف او مشک کین | همه سنگ اطراف او مسمع شر
ز آسیب چنبر صفت چرخ گردون | برو دندان جمله رمه چو چنبر
در آن قلعه بی باک قومی، که بودی | صفا و بقا نزد ایشان برابر
که طعمه نوک سنان را رعیت | وطن ساختندی چو مسنون در بر
همه زین عاشق ... و ... | همه سر بسر آب درع و مغفر
به شیران ولیکن چو شیران عوت | به پیلان ولیکن چو پیلان به پیکر
حسته برده روفته ... کوه بابل | جحل گشته از خستهشان اندر بر
سوی مشرب مرگ بران بهیجا | چو از موقف حشر مؤمن بمحشر
خودند اعلام بودند ساعی | حیات مصفا ز ایشان مکدر
سر ... رویا کشیدند حمله | جوار چشم بمحرمان اهل معجر
ز نام تو ... لشکر هزیمت | چو حمل شیاطین ز الله اکبر
... خواب و خور ... | که ... روی دیوار بینی مصور
همه از خیال قبول تو حیران | همه ز ... نهیب تو مضطر
دماری بر آوردی از خصم دشمن | بیک لحظه چون حیدر ز خصم خیبر
بتازنده خیل و بیازنده نیزه | ببرنده تیغ و بدرنده خنجر
گرفتی بد اندیش و بد کیش خود را | بخواری بی حد و بزاری بی مر
ز کوهش بصحرا فکندی و آنگه | بخنجر بریدیش آنگاه حنجر

اگر کفر نعمت گشت، ابلك　　ز آسیب شمشیر تو برد کیفر
وگر کرد احمر بکین تورخ را　　بدید از سر تیغ تو موت احمر
وگر اصطناع ترا گشت منکر　　عذابی کشید از جناب تو منکر
فکندیش در فرغر مرك زیرا　　که ماوی گه ماهیان گشت فرغر
پلنگان حربند جیش تو و آن به　　که سازند مسکن بکهسارها بر
چو بز کوه ماهی مقر گه گزیند　　نماند برو آن مقر گه مقرر
ز مار و زماهی و کردار ایشان　　مثلهاست مشهور در بحر و در بر
ولیکن ندانست دانا گزین دو　　کدامین بود وقت کوشش فروتر؟
یقین شد چو دشمن ز دحمت نگون شد　　که در پیش مار ست ماهی محقر
یکی نخوتی داشت در سر حسودت　　که از کبر بر آسمان زدهمی سر
بیك خطه قانع نگشت از ممالك　　دو خطه شد اکنون مرورا میسر
سرش هست در دام يك خطه از تن　　تنش هست بر دار يك بقعه از سر
چو مخرج نبود از دیار تو او را　　بگرد دیار تو بر گشت یکسر
سری داشت، او، لیکن از کاه فربه　　تنی داشت او، لیکن از نیزه لاغر
ازین فتح خواهند کردن حکایت　　بزرگان آفاق تا روز محشر
ترا باد هر لحظه فتحی بدین سان　　که مؤمن نوازی و اسلام پرور
بجز تو چنین فتح را کیست لایق؟　　بجز تو چنین نام را کیست درخور؟
چو یزدان بگسترد فرش جلالت　　تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن　　همه مال بخش و همه محمدت خر
ببرور تو در کار گیتی درختی　　که در دار عقبی ثوابت دهد بر
الا تا بود در فلك ماه و زهره　　الا تا بود در چمن سرو و عرعر
لوای تو با فتح بادا مقارن　　نهاد تو در ملك بادا معمر
تن تو ز راحات پوشیده کسوت　　لب تو ز لذات نوشیده ساغر

ز تأیید ایام و اقبال گردون
ترا باد هر لحظه‌ای فتح دیگر

هم در مدح اتسز گوید

رایت شهریار دین گستر　　سایه افگند بر جهان یکسر
مسرعان فلک رسانیدند　　خبر فتح او بهر کشور
رونقی یافت ملت ایزد　　قوتی یافت شرع پیغمبر
قالب فتنه گشت زار و نزار　　خانهٔ بغی گشت زیر و زبر
بحسام علاء دولت و دین　　شاه صفدر، خدایگان بشر
بوالمظفر، پناه ملك، اتسز　　که بدو ملك را فزود خطر
آن سپهرجلال و مهر شرف　　آن مکان نوال و کان هنر
آن ستوده بظاهر و باطن　　و آن گزیده بمخبر و منظر
وانکه باغ سخاوت او را　　نیست جز حمدوشکرهیچ شجر
و آنکه شاخ شجاعت او را　　نیست جز فتح ونصرهیچ ثمر
گردن دهر وگوش گیتی را　　در آثار او شده زیور
تارك ماه و فرق فرقد را　　خاك اقدام او شده افسر
متحلی بنام او سکه　　متبهج بیاد او منبر
عفو ولطفش دلیل خوف ورجا　　مهر وکینش نشان نفع وضرر
لفظ او رشك لؤلؤ لالا　　رای او شرم زهرهٔ ازهر
خیره مانده زخط او دیبا　　طیره گشته ز خلق او عنبر
نایب کمترین او کسری　　حاجب کمترین او قیصر
ای تو اندرمیان چرخ وزمین　　لیکن ازچرخ و اززمین برتر
هست مرآتش فروزان را　　زبر و زیر دود و خاکستر
اصل مهر ترا سعادت فرع　　شاخ کین ترا شقاوت بر
صدر فرخندهٔ تو چون جنت　　دست بخشندهٔ تو چون کوثر
از تو وایات مملکت عالی　　وز تو آیات مکرمت مظهر
دل اعدای تو شب تاریك　　وبدر آن شب سنان تو اختر

وآنکه آن اخترست رهبر مرگ / اختر، آری، بشب بود رهبر
شهریارا، بعون حق بردی / بسوی کشور عدو لشکر
لشکری درثبات چون بابل / سپهی؛ درنفاذ، چون صرصر
همه قاهر تر از سپهر و نجوم / همه قادرتر از قضا و قدر
بگه وقفه یك بیك صف دار / بگه حمله سر بسر صفدر
جان ربایان سره چون رستم / دژ گشایان بتیغ چون حیدر
چرخ از زخم تیرشان مفزع / مرگ از نوك رمحشان بحذر
با هزبران ببیشه هم بالین / با پلنگان بکوه هم بستر
زیر ران تو باره‌ای، که ازو / وهم خیره شود بکر و بفر
مشتری جبهت وقمر رفتار / آسمان گردش وزمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم / سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ ازغبار او شده کور / گوش دهر از صهیل اوشده کر
ماهیان زو بحیرت اندر بحر / آهوان زوبحیرت اندر بر
درکفت خنجری چوجان بصفا / لیك زو جان صفدران بخطر
چرخ نی وچو چرخ پر زینت / بحرنی و چو بحر پر گوهر
فتح بر صفحه های او پیدا / مرگ درچشمه های اومضمر
لاله روید بحربگاه ازو / ورچه دارد نهاد نیلوفر
قاهر صد هزار تاج و کلاه / وآفت صد هزار خود و سپر
آب کردار و آتش از بیمش / مستقر گشته در صمیم حجر
راندی و پس بباره ای معروف / بریکی قلعه ای زدی منکر
در بلندی برابر جودی / در حصینی برابر خیبر
گفته با اختران تابان سر / برده بر آسمان گردان سر
گرد آن قلعه باره ای محکم / در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندق معظم / در مهابت چو بحر بی معبر

معدن صد هزار کینه و شور — موضع صد هزار فتنه و شر
بگسلد شیراز شکوهش پی — بفکند مرغ از نهیبش پر
اندر آن قلعه شیر مردانی — همه هنگام حرب شیر شکر
همه در جسم پردلی چو روان — همه در چشم صفدری چو بصر
صورت کینه را شده مایه — عرض فتنه را شده جوهر
دل سیاهان بخشم چون لاله — شوخ چشمان بحرب چون عبهر
نیزه هاشان چو مار گرزهٔ بد — باره هاشان چو شیر شرزهٔ نر
کوششی کردی اندران موضع — که از ان ماند آسمان بعبر
در زمانی کز آتش هیجا — همه روی هوا گرفت شرر
عرصهٔ حربگاه شد ز غریو — سهمگین تر ز عرصهٔ محشر
تیر بارنده گشت چون باران — تیغ رخشنده گشت چون آذر
صحن هامون ز تیغ شد روشن — روی گردون ز گرد شد اغبر
یاس بر بست مراحل را راه — خوف بگشاد مراجل را در
مجتمع گشته نیزه و سینه — مقترن گشته خنجر و حنجر
گشته تازنده ادهم و اشهب — گشته گسترده ازرق و احمر
وز علمهای مختلف اشکال — رزمگه شد چو گنبد اخضر
رفتی اندر مصاف وز هولت — جنت عدن خصم شد چو سقر
حمله بردی سوی یمین و یسار — وز پی تو زیمن و یسر حشر
برتن از سعی دولتت جوشن — برسر از حفظ ایزدت مغفر
چرخ از نعرهٔ تو شد واله — دهر از حملهٔ تو شد مضطر
در فتادی بلشکر اعدا — همچو آتش بمرغزار اندر
لاجرمشان بسوختی چو نالك — زان طوایف نه خشك ماند و نه تر
گاه کردی دورا یکی ار رمح — گاه کردی یکی دو از خنجر
من شنیدم که بامحمد خان — از سران سپاه ترك و خزر

بردز آن حصار جمع شدند صد هزاران سوار جوشن ور
همه باتیغهای آتشبار همه با نیزه های آهن در
مدتی کارزار کرد ولیك هیچ گونه ندید روی ظفر
عاقبت باز گشت بی مقصود مال و مردش شده هبا و هدر
بس غرورا ؛ که از محمد خان بودشان در دماغ کرده مقر
لیك امروز گرز تو نگذاشت زان غرور اندران دماغ اثر
خسروا ، الب سغر غازی باد از حشمت تو حشمت ور
منهزم گشته از برادر خویش سوی حضرت تو کرد گذر
از بلای زمانه گشته روان وز جفای سپهر جسته مفر
جز بدین بارگاه فرخنده ز حوادث نیافت هیچ مقر
مدتی بس مدید بود بطوع چاکران تراکمین چاکر
گاه بر درگه تو کرده سجود گاه در خدمت تو بسته کمر
حال اورا پس از خلل دریافت چشم افضال تو بحسن نظر
تا بجایی رسید از رتبت کز برادر فزون شد و زپدر
راه کفران سپرد در عالم خودز کفران چه خصلتیست بتر!
برد کیفر زتیغ تو، لابد هر که کافر شود برد کیفر
شد زما در جدا ولیك زمین در کنارش کشید چون مادر
شاد باش، ای ستاره را مقصد دیر زی، ای زمانه را مفخر
تویی آن سروری، که هست امروز درتو سجده گاه هر سرور
روز هیجا نهیب خنجر تو مغفر سرکشان کند معجر
وندر اصلاب بدسگالانت پسر از بیم تو شود دختر
گر پسر زاید از عدوت، آید روز عمرش زخنجر تو بسر
باحسام تو دشمنان ترا نیست جز ماتم از وجود پسر
ای شده ذات تو بعلم علم وی شده نام تو بفضل سمر

بشنو این نظم را، که هر بیتش — هست افزون زصد خزانهٔ زر
در طراوت چو دسته‌های سمن — درحلاوت چو تنگهای شکر
وقت انشای او بسان صدف — پر شود گوش سامان زدرر
تا که آیین شاعری آمد — هیچ شاعر چنین نگفت دگر
گر نداری کلام من مقبول — ورت ناید حدیث من باور
شو زابیات رفتگان برخوان — یادر اشعار ماندگان بنگر
تابدانی که: هیچ رونق نیست — اختران را بپیش چشمهٔ خور
تابتابد بر آسمان خورشید — تابروید ز بوستان عرعر
باد گیتی بعدل تو تازه — باد عالم بعلم تو انور
دولتت باد سال و مه تابع — ایزدت باد روز و شب یاور
درمعالی و منقبت خوش باش — وز بزرگی و مملکت برخور

مر جهان را بخرمی بگذار
لیك تاحشر ازجهان مگذر

هم درمدح اتسز گوید

علاء دولت خوارزمشاه دین پرور
که آفتاب جلالست و آسمان هنر
خدایگانی، دریا دلی، خداوندی
که هست گوهر دریای شرع پیغمبر
شده مسخر پیمان او شهور و سنین
شده متابع فرمان او قضا و قدر
بقا بدوست کرم را، چو جسم را بروان
شرف بدوست خردرا، چو چشمرا ببصر
بجنب قدر رفیعش ستاره را چه محل؟
بپیش جاه عریضش زمانه را چه خطر؟

بخندد از طرب مهر او همی خاتم
بنازد از شرف نام او همی منبر
نشاط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل
نهیب بخشش او زرد کرده چهرهٔ زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان
ببرده خنجر او آب دولت قیصر
خدایگانا ، امروز گرز تو کردست
همه مواطن اعدای شرع زیر و زبر
حذر ز تیغ تو خصم تو کی تواند کرد؟
چگونه کرد توان از قضای مرگ حذر؟
کرم نگیرد هرگز نظام بی کف تو
عرض نیابد هرگز قوام بی جوهر
چو دور چرخ تویی اصل ناز و مایهٔ رنج
چو گشت دهر تویی عین نفع و صورت ضر
فرود قاعدهٔ قدر تو مدار فلک
میان دایرهٔ جاه تو مسیر قمر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
علو قدر عدوی تو بی خطر چو هبا
فروغ جاه حسود تو بی بقا چو شرر
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
درخت بخت ترا از سیادتست ثمر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر

بقهر خصم تو در سهم چرخ تیر و کمان
ز بهر عون تو در کف صبح تیغ وسپر
ز عدل توحشر ظلم چون بر آتش موم
ز جود تو نفرآز چون در آب شکر
کشیده رای تو در ساعد ظفر یاره
نهاده قدر تو بر تارك فلك افسر
هزار قاعده در نکتهای تو مدغم
هزار صاعقه در حملهای تو مضمر
ترا نخوانم نیك اختری معونهٔ چرخ
که گردد اخترچرخ از هوات نیك اختر
خدایگانا ، اقلیم ماوراء النهر
چو لاله کردی از تیغ همچو نیلوفر
تبارك الله ! ازان رزمگاه هایل تو
که داشت ساحت او هول عرصهٔ محشر
گشاده دست اجل از رخ فنا پرده
کشیده دست فنا بر رخ امل خنجر
ز گرد قبهٔ اخضر چو ساحت هامون
زتیغ ساحت هامون چو قبهٔ اخضر
غبار موکب تو کرده چشم گردون تار
صهیل مرکب تو کرده گوش کیوان کر
ز هیبت تو شده قاهران همه عاجز
زضربت تو شده طاغیان همه مضطر
[illegible] و درساعتی ازان مردم
ربوده تیغ تو در لحظه ای ازان لشکر

هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن
هـزار مغفر و سر در میانهٔ مغفـر
خـدایگانا ، بر کشوری شدی غالب
که بود قسمت افراسیاب ازان کشور
همه نـواحی او طرفگاه کینه و سوز
همه حوالی او خوفگاه فتنه و شر
چو عمر دهر زوالی بدو نگشته فراز
چو جرم چرخ فسادی برو نکرده گذر
گسسته شیر درا کناف او ز وحشت پی
فکنده مرغ بر اطراف او ز دهشت پر
بپیش روی درون صد هزار ناوك وشل
بزیر پای درون صد هزار وادی و جر
بگرد قلعه بصد شکل باره ای محکم
بپیش باره بصد نوع خندقی منکر
گشاده گشت بتیغ تو قلعه ای ، که برو
ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
رسیده خندق او را بپشت ماهی سر
گذشته بارهٔ او را ز برج ماهی سر
بحیله دیـدهٔ ناظر جـدا نداند کرد
بروج او و بروج فلك زیك دیگر
بسطح او بر ، ز آسیب چنبر گـردون
خمیده قد یلانش بگونهٔ چنبر
ز منجنیقش چون بر زمین فتادی سنك
تو گفته ای که درافتاد چرخی‌از محور

چو ابر حصن و چو باران و برق تیر و حسام
علم چو قوس قزح، بانك کوس چون تندر
حصار خصم تو گفتی بهار بود ولیك
از آن بهار ترا شد شکفته باغ ظفر
خراب کردی آن قلعه در یکی ساعت
چنانکه شیر خداوند قلعهٔ خیبر
زبیم تیغ تو مردان آن حصار همه
کشیده در سر مانندهٔ زنان معجر
وزان مبارزت تو مبشر دولت
فکنده در همه آفاق شرق و غرب خبر
خدایگانا، باز آمدی بمرکز عز
جهانت گشته مطیع و فلك شده چاکر
گرفته بیضهٔ ملك تو از دوام نشان
سوده صفحهٔ تیغ تو از نظام اثر
شعار راه تو از چرخ تحفهای فلك
نثار فرق تو از ابر عقدهای درر
فکنده در ره تو خاك مفرش دیبا
نشانده بر سر تو باد سودهٔ عنبر
اگر بسالی نزدیك شد که موکب تو
ز نقطهٔ شرف ملك رفت سوی سفر
تو آفتابی و از نقطهٔ حمل سالی
برد بسوی سفر قرص آفتاب حشر
اگر ملوك ز تیغت نهان شدند، بلی
از آفتاب شوند اختران نهان یکسر

ترا بخلعت، شاها، چه مفخرت باشد؟
تو کعبه‌ای و بکعبه است جامه را مفخر
شد از جوار تو با قدر خلعت سلطان
کند مجاورت بحر قطره را گوهر
همیشه تا که فلك روشنست از خورشید
همیشه تا که چمن خرمست از عرعر
زمام دولت و ملت بدست جاه سپار
بساط حشمت و نعمت بپای قدر سپر
ز کردگار ترا باد بی غمی همراه
ز روزگار ترا باد خرمی همبر
فلك جناب ترا سال و مه شده بنده
ملك لوای ترا روز و شب شده چاکر
کشیده رفعت جاه تو برستاره علم
گرفته رتبت قدر تو بر سپهر مقر

نیز در مدح اتسز

مایهٔ نصرة، آفتاب ظفر — سایهٔ ایزد، افتخار بشر
شاه غازی،علاء دولت ودین — آن مکان‌جلال و کان‌ظفر
کامکاری، که‌جز بفرمانش — برفلك نیست سیر یك‌اختر
نامداری، که بی ثناخوانش — برزمین‌نیست‌عقدیك‌محضر
آنکه بر شارع دل شادش — نکشد بی غمی نفر زنفر
وآنکه‌برشهره کف رادش — بر زند مردمی حشر بحشر
بحر از طبع او مدد گیرد — زان کند قعراوزقطره درر
مهر از رای او ضیا یابد — زان دهد نوراوبخاره گهر
بندهٔ جاه او زمان و زمین — سخرهٔ حکم او قضا وقدر

شرع را کلك او نموده شرف   ملك را تیغ او فزوده خطر
خادم پایگاه او کسری   حاجب بارگاه او قیصر
خسروی از کمال او پیدا   صفدری در خصال او مضمر
ی ـرادی ـریهٔ حـا م   ری سردی نتیجهٔ حیدر
جسم دین را هدایت تو روان   چشم حق را کفایت تو بصر
بزمگاه تو ساحت فردوس   رزمگاه تو آیت محشر
خطبهٔ فرض و منبر حقست   در دیار تو خطبه و منبر
چشمهٔ مرگ و گوهر ـعـ   بر حسام تو چشمه و گوهر
بسپرد یـك نفس جهانی را   کوه تن بارهٔ تو چون صرصر
بخورد یك زمان سپاهی را   آبگون خنجر تو چون آذر
یك بنان تو و هزار کرم   یك بیان تو و هزار هنر
باطن تو ستوده چون ظاهر   مخبر تو گزیده چون منظر
لطف و قهر تو راحت و محنت   خشم و عفو تو دوزخ و کوثر
رفعت قدر تو بمهر و بماه   بسطت جاه تو ببحر و ببر
از پی جنك بد سگال ترا   صبح هر روز بر کشد خنجر
و زپی تاج نیك خواه ترا   آسمان هر شبی نهد زیور
تا نباشد چو خار هیچ سمن   تا نباشد چو بحر هیچ شمر
آنچه خواهی ز کام نفس بیاب   و آنچه بینی ز نام نیك بخر
ملك عالم بدست جاه سپار   فرق گردون بزیر پای سپر
که سر گردنان چو گور بکوب   که دل دشمنان چو پسته بدر
ود بر سپهر هر ماهی   چون کمان و سپر نهاد قمر
. در دست ور ـح کمان   باد در پیش تو ز نخت سپر
ـت نیك خواه ملك تو باد   بر شده همچو قامت عرعر

دیدهٔ بد سگال جاه تو باد
بی بصر همچو دیدهٔ عبهر

هم در مدح اتسز گوید

امروز شد صحیفهٔ اقبال پر نگار
وامروز شد طلیعهٔ اسلام کامکار
امروز عون دولت خوارزمشاه کرد
بر رغم شرك قاعدهٔ شرع استوار
در زد بروزگار عدو آتش فنا
شمشیر آبدار خداوند روزگار
عالی‌علاءدولت ودین، خسروی که هست
ایام را بخدمت درگاهش افتخار
فخرملوك ، اتسز غازی ، که تیغ او
از بقعهای شرك برآرد همی دمار
شاهی ، که شد بعهد وجود نبرد او
معدوم نام رستم و نام سفندیار
بر چرخ عون او قمرفتح را مسیر
بر قطب عدل او فلك ملك را مدار
آنجا که عزم او ، نبود چرخ را مضا
وآنجا که حزم او ، نبود کوه راوقار
مرحوم با جلالت او شیر آسمان
محموم از سیاست او شیر مرغزار
دریا همه محاسن اخلاق و او گهر
حملان همه اکابر آفاق‌و او عیار
از قدر او کمینه نمونه است آسمان
وزحلم او کهینه نشانه است کوهسار

ای عز احتشام تو بی ذل انقلاب
وی گنج اصطناع تو بی رنج انتظار
ای اختران جاه تو بی آفت زوال
وی مرکبان بخت تو بی علت عثار
هرگز ندیده قبضهٔ خنجر چو تو دلیر
هرگز ندیده عرصهٔ میدان چو تو سوار
وقتی که برنهند سواران کلاه فخر
جایی که برکشند دلیران لباس عار
از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه
و ز زخم سم باره شود کوهها چوغار
پشت زمین چو روی فلك گردد از سلاح
روی فلك چو پشت زمین گردد از غبار
غران شود بحمله درون باره ها چوشیر
پیچان شود بپنجه درون نیزه ها چو مار
سرها گران شود ز جزعهای تیغ و تیر
دلها سبك شود ز فزعهای گیر و دار
از بانگ حربیان همه گیتی پر از غریو
و ز نعل تازیان همه عالم پر از شرار
یك فوج را ببند امل دل شود اسیر
یك قوم را بتیر اجل جان شود شکار
جوید ره هزیمت آن پای احتیال
بندد در عزیمت این دست اضطرار
آن را دل از نشاط بقا گشته پر طرب
وین را سر از شراب فنا گشته پر خمار

آنکه کرا بود ز حسام تو دستگیر؟
و آنجا کرا بود ز سنان تو زینهار؟
بادی شود خدنگ تو آن وقت عمر بر
ابری شود حسام تو آن لحظه مرگ بار
آن در هوای بردن جان گشته ناصبور
وین از نشاط خوردن خون گشته بی‌قرار
گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو گوز
تیغ تو پاره پاره کند شخصها چو تار
ای حفظ کردگار نگهبان جان تو
رانده‌ی ز بهر تقویت شرع کردگار
گاهی پلنگ وار مقر کرده بر جبال
گاهی نهنگ وار سبه سرده در بحار
یازنده نیزهٔ تو چو شعله سوی هوا
تازنده مرکب تو چو قطره سوی قفار
پشت زمین ز نعل ستورانت پر هلال
روی هوا ز نقش علمهات پرنگار
کرده ترا سعادت ایام پس روی
بوده ترا عنایت افلاك پیشکار
کردی شکار جان گروهی، که داشتند
از عهد باستان سیر کفر آشکار
با وحشیان بعادت و اخلاق هم سرشت
و ز عادیان بهیئت و اشخاص یادگار
اطفالشان بصلح ریاحین بزمگه
و ابطالشان بجنگ شیاطین کارزار

کین تو کرده طایفهٔ شرك را دو قسم
یك قسم کشته زار و دگر قسم مانده خوار
در معرکه فکنده نفر از پس نفر
در سلسله کشیده قطار از پس قطار
از آه بستگان همه اطراف ناله گاه
وزخون کشتگان همه اکناف لاله زار
ای بر سپهر مهر تو از خرمی نجوم
وی بر درخت بخت تو از بی‌غشی ثمار
کم کرده باد شرك بپیکان باد سیر
و افروده آب شرع بشمشیر آبدار
تو کارزار کرده و بر دشمنان دین
گشته زرستخیز حسام تو کار زار
بیکاره مانده پنجهٔ گردون کاردان
از بیم کارزار تو چون پنجهٔ چنار
آن کو ز کوکنار خلاف تو خفته بود
کرد استخوانش گرز تو چون مغز کوکنار
اسلام در جوار تو آمد، از آنکه یافت
از جور حادثات امان اندرین جوار
خوانند ناظران جهان تا بروز حشر
خطهای عز تو ز ورقهای روزگار
شد بختیار هر دو جهان هر که ز اعتقاد
یك لحظه کرد خدمت صدر تو اختیار
هرگز نبوده ای بجز از عار محترز
هرگز نکرده ای بجز از فخر افتخار

با اصطناع بر تو دریا بود سراب
با ارتفاع قدر تو گردون بود قفار
لطف تو وقت بزم شرابیست خوش مزه
عنف تو روز رزم طعامیست بدگوار
یک جودتست آفت صد گنج شایگان
یک عزم تست مایهٔ صد فتح شاهوار
اشراف را بحق یسارت بود یمین
و احرار را ز جود یمینت بود یسار
ناخورده جز بسعی یسارت فلک یمین
ناکرده جز بسعی یمینت جهان یسار
در خاتم کمال تو از محمدت نگین
بر مرکب جلال تو از مفخرت عذار
بنشانده جود را کف کافیت بر کتف
پرورده فضل را دل صافیت در کنار
از رسم تو یقین شده آثار مرتضی
و ز تیغ تو عیان شده اخبار ذوالفقار
بشکسته هیبت تو بیک حمله صد مصاف
بگشاده حشمت تو بیک نامه صد حصار
در ملک کردهای تو بی‌سهو و بی خطا
در شرع گفتهای تو بی عیب و بی‌عوار
در دست ناصح تو شده خار همچو گل
در چشم حاسد تو شده نور همچو نار
از سهم ناصح تو شده همچو مار مور
در چشم حاسد تو شده همچو مور مار

زان تیر و زان کمان که بیمست آسمان
جز سینهٔ مخالف تو کی شود فگار ؟
وآن بی‌شمار گوهر فاخر، که چرخ راست
جز بر سر موافق تـو کی کند نثار ؟
چرخ و بروج واختروار کان بحکم تست
هرهشت وهردوازده ، هرهفت وهرچهار
شاها ، چنان که یار نـداری بمکرمت
مداح حضرت تو نـدارد بفضل یار
بختی نباشد اهل هنر را ز جاهلان
آه ؛ ار نگشتمی بقبول تـو بختیار
بـر کامها منم ز عطای تـو کامران
در صدر هـا منم بثنای تو نـامدار
چندان نعیم دیده ام از تو ، که تا بحشر
نتوان گزارد شکر یکی را ز صد هزار
و اکنون بقدر وسع ، نه مقدار واجبی
بر شکر مکرمات تو کردستم اختصار
جزمدح و جزثنای تو ام نیست هیچ‌شغل
جزشکر وجز دعای توام نیست هیچ کار
ز آنهاییم ، که چون‌تو کنی بی‌شمار جود
ایشان جزا دهند بکفران بی شمار
کفران نعمت تـو درختیست ، کان بعمر
نا داده جز شقاوت و ادبـار هیچ بار
توفیق طلعت تـو بقارا بـود دلیل
کفران نعمت تـو فنارا بـود شعار

مذموم شد چو زاهد مرتد بهر زبان
مردود شد چو شاهد فاسق بهر دیار
خوف تو خود نگر که چه لایق بود بعقل؟
کفران نعمت چو تو مخدوم حق گزار
کفران نعمت تو هران کس که پیشه کرد
باد شقاوت فلکش کرد خاکسار
آخر کریم تر ز تو کی دید پادشاه؟
و آخر حلیم تر ز تو کی دید شهریار؟
ناید بجز تصلف و ناحق شناختن
از مردم مزوّر بی اصل و بی تبار
از روی عرف منکر احسان بر خرد
بی اصل تر ز منکر ایمان هزار بار
تا کش تر از شکوفه بود عارض صنم
تا خوش تر از بنفشه بود طرهٔ نگار
تا شب بنزد اهل بصر نیست همچو روز
تا گل بنزد اهل خرد نیست همچو خار
تا قطره همچو مهرهٔ مارست روی حوض
گیرد ز قطره کوکبه چون پشت سوسمار
مشکن تو از عدو وعدو را همی شکن
مگذر تو از جهان وجهان را همی گذار
یك بقعه را بپای تغلب همی سپر
یك خطه را بدست تعدی همی سپار
جز میوهٔ طرب تو بگیتی درون مچین
جز تخم مکرمت تو بعالم درون مکار

عید و خزان بخلعت تو آمدند باز
عید تو فرخجسته ، خزان تو نوبهار
گاهیت بوده قافلهٔ یمن بر یمین
گاهیت بوده قافلهٔ یسر بر یسار
بادا ز کردهای تو و گفتهای تو
هم آفریده راضی و هم آفریدگار

نیز در مدح اتسز گوید

ای بسته و گشاده بسی دشمن و حصار
در هر دو حال باد ترا کردگار یار
بأس تو شکسته بیك حمله صد مصاف
اقبال تو گشاده بیك لحظه صد حصار
بر موجب رضای تو ایام را مضا
بر مرکز مراد تو افلاك را مدار
نازی که نیست آن زجناب توهست رنج
فخری که نیست آن زجناب تو هست عار
گردون بخیل شد ، که نیارد چو توجواد
گیتی عقیم شد که نزاید چو تو سوار
شمعیست مهر تو ، که بقا باشدش فروغ
خمریست کین تو که فنا باشدش خمار
گوش زمانه امر ترا بوده مستمع
چشم سپهر ملك ترا کرده انتظار
بر عقاب شکل تو در صیدگاه حرب
ارواح دشمنان شریعت کند شکار

اندر کف جلالت تو خامهٔ شرف
اوراق مکرمات و محامد کند نگار
بنوشته دست عون الهی بخط فتح
بر صفحهٔ حسام تو آیات اعتبار
وقتی که بر زمین فتد از زلزله فزع
جایی که بر فلك رسد از معرکه غبار
از گرد فتنه دیدهٔ گردان شود ضریر
وز تیر کینه سینهٔ شیران شود فگار
صحن جهان ز نعرهٔ مردان پر از غریو
روی زمین ز آتش حمله پر از شرار
آنگه ترا نباشد جز گیر و دار شغل
و آنجا ترا نباشد جز طعن و ضرب کار
ای بس بزرگ را ! که کند حملهٔ تو خرد
وی بس عزیز را ! که کند خنجر تو خوار
شاها ، زمانه بر تن من کار زار کرد
وز کار زار خویش مرا کرد کار زار
زین نا صبور دهر تنم گشت نا صبور
زین بی قرار چرخ دلم گشت بی قرار
اکنون مرا ز کل جهان ، در نجات جان
بر تست اعتماد ، پس از فضل کردگار
بگریخت در جوار تو جانم از آنکه نیست
از جور روزگار امان ، جز درین جوار
در سایهٔ رفیع جناب تو جان من
زین زینهار خوار فلك جست زینهار

جان نژند وشخص ضعیف مرا بفضل
در زینهار دار ، ازین زینهار خوار
تو شهریار عادل و در عهد تو بظلم
شاید که روزگار برآرد ز من دمار ؟
با روزگار گر تو بگویی : مکن ، بست
داند صلاح خویش بدین مایه روزگار
شاها ، خدایگانا ، گردا ، مظفرا
چرخی وروزگار، تو در قسر و اقتدار
بر دین و ملك آنکه ترا شهریار کرد
بر نظم ونثر کرد مرا نیز شهریار
آنم که هست خاطر من گنج شایگان
وآنم که هست گفتهٔ من در شاهوار
آرندهٔ نوادر گیتی ، سپهر پیر
گو : در فنون فضل جوانی چومن بیار
حقا که تا بحشر بسنده است دهر را
آثار من قلاید اعناق افتخار
تا شب بپیش اهل هنر نیست همچو روز
تا گل بنزد مرد خرد نیست همچو خار
هرگز مباد کوکب بخت ترا غروب
هرگز مباد مرکب جاه ترا عثار
آتش سنان تو وز آب تیغ تو
بادا چو باد دشمن ملك تو خاکسار

هم در مدح اتسز و تهنیت ورود او بعراق کمال الدین گوید

ای ز تیغ بی قرار تو ممالك را قرار
صفحهٔ دولت ز آثار حمیت برنگار
اختران را کی بود جز بر هوای تو مسیر؟
و آسمان را کی بود جز بر مراد تو مدار؟
نه در ایوان سخاوت مثل تو بوده جواد
نه بمیدان شهامت شبه تو بوده سوار
تو براولاد زمان همچون زمانی چیره دست
تو بر ابنای جهان همچون جهانی کامکار
رایت عالی تو ، هرجاکه شد افراشته
یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار
در زمین سابعست از جنبش جیشت فزع
بر سپهر تاسعست از آتش تیغت شرار
در لفظ تو شده عقد هنر را واسطه
نعل [illegible] شده گوش ملك را گوشوار
اختر اقبال تو دارد طلوع بی غروب
بادهٔ افضال تو دارد نشاط بی خمار
هم بگاه امر ونهی وهم بوقت حل وعقد
روزگارت پس روست و آسمانت پیشکار
جفت نعمایی ودر نعما ترا کس نیست جفت
یار احسانی ودر احسان ترا کس نیست یار
ای زده دست گهر بار تو هنگام وغا
آتش اندر جان بد خواهان ز تیغ آبدار

هر زمینی را، که اقدام شریفت بسپرد
باشد از روی شرف بر آسمانش افتخار
شد سرای فرخ عالی کمال دین حق
در خوشی از فر اقدام‌تو چون دارالقرار
او بدرگاه تو در، اخلاص افزاید همی
لاجرم افزود اقبال تو او را کار و بار
خسروا، هریك زاولادوزاخوان‌تو هست
آفتاب افتخار و آسمان اقتدار
شیرمردانی، که همچون‌شیرشادروان‌بود
پیش ایشان وقت طعن وضرب‌شیرمرغزار
دوستان را سورشان در بزم داردشادمان
دشمنان راشورشان‌در رزم‌دارد سوکوار
آسمانی بود قطب الدین، که درعالم ازو
گشت بی‌حد کوکب مجد ومعالی آشکار
بی عدواعقاب، لیکن سربسر باعدل‌وعلم
ازچنین‌طاهر درختی این چنین آید ثمار
تاز گشت روزگار امدرجهان باشد همی
گاه سوروگاه ماتم، کاراهل روزگار
سور بادا ناصح ملك ترا همواره شغل
باد ماتم حاسد جاه ترا پیوسته کار
بخشش تو بی نهایت، کوشش تو بی ملال
دولت تو بی کرانه، نعمت تو بی شمار
وین تبار تو، که روی صد هزاران لشکرند
تا ابد در خدمتت بادند، ای پشت تبار

هم در ستایش اتسز

ای زمان را پادشاه وای زمین را شهریار
پادشاه نامداری ، شهریار کامگار
ملك وملت را زرای و رایت تو انتظام
دین و دولت را ز نام و نامهٔ تو افتخار
مثل وشبه تو نبوده روز بزم وروز رزم
هیچ ایوان را جواد وهیچ میدان‌را سوار
چرخ‌را مانی، بکوشیدن، چو برخیزی بجنگ
بحر را مانی ، ببخشیدن ، چو بنشینی ببار
چون تکبر در سر شاهان حسامت را مقام
چون تهور در دل گردان سنانت را قرار
صفدران را نیست الا طاعت تو اعتقاد
سروران را نیست الا خدمت تو اختیار
سال وماه از جان و دل بر امتثال امر تو
روزگار خویشتن مقصور کرده روزگار
گشته عالی از مقامات تو دولت را لوا
مانده باقی از کرامات تو ملت را شعار
مشتمل جاه عریضت بر زمین و آسمان
مطلع رای رفیعت بر نهان و آشکار
جز براقت صرصری هرگز نبوده کوه تن
جز حسامت آتشی هرگز نبوده آبدار
از فروغ تیغ تو ایام نصرة را فروغ
وزنگار کلك تو احوال دولت رانگار

محتجب آهن ز خوف تیغ تو اندر جبال
مختفی لؤلؤ زبیم جود تو اندر بحار
چشم نصرة را زگرد موکب تو توتیا
گوش گردون را ز نعل مرکب تو گوشوار
روزگار از راه کین تو گزیده اجتناب
آسمان از زخم تیغ تو گرفته اعتبار
یارب، آنساعت چه ساعت بود کندر دار حرب
تیغ چون نیلوفر تو کرد صحرا لاله زار؟
از غریو کوسها و از نهیب حملها
آسمان در اضطراب واختران در اضطرار
غارها گشته زشخص کشتگان مانند کوه
کوهها گشته زسم مرکبان مانند غار
عرصهٔ هامون شده روشن چو گردون از سلاح
چهرهٔ گردون شده تیره چو هامون از غبار
تو بحرب اندر خرامیده، بکردار علی
در کف میمون تو تیغی بسان ذوالفقار
رانده اندر کار زار و دشمنان شرع را
گشته اندر کار زار از خنجر تو کار زار
تو چو چرخ بامدار اندر صمیم معرکه
وز عدوی تو برآورده مدار تو دمار
رفته و کرده شکار اولاد یافث را بقهر
خود چنین باید که باشد چون تو شیری را شکار
آمده سوی مقر سلطنت با کام دل
یمن گیتی بر یمین ویسر گردون بریسار

طلعت میمونت را بوده بدارالملک تو
عالمی در اشتیاق وامتی در انتظار

خسروا ، صاحب قرانا ، در خلاو در ملا
هست کردار تو بروفق رضای کردگار

نیستت جزعلم روز وشب بعالم هیچ شغل
نیستت جز عدل سال ومه بعالم هیچ کار

ملك عقبی خواهی آوردن بدست ازعلم وعدل
همت تو کی کند بر مال دنیا اختصار ؟

تا نباشد در ضیا جسم سها همچون قمر
تا نباشد در خوشی فصل خزان همچون بهار

باد عزم صایبت را عون ایزد راهبر
باد بخت فرخت را سعد گردون پیشکار

ناصح ملك تو بادا تازه روی وشادمان
حاسد جاه تو بادا تیره روی و سوکوار

پای در دامن کشیده ظلم ازانصاف تو
دامن عدلت گرفته دست گیتی استوار

در فتح جند و مدح وارث الدوله نصرة الدین ابوالمظفر اتسز خوارزمشاه

ای سمن ساق ترك سم عذار … بیع از کف بنه ، قدح بردار
وقت باده است ، باده را بر سد … روز مهر است ، کینه را بگذار
عدت بزم را بجمله بسر … وآلت بزم را بجمله بیار
دولتی باشد از کف باده … خاصه بر فتح شاه دولتیار
شاه غازی ، علاء دولت ودین … آن فلك قدرت ملك مقدار
شهریاری ، که از سیاست او … چون حرم شد همه جبال وقفار
نامداری ، که از سخاوت او … چون ارم شد همه بلاد و دیار

آنکه مال خزاین گیتی　　نیست با جود دست او بسیار
وآنکه کشف سرایر گردون　　نیست در پیش طبع او دشوار
هست معمار ملك عدلش و کیست　　ملك را به ز عدل او معمار ؟
هست معیار فضل طبعش و چیست　　فضل را به ز طبع او معیار ؟
سرکشان را بخسرویش ایمان　　خسروان را ببندگیش اقرار
ملك او زینت زمین و زمان　　صدر او کعبهٔ صغار و کبار
پایگاهش معول اشراف　　بارگاهش مخیم احرار
مکرماتش فزون شده ز قیاس　　ناشراتش برون شده ز شمار
خسروان را بجاه اوست یمین　　سایلان را ز جود اوست یسار
نیست پاینده ما کفش اموال　　نیست پوشیده بر دلش اسرار
بازوی عدل ازو شدست قوی　　پیکر ظلم ازو شدست نزار
هیچ مجلس چنو ندیده جواد　　هیچ میدان چنو ندیده سوار
اختران را بحکم اوست مسیر　　وآسمان را بامر اوست مدار
خسروا ، اختیار کردی عزو　　از پی دین احمد مختار
با لوای تو از رجال هدی　　مجتمع گشته لشکری جرار
هم بدان سال که بالوای رسول　　جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری کشیده در [illegible] سمت　　سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل　　همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شد　　نیزه در دستشان چو پیچان مار
رانده سوی دیار شرك چو باد　　کرده روز سپاه شرك چو قار
که ترا بوده آبخور بر کوه　　که ترا بوده خوابگه در غار
سخ چون آب تو زده آتش　　در شعوب و قبایل کفار
منتظم کرده شرع را احوال　　مندرس کرده شرك را آثار
هم نکردی قرار ، اگرچه زتو　　همه احوال دین گرفت قرار

جند بردی بسوی جند از راه ‌‌ تا بر آری ز اهل بغی دمار
خواستی از موافقان بعث ‌‌ ساختی با مخالفان پیکار
برحصاری زدی، که بارهٔ او ‌‌ در علو از ستاره دارد عار
صخر او صحن اختر ثابت ‌‌ بوم او بام گنبد دوار
شیر مردان از آن‌حصار بتیر ‌‌ شیر افلاك را کنند شکار
همه گردن کشان گرد افکن ‌‌ همه نیزه زنان تیغ گزار
سخت داننده حرب را تدبیر ‌‌ نیك بیننده جنك را هنجار
جمله گشتند بی بصر از هول ‌‌ چون بربشان زدی قضا کردار
مثلست این که: بی‌بصر گردند ‌‌ با نزول قضا اولوالابصار
وقعه‌ای ساختی در آن بقعه ‌‌ که چنان کس نخواند دراخبار
نه عجم را ز رستم دستان ‌‌ نه عرب را زحیدر کرار
گشته هامون اثر فلك زسلاح ‌‌ گشته گردون‌صفت زمین زغبار
کند آمال را شده دندان ‌‌ تیز آجال را شده بازار
اندران لحظه زآتش تیغت ‌‌ بر نجوم فلك رسید شرار
حمله بردی گهی بسوی یمین ‌‌ باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی جنود را چهره ‌‌ لعل کردی حسام را رخسار
خاست از تیغ تو همی‌شنگرف ‌‌ ور چه خیزد ز تیغها زنگار
هرخدنگی، که خصم‌تو انداخت ‌‌ رفت پیکان بجانب سوفار
وانگهی‌جست بازپس، تا گشت ‌‌ دل او هم بدان خدنگ افکار
باز دادند در یکی ساعت ‌‌ بتو اعدا ودایع بسیار
اینت اقبال کوکب مسعود ‌‌ و اینت تایید ایزد دادار
خسروا، دست روزگار افراخت ‌‌ در فضای جهان لوای بهار
هر چه گلزار بود در گیتی ‌‌ از قدوم بهار شد گلزار
در فاخر فرو فکند از چرخ ‌‌ گل تازه برون دمید از خار

باغها شد چو خانهٔ بزاز	راغها شد چو طبلهٔ عطار
کرد پیکان تیز قوس قزح	غرقهٔ موج خون همه کهسار
خاك راهست خز ودیبا فرش	شاخ را هست در و مینابار
صحن بستان زسبزه همچو بهشت	روی لاله ز سبزه همچو نگار
آب در جوی چون عقار بوصف	لاله برگرد جوی جام عقار
حلق بلبل ، برغم نالهٔ زیر	برده بر اوج چرخ نالهٔ زار
طوطیان چمن بجای چه	لعل و لؤ لؤ گرفته در منقار
اندرین فصل ، کز بدایع خلد	هست آفاق را شمار و دنار
بازگردان ز حرب لشکر حق	بردل از لهو لشکری بگمار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست	باده‌ای خواه لعل چون لب یار
همچو گلنار ، باده ای که کند	چهرهٔ چون زریر چون گلنار
راحت روح و قوت قالب	مایهٔ لهو وآفت تیمار
لعل گردد زعکس او کف دست	روز گردد ز نور او شب تار
خوشتر از عمر وجز بدو نبود	عاقل‌ازعمر خویش برخوردار
از کف ساقی سمن ساقی	زهره کردار و مشتری دیدار
روی او بی نگار یار جمال	چشم اوبی شراب جفت خمار
خسته جانها بغمزهٔ غماز	برده دلها بطرهٔ طرار
تیره با طلعتش مه گردون	خیره با صورتش بت فرخار
در خور صد هزار ناز وعتاب	وز در صد هزار بوس و کنار
مجلس باده و جشن ساقی	حق عمر عزیز را بگزار
مدحت [illegible] و حواشی و [illegible]	این چنین روز راغنیمت دار
ابر کردار قطره های عطا	بر موالی وبر حوالی بار
گرت باید که ندروی جز حمد	همه جز تخم مکرمت بمکار
دل منه برستارهٔ [illegible]	تن مده در زمانهٔ غدار

ای جفای دهر را بحس مشمر — بی خرد چرخ را بکس مشمار
نیست با چرخ ایمنی، هیهات — نیست در دهر مردمی، زنهار
کان یکی دیگ نیست بس ازرق — وین یکی سفله نیست بس مکار
نام نیکو طلب، که گنج ثنا — بهتر از گنج خواسته صد بار
یک ثنا به که سیم صد خرمن — یک دعا به که مال صد خروار
مرد و مردم کسیست کز پس او — خیر گویند زمرهٔ احرار
تا که آبا و امهات جهان — علوی و سفلی اند هفت و چهار
باد رخساره و دل عداث — زرد و کفته چنانکه بی و انار
ابرویت باد حاسد و ناصر — در میان مخوف و اخطار

نیکخواه تو دایماً فی الخلد
بدسگال تو خالداً فی النار

قصیدهٔ مصنوعه در مدح قزل ارسلان (۱)

ای ملک را بنای صدر تو کار — وی مدن را هوای قدر تو بار

الترصیع مع التجنیس

تیر حزمت ز ماه دید سپر — تیر جزمت ز مهر دید سپار

تجنیس تام

جود را بردی از میان میان — بخل را کردی از کنار کنار

تجنیس ناقص

ساعد ملک و رخش دولت را — تو سواری و همت تو سوار

تجنیس الزاید والمزیل

پست با رفعت تو خانهٔ خان — تنگ با فسحت تو شارع شار

(۱) [illegible]
بمدح قزل ارسلان اتابک آذربایجانست از رشید باشد.

تجنیس المرکب

بی وفای تو مهرجان ناچیز / با هوای تو مهر جان چو بهار

تجنیس المکرر والمزدوج

صبح بدخواه ز احتشام تو شام / گل بدگوی زامتحار و حار

تجنیس المطرف

عدلت آفاق شسته از آفات / طبعت آزاد بوده از آزار

تجنیس الخط

۲۹۴۰ از تو بیمار ظلم را دارو / وز تو اعدای ملك را تیمار

الاستعاره

جز غبار نبرد تو نبرد / دیدهٔ عقل سرمهٔ دیدار

المراعات النظیر

در گل شرم مانده بی گل تو / شانهٔ ماه چرخ آینه وار

المدح الموجه

آن کند کوشش تو با اعدا / که کند بخشش تو با دینار

المحتمل الضدین

با هوای تو کفر باشد دین / بی رضای تو فخر باشد عار

تاکید المدح بما یشبه الذم

۲۹۴۵ هست رایت زمانه را عادل / لیك دستت زمانه را غدار

الالتفات

ملك اندرون ز تو ندارد کس / ای ملك، عمر گیر و عمر شمار

الایهام

محنت سوی درت خزان آید / راست چون بت پرست سوی بهار

تشبیه المطلق

تیغ تو همچو آفتاب [illegible] / می زد [illegible] زمانه را زنگار

تشبیه التفضیل

چرخ وماهی،نه،نیستی تو،ار ثبت — نیست این هردو را قوام وقرار

التاکید

ملکه ار تست چرخ را تمکین — سکه از دست ماه را اظهار

تشبیه المشروط

ماهی ، ار ماه ناورد کاهش — چرخی ، ارچرخ نشکمرد بهار

تشبیه الاضمار

گرنو چرخی عدو چراست نگون — ور تو ماهی عدو چراست نزار

تشبیه التسویه

جای خصمت چوجای تست رفیع — زان تو بحت و آن حصمت زار

تشبیه الکنایه

چون تو در روزش کمی پیدا — چون نوار خار گل کمی دیدار

تشبیه العکس

شام گردد چو صبح روزدلش — صبح گردد چو شام تیره شمار

سیاقة الاعداد

دست تو دستگاه عرض هنر — سخا و وفا و عدل و وقار

تنسیق الصفات

نورت ازمهرو لطفت از نسیم — برت از ابر وحلم از کهسار

حشو القبیح

مهرت ، ار مجتهد شود ، سرد — آسمان را بسحره و پیکار

حشو المتوسط

اثر لطف تو ای همچون رای — لطف در برآورد ز بحار

حشو الملیح

باغ عمرت ، که تازه باد مدام — چشم بد دور ، روضه ایست بهار

الاشتقاق

روز کوشش، چو زر ران آری   آن قضا پیکر قدر پیکار

سجع المتوازن

سرکشان جهان حادثه ورز   اختران سپهر آسمه دار

سجع المتوازی

در سجودت روان شوند بپیش   بر وجودت روان کنند نثار

سجع المطرف

آردت صبح در مکان امکان   دهدت کوه بر قرار اقرار

مقلوب البعض

رشك صورت برد سپهر ونجوم   شکر منحت کنند بلاد و دیار

مقلوب الکل

گرم گردد ز تاب دل پیکان   مرگ بارد بخصم از سوفار

مقلوب المجنح

گنج دولت دهد گزارش جنگ   رای نصرت دهد حمایت بار

مقلوب المستوی

رامش مرد گنج باری ودوت   تو قوی را بجنگ درمشمار

ردالعجز علی الصدر

کار عدل تو ملك داشت بسی   عدل را جود جز نباشد کار

نوع الثانی منه

بسیار تو جود خورده یمن   شد یمین زمانه پر زیسار

نوع الثالث منه

خصم بیمار دولت تو کشد   خصم بیکو ترست در تیمار

نوع الرابع منه

در معالی، که بار زربخشی   ریزش ابر را نباشد بار

نوع الخامس

می گزاری برمح وام عدو   کس بدست رمح وام گزار

نوع الثانی من الخامس

جرح را آزار تو بسپارد   بدگان را کجا رسد آزار

نوع السادس

باردار حمت تو سر .. ون   ورچه شکوهش سره چو ..ر

نوع الثانی من السادس

دشمنان را بداوری خلاف   بقضا های گنبد دوار

الاتضاد

مهر و کیسه ... داده چو خاک   لطف و قهر ... گشته چو ..ر

الاعنات

ای نکو خو ه دولت تو عزیز   وی بداندیش امجد تو خوار

هر که زنهار خواه عدل تو شد   بسپارش بعالم خون خوار

المزدوج

گاه ریزه بنیزه بربایی   چون کنی عزم رزم در پیکار

المتلون

ای شده عروهٔ وصبع و شرع   ی سده سنهٔ سفر و کنار

ارسال المثل

نکشد آب خصم آتش تو   نکشد تاب مور مهرهٔ مار

ارسال المثلین

کو مهی فارغ ازعنای خسوف؟   کو میی ایمن از صداع خمار؟

اللغز

چیست آن دور وعمر او برد بث   چیست آن خرد و عقل او سببر؟

خام او هرچه علم ر. بجه   مست او هرچه عقل ر هشیر

دل شکن، لیک با دلش پیوند | خوش گذر، لیک روز کار گزار
رنج او نزد بیدلان راحت | خوار او نزد زیرکان دشخوار
چون دعا خوش عنان، خوش حرکت | چون قضا ره نورد و بی هنجار
ادهش همچو لهو راحت بخش | آتشش همچو آب نوش گوار
نعره در وی شکنج موسیقی | ناله در وی نوای موسیقار
عشق اصلیست، کز متابعتش | عقل غمگین بود، روان غم‌خوار
خاصه عشق بتی، که در غزلش | مدحت شاه می کنم تکرار
شاید ار زان غزاله بنیوشد | این نو آیین غزل بنغمهٔ زار

المطلع و ذوالقافیتین

از دلم سوسنش ببرده قرار | بر سرم نرگسش سپرده خمار

تجاهل العارف

ویحک! آن نرگست یا جادو؟ | یارب! آن سوسنست یا گلنار؟

السؤال والجواب

گفتم: ازجان بعشق بیزارم | گفت: عاشق زجان بود بیزار

الجمع مع التفریق والتقسیم

همچو چشمم توانگرست لبش | این بآب، آن بلؤلؤ شهوار
آب این تیره، آب آن روشن | این که گریه، آن که گفتار

الجمع مع التفریق

من و زلفین او نگونساریم | لیک او بر گلست و من بر خار

الجمع مع التقسیم

غم دو چیز او دو چیز ببرد | دیده را آب و سینه را زنگار
بر رخش زلف عاشقست چو من | لاجرم همچو منش نیست قرار

تفسیر الجلی

خورد و خوردم زعشق او ناکام | هست و هستم زهجر او ناچار

او مرا خون و من ورا اندوه | نور من شاد و من ازو غمخوار

تفسیر الخفی

جگر و جان و چشم و چهر منست | در غم عشق آن بت فرخار
هم بغم خسته، هم بتن رنجور | هم بخون غرقه، هم بزخم افگار

کلام الجامع

مویم از غم سپید گشت چو شیر | دل ز محنت سیاه گشت چو قیر
این ز عکس بلا بسان حصاب | و آن ز راه حسد گرفته عبیر

الموشح

دوست میدارمش، که یار منست | دشمن آن به که خود نباشد یار

الملمع

سوختم در آتشم چه میگویی؟ | کم تحرمنی بهذا النار

المقطع

زار و دردم ز درد دوری او | درد دلدار زرد دارد و زار

الموصل

تن غمینم نحیف گشت تمام | گل جسمم همه گشت نزار

المجرد

چهرهٔ روشنش، که روز منست | زیر زلفش نهفت در شب تار

الرقطاء

غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد | سیل خونم ز راست خون آثار

الخیفاء

دل شد و هم سرد از وی مهر | سر شد و هم بپیچد از این کار

المعمی

موج خون دل و دو دیدهٔ من | برد دریا و ابر را مقدار

التضمین

وصل خواهم بدانم آن که کس ... دراکان رخ نمی ماند یار

الاغراق فی الصفه

ورنماید زبس صفا که دروست ... راز من در رخش شود دیدار

الجمع المفرد

زلفش زلف عاشقست چو من ... لاجرم همچو منش بیست قرار

التفریق المفرد

باد صبحست بوی زلفش نی ... شود باد صبح عنبر بار

التقسیم المفرد

هست خطش فراز عارض او ... بن یکی امر و آن دگر گلزار

حسن التخلص

غم دل گر هست بسیار ... مدح شه بر کشایم بازار

المتزلزل

شهریل ارسلان، که دست و دلش ... هست خصم شمار روز شمار

الابداع

حزمش آورده چرخ را بسکون ... عزمش ادکنده خاك را بمدار

التعجب

جای در در ... در است ... از چه معیبست دست او دربار

حسن التعلیل

... در ... عجب می ورزد ... او کند مثل بر جهان ایثار

طرد وعکس

... چه مصاف ... پیش او چه مصاف ... چه مصاف است پیش او چه شکار

المکرر

... دجله دجله کشد ببزم عقار

گشت زین بیره بیره بیره خجل ... زرد زان وجه وجه وجه نثار

حسن الطلب

خسروا ، بر زمانه در حکم ... که همی گردم همواره

چه بود گر کنی تو بر گردد ... زمیان من و زمانه غبار

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش ... تا نهانست چرخ را اسرار

روز و شب جز بسعی مدحت شاه ... سال و مه جز بطرف مدحت کار

در مدح ملك اتسز

بنشانـد بـاد فتنه ز شمشیـر آبـدار
فرمانده ملـوك ، خداوند روزگار
خورشید خسروان ، ملك‌اتسز ، که تیغ او
اندر جهان معالم حق کرده آشکار
شاهی ، کز واوای ظفر گشت مرتفع
شاهی ، کزو بنای هنر گشت استوار
اسلام را بحشمت او هست اعتزاز
و ایام را بخدمت او هست افتخار
افـراخته بقـوت او شـرع مصطفی
و افروخته برونق او دین کـردگار
از فعل او حدیقهٔ احسان پر از نعیم
و زقول او صحیفهٔ امکان پر از نگار
ملت زرای و رایت او گشته نور مند
دولت زنام و نامهٔ او گشته نامدار
در طبع او قرار گرفتند علم و عدل
آری قـرار گاه جواهر بـود بحار

بارش جمال داد جهان را بعدل خویش
آری بود جمال جهان را ز تو بهار
ای خسروی، که هست در اکناف شرق و غرب
از تیغ بی قرار تو اسلام را قرار
اوج معالی تو گذشته ز هر فلك
موج ایادی تو رسیده بهر دیار
خورشید وار از تو منور شده سپهر
جمشید وار از تو مزین شده دیار
اندر عطا و منع تو آثار نازو رنج
وندر قبول ورد تو آیات فخر و عار
شیر بساط تو، که تنش زاحیات نیست
از حشمت تو شیر فلك را کند شکار
شاها، خدایگانا، راندی بقهر خصم
بخت قرین و چرخ معین و خدای یار
هم فتح باحسام تو، هم نصر بالوا
هم یمن بر یمین تو، هم یسر بر یسار
تو خود هزار لشکر و در زیر رایتت
گردان کار دیده، زیادت ز صد هزار
حشمی، که چون زجای بجنبند بر زمین
گردد نهفته چهرهٔ افلاك از غبار
دریك زمان حسام تو هم نصر خواسته
خصمان باد سار ترا کرده خاکسار
ضحاك را ز عدت آد عدم نبود
چون در فگند باره فریدون بکار زار

رستم، چو بر کمان شجاعت نهاد تیر
آنجا چه قدر دارد چشم سفندیار ؟
اکناف بیشها ز گرازان تهی شود
بر بوز چون نبیرهٔ گودرز شد سوار
از خسرو وزنابژه(۱) وزشیراوچه باك،
چون در مصاف راند خداوند ذوالفقار
آثار حملهٔ تو بمازندران درون
تا حشر ماند خواهد در دهر یادگار
وقتست کز حوادث ایام ملك و شرع
یابند در حمایت جاه تو زینهار
تا خاك زیر گنبد اخضر کند مقام
تا باد گرد مرکز اغبر کند مدار
دربند غم مخالف تو باد مستمند
بر کام دل موافق تو باد کامگار
ایام را مباد بجز طاعت تو شغل
و افلاك را مباد بجز خدمت تو کار

نیز در مدح اتسز گوید

پناه ملك عجم، شهریار دولتیار
چراغ دین عرب، پادشاه گیتی دار
ابوالمظفر، اتسز، خدایگان بشر
که اختیار ملوکست وافتخار تبار
خدایگانی، کز علم و حلم او هستند
کمینه ذره جبال و کهینه قطره بحار

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این قصیده در آن هست چنین نوشته شده و تصحیح آن ممکن نشد

غبار مرکب او سرمهٔ سنین و شهور
حریم مجلس او کعبهٔ صغار و کبار

بلند کردهٔ انعام او نگردد پست
عزیز کردهٔ اخلاق او نگردد خوار

محاسن شیم او برون شده ز قیاس
خصایص کرم او برون شده ز شمار

بطوع داده ستاره بچاکریش رضا
بطبع کرده زمانه ببندگیش اقرار

نه همچو دست زر افشان اوست باد صبا
نه همچو کف گهربار اوست ابر بهار

حدیقهٔ هنر از تیغ او گرفت نما
صحیفهٔ شرف از جاه او گرفت نگار

خدایگانا ، آنی که حضرت عالیت
شدست مجمع اشراف ومقصد احرار

سرشته اند سرشت ترا ز فضل و کرم
نهاده اند نهاد ترا زعلم و وقار

بمهر ست همه رغبت اولوالالباب
ز تیغ ست همه عبرت اولوالابصار

کدام بقعه که آنجا نبرده‌ای لشکر ،
کدام خطه که آنجا نکرده ای پیکار ،

بسا موافق حربا ! کز آتش فزعش
بر اوج قبهٔ خضرا همی رسید شرار

ز دام فتنه دل پر دلان اسیر عنا
ز جام کینه سر سرکشان قرین خمار

نهاده دیده نهنگ بلا براه طمع
گشاده پنجه هزبر قضا بحرص شکار

شده بسان فلک ساحت زمین ز سلاح
شده بسان زمین چهرهٔ فلک ز غبار

تو در مصاف خرامیده و زصف اعدا
بنیم لحظه بر آورده خنجر تو دمار

ز شخص کشته گهی غار کرده همچون کوه
بسم باره گهی کوه کرده همچون غار

نموده تیغ تو آثار فتح و گفته فلک :
« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

زهی ! بگاه سخاوت چو حاتم طایی
خهی ! بوقت شجاعت چو حیدر کرار

بحکم تست مدار دوایر گردون
[illegible] سر

عریض دولت تو بر زمانه چو بحر
رفیع همت تو از ستاره دارد عار

ز بهر تقویت شرع مصطفی بردی
بسوی کشور کفار لشکری جرار

چو شیر پردل ودد زیر باره های چو پیل
چو مور بی‌ برو در دست نیزه‌های چو مار

چو باد حمله بر و همچو کوه حمله پذیر
چو رعد نعره زن و همچو برق تیغ گزار

چو باد راندی و از تیغ همچو آتش و آب
بخون سرشتی خاک قبایل کفار

بسا ولا ! که دریدی برمح آهن در
بسا سرا ! که بریدی بتیغ آتش بار
سوی مرکز ملك آمدی بنصرت و گشت
ز مقدم تو مزین همه بلاد وقفار
زهی ! بهیبت تو کند شرك را دندان
زهی ! محشمت تو تیز شرع را بازار
بحل وعقد تو راضی ستارهٔ توسن
ز امر ونهی تو خایف زمانهٔ غدار
فلك ز حادثها پاسبان جاه توگشت
ازین بود همه شب دیدهای او بیدار
یسار اهل هنر از یمین فرخ تست
که یمن ویسر ترا باد بر یمین و یسار
نزاد شبه تو دور سپهر هیچ جواد
ندید مثل تو دور زمانه هیچ سوار
تو بر زمین سر شاهان چنان نثار کنی
که بر عروسان زر و درم کنند نثار
اگر جهان همه جز پستی وبلندی نیست
که کرده‌اند خلایق بدین دوجای قرار
بلند وپست جهان جمله دشمنان تراست
که گاه دربن چاهند وگاه برسر دار
ز عهد مهد سودست در سرایرتو
بجز عنایت خیر و رعایت احرار
سریر دولت تو بر سر سپهر نهاد
چو سر جان تو دانست عالم الاسرار

سعادت تو خبر دادهم باول امر
که : والی همه عالم شوی بآخر کار

تو مانند خواهی برخلق صاحب‌فرمان
تو بود خواهی در دهر صاحب الاعمار

ز فر کلك تو گیرد زمین جمال و جلال
ز نور عدل تو سازد جهان شعار و دثار

زحشمت تو بسازند چینیان ارژنگ
زهیبت تو ببرند رومیان زنار

بشرق خطبه بنامت کنند در منبر
بغرب سکه بنامت زنند بر دینار

همیشه تا نبود جرم خاك جز ساکن
همیشه تا نبود سیر چرخ جز دوار

مباد آن را جز بر اشارت تو سکون
مباد این را جز بر ارادت تو مدار

نهاده بر کف احباب تو سعادت گل
خلیده در دل اعدای تو شقاوت خار

درین قصیده من از فال نیك هرچه زنم
ترا بدان برساناد ایزد دادار

در وصف قلم و ستایش و مدح عزالدوله ابوالمظفر اتسز

چیست آن شکل آسمان کردار؟
ثابت اندرو گردنده قرار

دیده کس آفتاب سیار؟
دیده کس آسمان بدوار؟

نعمت و محنتست از آثارش
آسمان را چنین بود آثار

گه خورد زینهار بر اعدا
گاه احباب را دهد زنهار

ناظم کارهاست بی تدبیر
کاشف رازهاست بی گفتار

زویکی را شارتست بتخت — زویکی را اشارتست بدار
عاشق زار بی و بیکر او — زرد و چفته بسان عاشق زار
زرد شد تا چشیده شربت عشق — چفته شد تا کشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم — هست کوچك ترا زدهان نگار
بیست مار و چومار حلقه شده — وبدرو مهره‌ای چو مهرهٔ مار
اصل او را وجود در دل خاك — شکل او را حصول از تف نار
موم کز نقش او خبر یابد — کار آهن کند بموقف کار
هر چه یك باره موم او بندد — نگشایند صد هزار سوار
بر در گنج سد او از موم — به ز سد سکندری صد بار
اوست گردون ملك واورا قطب — هست انگشت شاه گیتی دار
دوم خاتم سلیمان اوست — در ممالك بقدرت و مقدار
شاه خواهد بدان دلیل گرفت — همه ملك جهان سلیمان وار
شاه غازی ، علاء دولت و دین — آن فلك اقتدار کوه وقار
بوالمظفر ، پناه دین ، اتسز — که ظفر را زتیغ اوست شعار
آن چو ایمان منزه از هر عیب — وآن‌چو تقوی‌مطهر ازهرعار
فضل را از دلش کمال وجمال — جود را از کفش شعار ودثار
بفزع وقت کین بر انگیزد — عفوش از چشمهٔ حیات غبار
بکرم روز مهر بنشاند — حقدش از آتش جحیم شرار
طاعتش عادت شهور و سنین — خدمتش عست صغار وکبار
قطره های عطای او گه بزم — گشته نافع چو قطره های بهار
پنجه های عدوی او گه رزم — مانده عاجز چو پنجه های چنار
ملك او بی زوال همچو روان — علم او بی کرانه همچو شمار
[illegible] ن زر همی زند هرشب — تا کند بر سر ولیش نثار
[illegible] ان تیغ می کشد هرروز — تا کند سینهٔ عدوش فگار

طیره از حلم او همیشه جبال — خیره از علم او همیشه بحار
دست اوقطب بخششست وبرو — ساخته چرخ مکرمات مدار
با سخای یمین او گه بذل — بحر و کان را نماند هیچ یسار
ای ممالیك مجلس تو ملوك — وی عبید جناب تو احرار
از تو عمر مخالفان اندك — وز تو عز موافقان بسیار
شیر فرش ترا ز حشمت تو — شیر گردون شده کمینه شکار
تیغ تو هست در مواقف حرب — نایب تیغ حیدر کرار
قوت تخت و منبر اسلام — آفت درع ومغفر کفار
پیشهٔ اوست بردن ارواح — عادت اوست غارت اعمار
پاك چون خاطر اولوالالباب — تیز چون فکرت اولوالابصار
حبل دین را بدوست استحکام — خیل حق را بدوست استظهار
عاشق فتح شد وزین باشد — رخ بخون همچو عاشقانش نگار
دی کلید حصار اعدا بود — که گشایند هرچه هست حصار
باز امروز قفل مدت تو شد — که نگه دارد این بلاد ودیار
آن چه مرغست کمت و که معبم — همه در مشك باشدش منقار
پیك عقلست و پیك دید کسی — که مرو را بسر بود رفتار؛
گل نماید همی ز معدن گل — در بر آرد همی ز چشمهٔ قار
هست زرد و نزار وشاید، از آنك — گل خوردوین چنین بود گلخوار
بسته دارد میان وبگشاید — نیك آسان امور بس دشوار
هست نالان ونیستش اندوه — هست گریان و نیستش تیمار
علم نامی بدست اوست جماد — عقل دربه نیست وسب برا،
سر بریده است و کس بریده سری — مثل او دیده ، ناقل اخبار؛
دل دریده است و کس دریده دلی — شبه او دیده صاحب اسرار؟
رخ تاریك باشدش پیوست — ن بیمار باشدش هموار

حق مبیرست ز آن رخ نارك — دین صحت از آن تن بیمار
دو گواهند بر حلالت تو — کلك در بار و تیغ جان اوبار
کرده‌اند زبهت این دو گوهر — همه عالم ببندگیت اقرار
گر ستوده است مکر نرد خرد — ز بداندیش در صف پیکار
و بدین کلك و تیغ با اعجاز — معجز دین همی کنی اظهار
کژدم و نیم راست مکر و نه دین — دو زبان با دو روی جز مکار؟
ای شب دوستان ز مهر تو روز — وی گل دشمنان ز کین تو خار
از جهان رادی و [illegible] ز جهان — چون جواهر، که زاید از احجار
دوستان ز عطای تو [illegible] — تو بهاری و دوستان اشجار
دشمنت با چشیده شربت [illegible] — کشته از ضرب حوادث خوار
کی [illegible] نچشیده خار بلا — می نخورده کشیده رنج خمار
جان بمحنت دهد هر آن جاهل — که کند نعمت ترا انکار
تا ز [illegible] دور گردون [illegible] — روز روشن معاقب شب تار
بر جهان ظفر چو مهر بتاب — بر ریاض هنر چو ابر ببار
حاسدت باد [illegible] و [illegible] — خائنت باد عالم غدار

بر زبان زمانه باد روان
مدح تو بالعشی والابکار

در مدح مجدالدین علی بن جعفر

زان زلف بی قرار دلم گشت بی قرار
[illegible] چشم بر خمار سرم گشت پرخمار
[illegible] بر خمار خوشتر ودل بی قرار به
زان چشم پر خمار وزان زلف بی قرار
چون تارهای زلف تو گشتست روز من
ای تارهای زلف تو همچون شبان تار

اندر هلاك جان و دل من چرا كند
بی آب چشم تو عمل تیغ آبدار ؟
هجر تو كرد دست بكارم درون ، چنانك
يك باره برد دست نشاط مرا زكار
هرشب همی كنم همه اطراف روی خویش
بی روی چون نگار توازخون دل نگار
از بسكه ازدودیده ببارم همی سرشك
دریا كنار گشت مرا از غمت كنار
بردی بجور جان من ، آه! ارجزع كنم
از جور بی شمار تو در موقف شمار
بگذشت روز وصل ومرازان همه نعیم
آمد شد خیال تو ماندست یادگار
آید ز راه دور و زیارت كند مرا
الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار
زان سازم از دو دیده همی عقد های در
تا جمله زیر پای خیالت كنم نثار
در بارگاه سید شرق از خیال تو
شكری بزرك خواهم كردن بروز بار
صدر زمانه ، عمدة اسلام ، مجد دین
آن مجمع بزرگی وآن مفخر تبار
آن افتخار آل پیمبر ، كه آسمان
جوید همی ز خدمت درگاهش افتخار
در خطهٔ ارادت او ماه را مسیر
بر نقطهٔ اشارت او چرخ را مدار

عاقل همی بحق یسارش خورد یمین
سایل همی زجود یمینش برد یسار
از دستبرد او همه عالم در اهتزاز
وز کار کرد او همه گیتی در اعتبار
ای محتشم بحشمت تو آل مصطفی
وی محترم بحرمت تو شرع کردگار
فرزند حیدری تو و در نوك کلك تو
یزدان نهاده معجزهٔ صد چو ذوالفقار
در آسمان نهاده نهیب تو اضطراب
وز اختران ربوده هراس تو اقتدار
آنجا که آب عفو تو، کوثر یکی حباب
وآنجا که تف خشم تو، دوزخ یکی شرار
در چشم دهر گرد بساط تو توتیا
در گوش چرخ نعل براق تو گوشوار
بارای تو چو ماه سپر ماه آسمان
با پاس تو چو شیر علم شیر مرغزار
شاخ مساعی تو مناقب دهد ثمر
باز ایادی تو محامد کند شکار
حکم ترا مضای قضا کرده پس روی
امر ترا نفاذ قدر گشته پیشکار
در عزم همچو بادی ودر حزم همچو خاك
در لطف همچو آبی ودر عنف همچو نار
چون دهر با نهیبی وچون چرخ باشکوه
چون کوه پایداری وچون بحر کامگار

در يك زمان حريق حسام نهيب تو
كرده رياض عيش بد انديش تو قفار
دشمن پياده گشت ز اسب نشاط ولهو
تا تو بر اسب مجد ومعالى شدى سوار
مردم ز خدمت تو بنام و بنان رسند
مقبل كسى كه خدمت تو كرد اختيار
اى دست گير اهل هنر، دست من بگير
كز من همى بر آرد دست فلك دمار
ماليده گشت شخص من از پاى امتحان
فرسوده گشت جان من ازدست اضطرار
در زينهار دولت تو آمدم ، از آنك
بر من همى خورد فلك سمله زينهار
جويم همى جوار تو ، كزجور حادثات
امروز نيست هيچ امان جز درين ديار
تو ابر مكرمانى و بارانت نعمتست
اى ابر مكرمات ، يكى بر سرم ببار
شخص مرا ز آفت توفان نائبات
اندر سفينهٔ كنف خود نگاهدار
تا از هوا همى متقاطر شود مطر
تا از زمين همى متصاعد شود بخار
بادا هميشه بيضهٔ عز تو بى خلل
بادا هميشه صفحهٔ جاه تو بى غبار
هم كوكب سيادت تو فارغ از زوال
هم مركب سعادت تو ايمن از عثار

در مدح اتسز

زهی خطهٔ ملک را شهریار — شهی ! ازتو بنیاد دین استوار
چوتن رابجان وچوجان رابعلم — بجاه تو اسلام را افتخار
نه در بیضهٔ حشمت تو خلل — نه بر صفحهٔ دولت تو غبار
جهان همچو اطفال رامادران — بپرورده ملك ترا در كنار
فلك بر مراد توگشته روان — زمین بر رضای تو داده قرار
ز مهر تو واضح بشارات فخر — زکین تو لایح اشارات عار
نه درمجلس بزم چون توجواد — نه در عرصهٔ رزم چون توسوار
چو پیدا شود آیت رستخیز — چو شعله زند آتش کارزار
زخون تر شود دامن آسمان — زغم خون شود زهرهٔ روزگار
بتفسد هوا از تف تیغ وتیر — بلرزد زمین از غو گیر ودار
شود بادهٔ عیش هم طعم زهر — شود چهرهٔ روز همرنك قار
زصف باره غرنده چون شرزه شیر — بکف نیزه پیچنده چون گرزه مار
زبس نیزه چون بیشه اطراف دشت — زبس کشته چون پشته اکناف غار
فرو بسته افواه مردم ز نطق — فرومانده اعضای گردان ز کار
امل سر کشیده زبهر امان — اجل بر گشاده بحرص شکار
در آن حال ازتیغ جان سوزتو — نیابد بجان هیچ کس زینهار
بکوبی سرسرکشانرا چوگوی — بدری دل گردنان را چونار
هواگردد از رمح تو ناله گاه — زمین گردد از تیغ تو لاله زار
بآیات تیغ و علامات رمح — کنی صفحهٔ فتح را پر نگار
زهی ! یمن جیش ترا بریمین — شهی ! یسر خیل ترابر یسار
ترا محمدتها فزون از قیاس — ترا مکرمتها برون از شمار
[illegible] زتو همچون خزان — خزان ولی ازتو همچون بهار
[illegible] در حرب [illegible] — زشاهان ترانیست درجنك یار

همی تا ز افلاک تابد نجوم   همی تا ز اشجار آید ثمار
شب نیک خواه تو بادا چو روز   گل بد سگال تو بادا چو خار
همایونت عید و پذیرفته صوم   ولی کامگار و عدو خاکسار
ستوده خصال ترا آدمی   فزوده جلال ترا کردگار
برآورده از دشمن مملکت   بتیغ چو آب و چو آتش دمار
ترا یادگارست از اسلاف ملک
ولیکن مبادا ز تو یادگار

ردالعجز الی الصدر در مدح اتسز

قرار از دل من ربود آن نگار   بدان عنبرین طرهٔ بی قرار
نگارست رخسارهٔ من ز خون   ز هجران رخسارهٔ آن نگار
کنار من از دوست تا شد تهی   برابر شد از خون دیده کنار
خمارست در سر مرا بی قیاس   در اندوه آن نرگس پر خمار
شمار غم او ندانم، ز آنک   غم او گذشته ز حد شمار
فگارست از غمزهٔ او دلم   بلی تیر ناوک کند دل فگار
نزارست شخص من از عشق او   بسا شخص کز عشق او شد نزار
چه کارم؟ چو من کس بود عاشقی؟   مرا با غم عشق خوبان چه کار؟
مدار، ای دل، اندیشهٔ عشق نیز   جز اندیشهٔ مدح خسرو مدار
سوار جهان شاه اتسز، که هست   پیاده بمیدان او هر سوار
شراریست از تیغ او در جهان   که گردون بسوزد همی آن شرار
بهار عدو از خلافش خزان   خزان ولی از وفاقش بهار
قفار از نم جود او چون ریاض   ریاض از تف تیغ او چون قفار
چنارست بچه گشاده بباغ   مگر سایل جود او شد چنار؟
حصارست، شاها، جهان بر عدوت   چه لذت بود بسته‌را در حصار؟

صغارو کبارت ثنا خوان شدند — که هستی پناه صغار و کبار
غباری، که برخیزد از لشکرت — بود کیمیای ظفر آن غبار
تبار تـوانـد افتخار هـدی — ولیکن توبی افتخار تـبار
یسار تو جامه دران ازیمین — یمین تو حمله بران بر یسار
بحار از عطای تو گیرد مدد — از آنست جای جواهر بحـار
نثار از پی فرق شاهان کنند — کند تیغ تو فرق شاهان نثار
جوار تو جویند اهل هنر — که هست از حوادث پناه آن جوار
شکارند در روز رزمت ملوك — ترا باد ارواح اعدا شکار
مدار فلك بر مراد تو باد — مباداش جز بر مرادت مدار
دمار ازمخالف بر آور بتیغ — بتیغ از مخالف بر آورد مار
فراراز تو جوید عدو بی گمان — ولیکن بجان درنهد آن فرار

مدار جهان بر چو تو شاه باد
که آبادماند جهان زین مدار

در مدح ملك اتسز

مظلم شبی دراز از طرهٔ نگار
گشته سیه زمان وشده تیره روزگـار
افلاك شسته چهرهٔ خود را برنك تیر
وآفاق کرده جامهٔ خود را بلون قـار
[illegible] گشته [illegible] کی [illegible] کام مور
برچرخ داده نور کواکب چو چشم‌مار
شب پربلا و واهمه چون روز رستخیز
ره‌پرنهیب وحادثه چون خشم کردگار
[illegible] همچو [illegible] شب [illegible]
[illegible] ادخان و کواکب مرا شرار

تازان گهی چو شعلهٔ آتش سوی هوا
بازان گهی چوقطرهٔ باران سوی قعر
مالیده گشت قالبم از پای آسمان
فرسوده گشت پیکرم از دست اضطرار
نی‌نی، که اندرین ره مهلك نداشتم
جزعیش هیچ صنعت وجز لهو هیچ کار
در خدمت رکاب علایی گذشت خوش
آن‌هول بی‌کرانه وآن خوف بی شمار
شد در رکاب تاخته وز دستبرد او
ایام در تعجب و گردون در اعتبار
عنقای مهر خورده ززوبین او دلم
تنین چرخ گشته زپیکان او فکار
از بانك صید گشته همه کوه ناله گاه
وز خون کشته گشته همه دشت لاله زار
شیران شرزه را شده از بیم تیر او
دل همچو تفته نار وجگر همچو کفته نار
شیر زمین که باشد، کاقبال اتسزی
بی عون دور شیر فلك را کند شکار
اختر نکرد یارد بی‌امر او مسیر
گردون نکرد یارد بی حکم او مدار
بارای او چو ماه سپر ماه آسمان
با سهم او چو شیر علم شیر مرغزار
آنجا که عزم او، نه شریفست آسمان
وآنجا که حزم او، نه‌متینست کوهسار

دریا بپیش بخشش او نیست جز شمر
گردون بجنب همت او نیست جز غبار

در ظل او بماند نکو خواه با نوا
وز تیغ او ندید بد اندیش زینهار

از وی شب موافق او گشته همچو روز
وز وی گل مخالف او گشته همچو خار

از عون رای او شده دست هنر قوی
وز سهم عدل او شده شخص ستم زار

ای در سخا شده بهمه جای مشتهر
وی در وفا شده ز همه خلق اختیار

در عزم همچو بادی ودر حزم همچو کوه
در لطف همچو آبی و در عنف همچو نار

در دست عقل تیغی و در پیش دین سپر
بر پای ظلم بندی و بر دست حق سوار

چون دهر پایداری وچون چرخ با شکوه
چون کوه مایه داری وچون بحر کامگار

حکم ترا مصای قدر بوده پیشرو
[illegible] قضا بوده پیشکار

همواره تا بتابد بر چرخ مهر وماه
پیوسته تا بروید از شاخ برگ و بار

[illegible] همیشه باد شب وروز بر یمین
[illegible] همیشه باد مه و سال بر یسار

بادا بهار حاسد جاه تو چون خزان
بادا خزان ناصح ملك تو چون بهار

هم در ستایش ملک اتسز

منت خدای را ، که باقبال شهریار
شد رکن ملك وقاعدهٔ ملت استوار
خوارزمشاه عالم عادل ، که در جهان
ناورد گشت چرخ چنو هیچ شهریار
خورشید خسروان ملك اتسز، که کردهاش
فهرست آسمان شد و تاریخ روزگار
آن صورت جلالت و آن جوهر شرف
آن عنصر سیادت و آن مفخر تبار
شاهی ، که ملك را بیسارش بود یمین
شاهی ، که خلق را بیمینش بود یسار
از عزم او نفاذ ربودست آسمان
وز حزم او ثبات گرفتست کوهسار
نه دست بر نوال گشاده چنو جواد
نه پای در رکاب نهاده چنو سوار
از جاه او حدیقهٔ حق گشته پر نعیم
وز فر او صحیفهٔ دین گشته پرنگار
ناهید هست ز[illegible] بزمش کهین [illegible]
بهرام هست زآتش رزمش کهین شرار
کرده بدیده های کواکب زسالها
ایام ملك او را افلاك انتظار
کار موافقان شده ازسعی او تمام
جان مخالفان شده از تیغ او فکار

ای چرخ را بقدر رفیع تو اقتدا
وی عدل را بملك بسیط توافتخار
از یمن طالع تو و اقبال بخت تو
شد سعد با سعادت و شد بخت بختیار
طبع ترا ز عصمت و مردانگی لباس
جان تراز حکمت و فرزانگی شعار
باغیست طبع تو ، که معانی دهد ثمر
بازیست جود تو ، که محامد کند شکار
با عظم همت تو، کم از ذره‌ای فلك
با فیض بخشش ، تو کم از قطره‌ای بحار
چون از فزع بلرزد میدان طعن وضرب
چون از یلان بخیزد آواز گیر و دار
اوهام سر کشان همه حیران شود ز هول
اشخاص صفدران همه عاجز شود ز کار
مطروح شخص فوجی دربای اضطراب
مجروح جان قومی از دست اضطرار
بر خوان فتنه مطعم آن سخت بی مزه
وز حوض مرك مشرب او نیك بدگوار
از تو فلك نماند آن روز بی گزند
و ز تو جهان نیابد آن لحظه زینهار
کوبد عمود توسر ابنای کین چو گوز
دوزد خدنك تو دل اعدای دین چو نار
ای بس بلند را ! که کند همت تو پست
وی بس عزیز را ! که کند خنجر توخوار

شاها، خدایگانا، در هر مراد هست
تدبیر تو موافق تقدیر کردگار
در عهد تست اختر تابنده را مسیر
در حکم تست انجم گردنده را مدار
رفتی ز دار ملک دو بار و هزار شهر
از حشمت تو گشت گشاده درین دیار
اول بلاد ترک گشادی و آمدند
در بند بندگی تو خانان نامدار
کردند سرمه گرد رهت را باعتقاد
بردند سجده خاك درت را باختیار
افراسیاب را نه همانا بدست بود
ملکی، که آن نهاد ترا چرخ در کنار
بار دگر بسوی خراسان شدی وبود
هم یمن بر یمینت وهم یسر بر یسار
گردونت مائده ده و دولت شراب ده
گیتیت غاشیه کش ونصرت سلاح دار
در هر بلاد کز تو خبر گشت منتشر
در هر دیار کز تو اثر گشت آشکار
حسد بدکس ونمودند چاکریت
شاهان آن بلاد و بزرگان آن دیار
کردند جان ومال باخلاص بندگی
در زیر پای مرکب میمون تو نثار
چون رایت مبارك تو رفت سوی مرو
تاکار مرو گیرد از اقبال تو قرار

در اول انقیاد نمودند اهل مرو
بستند پیش تو کمر صدق بنده وار

تو نیز بر قضیت خلق حمید خویش
کردی بجای هریك ایادی بی شمار

معجب شدند ناگه ومعثر بلطف تو
خود چیست درجهان بتر ازعجب واعتثار؟

پس عاقبت بدامن خذلان زدند دست
تا لاجرم بر آمد از آن ابلهان دمار

با خنجر چو آتش و آب تو از گزاف
کردند باد ساری و گشتند خاکسار

یارب! چه روز بود که نیلوفری حسام
از خون خلق کرد همه مرو لاله زار؟

در هیچ کار زار ندیدند هیچ خلق
تا در جهان پدید شد آیین کار زار

یك طایفه بسلسلهٔ بند بسته سخت
یك طایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار

چندان هزار کشته گروه از پی گروه
چندان هزار بسته قطار از پس قطار

بست چاشنی ز شراب حسام تـو
هان: ای ملوك عرصهٔ آفاق اعتبار!

آنکه شدی بخطهٔ آموی و در زمان
بگرفتی آن ولایت وبگشادی آن حصار

حملهٔ تو قلعهٔ آموی را چه قدر؟
خیبر چه پای دارد با مرد ذوالفقار؟

امروز در نواحی عالم نماند کس
کورا بپیش تیغ تو قدرست و اقتدار
تو شیر شرزه‌ای و گوزنان عدم شوند
هرگه که شیر شرزه بجنبد ز مرغزار
باز آمدی بمرکز اقبال بر مراد
نصرة قرین و چرخ مطیع و خدای یار
از میوهٔ مطالب آمال بهره‌مند
در روضهٔ لطایف و لذات شاد خوار
برعطف دولت تو جلالت بود ردا
در دست حشمت تو سعادت شود سوار
اکنون جهان تراشده، چونانکه‌خواستی
مگذر تو ازجهان وجهان را همی گذار
می نوش باده‌ای، زامایش رنگ و بوی
می پوش جامه‌ای، ز معالیش پود و تار
خوارزم بی مواکب تو بود چند گاه
ایام او شده بصفت چون شب تار
واکنون بفر موکب و اقبال میمونت
با خوشی ارم شد و با حسن قندهار
شاها، ز بنده یك دو سخن، کز [illegible]
ماننده باد گیرد بر وجه یادگار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار
هر ملك را بعدل ثباتست و انتظام
هر علم را بعقل ظهورست و اشتهار

چون ملك بر و بحر ترا داد آسمان
آنرا بعلم و عدل همی باش حق گزار

اعلام عدل را بمساعی بلند کن
و ارباب علم را بایادی نگاه دار

از محطیان مپوش رخ عفو و عاطفت
بر مجرمان مبند در توبه و اعتذار

تو شاه بردباری و در حق مجرمان
جز عفو نیست عادت شاهان بردبار

خیر ملوك عصری و در خیر کوش، از انك
پاداش خیر خیر دهد آفریدگار

تا نور و نار هست به از ظلمت و دخان
تا راح و روح هست به از محنت و خمار

هرگز مباد موکب عمر ترا غروب
هرگز مباد مرکب عز ترا عثار

بادا بهار حاسد ملك تو چون خزان
بادا خزان ناصح صدر تو چون بهار

از گلشن سعادت و اقبال و خرمی
گل باد در کف تو و در چشم خصم خار

نیز در مدح اتسز خوارزمشاه

همه کار گیتی بود بر قرار
چو با دین و دانش بود شهریار

بعدلست هر سلطنت را ثبات
بعلمست هر مملکت را مدار

جهان را بعدل و هدی را بعلم
بود حسن حال و بود نظم کار

[illegible]
زمام خلایق دهد کردگار

[illegible]
که آن ماند از خسروان یادگار

سزد ملک اندر کنار کسی
که باشد تهی از حرامش کنار

منزه بود سیرت او ز فسق
[illegible] ود دامن او [illegible] عار

تو اصلاح گیتی در آن کس مجوی
که بر نفس خود بیستش اقتدار

مشو غره، ای یافته مملکت
برین عالم پر ز نقش و نگار

برین ملک زایل مدار اعتماد
برین دار فانی مکن افتخار

تو ملک دعا و ثنا کن طلب
که این ملک ماند همی پایدار

ثنا و دعایی، که از عدل و علم
که در سلک یک دیگر ند این چهار

بعدل فراوان و علم تمام
ندیدست از خسروان روزگار

چو شاه عدو بند خوارزمشاه
چراغ ملوک و پناه تبار

خداوند گیتی، ملک اتسز، آنک
بدو گشت بنیاد دین استوار

سرافراز شاهی، که شمشیر او
بر آورد از جان دشمن دمار

باقبال او اختران را مسیر
بتایید او آسمان را مدار

نزادست گیتی چنو یک جواد
ندیدست گردون چنو یک سوار

ازو قالب عدل گشته سمین
بدو پیکر ملک مانده نزار

زعدلست بر خاتم او نگین
زعصمت بر ساعد او سوار

زعصمت مرورا نهاد و سرشت
ز عفت مرورا شعار و دثار

مقالات قضاش برون از قیاس
مقامات عزمش فزون از شمار

شود کوه از هیبت او چو کاه
شود مور از رحمت او چو مار

همه صفدران و همه سرکشان
گرفته ز شمشیر او اعتبار

اباشهریاری، که در ظل تست
ز آفات اسلام را زینهار

تویی عالم علم و ذات کرم
تویی مایهٔ حلم و اصل وقار

جمع دعا و بکسب ثنا
بیمن تو دارد فراوان یسار

هزاران سحابی که مکرمت
هزاران سپاهی که کارزار

بانصاف تو شیر و آهو بهم
وطن ساخته در یکی مرغزار

بدانجا که خطبه بنامت کنند سعادت کند دست گردون نثار
بلادی که در تحت امرت شوند شود در خوشی همچو دار القرار
... در آن همه گردد ... خزان اندر آن خطه گردد بهار
ولایت سرآمد از اضطراب رعیت بر آساید از اضطرار
ز خوارزم تا حد گرمسیر ... که در عهد تو گشت چون قندهار
نه از آفت ظلم دروی نشان نه از آتش فتنه دروی شرار
ز عدل تو در بیشه شیر ژیان ... همی کردن آهو شکار
بشادی گل از دولت ملک تو همی گل دمد در مه دی ز خار
ز عدلت کنون ای ... شیر گیر ز حلمت کنون بیشه کامگار
... گردد ... خوشی ... بحار شود حمله مشکین بحار
تو صاحب ... و امروز هست علامت ... و آشکار
... دمده ... چرخ از ... بر همی زد ... را انتظار
تو خواهی گردش بحار و جبل و ... گردش بلاد و دیار
همی ... بود ... از ... همی ... بود ... حمار
بهر ... و که ... حضت بهر ... و ... برداشت بار
... خواه بور ... شب ... ... و سال و ماه ... کوار
مباد از مصاف ... و ... ... از ... دل ... فکار

ز ملك زمان و ز ملك زمین
همه ... نیکوت باد اختیار

در ... قزل ارسلان ...

(۱)

بس بلندا که شد ز گردون پست بس عزیزا که شد ز گیتی خوار
محنت چرخ را که دید قیاس ستم دهر را که دید شمار؟

(۱) ... قصیده ... و آن نیست

نیست از چرخ ایمنی، پنهان / نیست در دهر مردمی، زنهار
آن یکی تاکسیست بس زراق / وین دگر سفله‌ایست بس مکار
وین دو کوکب چو دیده برکرده / از دل اهل روزگار دمار
مشتری سعد اکبرست ولیك / هست منحوس بر صغار و کبار
دست مریخ و خنجر گردون / بر دریده بخنجر و پیکار
شمس روز منیر اهل هنر / کرده از حادثات چون شب تار
زهره خنیاگرست و در کف او / خلق را همچو زیر نالهٔ زار
وین عطارد بخامهٔ محنت / کرده اوراق عمر خلق نگار
بازگشت از جفای دهر امروز / آمت تازه در بلاد و دیار
آتشی در فراوه شد پیدا / که بخوارزم زو رسید شرار
شمع دولت نهفته کرد جمال / چرخ دانش گسسته کرد مدار
گشت دریای مکرمت صحرا / گشت گلزار مملکت گلزار
می بباید نوشت فرش طرب / می بباید نهاد جام عقار
ای بزرگان، زرنج و درد بمیر / وی اکابر ازلهو و عیش نفار
کندر ایام کودکی ناگاه / ساخت اندر کنار خاك قرار
آن قزل ارسلان، که وقت سخا / طیره بودی ازو جبال و قفار
هیچ دانی، بتوای زمین، امروز / که چه گنجی گرفته‌ای بکنار؟
کودکی، آنکه از هزاران پیر / بود افزون بدانش و بوقار
او شراب اجل چشیده ولیك / مسم یك عالمست رنج خمار
منهدم گشته ملك را ارکان / مندرس گشته شرع را اخبار
بود بازوی شرع و شد مجروح / بازوی شرع احمد مختار
یك جهانند دل فکار همه / تا شد آن بازوی هدی افکار
ای دریغا! که آن چنان شخصی / نشد از عمر خویش برخوردار
ای دریغا! مکان جود و هنر / وی دریغا! جلال وجاه فخار

شرف‌الدین، یکی ز روضهٔ خلد / چشم بر حال این جهان بگمار
تا ببینی ملوك عالم را / در وفات تو مانده زار و نزار
گشته عمات بانوایب جفت / گشته اخوات با مصایب یار
سینه از دست چرخ مینارنگ / دیده از جور دهر لؤلؤ بار
ای شه شرق ، اتسز غازی / وی هدی را ز تیغت استظهار
چون تو بودی بدانش ومردی / در زمانه چو حیدر کرار
رفت فرزند تو بعاشورا / چون حسین علی بدار قرار
صبر کن ، صبر کن ، خداوندا / انما العبد شبیه الاحرار
تن مده در زمانهٔ ریمن / دل منه بر ستارهٔ غدار
بی وفا چرخ را بکس مشمر / برجفا دهر را بخصم انگار
جایگاه قرار نیست جهان / از چنین جایگه فرار ، فرار
نام نیکو طلب ، که گنج ثنا / بهتر از گنج خواسته بسیار
مزد مردم بست کز پس او / خیر گویند زمرهٔ اخیار
تا نباشد چو جهل دولت علم / تا نباشد چو فخر محنت عار
باد قدرت بلند و ملك قوی / ناصحت شاد و حاسدت آوار
باد پا در جهان برغم عدو / تاگه حشر وارث اعمار
وین شهید سعید باد شفیع / مر ترا پیش ایزد دادار

درمدح ملك اتسز

ای در مصاف رستم دستان روزگار
با باس تو هدر شده دستان روزگار
مقهور دست جود تو اجرام آسمان
مجبور پای بند تو ارکان روزگار

پیش براق وهم تو هنگام کر وفر
تنك آمده مسافت میدان روزگار
ثقل عطیت تو شکسته بگاه وزن
درهم عمود وکفهٔ میزان روزگار
روی ولیت کعبهٔ تأیید ایزدی
چشم عدوت جعبهٔ پیکان روزگار
در قبهٔ جلال تو تحویل آفتاب
در عرصهٔ کمال تو جولان روزگار
اندك بر بنان تو بسیار مکرمت
پیدا بر بیان تو پنهان روزگار
سیارگان چرخ نهاده چو دایگان
در دولت مراد تو پستان روزگار
از نسج دولت تو خرامنده هر زمان
باگونه گون نوا تن عریان روزگار
در بارگاه حادثه از سفرهٔ عنا
حسرت‌خورد عدوی تو برخوان روزگار
تیزست از خصال تو بازار محمدت
کندست با جلال تو دندان روزگار
اندر سداد سیرت و اندر جلال قدر
سلمان عالمی و سلیمان روزگار
گر روزگار سر بکشد از هوای تو
آنرا شناس غایت خذلان روزگار
ای طالع تو رایت تمکین مشتری
وی طلعت تو آیت امکان روزگار

آن کس که در سفینهٔ اقبال تونشست
شد ایمن از بلیت تـوفان روزگار
دور از تو مدتی من مسکین ، نه از مراد
بودم بخوان حادثه مهمان روزگار
گاهی کشیده صدمت زندان مسجن
گاهی چشیده شربت زندان روزگار
اخوان من ، که بود بریشان امید من
گشتند بر جفای من اخوان روزگار
دل تنگم از جنایت اجرام آسمان
رخ زردم از خیانت اعیان روزگار
با این همه چو من دگری پشت کی نهد
بر مسند کمال در ایوان روزگار ؟
در صد هـزار سال بتأثیر آفتاب
لعلی چون من نخیزد از کان روزگار
آثـار من ستارهٔ گردون مفخرت
واخبار من شکوفهٔ بستان روزگار
از فضل من فزوده عدو ذات اختران
وز نثر من گرفته مدد جان روزگار
با این همه فضیلت ، از آنجا که راسب
باشم دریغ در کف احزان روزگار
غبنی بود ، اگر بکساد اندر اوفتد
این پر بها متاع بدکان روزگار
آخر پس از مضرت وحرمان بی قیاس
آید بمن مبرت و احسان ررزگار ؟

روزی کند سپهر مفوض برای من
تدبیر حل وعقد بدیوان روزگار؟

گردم بدان صفت که نباشد بشرق وغرب
بی یاد من مجالس اعیان روزگار

تا هست از شرایع سامان آدمی
تا هست بر طبایع بنیان روزگار

بادا بمهر تو همه میثاق آسمان
بادا بحکم تو همه پیمان روزگار

قسم عدوت محنت انواع حادثات
بخش ولیت نعمت الوان روزگار

این رفته در حدیقهٔ افضال ایزدی
وآن مانده درمفازهٔ حرمان روزگار

در مدیح ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

صابر، ای طبع تو جهان هنر
وی تو تازه بوستان هنر

ظاهرت صاحب ردای سداد
باطنت مالک عنان هنر

هر زمان خامهٔ تو در دو زبان
عقل را گشته ترجمان هنر

در صناعت نجسته هیچ حسک
به ر نظم تو از کمان هنر

ناشر فضل تو بیان خرد
شاکر سعی تو زبان هنر

در محافل افاضل از تو زده
مثل علم وداستان هنر

یافته ز اهتمام وهمت تو
قوت و قوت جسم وجان هنر

کف کدی نست بحر کره
دل وبی نست کان هنر

نثر تو نثره، شعر تو شعریست
اندر اقطار آسمان هنر

تا که در عرصهٔ جهان باقیست
اثر دانش ونشان هنر

باد رای تو مقتدای صواب
باد طبع تو قهرمان هنر

درمدح اتسز

ای بتو رایت هدی منصور — وی مقامات ملك تو مشهور
در جهان حکمهای تو نافذ — در هدی سعی های تومشکور
خرمی را هوای تو توقیع — بی غمی را رضای تو منشور
دولتت غالب وجهان مغلوب — همت قاهر وفلك مقهور
شرع را از توصد هزار فتوح — شرك را از تو صد هزار فتور
بمعالی ستوده‌ای معجب — ببزرگی نگشته ای مغرور
کمترین نایب تو صد قیصر — کهترین حاجب تو صد فغفور
آیت عظمتست با جاهت — همه بیرایهٔ سنین و شهور
صورت قلتست با جودت — همه سرمایهٔ جبال و بحور
لشکر شرع ورایت اسلام — بحسامت مظفر و منصور
پیکر مجد و خانهٔ اقبال — بجلالت معمر و معمور
چرخ پر کینه را بلك صورت — کرده نعت قلیل تو مقهور
دهر پر فتنه را بنگاه جرعه — کرده جام نهیب تو مخمور
هست عین اهل عالم را — عنف ولطف توعین ظلمت ونور
هست اعدای نسل آدم را — کین ومهرتو اصل شیون وشور
روز رزم از حصالهٔ تیغت — دشتها ساخته وحوش وطیور
روز بزم از نتیجهٔ طبعت — مایها ساخته نشاط وسرور
ای بتو نازش صغار و کبار — وش ز تو روزی اناث وذکور
باکرم کف تو همیشه الوف — وز ستم طبع تو همیشه نفور
کمه مجرمان هفت اقلیم — ببر عفو تو همه مغفور
تو چو موسی وبیزهٔ تو بشکل — همچوثعبان وباره‌ات چون‌طور
کوه پیکر براق تو بادیست — که نگردد ز تاختن رنجور
در نشیبی چو آیت منزل — در فرازی چو طاعت مبرور

کوه با او بگاه وقفه عجول   باد با او بگاه حمله صبور
تک او برده در مضا و نفاذ   قصب السبق از صبا و دبور
گر بگردد، همه بسیط زمین   هم بنزدیک او نباشد دور
ور ببرد همه مراحل وهم   هم بگردد بنزد تو معذور
آن حسامت، که در قطیعت نسل   هست او را طبیعت کافور
آهنی، کز نهیب آن آهن   در دل سنگ خاره شد محصور
شیون وسور اندران مضمر   وآتش و آب اندران مستور
مایلست او بسوی فتح چنانک   سوی معشوقه فکرت مهجور
آیت مرگ دشمنان خدای   هست بر صفحه های او مسطور
ای رکاب تو بوسه جای ملوک   وی جناب تو سجده گاه صدور
بر مناقب شمایل تو حریص   وز معایب خصایل تو طهور
وصف عز تو در جهان ظاهر   شرح فتح تو در هدی مذکور
عرصهٔ حرب تو چو عرصهٔ حشر   نعرهٔ کوس تو چو نفخهٔ صور
نیزهٔ تو بمعرکه کرده   شخص شیران چو خانهٔ زنبور
پنجهٔ تو ز دوش بگسسته   سر گردان چو خوشهٔ انگور
شده اندر صمیم بقعهٔ سام   آل یافث ز تیغ تو مقبور
وز غبار سپاه تو گشته   روز رخشنده چون شب دیجور
شده مخمور از سیاست تو   کافران، ناکشیده جام غرور
بوده ابطالشان بگونهٔ دیو   بوده اطفالشان بچهرهٔ حور
گشته جوقی بتیغ تو مقتول   مانده فوجی ببند تو مکسور
شده بر نامهٔ مبارک فتح   کلمات جهانیان مقصور
خسروا، شد باول فطرت   طبع من بر مدیح تو مجبور
هست لفظ من و مدایح تو   صوت داود و سوره های زبور
نظم من همچو گوهر منظوم   نثر من همچو لؤلؤ منثور

گشته در بیضهٔ ممالك فضل — عقل من شاه و ذهن من دستور
طبع من بحر فضل را غواص — دل من گنج علم را گنجور
مرد مردم بشدت و برخا — حر حرم بغیبت و بحضور
صد تطاول کشم بنظم، از آنك — هست در ذات او هزار قصور
من الوفم چو گربه با اعدا — گرچه بامن چو سگ شوند عقور
با وقارم بحمل ظلم لئام — شخص دیدی چنین حمول و وقور؟
گر مرا نیست عدتی وافر — ور مرا نیست آلتی موفور
هم بکار آیمت، که چون طاوس — ملك حق را بکار شد عصفور
فاسق و فاجرم همی خوانند — آنکه هست او اساس فسق و فجور
بجز از انبیا کرا باشد — همه خصلت منزه از محظور؟
شکر آنرا که حق مفوض کرد — عالمی را بدولت تو امور
که نسازی عبید حضرت را — طعمهٔ یك جهان کلاب و نسور
ما عیال توایم و آن به شاه — که بود بر عیال خویش غیور
تا که بزم تو در مجالس انس — دل غمناك را کند مسرور
لحن چنگ و نوازش بربط — نالهٔ نای و نغمهٔ طنبور
باد حاجات تو همه مقضی — باد طاعات تو همهٔ مأجور
حکمهای ترا جهان تابع — امر های ترا فلك مامور
دشمنان [illegible] را لباس کفن — حاسدان ترا قصور قبور
دولتت جفت در صباح و مسا — ایزدت یار در رواح و بکور

بارگاه تو قبلهٔ آفاق
درگه تو کعبهٔ جمهور

نیز در مدح [illegible]

جهان سرای غرورست، نی سرای سرور
[illegible] سرور اندرین سرای غرور

عاقبت بحسام هوان شود مجروح
دلی که او بحطام جهان شود مسرور

فساد دین همه از جمع خواسته است وترا
همیشه همت بر جمع خواسته مقصور

ز حال عقبی چون گمرهان مشو غافل
بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور

بریده کن طمع باطل از طعام خبیث
گر اعتقاد تو حقست در شراب طهور

مده بدنیی عقبی، که عاقلان ندهند
بدین سفینهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور

ترا دلیست بدام هوی شده ماخوذ
ترا سریست بجام هوس شده مخمور

نه هیچ رسم تو اندر سبیل حق مرضی
نه هیچ سعی تو اندر طریق دین مشکور

تو در معاصی وحور وقصور داری چشم
بدین طریق نیاید بدست حور و قصور

بخیر کوش، که الا بخیر نتوان یافت
شمیم روضهٔ خلد ونسیم طرهٔ حور

بساز کار، که وقت رحیل شد نزدیک
مدار آنچه نه دورست از دل خود دور

ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس
که عارضین چو مشك تو گشت چون کافور

گناهکار، اگرچه جوان، نه معذورست
پس از طلایع پیری کجا بود معذور؟

بقهر خلق مشو شادمان، که خواهی گشت
ز دست مرگ ، اگرچند قاهری، مقهور
نگاه کن که شنهشاه شرق خانهٔ شرع
چگونه کرد باخلاق خوب خود معمور ؟
ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که هست رایت ایمان بتیغ او منصور
خدایگانی، کـز جاه اوست در اسلام
همه نظام عقود و همه قوام امور
زفیض مکرمت او نماند کس درویش
ز لطف عاطفت او نماند کس رنجور
رفیع همت او فرق ملك را افسر
شریف خاطر او گنج فضل را گنجور
نهان چرخ همه پیش علم او مکشوف
گناه خلق همه نزد حلم او مغفور
بروز معرکه پیکان تیر او کرده
تن مخالف دین همچو خانهٔ زنبور
گسسته در صف پیکار دست قدرت او
سرعدو ز کتف همچو خوشهٔ انگور
نه هیچ کار جهان در پناه اومشکل
نه هیچ راز ملك از ضمیر او مستور
هوای مجلس او را نسیم ساحت خلد
غریو موکب او را نهیب نفخهٔ صور
نموده چهره ظفر از غبار شبدیزش
چنانکه روشنی صبح در شب دیجور

کمینه عامل او همچو کسری و دارا
کهینه حاجب او همچو قیصر و فغفور
زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار
زهی بعهد تو آرامش سنین و شهور
ترا بنشر ایادی صنایع معروف
ترا بقهر اعادی وقایع مشهور
بعلم وعدل تو رونق گرفته دولت و دین
بنوح وموسی حرمت گرفت جودی وطور
مخالفان ترا و موافقان ترا
زکین تو همه ماتم ، زمهر توهمه سور
بپیش حلم توبس بادساز بوده جبال
بپیش علم توبس خاکسار گشته بحور
برزمگاه تو از شخص بدسگالانت
شگرف مایده‌ای ساخته وحوش وطیور
خدایگانا ، سی ساله مدح خوان توام
زمدحت توشدم در همه جهان مذکور
بکامرانی دارم ز جاه تو توقیع
بشادمانی دارم زجود تو منشور
گر آسیای بلا بر سرم بگردانند
ز بندگیت نگردم بغیبت و بحضور
منم که با صدمات بلا مرا دارند
تنی عظیم حمول و دلی عظیم صبور
نفور باد ز من راحت حیوة ، اگر
شوم زطاعت تو تا بوقت مرگ نفور

همیشه تا که سلامت بود ز صدق و سداد
همیشه تا که ملامت بود ز فسق و فجور
سرای عالی تو باد قبلهٔ اقبال
جناب فرخ تو باد کعبهٔ جمهور
ترا زمانه غلام و ترا جهان چاکر
ترا ستاره مطیع و ترا فلك مأمور
بعید فطر صلوة و زکوت تو مقبول
بماه روزه صیام و قیام تو مبرور

سوگند نامه در مدح اتسز

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
خهی بسعی تو اعلام محمدت معمور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا
بهر دیار مقامات تیغ تو مشهور
ستاره قدر بلند ترا شده بنده
زمانه صدر بزرك ترا شده مأمور
ببارگاه تو در صف بندگان قیصر
بپایگاه تو در جمع چاکران فغفور
شده متابعت تو زمانه را توقیع
شده مبایعت تو حیوة را منشور
نتیجه‌ای ز خلاف تو دردم کژدم
لطیفه ای زوفاق تو دردم زنبور
فضایل تو بر اکرام طالبان موقوف
شمایل تو بر انعام سایلان مقصور

همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب
همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور

بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنت
بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجور

زدام کین تو نادیده هیچ کس مخلص
ز جام مهر تو تا گشته هیچکس مخمور

بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح
ز حد تیغ تو در شرك صد هزار فتور

چو باحسام شود دست سروران موصول
چو از نیام شود تیغ سر کشان مهجور

ز خون کشته شود عرصهٔ زمین غرقه
ز گرد تیره شود چهرهٔ ملك مستور

سر سواران گردد تهی ز هوش و خرد
دل دلیران ماند جدا ز لهو و سرور

ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
ز تف حمله مزاج هوا شود محرور

دریده رمح تو دلها چو قرطهٔ لاله
گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور

حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا
زشخص کشته جبال وزخون کشته بحور

گرفته فایدهٔ فتح تو زمین و زمان
نهاده مایدهٔ تیغ تو وحوش و طیور

زهی بجود تو آسایش صغار و کبار
زهی بجاه تو آرایش سنین و شهور

تویی که هست جناب توسجده گاه ملوك
تویی که‌هست رکاب توبوسه جای صدور
هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف
ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکور
منم، که صیت من از خدمت توشد شایع
منم، که نام من از مدحت توشد مذکور
شدم بسعی تو مقبول منتظم احوال
شدم بفیض عطای تو مستقیم امور
همه هوای تو جویم بشدت و برخا
همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور
خدایگانا، گفتند حاسدان بغرض
که شد هوای دل من ز خدمت تو نفور
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین
که نیست عقل درانکار صنع او معذور
بقدر دعوت مسموع و قبهٔ مرفوع
بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد سؤالات عیسی اندر مهد
باختصاص مناجات موسی اندر طور
باشك دیدهٔ یعقوب در غم یوسف
بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
بنفس پاك شهیدان اهل بیت نبی
که در خزاین قدسند و درحدایق نور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات
بحشر و نشر و بقا ولقا وحور وقصور

برزق واهب رزق و بجان قابض جان
بوحی حامل وحی وبصور نافخ صور

بساکنان صوامع ، بطالبان علوم
بواقفان مناسك بحافظان ثغور

بعرش و کرسی و حوض و صراط ولوح وقلم
بحشر ونشر ولقا وبقا وحور وقصور(۱)

بجان آنکه شود خلق را شفیع بهشت
بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور

بقدس و کعبه وجودی ویثرب و عرفات
بحق زمزم ورکن ومقام و مسجد نور

بمصحف قرآن و بآیت تورات
بسورة انجیل و بحرفهای زبور

بعدل تو ، که ازو گشت ظالمی منسوخ
بفضل تو ، که ازو هست نیستی مقهور

که تا نیابد نزدیکم اضطرار فنا
ز صدر تو نشوم ، جز باختیار تو ، دور

همیشه تا قلم روزگار خوبان را
کشد زمشك رقم بر صحیفهٔ کافور

زلطف و عنف تو بادا نهاد راحت ورنج
ز قهر و کین تو بادا اساس شیون وسور

خجسته خاك جناب تو قبلهٔ آفاق
ستوده صدر رفیع تو کعبهٔ جمهور

(۱) در یک نسخه مصراع دوم این بیت عین مصراع دوم آن دیگر (مصراع دوم ب ۳۶۴۷) است

نیز در مدیحه گوید

ای بتو چشم مکرمات قریر   قدر تو بر فلک نهاده سریر
آفتاب جلالتی و ترا   نیست مانند آفتاب نظیر
چاکر طبع تست بحر محیط   بندهٔ دست تست ابر مطیر
چرخ را بر ارادت تو مدار   ماه را بر اشارت تو مسیر
گشته بخل ازسخاوت تو نفور   کرده ظلم از سیاست تو نفیر
باطل از لفظ تست دروگهر   کاسد ازخلق تست مشك وعبیر
فکرت ثاقب تو در گیتی   بکم و بیش عالمیست خبیر
نظر صایب تو در عالم   ببد و نیك ناقدیست بصیر
دشمنان را خلافت افگنده   در عذاب جحیم وهول سعیر
دوستان را وفاقت آورده   بنعیم مقیم و ملك کبیر
برکشیده سپهر با عظمت   هست در جنب همت تو حقیر
تابع دولت جوان تو شد   در همه کارها زمانهٔ پیر
نیزهٔ تو طویل و عمر عدو   هست ازآن نیزهٔ طویل، قصیر
بجوار تو ملك گشته عظیم   بقبول تو فضل گشته خطیر
مملکت را همی دهی ترتیب   مکرمت را همی کنی تقریر
حشمتت آمنست از تعدیل   دولتت فارغست از تغییر
از علو تو چرخ با تخجیل   وز سخای تو بحر با تشویر
داعیان را تویی بجود مجیب   خایفان را تویی با من مجیر
کمترین ارتجال تو گه نطق   مایهٔ فکرت هزار دبیر
گرچه شبگیر لذت شاهان   هست در عصر جز بجام عصیر
هست لذت ترا بحمدالله   از شبخون که در شبگیر
آخر از نغمهٔ اغانی به   همه حال نغمهٔ تکبیر
هرچه تدبیر تو بود از چرخ   همه بر وفق آن رود تقدیر
من برآنم که ملك عالم را   بود خواهد بمجلس تو مصیر

اسر آرد فلک طوع و طمع — زیر حکم تو ذلیل و کثیر
چاکر تو شوند خان و تگین — بندهٔ تو شوند میر و وزیر
در زمانهٔ عدل و بخشش تو — کس نه مظلوم بیند و نه فقیر
تا لب نیکوان بود چو عقیق — تا رخ عاشقان بود چو زریر
باد در دام تو ستاره رهین — باد در بند تو زمانه اسیر

زیر زنجیر پای دشمن تو
دست تو سوی زلف چون زنجیر

این قصیده در مدح خداوند والا ملک اعظم ناصح الدنیا والدین برد الله مضجعه گوید

ای دولت جوان ترا بنده چرخ پیر
در قبضهٔ ارادت تو آسمان اسیر

گردون گرفته برخط پیمان تو مدار
و اختر گزیده بر ره فرمان تو مسیر

آن عالمی حده ، که از روی منقبت
در جنب تو صغیر بود عالم کبیر

پشت ولی ز کلک سمیع تو شد قوی
عمر عدو ز رمح طویلت شده قصیر

گردسم ستور تو هنگام کر و فر
اندر دماغ فتح و ظفر خوشتر ز عبیر

از رنج تف خنجر چون آفتاب تو
در سایهٔ سپهر وطن ساخته اثیر

جود تو داعیان رجا را شده محسب
جاه تو خایفان بلا را شده مجیر

فرزند خصم تو ، که زمادر جدا شود
گردونش جام مرگ چشاند بجای شیر

طبع ولیت مایهٔ شادیست همچو زر
شخص عدوت صورت زاریست همچو زیر
چون بر سریر شرع برد نام تو خطیب
از فخر بر ستاره رسد پایهٔ سریر
احباب را وفاق تو سازنده چون نعیم
حساد را خلاف توسوزنده چون سعیر
گیتی ز سهم گرز تو در نوحه وخروش
گردون ز بیم تیغ تو در ناله و نفیر
بیرون کشیده خصم ترا از میان ماز
انگشت اقتدار تو چون موی از خمیر
از هیبت حسام چو نیلوفرت عدو
با رنگ همچو لاله وباروی چون زریر
ای درسخا بنان تو بحری شده محیط
وی در ضیا ضمیر تو بدری شده منیر
گردون بخدمت تو وگیتی بمدح تو
بسته میان چورمح و گشاده دهان چوتیر
تو یك تنی که خیر دو عالم زذات تست
وان دیگران کثیر ، که لاخیر فی کثیر
پیش یمین تو ، که یمانی قرین اوست
وقت سخا بسا که حرا میبرد بسر
در عهد تو کمینه ثنا خوان صدر تو
ممدوح صد فرزدق ومخدوم صد جریر
شاها، خدایگانا ، دانی که من رهی
در نظم بی همالم ودر نثر بی نظیر

باغی شکفته دارم از سحر در بنان
گنجی نهفته دارم از فضل در ضمیر

من وصف علم خویش چه گویم ترا، که تو
هم عالمی خبیری وهم نـاقدی بصیر

سی سال و پنج سال بمانند بلبلان
در باغ مدح خسرو ماضی زدم صفیر

اندر فنون فضل منش بودمی امام
وندر امور ملك منش بودمی مشیر

او رفت و تا بقا بودم در ثنای تو
گوهر فشاند خواهم زین خاطر خطیر

مدح ترا نشاید الا چو من فصیح
ملك ترا نشاید الا چو من دبیر

در ستایش مجیر الدین

ای مجیر دین ایزد، کایزدت بادا مجیر
در معالی بی عدیلی، در مکارم بی نظیر

داعی اعمال را کف جواد تو مجیب
خایف ایام را سعی جمیل تو مجیر

بدسگالان را خلاف امر تو بئس القرین
نیك خواهان را وفاق صدر تو نعم النصیر

از ضیای رای تست آرایش بالا و صدر
در پناه جاه تست آسایش برنا و پیر

رایت اسلام را تایید تو دارد بلند
روضهٔ امید را انعام تو دارد نضیر

روز و روزی نیستی، لیکن بشرق و غرب نیست
هم‌چنان کز روز و روزی خلق را از تو گزیر

در بد و نیك امور و در کم و بیش علوم
ناقدیی بس بصیر وعالمیی بس خبیر

آسمان را بر مراد رای تو باشد مدار
اختران را بر وفاق حکم تو باشد مسیر

در عقود ملك و دولت لفظ تو در ثمین
بر سپهر دین و دولت رای تو بدر منیر

سینهای بر عطا یابد ز گفتارت نشاط
دیدهای بی بصر گردد ز دیدارت بصیر

همت هر هفت کشور پیش جود تو قلیل
رتبت هر هفت اختر نزد جاه تو قصیر

حشمت تو در دهان نایبه بشکست ناب
هیبت تو از کمان حادثه بربود تیر

ناید از غیر تو نیکو ضبط کار مملکت
هیچ گونه دیدبانی خوب ناید از ضریر

آخری اندر وجود و اولی اندر شرف
همچو از الوان سواد و همچو از ارکان اثیر

اثر فضل تو بوده هم وضیع و هم شریف
شاکر بر تو گشته هم صغیر و هم کبیر

وقت تحریر رسایل خامه گوید مدح تو
صوت مدح تست در خامه که خوانندی صفیر

گر بدریا و بصحرا بگذرد خلقت، شود
آب دریا چون گلاب و خاک صحرا چون عبیر

چرخ اعظم با علو قدر تو باشد زمین
بحر قلزم با عطای دست تو باشد غدیر

با جلال تو محل مهر و مه باشد محال
با یمین تو یسار بحر و کان باشد یسیر

ای ترا جاه عریض وای ترا قدر رفیع
ای ترا عز منیع وای ترا فضل غزیر

لفظ تو آب زلال و خط تو سحر حلال
طبع تو بحر قعیر و دست تو ابر مطیر

یک نمونه است از وفاق تو نعیم اندر بهشت
یک نتیجه است از خلاف تو عذاب اندر سعیر

در مضا عزم تو گشته چون صبا و چون دبور
در سکون حزم تو گشته چون حرا و چون ثبیر

از فضالات نوالت امتی گشته غنی
وز عنایات جلالت عالمی گشته خطیر

سرورا، آنچ آید از احداث گردون بر سرم
گر بگویم شرح آن کس را نیاید دلپذیر

بوده در دام عنا جان نژند من رهین
مانده در بند بلا شخص نوان من اسیر

رنگ شیر و قیر دارد دهر و از بیداد او
موی من گشته چو شیر و روی من گشته چو قیر

اهتمام صادق و سعی نجیح تو مرا
زانچنان ورطه برون آورد چون موی از خمیر

گشتمی در زیر پای خیل محنت پایمال
گر مرا دست جلال تو نگشتی دستگیر

در پناه تو قوی گشتم اگر بودم ضعیف
وز عطای تو غنی گشتم، اگر بودم فقیر
این چنین سعیی که مرمودی ندارد هیچکس
بر مکافات تو قدرت جز خداوند قدیر
لیك من بنده بقدر وسع طاقت بعد ازین
در ثنا ومدح تو نارم زدل در سر سریر
از ثنای تو نخواهم داشتن فارغ زبان
وزهوای تو نخواهم داشتن خالی ضمیر
درمیان بوستان مدح تو چون بلبلان
هر زمانی بر ملك خواهم رسانیدن صفیر
تا بتلخی شیر وشیره نیست مانند شرنگ
تا بنرمی خار و خاره نیست مانند حریر
سال ومه بادا ولی صدر تو اندر طرب
روز وشب بادا عدوی جاه تواندر زحیر
دولت باقیت را بر گوشهٔ کیوان لوا
همت عالیت را بر تارك گردون سریر
دوستان مجلس تو لعل وخندان همچو گل
دشمنان حضرت تو زرد ونالان چون زریر

در مدح تاج الدین وزیر

تاج دولت، ای جوان بی نظیر — از تو عاقل تر نباشد هیچ پیر
هست در اصلت بلندی بی‌خلاف — خود چنین باید وزیربن الوزیر
در میان دولت تو می زییم — تا ز جور چرخمان باشدمجیر
بهمنی ابرست اندر کوی تو — از وجود جود آن کف مطیر
تا کمان بزم غزی یافتی — خانه‌شد اززخم تیرت‌چون‌خمیر

عزعالم گشتی وخصم توهست   از مذلت سال وماه اندر نفیر
دشمن توسخت گیرست وشود   سست ازیك تیر توصدسخت گیر
بر کلاه کبر خصمان نیزده   پس بزی آنگاه بی کرم وزحیر
من تراخواهم حبیب الممثار آنك   بس محب گردیده‌ای نزد امیر
تیرها بر پشت آید خلق ر   گرنباشد خلق راجاهت ظهیر
کبر در کوی تو گرماوی کند   کبر راازکوی خود بجهان بتیر
گر برنجت میبریم، ازمارنج   ماقفیریم این پسندست از فقیر
گوز داری تا پنیر آرم بتو   هرکراگوزست پیش آرم پنیر
من بسوزم تابخانه مرترا   گر سوی خانه کنی عزم مسیر

تو کبر خور سیر در صحرای لهو
کز حسد شد زرد خصمت چون زریر

قصیدهٔ محذوف الالف در مدح عارف الدوله اتسز

خسرو ملك بخش کشور گیر   که زخدمش بمدل بیست نظیر
خسرو شرق، کز سر تیغش   هست دشمن همیشه حقف نفیر
قصر مجد وشرف بدوست رفیع   چشم فضل وهنر بدوست قریر
خدمتش عهدهٔ وضیع وشریف   حضرتش کعبهٔ صغیر و کبیر
نه چو قدرش علو شمس وقمر   نه چو خلقش نسیم مشك وعبیر
همتش هست همچو چرخ بلند   فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جزعین صدق وصورتحق   هر چه لفظش همی کند تقریر
نیست جز عقد درو عقدهٔ سحر   هرچه دستش همی کند تحریر
زرد روی و نحیف تن گشته   دشمن دولتش چو زر و زریر
خسروحق تویی، که نیست زخلق   مثل توجمله بخش وحمله پذیر
هرچه بخشند بحرو کان درعمر   هست در جنب بخشش توحقیر
بیضهٔ مملکت ز تست مصون   روضهٔ مکرمت ز تست نضیر

طبع بینندهٔ تو وقت خطر — مطلع گشته بر قلیل و کثیر
همت تو ز روی رفعت قدر — برده بر گوشهٔ سپهر سریر
وقت بخشش ز دست مکرم تو — بحر قلزم همی خورد تشویر
شرع گشته بحشمت تو قوی — ملك گشته بصحت تو خطیر
جز بحکم تو در بروج فلك — هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
چرخ در بند قدر تو چو زمین — بحر در پیش قدر تو چو غدیر
هرچه تدبیر تو بود در ملك — پس تدبیر تو رود تقدیر
چون ز تف خدنگ و شعلهٔ تیغ — عرصهٔ حربگه شود چو سعیر
عیش هر صفدری شود چو شرنگ — روی هر پردلی شود چو زریر
تیغ هندی بسوی مرگ دلیل — رمح خطی بصوب حرب سفیر
در چنین حربگه بدوزی تو — دل دشمن بنوك نیزه و تیر
بحمیم و نعیم دشمن و دوست — کین و مهرت شود نذیر و بشیر
روزه بگذشت و روز عید رسید — قصد عشرت کن و نبید بگیر
تو قرین سرور و لهو وزرشك — دشمن و قرین کرم و زحیر

بندهٔ حضرت تو خرد و بزرگ
سخرهٔ خدمت تو میر و وزیر

در مدح اتسز خوارزمشاه

زهی در نیکویی روی تو معجز — دل من گشت عشقت را مجاهز
نبیند چون من و تو هیچ دیده — بعشق و حسن در آفاق هرگز
ز رویت نیکوان شهر طیره — ز چشمت جادوان دهر عاجز
معارض گشته‌ای مه را معارض — بغمزه گشته ای دل را مغمز
ز عنبر گرد رخسارت طراز بست — که صنع ایزدی هستش مطرز
دلم از عشق تو چون چشم سوزن — تنم در هجر تو چون تار قرمز
مرا کشتی، نگارا، در غم هجر — بلاجرم و هذا غیر جائز

بنالم از تودر صدر خداوند — علاء دولت ودین، شاه اتسز
خداوندی، که دور چرخ نارد — در انواع هنر چون او ممیز
نگردد حکم اورا دهر مانع — نباشد امر او را چرخ حاجز
در او مفخرت را گشته معدن — کف او مکرمت را گشته حیز
ز تیغش در تن گردان زلازل — ز رمحش دردل شیران هزاهز
ز انعامش حصول نعمت وناز — زاکرامش وصول دولت وعز
مقالید هنر را گشته حافظ — مواعید کرم را گشته منجز
نهیبش بسته و سهمش گشاده — بیك ساعت هزاران دشمن ودز
رود درصف هیجا، چون بخیزد — ز آواز «لان، هل من مبارز!»
بفتح او مبشر در مبشر — بنصر او مجهز در مجهز
زهی رای ترا دولت مؤید — زهی جیش ترا نصرة مجهز
تراهست از محامد حظ وافر — تراهست از معلی سهم فایز
بر ابنای شرف هستی مقدم — در انواع هنر هستی مبرز
کفت اموال عالم راست باذل — دلت اسباب دانش راست محرز
فلك در دفتر جودت نبشته — حساب مکرمت را حشو وبارز
همیشه تا بنظم ونثر خوبست — قبول کاتب و اقبال راجز
مطیع امر تو افلاك توسن — غلام حکم تو گردون کربز
قفار ناصحت بادا حدایق — ریاضی حاسدت بادا مفاوز

همه گفتار تو در شرع معجب
همه کردار تو در ملك معجز

هم در مدح اتسز گوید

ای در نظم گشته از تو فراز — در عدل تو بر خلایق باز
عالمی را بخدمت تو پناه — امتی را بحضرت تو نیاز
قدر تو بر سپهر جوید سبق — رای تو با ستاره گوید راز

بدسگال تو در مضایق رنج   نیك خواه تو در حدایق ناز
کعبه ای گشته صدر توزشرف   کاسمانش بـرد بعجز نماز
طایر بخت باز کرده جناح   گرد ایوان توکند پرواز
کین تو سوی محنتست دلیل   مهر تو سوی دولتست جواز
یافته جامهٔ معالی و مجد   از صفات ستودهٔ تو تراز
یك شکوه تو و هـزار عدو   یك عدد شیروصد هزار گراز
بر کند کوشش تو دیدهٔ شرك   بر کند بخشش تو معدهٔ آز
گرتو در مشکلی کنی اطناب   ورتو در نکته‌ای کنی ایجاز
اندر اطناب تو بود اعجاب   وندر ایجاز تو بود اعجاز
جز بفرخندگی نینجامـد   هر چه اقبال تو کند آغاز
قدرت تو مجاور رحمت   وعدهٔ تو مقارن انجاز
گشته دشمن اسیر صولت تو   چون کبوتر اسیر مخلب باز
بارهٔ تست آن که از صرصر   بیـکی تاختن نماند باز
چون قضای خدای سوی نشیب   چون دعای رسول سوی فراز
این جهان با مسیر بارهٔ تو   نیك تنگست ، باره تیز متاز
ای هنر را بصدق تو رونق   وی هدی را بجاه تو اعزاز
زود بینی رسیده بی تعبی   ملکت از خطهٔ ختا بحجاز
رایت تو کشیده در طمغاج   نایب تو رسیده در شیراز
یك غلام تو والی بلغار   یك وکیل تو عامل اهواز
گشته فرمان بر تو خان ختن   شده خدمت گر تو شاه طراز
هر کجا مجمعست و مداحی   بر کشیده بمدح تو آواز
در جهان تا سعادتست وشفا   در سخن تا حقیقتست ومجاز
عدت حشمت تو باد تمام   مدت دولت تو باد دراز
عید آمد ، بعید شادی کن   دل دشمن بتف غم بگداز

گاه بر گاه صفدری بنشین / گاه بر تخت خسروی بگراز

چهرهٔ جود و مکرمت بفروز / رایت فضل و محمدت بفراز

همه چون جان بد سگال بسوز / همه چون کار نیك خواه بساز

من ز تو بدیده هزار ضیاع / ز بدمینه، ز نوژ اباز(۱)

می بیزم ارتفاعهای شگرف

بی غم جوی کند ورنج گراز

در مدح خاقان کمال الدین محمود

در هجر روی ولعل تو، ای لعبت طراز

بر روی زرد کرده‌ام از خون دل تراز

ناکامم از تو، ورچه بر آوردمت بکام

رنجورم از تو، ورچه بپروردمت بناز

هستم ز حسرت بر چون سیم خام تو

چونان که زر بختنه بود در دهن گاز

وز آرزوی آن لب چون انگبین تو

چون موم مانده ام ز تف سینه در گداز

ما را نیاز روی تو بی آبروی کرد

کس را مباد نیز بروی بتان نیاز

بر من فراز گشت در وصل تو ولیك

درهای مکرمات خداوند هست باز

خاقان کمال دولت، آن خسروی که اوست

چون شمس نور گستر و چون چرخ سرفراز

(۱) در یکی از نسخه‌ای که این قصیده در آن هست این مصرع «ز بدمینه ورنور آواز» نوشته شده است در حدود... لعلم چاپ ... ورق ۲۵ ب «بدمینه» از شهرهای کوچك خوارزم ضبط شده ونیز «نوژاباز» که پیداست در اصل نوژاباز بوده وکاتب آن نسخه درست ننوشته وازین بیت رشید که قافیهٔ آن راست برمی‌آید که «نوژاباز» بوده است.

محمود ، آسمان محامد ، که در کرم
محض حقیقتست و جزو صورت مجاز
از روی او مواکب نصرة در ابتهاج
وز رای او مناکب دولت در اهتزاز
ایام را هدایت او بوده راهبر
اسلام را عنایت او گشته کارساز
یك ضربت از حسامش و یك لشکر از عدو
یك تاختن ز بیژن و یك بیشه از گراز
ای خسروی ، که نیست در آفاق مثل تو
گردی عدو گداز و جوادی ولی نواز
اندر حریم عدل تو آهو قرین شیر
وندر جوار امن تو تیهو قرین باز
از ورطهٔ خلاف تو گیتی بر اجتناب
وز حملهٔ نهیب تو گردون در احتراز
شاها ، درین میانه گهی چند بوده‌ام
جفت بلا و رنج و قرین عنا و آز
بی حیله مانده در کف ایام حیله گر
چون مهره گشته در کف گردون مهره باز
کوتاه کرد بر تو تاگه زدامنم
دستی ، که بود حادثهٔ چرخ را دراز
تا عهد ها نباشد بی سر و بی یمین
تا عقدها نباشد بی مهر و بی جهاز
جز رای نشر سروری و سفدری مپوی
جز سوی کسب محمدت و مفخرت متاز

در مدح شمس الدین وزیر

هست ایام شمس دین نوروز — هست بر کامها دلش فیروز
روز حاسد ز کین او چون شب — شب ناصح ز مهر او چون روز
چرخ بیدادگر ز هیبت او — کرده جامه کبود و قامت کوز
سروری با طبیعتش مقرون — مهتری در جبلتش مرکوز
پشت وروی مخالفان گشته — چفته‌وزرد چون کمان وچوتوز
ای بقدر آسمان مهر آرای — وی برای آفتاب مهر افروز
از نسیم شمایل تو شده — همچو فصل بهار عهد تموز
نیست با علم تو بعالم در — راز مستور و نکتهٔ مرموز
یافتی هر چه خواستی از بخت — صبر کن کین نمونه‌ایست هنوز
سرورا ، در مصاف باره بتاز — از بد اندیش ملك کینه بتوز
سینهٔ دشمنان بنیزه بدر — دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز
گاه کار ولی چو عود بساز — گاه جان عدو چو عود بسوز
تا بسعی بهار هر سالی — نو عروسی شود جهان عجوز
باد بختت همیشه راه نمای — باد چرخت همیشه نیك آموز

زیر سنگ صواعق گیتی
کوفته فرق دشمن تو چو گوز

در مدح اتسز

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مراغم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنك
بجای آب ز چشمم شود روان آتش

بر تراست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر نه خاره در آتش نهان بود چو تست
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش ؟
چو باد می گذری برمن ومرا در راه
همی گذاری چونان که کاروان آتش
بجوی مهر من ، ای نوبهار حسن ، که من
بکار آیم همچون بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش زانده تو ولیك
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
زکف اوست ببخشش کمین اثر دریا
ز تیغ اوست بکوشش کهین نشان آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان
که از سیاست اوهست ترجمان آتش
خدایگانا ، از چشم ودل عدوی ترا
نتیجه هر نفس آبست وهر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان زکمان
چنان که سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر تو کی دهد ضیا خورشید ؟
بپیش همت تو کی شود عیان آتش ؟
نهاده لطف تو در در شاهوار صفا
فکنده جود تو در گنج شایگان آتش

دماغ خصم تو تیره است همچو رنگ دخان
شدست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش

تو چرخ فتح و کمانی ترا چو آتش تیز
عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش

کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند
شود زبانش هر لحظه در دهان آتش

نهد بدست کرامات تو زمانه نعیم
دهد بکف سیاسات تو عنان آتش

اگر تو قد عزم تو داشتی خورشید
شدی جواهر اندر صمیم کان آتش

همی کند ز شررهای خویش وقت فزع
بزیر پای تو خورشید زر فشان آتش

چو باد گشت عدوی تو خاکسار ازغم
بزخم خنجر چون آب در روان آتش

اگر هلاك قصب اندر آتشست بطبع
چراست در قصب رمح تو نهان آتش؛

نعوذ بالله؛ اگر هیبت تو شعله زند
ز قندهار رسد تا بقیروان آتش

رفیع رای جناب تو در مراسم شرع
مکرمست چو در کیش باستان آتش

بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
عزیمت تو،که جوید ازو کران آتش

کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش

رسیده قاعدهٔ عدل تو بدان درجه
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
اگر چه آتش دوزخ مهابتی دارد
بپیش هیبت تو آب گردد آن آتش
شها، بنظم سخن طبع من چنان سبکست
که در مقابلهٔ او بود گران آتش
بروشنی و بلندی چو مدح پردازم
رفیع خاطر من هست در بیان آتش
در تو، شاها، محراب مدح خوان تو شد
چنانکه باشد محراب [illegible] خوان آتش
بآب غربت دادم بطوع و طبع رضا
زدم ز بهر تو در جان خانمان آتش
مراست آب بلاغت مطیع آتش طبع
که دیده آب برو گشته قهرمان آتش؟
بنظم خاطر من پرنیان همی بافد
که دیده هرگز نساج پرنیان آتش؟
شدست لفظ مرا بنده بی خلاف گهر
[illegible] بی گمان آتش
ازین سپس ننهد در تنم بلا کیی
وزین سپس نکند در دلم مکان آتش
[illegible] از تو بدودمان فروه
[illegible] دودم ز دودمان آتش
[illegible]
وگرچه با دل من بود هم قران آتش

همیشه تا که فروزد براغ وباغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم ، شاها ، خدایگان بادی
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو هاویه جنت
موافقان ترا همچو ضیمران آتش

هم در مدح اتسز گوید

شهی که نقش نگین جلال شد نامش
همه ملوك زمانه اسیر در دامش
خدایگان جهان ، شاه شیر دل اتسز
که شیر چرخ بترسد ز شیر اعلامش
جمیل گشت معالی بحسن اقبالش
جمال یافت معاسی بغرایامش
همه اکابر گیتی رهین افضالش
همه افاضل ایام غرق انعامش
عدوی دولت او چون بدست گیرد جام
شراب زهر کند روزگار در جامش
در اضطراب ازآنست آسمان شب وروز
که برد هیبت شمشیر شاه آرامش
بروز بزم کمین مطربیست ناهیدش
بروز رزم کهین قایدیست بهرامش
بجز خیال نماند اثر زکلب الروم
اگر بخواب ببیند خیال صمصامش

در اوفتد ز سریر و بر اوفتد ز سرور
اگر برند بوالی هند پیغامش
عنایت ازلی عدل داده تعلیمش
سعادت فلکی خیر کرده الهامش
بنزد عقل ز گردون شریفتر باشد
هر آن زمین که مشرف شود باقدامش
بوام دارد به خواه جان ز خنجر او
شصت وقت که گردد گزارده وامش
اگر عدوش وطن گیرد ازبرون جهان
هم اندر آید آفات از در و بامش
مزینست زمانه بجاه و اقبالش
مرتبست ممالك بتیغ واقلامش
کدام عاقل دانا که او نجست هواش؟
کدام توسن سر کش که آن نشد رامش؟
زمانه کرد ز احوال خویش آگاهش
ستاره داد ز اسرار خویش اعلامش
همیشه تا که صلاح وفساد اهل زمین
بود ز دور سپهر و زسیر اجرامش
نظام باد هدی را برایت ورایش
جمال باد جهان را بنامه و نامش
بهفت قسم زمین ولایتش مرساد
ز هفت گردون رنجی بهفت اندامش
چنانکه کام من ازخلعتش بحاصل شد
همیشه باد بحاصل ز مملکت کامش

در مدح اتسز

ای شاه ، جهانی شده ای تو زبدایع
در ذات تو موصوف شد اوصاف طبایع

حلم تو چو اول شد ولطف تو چو ثانی
عزم تو چو ثالث شد وعنف تو چو رابع

وین هفت ستاره ، که دربن هفت سپهرند
هستند بحکم تو همه غارب و طالع

مر امر ترا دایرهٔ مه شده منقاد
مر ذهن ترا نجم عطارد شده طایع

ناهید که لهو تـرا گشته مسخر
خورشید که جود ترا گشته متابع

مریخ ، که هر لحظه خورد خون جهانی
با خنجرخونخوار توشد خاشع و خاضع

برده مدد سعد ترا اختر سادس
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع

با رفعت تـو پست بـود گنبد ثامن
با همت تـو خرد بـود قبهٔ تاسع

گر ملك جهان جمله بگیری ونگیری
والله نشود همت والای تـو قانع

در رزم بمانند جهانی متجبر
در رزم همانند زمینی متواضع

هستی تو زمانه واگر نی ز چه معنیست
بر اهل زمان از تو مضرات ومنافع ؟

ور نیست درت کعبهٔ اقبال چرایند
سوی درت ابنای شرف ساجد وراکع ؟

از طلعت بایستهٔ تـو راحت ناظر
وز نکتهٔ شایستهٔ تـو لذت سامع
پیراسته از بر جزیل تـو مقاصد
و آراسته از ذکر جمیل تو مجامع
از قاعدهٔ دولت و از بیضهٔ اسلام
احداث جهان را شده شمشیر تو دافع
طبعت فضلا را صدف در معانی
گنجت ضعفا را هدف تیر مطامع
۳۹۶۵ شاها، تویی آنکس که براصحاب شریعت
شد خدمت تو فرض پس از طاعت صانع
درگاه رفیع تـو در ایام شدایـد
هم مشرب عطشان شد وهم مطعم جایع
جای غزل و جای دعا مدح تو خوانند
می خواره بمی خانه و زاهد بصوامع
تشبیب از آن افکنم از شعر در آغاز
کابیات بود بی شرف مدح تو ضایع
اول بثنای تـو کنم نظم لطایف
و آخر بدعای تـو کنم ختم بدایع
۳۹۷۰ کاشعار مرا، گرچه بود معجب ومعجز
و ابیات مرا، گرچه بود رایق ورایع
رونق ندهـد جز بثنای تـو مبادی
فرخ نشود جز بدعای تومقاطع
تا هست صلاح همه عالم بسیاسات
تا هست نظام همه عالم بشرایع

بادا همه اخبار معالی تو سایر
بادا همه آثار مساعی تو شایع
از غدر جهان را شده تهدید تو زاجر
جور فلك را شده انصاف تو مانع
گه طبع ولی شاد کن از نعمت فاخر
گه نسل عدو قطع کن از خنجر قاطع

در مدح تاج الدین ابوالغنایم رافع

هست اعلام علم را رافع   تاج دین، سید عرب رافع
بوالغنایم، که همچو طاعت حق   خدمت اوست خلق را نافع
نیست جز جوشن حمایت او   تیر احداث چرخ را دافع
حکم او را فلك شده منقاد   امر او را جهان شده تابع
مخلصان را جوار او حافظ   مشرکان را حسام او قامع
بر خلایق عطای او فایض   در زمانه ثنای او شایع
هر نفس کان نه بهرا و باطل   هر سخن کان نه مدح او ضایع
همه گردن کشان و جباران   پیش او گشته خاشع و خاضع
سجده برده ضیای رایش را   مهر تابان ز قبهٔ رابع
بوسه داده بساط صدرش را   جرم کیوان ز طارم سابع
طلعت اوست راحت ناظر   نکته اوست لذت سامع
تیغ او را، چو نور انجم را   نشود جرم آسمان مانع
اوست خورشید مهتری و شدست   نور او در همه جهان ساطع
هست از بهر صادر و وارد   خوان جودش نهاده بر شارع
شارع شرع جود گشت و مباد   مندرس شرع این چنین شارع
هست صید همای همت او   بر فلك نسر طایر و واقع
هست درمن یزید گاه عطا   مشتری او و عالمی بایع

هست‌در کشف مشکلات علوم حجت او چو تیغ او قاطع
نیست‌علمی، که‌نیست طبعش را سر آن علم تابع و طایع
نظم او هست معجب ومعجز نثر او هست رایق و رایع
از طریق نجوم دانسته همه اسرار گنبد تاسع
علم ادیان و علم ابدان را هست‌چون شافعی و چون‌شافع
ای خجسته بصورت و سیرت وی همایون بطلعت و طالع
از تو شد قصر سروری عالی بتو شد مصر مهتری جامع
بر ز باران خون شود گیتی چون شود برق تیغ تو لامع
صدر تو قبلهٔ امانی و خلق سوی آن قبله ساجد وراکع
کی‌شود، هر که کرد خدمت تو از پس آن بملکتی قانع ؟
تا که معلول را بود علت تا که مضنوع را بود صانع
درگهت باد مشرب عطشان حضرتت باد مطعم جایع

هر زمان باد بر تن و جانت
از خداوند رحمت واسع

نیز در مدیحه گوید

ای چو چرخ بیستون قدرت رفیع
وی چو کوه بیستون صدرت منیع
چو زمانه دولتی داری عزیز
چون ستاره همتی داری رفیع
در مساعی کرده های تو جمیل
در محامد گفته های تو بدیع
همچو صبر بخردان حزمت مبین
همچو وهم زیرکان عزمت سریع

صدر محروس ترا گیتی علام
رای میمون تـرا گردون مطیع
مجرمان آز را وقت عطا
لفظ و اخلاق تو بس باشد شفیع
ارتکاب کین تـو بئس العمل
اکتساب مهر تو نعم الصنیع
تـا بـود اظهار دین شغلی شریف
تـا بـود انکار حق کاری شنیع
باد تـا یوم الجزا نامت بلند
بـاد تـا روز قضا جاهت وسیع

در مدح السز

ای ز اخلاف تو تازه گشته آثار سلف
مملکت‌راچون‌تو‌نامدازسلف‌هرگزخلف
زان خلف ماندی زشاهان سلف ایام را
کز‌تودر فردوس آسودست ارواح سلف
پایگاه شرع را از احترام تو علو
پیشگاه ملك را از احتشام تو شرف
سایلان را مجلس والای تو گشته مآل
خایفان را حضرت میمون تو گشته کنف
کسب کرده راعی انعام تودر هر مکان
نصب کرده داعی انصاف تو درهرطرف
درسخن هستت‌هزاران در فاخردر دولب
درسخاهستت هزاران‌بحر زاخردردو کف

داشتی گویی، که جانهارا امانی از عذاب
رامشی گویی، که دلها را نجاتی از لهف
بنده بودن صدر والای ترا خیر الامور
مدح گفتن ذات میمون ترا خیر الحرف
نیست یك جان کو بصدر تو ندارد صد هوا
نیست یك دل کو بمدح تو ندارد صد شعف
از برای استماع نکتهٔ چون در تو
بسکه گوشان در محافل گوش گشته چون صدف
هست از نور بیان تو معانی مقتبس
هست از بحر بنان تو ایادی معترف
چون دلیران بر کشند از بهر گیر و دار غو
چون سواران بر کشند از بهر ننگ و نام صف
نیزه های مار شکل از سینه ها سازد غلاف
گرز های گاوسار از مغزها یابد غلف
از سحاب تیغها آفاق گردد پر نم
وز نهیب حمله ها ایام گردد پر ز تف
چرخ چون از سهم قوس فتنه بگشاید خدنك
از سویدای دل اعدای تو سازد هدف
گردد آن ساعت ز تو کام نکوخواهان روا
گردد آن لحظه ز تو عمر بداندیشان تلف
ظلمت گردت کند ایام قهاران چو قار
شعلهٔ تیغت کند خفتان جباران چو خف
ای بسا رخها، که بفشانی برو خاك هوان
وی بسا سرها، که بنشانی ازو باد صلف

ای ز اصناف هنر کان ضمیرت را گهر
وی‌ز انواع شرف قصر جلالت را شرف
نگسلد همچون ضیا از مهر و رفعت از سپهر
از خصال تو لطایف و ز حدیث تو لطف
هر طرف از نکتهٔ تو درجها اندر حسد
درجهای هر طرف زان درجهای پر طرف
از نهیب گرز گرزه شکل آتش بار تو
سر کشیده آتش اندر سنگ مانند کشف
قدر تو با آسمان همچون ثریا با ثری
رای تو با مشتری همچون زمرد با خزف
حاسدانت مانده در رنج و شکنجه همچو چنگ
دشمنانت مانده در زخم و تپانچه همچو دف
هر که آمد سوی صدر تو بحاجت کی بود
مقدمش را جز بانواع امانی منصرف؟
تا بود لاف حکیم از هندسه و ز فلسفه
تا بود فخر فقیه از متفق و ز مختلف
اختران را باد با صدر تو پیمان و عهود
و آسمان را باد از قدر تو ایوان و غرف
ناظر رای ترا از چشمهٔ خورشید چشم
خانهٔ جاه ترا از رفرف فردوس رف
سوی درگاهت ز گنج سعد گردون بر دوام
هم هدایا در هدایا، هم تحف اندر تحف
حاسدان بارگاه و دشمنان حضرتت
مانده از تکلیف احداث فلک اندر کلف

در مدح ابوالفضل نصر بن خلف پادشاه نیمروز

پادشاهی کوست ایمان‌را کنف   پادشاهان را بجاه او شرف
تاج‌دین،بوالفضل، شاه نیمروز   ناصر اسلام ، نصر بن خلف
اوست‌امروز آن‌خلف‌اندر هدی   کز خصالش‌زنده شد نام‌سلف
قدر او نجم معالی را فلك   طبع او در معانی را صدف
ای ز تف آتش شمشیر تو   گشته‌خفتان دلیران‌همچو خف
گنج اموال تو هنگام عطا   تیر آمال خلایق را هدف
عدل تو از بهر نظم روزگار   نصب کرده‌ناظری ازهرطرف
بحرزاخرخوانمت،نی‌نی،تراست   صدهزاران‌بحرزاخردردو کف
از عنا تادیده ای باشد بنم   وز اسف تا سینه ای باشدبتف

باد بخش دشمنان تو عنا
باد قسم حاسدان تو اسف

در مدح شمس الدین وزیر

ایا بفضل و کرم در جهان شده معروف   ضمیر پاك ترا بر نهان چرخ وقوف
تو شمس دینی ، لیکن بسان شمس ترا   مباد خوف زوال و مبادبیم کسوف
جوار تو سپر صرف روزگار شدست   که باد چشم بد از روزگار تو مصروف
بیان اهل هنر بر ثنای تو مقصور   زبان اهل خرد بر دعای تو موقوف
نه چون وفاق‌تو شغلیست درجهان مرجو   نه‌چون خلاف‌تو کاریست درزمانه‌مخوف

همه سخاوت وجودست از کفت معتاد
همه کرامت و فضلست از دلت مالوف
ز صدمت تو شود منهدم بنای ضلال
زحشمت تو شود منهزم سپاه صروف
بکشف دین کمات ز صبای نجوم
بصف کین عزمات ترا مضای سیوف
منم که هست تن من بخلعتت موسوم
منم که هست دل من بطاعتت موصوف
تو آن کسی که برغم عدو رسانیدست
مکارم تو ز آحاد مال من بالوف
خطیر خاطر من ، تا ترا بقا باشد
نبود خواهد الا بمدح تو مشعوف
همیشه تا که مکرم بود زبان بسخن
همیشه تا که مرکب بود سخن ز حروف
عدوت بادا در ذل محنت و تا حشر
بعز ودولت بادا جناب تو محفوف

نیز در ستایش شمس الدین وزیر

ای صدر سروران زمانه باتفاق　　جود تو بی نهایت و بر تو بی نفاق
توشمسی وزنور توحسادمحترق　　آری ستاره را بود از شمس احتراق
ایام بامخالف تو هست درخلاف　　اقبال باموافق تو هست در وفاق
مهرمناقب توشده ایمن از زوال　　ماه فضایل توشده فارغ ازمحاق
باهر نشاط ناصح جاه تو گشته جفت　　وزهرمراد حاسد صدر تو مانده طاق
در پیش رای تو زسعادت بود دلیل　　درزیر زین تو زسیادت بود براق
ای آفتاب حشمت تو دایم الضیا　　وی بارگاه دولت تو عالی الرواق

توساکنی بخطهٔ خوارزم و صیت تو — چون صبح منتشر شده در بقعهٔ عراق
عقد معالی از تو فزودست انتظام — کار ممالك از تو گرفتست اتساق
کرده دل ولی تو لذات را نکاح — داده تن عدوی تو راحات را طلاق
اصناف ملك را بجناب تو اجتماع — اعدای شرع را ز نهیب تو افتراق
تا بر سپهر پیکر جوزا کند طلوع — تا بر میان پیکر جوزا بود نطاق
بادا منازعان ترا باعنا وصال
بادا معاندان ترا از طرب فراق

در مدح ضیاء الدین عراق وزیر

ای وزیر عالم وعادل ، ضیاء الدین عراق
نیست مانند تو در صدر خراسان وعراق
عاقبت ملك عراق آید بزیر کلك تو
خود بدین معنی نهادستند نام تو عراق
خانه ملت بتأیید تو مرفوع العماد
طارم دولت باقبال تو ممدود الرواق
وقت کوشیدن بسان آسمانی بی ملال
روز بخشیدن بسان آفتابی بی نفاق
باستم طبعت مخالف، چیست بهتر زین خلاف؟
با کرم دستت موافق، چیست خوشتر زین وفاق؟
فضل را کرده دل دانش فزای تو لگام
بخل را داده دل گوهر فشان تو طلاق
تو چو تابان آفتابی بر سپهر مملکت
وز تو دشمن چون عطارد مانده اندر احتراق
نیست بنیاد هنر را جز بسعی تو علو
نیست بازار سخن را جز بلفظ تو سباق

روضه‌ای دیده ولی ازلطف توروب النعیم
شرتی خورده عدو ازعنف تو مزالمذاق

سال ومه باخدمت توجسته اقبال اجتماع
روزوشب بطاعت تو کرده گردون اتفاق

نیست از نشر ثناهای تو فارغ یك زبان
نیست از فرش عطاهای تو خالی یك رواق

سرو را ، گربوده‌ام غایب زصدر فرخت
لحظه‌ای فارغ نبودستم ز رنج اشتیاق

تیره روزم در فراق طلعت میمون تو
همچوشب تیره بود بی‌حضرتت روزفراق

کرده با لذات جود تو مرا امروز جفت
کرده ازآفات جاه تو مرا امروز طاق

منت ایزد را ، که دیدم طلعت میمون تو
همچوشمس بی زوال وهمچوماه بی محاق

تا طباع خلق را هست انقباض وانبساط
تا نجوم چرخ را هست اجتماع وافتراق

باد اعلام معالی را بعونت ارتفاع
باد اسباب مساعی را بجاهت اتساق

مجلس میمونت بادا روزوشب سوق الوفور
حضرت والات بادا سال ومه بادی الرفاق

در مدح اتسز

شهی که هست کف او خزانهٔ ارزاق
رطبع وسب وجود مکارم الاخلاق

ابوالمظفر، شاه مظفر ، اتسز ، کوست
خدایگان همه خسروان علی الاطلاق

بنام اوست کمال صحیفهٔ آداب
بجاه اوست جمال بسیطهٔ آفاق

محبت در او نقش گشته در ارواح
عطیهٔ کف او طوق گشته در اعناق

بر آسمان شرف مهر وماه دولت او
برفته سوی غروب و ندیده روی محاق

جریده های سخن را بنقش مدحت اوست
تفاخر صفحات و تظاهر اوراق

خدایگانا ، چند از وغا ؛ که عاجز گشت
ز زخم حد حسام وز حمله گام براق

بجام جام گساران شدست وقت وصال
ز تیغ تیغ گزاران شدست گاه فراق

هزار بار سپردی بکام نصرة و فتح
همه بلاد حجاز و همه دیار عراق

هزار قلعه گشادی ، که هیچ قلعه نبود
کم از حصار سمرقند و حصن منقشلاق

بگیر آخر ، یك باده ، بی هزار مصاف
ز ساقیان سمن ساعدین و سیمین ساق

بلند باد بتو نام خنجر وخامه
که مرد خنجر و خامه تویی باستحقاق

بضم با تو جهان را بجاکری پیمان
بطوع .. و ملك را بندگی میثاق

نیز در مدح اتسز

ای کرم را کفت نهاده طریق   نیست بی طاعت تو هیچ فریق
صاحب دولتی علی الاطلاق   خسرو عالمی علی التحقیق
حضرتت را سیادتست قرین   رایتت را سعادتست رفیق
اندر احیای سنت خیرات   کرده با تو مواهب توفیق
با بیان تو تیره بدر منیر   وز بنان تو خیره بحر عمیق
ملك را حشمت تو حصن حصین   شرع را عصمت تو رکن وثیق
تیغ تو جزع رنك و جوهر او   گشته از خون دشمنان چو عقیق
خصم تو بی سفینهٔ جاهت   مانده در بحر نایبات غریق
هرچه جویی فلك کند تحصیل   هرچه گویی ملك کند تصدیق
کوه را از وقار تست قرار   برق را از حسام تست بریق
ساقی مرك دشمنان ترا   همه جام فنا دهد بر ریق
ناصحت را سراب همچو شراب   حاسدت را رحیق همچو حریق
همه اوصاف تو بمدح سزا   همه اخلاق تو بمجد خلیق
میل محتاج را بحضرت تو   همچو حجاج را ببیت عتیق
سهم تو چون صلابت فاروق   جمع کفار را کند تفریق
آمدست از نهیب تو در روم   بطریق رشاد هر بطریق
در همه شرق وغرب نا مانده   زنده از خنجر تو یك زندیق
دشمنت را اجل گرفته قفا   بدر آورده زین نهفته مضیق
سر خصمت بعاقبت نرهد   از سر تیغ تو بهیچ طریق
ای تو دانندهٔ صلاح و فساد   وی تو بینندهٔ جلیل ودقیق
خاطر تیز بین تو داند   که چو من نیست نطق را منطیق
منم آن کس که گفتهای مرا   هست معنی دقیق ولفظ رقیق
شرع وحکمت همی دهم ترتیب   در و گوهر همی کنم تلفیق

نه‌چو من در جهان فصیح و بلیغ — نه‌چو من در جهان نسیب و عریق
همه آفاق را شمایل من — بفضایل همی کند تشویق
ترك خویشان بگفتم و لطفت — به مرا از هزار خویش شفیق
گر برادر ز من جداست، مرا — کرمت چون برادریست رفیق
تا ندارد خزان جمال بهار — تا نگیرد عدو مقام صدیق
معدن حاسد تو باد جحیم — مشرب ناصح تو باد رحیق
در کفایت همه مهمات — باد رسته ز علت تعویق

هم در مدح اتسز گوید

ای ز حلم تو ساکنی در خاک — گام ننهاده چون تویی بر خاک
نیست عزم ترا مقابل باد — نیست حزم ترا برابر خاک
نکشد از هوای تو سر چرخ — نزند با وقار تو بر خاک
هر کجا علم تو، محقر بحر — هر کجا حلم تو، مزور خاک
گشته بر فرق اختران فلك — از جناب تو همچو افسر خاک
شده در دست طالبان شرف — در رکاب تو همچو عنبر خاک
از پی جشن نیك خواه ترا — کند از شکل لاله ساغر خاک
از پی قمع بد سگال ترا — کشد از برگ بید خنجر خاک
هست از فر دولت قدمت — مایهٔ یاسمین و عبهر خاک
هست از بهر عدت کرمت — معدن صد هزار گوهر خاک
ای ز بهر قرار دین رسول — خیلت افگنده زلزله در خاک
گاه بر کوه کرده بالین سنگ — گاه در دشت کرده بستر خاک
از غبار سپاهت اغبر چرخ — و ز ضراب حسامت احمر خاک
خشك نا کرده مرکبان تو خوی — کردی از خون طاغیان تر خاک
آن زمان، لااله الاالله! — که شد از تیغ تو معصفر خاک

گاه در حمله تو حیران باد — گاه از وقفهٔ تو مضطر خاک
از سنانها و تیغهای یلان — شد چو روی فلک پر اختر خاک
در بر خویشتن کشیده بطبع — بد سگال ترا چو مادر خاک
رزمگه گشته احمر واز خون — موج زن همچو بحر اخضر خاک
چون ندیدش خصایص بسری — کرد پنهانش همچو دختر خاک
ای ز نشر روایح فتحت — گشته چون غالیه معطر خاک
وی ز گنج مدایح سعیت — یافته صد هزار زیور خاک
همچو گردون ز چشمهٔ خورشید — شده ز اقدام تو منور خاک
از حسام چو آتش و آبت — کرده دشمن چو باد بر سر خاک
تویی آنکس، که از نوال تو یافت — مدد مایهای کوثر خاک
از برای دعا و ذکر تو گشت — جای محراب وجای منبر خاک
تا بود عنصری مصفا آب — تا بود جوهری مکدر خاک
باد از بهر زیور ملکت — جای در آب ومعدن زر خاک
همچو اسرار دشمنان سر — در دل خویش کرده مضمر خاک

از علمهات دیده رتبت چرخ
وز قدمهات برده مفخر خاک

در ستایش اتسز

ای گوهر زمین ز وقار تو برده سنگ
گوهر بر مکارم تو خوار همچو سنگ
چندین هزار کوه، که اوتاد گیتی اند
از حلم تو ربوده ثبات و گرفته سنگ
اعلام تو ز چهرهٔ نصرت فشانده گرد
آثار تو ز صفحهٔ دولت زدوده زنگ

هستی هزار حاتم طایی بوقت جود
هستی هزار رستم سگزی بروز جنگ
در زلزله ز حملهٔ جیش تو روم و ترك
بر ولوله ز نعرهٔ کوس تو هند وزنگ
گرگ ازوفور عدل تو گشته عدیل میش
شیر از کمال رفق تو گشته رفیق رنگ
آنجا که لطف تست بود خار چون رطب
آنجا که عنف تست بود نوش چون شرنگ
از دست کوشش تو مخالف بروز رزم
برسر خورد دبلارک ودردل خورد خدنگ
از گنج بخشش تو موافق بگاه بزم
دیبا برد بتخت و جواهر برد بتنگ
شبدیز تست آنکه بود روز کر و فر
در پیش او بسیط جهان فراخ تنگ
بیشه نوردتر، چو بتفسید، از هزبر
دریا گزارتر، چو بجوشید، از نهنگ
بر باد صرصرست مقدم گه شتاب
چون کوه بابلست مسلم گه درنگ
ای تازیان عزم ترا وقت تاختن
دولت نهاده زین وسعادت کشیده تنگ
جاه تو هر نفس ز یکی گوشهٔ زمین
ملکی کند بدست وجهانی کند بچنگ
ملك جهان بچنگ تو وزهر رگ عدوت
بر خاسته ز غصهٔ تو ناله ای چو چنگ

شاها، منم که گوی مناقب ربوده‌ام
از اهل روزگار بمیدان نام و ننگ

بالای کوه فضل مرا مستقر شدست
بالای کوه را طلبد همت پلنگ

شکست ولاف با دگران، علم با منست
کار کدینه بار نیاید ز صد کلنگ

به هر که چون منست بصورت چو من بود
فرقست در میانهٔ انسان و استرنگ

اکنون که نوبهار بباغ و براغ در
فرشی بگسترید ز دیبای هفت رنگ

بزدای زنگ غم ز دل خلق و باده گیر
از دست ساقیان سمن ساق همچو رنگ

تا هست همچو عارض معشوق یاسمین
تا هست همچو چهرهٔ عشاق بادرنگ

بادا ز بخت قسم ولی تو عاطفت
بادا ز چرخ بخش عدوی تو آذرنگ

دستی که نیست کاتب مدح تو باد شل
پایی که نیست راغب صدر تو باد لنگ

گردن کشان لشکر اعدات را بقهر
بسته رکابدار تو گردن بپالهنگ

نیز در ستایش اتسز

ای ز حکیمان شنوده علم اوایل
هم ببراهین رسیده، هم بدلایل

طبع تو افروخته بنور حقایق
جان تو آراسته بنقش فضایل
چند مسایل کنم سؤال ز حکمت
تا تو چه گویی درین جواب مسایل ؛
چیست فلك ؛ شکل اوچگونه بکردار؛
کیست مدیرش وزین مدار چه حاصل؛
وین کرهٔ گل بزیر چرخ چه چیزست ؛
بر زبرش وحش وطیر ساخته منزل
گر تو ندانی ، مرا بپرس ، که ما را
هیچ نماندست از علوم تو مشکل
جرم فلك از بساط آمد و شکلش
دایره کردار و مرکزش کرهٔ گل
عقل مدیر وبست وداند این حال
هرکه بود با روان روشن و عاقل
حاصل دورش وجود هرچه بکتیست
آیت کون و فساد را شده قابل
این همه را آفریدگار خدایست
لم یزل و لایزال و منعم ومفضل
فعلی بس محکمست گیتی و باشد
فعلی محکم دلیل حکمت فاعل
ظل خدایست بر سر همه گیتی
خسرو حق ، شهریار عالم عادل
شاه جهانگیر ، اتسز ، آنکه حسامش
در دل و جان عدو فگند زلازل

آنکه بود وقت مکرمات همه دست
وآنکه بودگاه کارزار همه دل

دین بجلالش دریده سینهٔ بدعت
حق بقبولش شکسته گردن باطل

مجلس مأنوس او پناه اکابر
حضرت محروس او مآب افاضل

بخت بکوی هوای او شده ساکن
چرخ بسوی رضای او شده مایل

کشور اسلام را بوقت مهمات
همت میمون اوست کافی و کامل

ای تو سپهر و مناقب تو چو انجم
وی تو سحاب ومکارم تو چو وابل

نیست فلك با علو قدر تو عالی
نیست جهان با کمال ذات تو کامل

خیره شده ز نفاذ امر تو صرصر
طیره شده ز ثبات حزم تو بابل

حافظ ایمن تو بی سعی مساعی
ریب گیهان تو بی تحسس شمائل

منده نهاد کرم بجود تو ساقی
گشته نشان ستم بعدل تو زایل

تاکه نباشد بنزد عقل برابر
منقبت عالم و خساست جاهل

باد در اقبال روزگارت و [illegible]
درگه تو قبلهٔ سران قبایل

همت تو کار ساز صادر و وارد
بخشش تو پاسدار زایر وسایل
باد ببحر بقا سفینهٔ عمرت
دشمن جاه ترا رسیده بساحل

در مدح علاء الدوله انسز

تا شد دلم بمهر بتان مایل — خواب وقرار گشت زمن زایل
بی خواب و بی‌قرار شود لابد — هرکو شود بمهر بتان مایل
لشکر برفت ورفت نگارینم — معشوق لشکری نکند عاقل
انبوه کرد بر دل من حمله — تا دیدمش نشسته بر آن محمل
من همچوسایلان برهش‌زانف — وز دیده گشته خون دلم‌سایل
از روی اوفضای جهان‌پر گل — وزچشم من بسیط زمین‌پر گل
شغلیست شغل فرقت اومعظم — شکلیست شکل‌آمده‌اومشکل
یارب ، شبی‌بودکه من ودلبر — باشیم گشته جمع بیك منزل؟
وانگه از تفحص حال ما — گشته رقیب ناخوش او غافل
جزشرم وجزمروت وجزتقوی — نا مانده در میانهٔ ما حایل
[illegible] کار نیست باست بخت ما — سودای بیهده چه پزی ؟ ای‌دل
بی حاصلست یارو ترا در کف — جز بادنیست از غم او حاصل
با یاردل گسل تو چه‌پیوندی؟ — شودوستی زدل گسلان بگسل
[illegible] — اقبال بسر ثنای شه مقبل
خسرو علاء دولت ودین انسز — آن شاه عالم ، آن ملك‌عادل
شاهی که‌هست‌وقت هنرطبعش — دریای پر جواهر بی ساحل
آن در همه علوم جهان ماهر — وآن در همه فنون هنر کامل
از نایبات مجلس او مامن — و زحادثات حضرت او مأمل
با نور رأی [illegible] — با خرج جوداوشده که مدخل

نی چرخ با جلالت او عالی	نی بحر با مهابت او هایل
ای معن زایده بر تو سعده	وی قس ساعده برتو جاهل
آن مفضلی، که روز سخا باشد	وصال رسم بخش تو با معضل
قیصر بمجلس تو کمین حاجب	کسری بدرگه تو کهین عامل
جانها شده رضای ترا طالب	دلها شده هوای ترا مایل
نفعی بود وفاق تو بس وافر	دایی بود خلاف تو بس معضل
از طبع تو نزاید جز دانش	وز پشت تو نخیزد جز قابل
بحر است طبع تو، هنرش لؤلؤ	ابر است دست تو کرمش وابل
قاصر شده ز غایت وصف تو	وقت بیان مقالت هر قایل
رستم ترا بروز وغا سخره	خاتم ترا بوقت سخا سایل
شاها، بصد هزار قران نارد	گردون بر فضول چو من فاضل
عاجز شدی ز لفظ فصیح من	سحبان، که بود معجزهٔ وایل
گر بودمی بعهد سلف، گشتی	آوارهٔ همه قدما باطل
در زلزله فتادی از لحنم	زلزل، که بود نادرهٔ موصل
مذکور شد بمن ادب منشی	مشهور شد بمن هنر خامل
با ساحری خاطر وقادم	منسوخ گشت ساحری بابل
تا هست کاینات جهان یکسر	مفعول و کردگار جهان فاعل
برساکنان صحن جهان بادا	عدل تو عام و بخشش تو شامل
انواع فضل را دل تو معدن	وانهای شرع را در تو معقل

بادا ثنای خلق و ثواب از حق
در عاجلت بحاصل و در آجل

قصیدهٔ ملمع در مدح جمال الدین وزیر

ای جمال دولت، ای چرخ جلال	وی ز تو افزوده گیتی را جمال
ای سعادت را بحضرت انتما	وی سیادت را بقدرت اتصال

اختران از رای تو جویند نور — سروران از روی تو گیرند فال
بنده بودن جز ترا باشد خطا — مدح گفتن جز ترا باشد محال
مکرمت را از کف تو نظم کار — محمدت را از دل تو حسن حال
از مساعی نیست طبعت را ستوه — وز ایادی نیست دستت را ملال
همچو اسلاف بزرگ تو نبود — بوستان دین و دولت را نهال
اهل حاجت را ز اطراف جهان — نیست الا سوی صدرت ارتحال
انت فی بدر المعالی کامل — صانك الرحمن عن عین الکمال
کفك الوطفاء ضبعت للندی — تبذل الاموال من قبل السؤال
دارك الفیحاء ماوی للعلی — رفقك المأمول مثوی للرجال
آلك الاخیار کانوا فی الهدی — باتفاق من بنیه خیر آل
ان عرتهم حطته مازعزعوا — ان ریح زعزعت شم الجبال
کلهم کانوا لیوثا للوغا — کلهم کانوا عنوثا للنوال
کان فی ایدیهم اقلامهم — فاعلات للعدی فعل النصال
ای افاضل را ظلال جاه تو — از سموم نکبت گردون مآل
کاشکی من نیز همچو دیگران — هستمی اندر پناه آن ظلال
هست دیدار تو مر چشم مرا — چون دهان تشنه را آب زلال
هست روزم بی لقای تو چو شب — هست ماهم بی جمال تو چو سال
چرخ آورد از سر نامردمی — نعمت دیدار را بر من زوال
کی تواند کرد جز چرخ ... — این چنین نامردمی را احتمال

... را چون بدر بر برج شرف
... بدخواهت بخم همچون هلال

در مدح کمال الدین ابو القاسم محمود بن ابی بکر خال

ای جناب تو قبلهٔ اقبال — حضرت تو مخیم آمال
دین اسلام ز کمال وی — از تو مصروف باد عین کمال

توابوالقاسمی بکنیت و همت / جود دست تو قاسم اموال
نام فرخندهٔ تو محمودست / لایق نام تو تراست خصال
خال زد روی فضل را کلکت / خود ازینست نسبت تو بخال
کدخدای جهانی و شده‌اند / بخششت را همه زمانه عیال
گفتهٔ تست اصدق الالفاظ / کردهٔ تست احسن الاعمال
مکرمت را بسیرت تو قوام / مملکت را بصورت تو جمال
حلم تو ضابط زمان و زمین / علم تو حاکم حرام و حلال
در لقای تو مهتری را نظم / از لقای تو سروری را فال
زایران را بحضرت تو مقام / سایلان را ز نعمت تو منال
برده نور از فضایل و قمر / جسته لطف از شمایل توشمال
دوستان در ریاض بخشش تو / خورده جام نشاط مالامال
دشمنان را سپرده هیبت تو / روز کوشش بدست استیصال
با زرسته بعهد دولت تو / همه آزادگان ز رنج سؤال
سرورا، دیده‌ام زمجلس تو / صد هزاران مسرت و افضال
من همی تشنه در مفازهٔ رنج / سیر کردی مرا بآب زلال
تو رهانیدیم از آن ادبار / تو رسانیدیم بدین اقبال
حامل منت توام شب و روز / شاکر نعمت توام مه و سال
مونس جان خویش ساخته‌ام / مدح صدر تو در همه احوال
تا بود از زوال دولت خوف / دولتت را مباد خوف زوال
باد در گوش تو ندای طرب / باد بر دوش تو ردای جلال

دوستانت قرین عیش و طرب
دشمنت رهین رنج و ملال

در مدح اتسز خوارزمشاه

ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال
آفتابی در معالی، آسمانی در جلال

تیغ تو روز وغا آباد کرده گنج فتح
دست تو روز سخا تاراج کرده گنج مال

نیست از مالیدن کفار تیغت را ستم
نیست از بخشیدن اموال دستت را ملال

پیشوایی گشت تیغت، عون افلاکش تبع
کدخدایی گشت جودت، خلق آفاقش عیال

از برای عدت جودت وجود سیم وزر
وز برای مدت عمرت دوام ماه وسال

هست بر وفق تو اجرام فلك را اتفاق
هست از عدل تو احکام جهان را اعتدال

از ضمیر روشن تو اختران یابند نور
وزلقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق
عمر بدخواه تو کوته همچو ایام وصال

از هراس تو نهان کردند ماران دست و پای
در پناه تو بر آوردند موران پر و بال

دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال

شد بحار از جود تو بی لؤلؤ، ای ابر سخا
شد جبال از بر تو بی گوهر، ای شمس نوال

گر تو ابری چون شد از جود تو بی لؤلؤ بحار؟
ور تو شمسی چون شد از بر تو بی گوهر جبال؟

نیست از اولاد آدم چون تو مرضی السیر
نیست از ابنای عالم چون تو محمود الخصال

تو نهال دولتی در بوستان مملکت
اینت فرخ بوستان واینت فرخنده نهال!

دولت فرخندهٔ تو فارغست از انقلاب
حشمت پایندهٔ تو ایمنست از انتقال

هر کمالی را بود خوف زوال اندر عقب
هست ملکت را کمالی خالی از خوف زوال

تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس
خیل تو در هر مضیقی راه یابد چون خیال

رمح تو در عیبه‌های جوشن گردان شود
سخت آسان، همچو اندر فرجهٔ دندان خلال

شهر بارا، بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این عین رشاد و سحر آن عین ضلال

هست بر بابل تفاخرها بسی خوارزم را
کان تفاخرها نباشد نزد دانایان محال

خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام
شد ز شعر خطهٔ خوارزم پر سحر حلال

نیست دریا معدن آب زلال و شد کنون
طبع من دریا، ولیکن معدن آب زلال

نکته‌های تو ز نثر من جدا کرد اضطراب
نقدهای تو ز نظم من برون برد اختلال

تا بود جایز دو کوکب را بیک جا اقتران
بود حاصل دو اختر را بیک جا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
واختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

در جهان عین الکمالست آفت ملك وملك
باد ملك تو مصون از آفت عین الکمال
و شـ..ه کامران در پیشگاه مملکت
وایستاده خسروان پیش تو در صف نعال

قصیدهٔ تمام مرصع در مدح [illegible] الدوله [illegible]

ای منور بتو نجوم جلال وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم وآسمانیست قدر تو ز جلال
خدمت تو معول دولت حضرت تو مقبل اقبال
تیره پیش فضایل تو نجوم خیره پیش شمایل تو شمال
در کرامت ترا نبوده نظیر در شهامت ترا نبوده همال
شرك را از تو منهدم ارکان ملك را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن اما همچو پیغمبری بحسن خصال
بخشش تو برون شده زبیان کوشش تو فزون شده ز مثال
بزمگاه تو مجمع لذات رزمگاه تو مجمع اهوال
به ملك را ز طاعت تو ملام به فلك را ز خدمت تو ملال
عالم ری بر دهات غنی حاتم طی بر سخات عیال
ناصح دولت تو در اعزاز ناشح [illegible] تو در اذلال
از مصایب رکاب تست پناه وز نوایب جناب تست مآل
نزد علمت محیط یك قطره نزد حلمت بسیط یك مثقال
[illegible] تو خزانهٔ الطاف همت تو نشانهٔ آمال
[illegible] حقیرست باعطای تو بحر [illegible] حقیرست با سخای تو مال
هست کردار بی رضات گناه هست گفتار بی ثنات محال
مدحت تست ارفع الطاعات خدمت تست انفع الاعمال
ای ثنای تو سروران راورد وی لقای تو اختران را فال

هم سعادت ز تو ربوده بها	هم سیادت بتو فزوده جمال
در مفاخر مسلمی چو جواب	بر اکابر مقدمی چو سؤال
شد مزین بتو مقام و محل	شد مبین بتو حرام و حلال
جسته سرمایه از صفت تایید	بسته پیرایه از کفت افضال
از ستم سیرت تراست فراق	با کرم خصلت تراست وصال
کامگارست عزم تو چو رباح	استوارست حزم تو چو جبال
برضای تو دایرست افلاك	بثنای تو سایرست امثال
چون شهابی بتابش و بمضا	چون سحابی ببخشش وبنوال
روزگارت همی دهد تعظیم	کردگارت همی دهد اجلال
نسب از نسل آدمت اکفا	نسب از اهل عالمت امثال
از تو ایام را حلاوت عیش	وز تو اسلام را طراوت حال
بردرت کار کردگان اجلاف	..رب سال خوردگان اطفال
عنف تو وقت قهر تاب سعیر	لطف تو وقت مهر آب زلال
اهل دین را بتست استظهار	اهل کین رابتست استیصال
بتو آراسته همه آفاق	بتو پیراسته همه اشغال
موکبت را کمینه نعل ظفر	مرکبت را کهینه نعل هلال
به هنرمند چون تو وقت سخن	به عدو بند چون تو وقت قتال
دولت تو مسرت فضلا	صولت تو مضرت جهال
هر چه شایسته‌تر ترا اخلاق	هرچه بایسته تر ترا افعال
ازبنان تو دفع هر اعلاس	وز بیان تو رفع هر اشکال
تا نباشد صلاح همچو فساد	تا نباشد رشاد همچو ضلال
باد عصر ودود تو اعیاد	باد قصر حسود تو اطلال
مدتت را مباد وهم فنا	عدتت را مباد سهم زوال
تا جهانست بادیا همه وقت	تا زمانست بادیا همه سال

کامران فی العلو والبسطه — شادمان فی الغدو والاصال
قصر محروس تو مقر کرام
صدر مانوس تو مقر رجال

هم در مدح علاء الدوله امیر گوید

خدایگانا ، عالم بتو گرفت جمال
شکفته شد بخصال تو روضه های جلال
کمال یافت بمردانگیت دین هدی
که دور باد زمردانگیت عین کمال
زعهد آدم تا عهد تو فلک ننشاند
امیدوارتر از تو بباغ ملک نهال
حسد برد ز علو مآثر تو اثیر
خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
عملی که نیست درو طاعت تو ، هست گناه
سخن که نیست درو مدحت تو هست محال
بامر تست مفوض همه صلاح و فساد
بحکم تست مقرر همه حرام و حلال
فراخته است برای تو رایت تایید
فروخته است بنام تو نامهٔ اقبال
عقود ملك نیابد مگر برای تو نظم
سعود چرخ نگیرد مگر بروی تو فال
شکسته دل شده هم مال از تو، هم دشمن
که گاه دشمن مالی و گاه دشمن مال
ز بس که خواسته تا خواسته بخلق دهی
نوشته شد ز بسیط جهان ، بساط سؤال

عطای کف تو آن کدخداست در گیتی
که گشته اند مرورا همه زمانه عیال
رجال فضل سوی صدر تو کنند رحیل
که هم محل رجالست و هم محط رحال
همه خزاین اموال جمع شد بر تو
ز بسکه تفرقه کردی خزاین اموال
عدو چو سوی دیار ولایت قصد کند
اجل دو اسبه رود پیش او باستقبال
همه حقیقت یمنی و مایهٔ ایمان
همه خلاصهٔ فضلی و صورت افضال
سپرده لشکر جرار تو بروز وغا
همه بلاد اعادی بدست استیصال
چو ساقیان اجل با سماع نعرهٔ کوس
کنند گردان اقداح مرگ مالا مال
هوا بجنبد از آثار زینت اعلام
زمین بلرزد ز آشوب حملهٔ ابطال
بباد بر دهد املاک خرمن لذات
بخاك بسر زند ایام دفتر آمال
ز عکس ابیض وازرق هوا نجوم نجوم
ز نعل اشهب وادهم زمین هلال هلال
سیاه گشته زحیرت خواطر اشباح
سفید گشته ز هیبت مفارق اطفال
در آن زمان شود از بیم رمح چون مارت
حیات بر تن شیران کار زار وبال

چو لاله گردد از زخم خنجر تو قفار
چو سرمه گردد از سم مرکب تو جبال
چو بشنود غو کوس تو بر زند گردون
بطبل رحلت ارواح دشمنانت دوال
تبارك الله! ازان بارهٔ چو بارهٔ تو
که با سکون جبالست وبا مضای خیال
گزیده بر بنژاد و ستوده بر بتبار
زبور بیژن گیو وز رخش رستم زال
که مسیر مرورا شهاب گشته عدیل
که نبرد مرو را سپهر گشته همال
باستواچوالف دست و پای او، لیکن
ز نعل او همه عالم گرفته صورت دال
هلال رشك برد از نعال او دایم
بدان صفت که نجومش ز میخهای نعال
زهی بجاه تو ایام را سعادت عمر
جهی بملك تو اسلام را طراوت حال
تویی که نیست جهان را زخدمت توملال
تویی که نیست فلك را زطاعت توملال
ستاره تابع پیمان تو شده شب و روز
زمانه طایع فرمان تو شده مه و سال
جناب تست ز احداث آسمان مرجع
سرای تست ز آفات روزگار مآل
بروز معرکه ... و شیر گردون را
شکسته سهم تو دندان وباس توچنگال

ز بانگ سایل یابد مسامع تو نشاط
چنانکه سمع نبی لذت از اذان بلال
کفایت تو کند مشکلات گیتی حل
چنانکه قوت فکر مهندسان اشکال
همیشه تا نبود همچو شمس تابان نجم
همیشه تا نبود همچو سرو یازان نال
ز آسمان بزرگی بسان شمس بتاب
بوستان معالی بسان سرو ببال
بقای عمر تو فارغ شده ز سهم فنا
کمال ملك تو ایمن شده ز بیم زوال
ملك متابع تو بالعشی و الابکار
جهان مسخر تو بالغدو والآصال
قصیده های من اندر ثنای حضرت تو
همه چو سحر حلال وهمه چو آب زلال

از زبان [illegible] الدوله اتسز خوارزمشاه گوید

منم، که نیست مرا در جهان نظیر و همال
ببزم دشمن مالم، برزم دشمن مال
منم، که جز بمدیحم زبان نجنباند
هرآن که بر سربك [illegible]
دلیل موکب میمون من شده تایید
عدیل رایت منصور من شده اقبال
خجسته حضرت من گشته منبع لذات
گزیده مجلس من گشته مقصد آمال

بر مآثر من بی محل علو اثیر
بر شمایل من بی خطر نسیم شمال
کفم بجود شده واهب قلیل و کثیر
دلم بعلم شده حاکم حرام وحلال
نه بحر باشد مانند دست من بسخا
نه چرخ باشد مانند قدر من بجلال
بطبع من منجمع لطایف آداب
ز کف من متفرق خزاین اموال
من آن کسم که نیارد قرین من یك شخص
قران انجم و گردون بصد هزاران سال
کمینه بندهٔ من هست درصف هیجا
هزار بیژن گیو وهزار رستم زال
زمن مخالف ملك مرا عنا و فنا
ز من موافق جاه مرا جمال و کمال
عراق وجند و سمرقند از شجاعت من
جواب گویند ، ار عاقلان کنند سؤال
درین سه بقعه که اعلام من فراشته شد
شدند پیر ز بیم حسام من اطفال
مخالفان مرا پشت در مواقف حرب
ز تیر چون الف من خمیده همچون دال
نه هست جان شریف مرا ز علم فراق
نه هست طبع کریم مرا ز جود ملال
لطیفهای من اندر فنون دانش و علم
همه چو سحر حلال و همه چو آب زلال

ز تیغ من، که درو روشنایی ظفرست
شدست تیره عدوی مرا همه احوال
ثنای درگه من گشته سروران را حرز
لقای مجلس من گشته خسروان را فال
همیشه تا باید آفتاب جاه مرا
بر آسمان معالی مباد خوف زوال

در مدح علاء الدوله اتسز

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل(۱)
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم، از آنک
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ماهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ؟
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من
هم دجله را قرین شد و هم نیل را عدیل
با چشم من بساز، که خوبی و خرمی
بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل
از بار رنج بی تو، تن من شده چو نال
وز زخم دست بی تو، بر من شده چو نیل
عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد
عشقست آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
آخر بلطف تقویت شاه روزگار
یابد شفا ز انده تو این تن علیل

(۱) این قصیده در دیوان ادیب صابر ترمذی نیز آمده است.

خورشیدخسروان، ملك اتسز، که ذات او
در علم چون علی شد ودرعقل چون عقیل
قدر فلك بحسب معالی او حقیر
مال جهان بپیش ایادی او قلیل
نه همچو رای او بضیا اختر مضیئی
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با سهم او جبان
حاتم بوقت بخشش با جود او بخیل
حساد او ببند نوایب شده اسیر
و اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
وی کف تو برزق خلایق شده کفیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل
در گرد ملك حزم تو حصنی شده حصین
بر فرق خلق عدل تو ظلی شده ظلیل
تا نیزهٔ طویلی و در معرکه کنی
عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل
تیغت براه ملك دلیلست خصم را
وندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل
وحیست هرچه رای تو بیند، ولیك نیست
اندر میانه واسطهٔ شخص جبریل

شاها، بدار حرب کشیدی سپاه حق
راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل

جیشی، همه بشدت و نیرو چو شرزه شیر
خیلی همه بسینه وبازو چو ژنده پیل

آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی
کاسلام را فزود شرف زان حصار ومیل

آن قلعه بیخ کفر ز آفاق کرد قلع
وآن میل درد وچشم ضلالت کشید میل

گشت از حضور موکب تو در مهی تمام
کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

پاداش تو ز خلق وزخالق بدین عمل
ذکریست بس‌جمیل‌وثواییست بس‌جزیل

توفیق نعمتست جلیل از خدا ونیست
یك‌شخص جزتو درخور این نعمت جلیل

تا در مجسمات بود جرم استوان
تا در مسطحات بود شکل مستطیل

بادا ولی صدر تو در راحت ونشاط
بادا عدوی ملك تو در ناله وعویل

تأیید کرده بر در احباب تو نزول
واقبال کرده از براعدای تو رحیل

در مدح ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

بدیع شعر تو، ای صابر بن اسمعیل
مرا بسوی امانی وامن گشت دلیل

بساحت تن ودر جان من بهم کردند
قصیدهٔ تو نزول وسپاه رنج رحیل

قصیده‌ای همه الفاظ اونشاط حزین
قصیده‌ای همه ابیات او شفای علیل

جلیل مرتبه ، لیکن دقیق در معنی
کثیر فایده ، لیکن ز روی لفظ قلیل

چو سلسبیل بودلفظ تو لطیف ، مگر
که سلسبیل سخن برتو کرده اند سبیل ؟

همی ریاحین خیزد ترا ز آتش طبع
مگر تو داری میراث معجزات خلیل ؟

جهان ز شعر تو پوشد ملابس زینت
فلك ز نظم تو سازد جواهر اکلیل

مناقبیست ترا در هنر ، رفیع ومنیع
ولایتیست ترا در سخن ، عریض وطویل

بعلم بر همه عالم ترا بود ترجیح
بفضل بر همه گیتی ترا بود تفضیل

ایا بلند ضمیری ، که در فنون هنر
شدست طبع تو آگاه از دقیق و جلیل

بزادن چو تو فحل وبدادن چو توشهم
زمانه گشت عقیم وستاره گشت بخیل

تراست هرچه معالیست ، اندك و بسیار
تراست هرچه معانیست ، جمله و تفصیل

تویی امیر امور ولایت دانش
در آن ولایت جز تو همه غریب و دخیل

سواد خط تو کحلیست بر بیاض صحف
کزوست چشم عروسان‌نظم و شر کحیل

چگونه ای تو دراندوه‌حبس‌آن صدری
که در معالی‌وعقلست چون‌علی وعقیل ؟

چه عهد بود که در مجلس مقدس او
بشعر جزل همی یافتی عطای جزیل ؟

گهت رسیدی از جود دست او انعام
گهت رسیدی از سعی جاه او تبجیل

چگونه باشد در حبس ، آنکه بود او را
سرای پردهٔ حشمت کشید میل بمیل ؟

چگونه صبر کند از مکارم و افضال
کسی که بود بارزاق اهل فضل کفیل ؟

اگر زحبس بحبسش همی برند بقهر
چه‌شد؟ نه برج ببرجست شمس‌راتحویل ؟

همی تواند در حبس دیدنش گردون ؟
کشیده بادا در دیده‌های گردون میل !

رسید شعر تو ، ای بی بدیل در هرباب
بلهو کرد همه انده مرا تبدیل

بجان خستهٔ من کرد نامهٔ تو ز لطف
چنانکه جامهٔ یوسف بچشم اسراییل

بدیع نیست‌چنان عهد وصدق ولطف‌ووفا
ازآن خصال حمید واز آن جمال جمیل

تبارك الله ! هرگز بود برغم فلك
مرا بصحن جوار تو در مبیت ومقیل ؟

۴۴۹۵ رسیده از کنف جاه تو بحصن حصین
رسیده از لطف لطف تو بظل ظلیل
ثنای تست عدیل زبان من پیوست
اگر چه نیست مرا در زمانه هیچ عدیل
از آن نویسم کمتر، که خدمتی دانم
نگاه داشتن مجلس تو از تثقیل
همیشه تا که بود در بسیطهٔ گیتی
یکی ز بخت عزیز و یکی ز چرخ ذلیل
تو مراسم آداب زنده باد و عدوت
بتیغ حادثهٔ روزگار باد قتیل

نیز در مدیحه گوید

۴۵۰۰ ای پیش تو سپهر میان بسته چون قلم
مردی و مردمیت بعالم شده علم
شکلی چو دولت تو بخوبی نیامده
در ساحت وجود ز کاشانهٔ عدم
گر فخر منتسب به و آداب مکتسب
در عقد تست منتسب ومکتسب بهم
کل جهان با من زبحسن از وجود تو
چون بیضهٔ حرم شد وچون روضهٔ ارم
با نفع توتیا شد و با قدر کیمیا
آن خاك وآن گیا، که نهادی بروقدم
۴۵۰۵ محض محامدت ترا یك بیك خصال
عین مکارمست ترا سر بسر شیم

آثار تو حدیقهٔ آمال را مطر
اخبار تو صحیفهٔ ایام را رقم

در بزمگه چنانی، چون نور در حمل
در رزمگه چنانی، چون شیر در اجم

خار موافقان زوفاق تو گشته گل
نوش مخالفان ز خلاف تو گشته سم

افلاك بر ندارد بی خدمت تو گام
وایام بر نیارد بی طاعت تو دم

اندر بیان حق همه الفاظ تو نکت
وندر طریق دین همه احکام تو حکم

ای ملت خدای بعون تو مشتهر
وی امت رسول بجاه تو محترم

این ملت از رشاد تو شد اشرف الملل
وین امت از سداد تو شد افضل الامم

مشهور گشت رسم تو، زیراکه رسم تست
بخشودن خلایق و بخشودن نعم

درماندگان محنت افلاس را ز تو
آغوش پر نعم شده وگوش پر نغم

ز آنها نه‌ای که: مال گزینند و نام نی
وز ابرشان نبارد بر باغ نام نم

بی اعتقاد وار کنند از برای مال
به جاهلان تلطف و با فاضلان ستم

اوباش بر گزند ازیشان عدیل لهو
وایتام مستمند ازیشان قرین غم

دلق وفات طفل بدزدند از لحد
خون حرام حاج بریزند در حرم
وآنکه در آفتابه در مها نهان کنند
چونانکه آفتاب نتابد بر آن درم
یکروز آفتابه بماند بزیر خاك
وانوار آفتاب بقاشان شود ظلم
ایشان تهی شکم شده درخاك وخاك را
آگنده هم زشخص وهم از مالشان شکم
اینجا ندیده هیچ از آن مال جز لقب
وآنجا نبرده هیچ از آن مال جز ندم
یابند از آب چشم یتیمان وخشم حق
روز جزا سزای بد خویش لاجرم
زان ناکسان دمار برآرند بیکسان
در مجمعی که ایزد بیچون بود حکم
عاقل بعرض خویش نماید چنین خطا ؟
دانا بجان خویش رساند چنین الم ؟
درویش وار عیشی این جا بنیك و بد
و آنجا توانگرند حسابی ببیش و کم
بر اهل بخل فاتحت وخاتمت بدست
ای کار تو بفاتحت و خاتمت کرم
تا نارواست بر سور ایزدی حدوث
تا ناسزاست بر صور آدمی قدم
اجرام چرخ باد بسیط ترا خیول
و اجسام دهر باد جناب ترا خدم
پیش هر آنکه لاف رچرخ فلك زند
سردرگه تو باد چو چرخ فلك بخم

در مدح اتسز خوارزمشاه

ای حریم صدر تو ترسندگان را چون حرم
از تو گشته بیضهٔ خوارزمشاهی محترم
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
ناظر قدر ترا سطح فلک زیر قدم
چرخ گردان بر ندارد جز بفرمان تو گام
دور گردون بر نیارد جز بپیمان تو دم
مدح احداق شریف تست تسبیح فلک
خاک درگاه رفیع تست محراب امم
در معالی کردهای تو همه عین صواب
در معانی گفتهای تو همه محض حکم
کرده در اکناف گیتی بسط آیات علوم
کرده بر اطراف گردون نصب رایات همم
از نهیب کوشش تو فتنه را خون شد جگر
وز صدای بخشش تو بخل را پر شد شکم
از پی مدحت دهان بگشاده گیتی چون دوات
وز پی امرت میان بربسته گردون چون قلم
آنکه از تو زندگانی یافت بهراسد زمرگ
وآنکه از تو شادمانی دید نندیشد ز غم
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
با وجود عدل تو منسوخ شد حکم ستم
فتح موجود وعدم معدوم گشت از تیغ تو
فرع تیغ تست، گویی، هم وجود و هم عدم

عدل کسری با دل‌دارا ترا گشتست جمع
جاه قیصر با جلال‌جم ترا گشتست ضم
هم‌بتوتسلیم خواهد کرد دست روزگار
تاج کسری، تخت‌دارا، قصرقیصر،ملك‌جم
ای تن اشراف کرده قید ز انواع منن
وی دل احرار کرده صید زالطاف شیم
باره‌سوی‌صیدراندی،تازخون‌وحش‌وطیر
سنگ وادی شد عقیق‌وخارصحراشد بقم
ای دودست قایش تو بر کمان چرخ رام
دردودست سخت تو تیرو کمانی سخت‌هم
زان کمان و تیر صید بخت تو تیر فلك
زین کمان وتیر صید دست تو شیر اجم
خسروا ، صاحب قرانا ، نزد ابنای خرد
هست در دنیا بقای جاودان خیرالنعم
چیست تفسیر بقای جاودان ؟ نام نکو
وان‌ز کسب محمدت‌خیزد ،نه‌از کسب‌درم
حاتم واشراف برمك مادحان پرورده‌اند
گشت باقی نام ایشان تا قیامت ، لاجرم
موکب محمود در غزنین واز انعام او
گشته قارون‌مادحان اندرعرب وندرعجم
شعرهای عنصری وعسجدی تا روز حشر
ماند بر دیبا چهٔ آثار خوب او رقم
میرداد ، ار بوالمعالی رانپروردی چنان
در معالی کی شدی گرد همه عالم علم ؟

از امیر داد شعر بوالمعالی مانده وبس
چون خیالش گشت زایل در همه خیل وحشم
نی چو بنده بوالمعالی بود درفضل وهنر
نی امیر داد چون تو بود درجود و کرم
باشد الحق لایق ایام تو گر من شوم
ز احتشام صدر تو چون بوالمعالی محتشم
تا ز مصنوع وز صانع هست پیدا نزد عقل
هم علامات حدوث وهم امارات قدم
نام تو بادا بلند ونام بدگوی تو پست
عمر تو بادا فزون وعمر بدخواه تو کم
از شهان وخسروان در صحن لشکرگاه تو
هم سرادق بر سرادق ، هم حشم اندر حشم

قصیدهٔ محذوف النقط در مدح محمد نام

که کرد کار کرم مرد وار درعالم (۱)
که کرد اساس ممالک ممهد ومحکم ؟
عماد عالم عدل و سوار ساعد ملک
اساس طارم اسلام ، سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
سماک رمح واسد حمله وهلال علم
سرور اهل محامد ، هلاک عمر عدو
سر ملوک و دلارام ملک واصل حکم
محمد اسم و عمر عدل ، کامراو در دهر
ملوک وار در ورسم داد عدل و کرم

(۱) این قصیده [illegible]

کلام او همه سحر حلال در همه کار
مراد او همه اعطای مال در مردم
دل مطهر او همدم کمال علوم
در مکرم او مورد صلاح امم
رسوم عارك او کرده حکم عالم رد
سموم حملة او کرده کار اعدا کم
هم او وهم دل او دار عدل را معمار
هم او وهم دم او درد ملك را مرهم
مدام طالع مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم ، همه علوم همم

در مدح اتسز

مفخر ملك عرصهٔ عالم　　گوهر تاج گوهر آدم
شاه غازی علاء دولت و دین　　آن فلك حشمت ستاره حشم
شهریاری ، که طبع باذل او　　گردن فقر بشکند بکرم
کامگاری ، که دست فایض او　　دامن آز پر کند ز درم
آن بهرجای پیشوای ملوك　　وآن بهر وقت مقتدای امم
آنکه هستش فلك زخیل عبید　　وآنکه هستش ملك زخیل خدم
حشمتش در زمانه بوده قدیم　　همتش بر ستاره سوده قدم
بهمه چیز فعل اوست مشار　　بهمه علم ذات اوست علم
ناصح از مهر او قرین نشاط　　حاسد از کین او ندیم ندم
ای مطاعی ، که بهر خدمت تو　　بسته زاد از زمین میان قلم
وی شجاعی ، که هم خنجر تو　　آب خون کرده در میان نقم
بخشش تست کیمیای وجود　　کوشش تست توتیای عدم
سد امن تو بسته راه بلا　　تیر عدل تو خسته جان ستم

کرده مر علم را وعالم را / طبع تو شاد وصنع تو خرم
داده مردوست را و دشمن را / لطف تو سور وقهر تو ماتم
خاك دردست نیك خواه توزر / نوش در کام بدسگال تو سم
از تو ارکان صفدری عالی / وز تو بنیان خسروی محکم
تا دلی را دهد زمانه سرور / تا رخی را کند ستاره دژم
نیك خواه تو باد یار نشاط / بدسگال تو باد جفت الم
شخص هرتوسنی زسهم تو رام / پشت هر گردنی بپیش تو خم
با دل تو همیشه شادی جفت / با کف تو همیشه رادی ضم
دشمن تو غمین وطبع تو شاد / دولت تو فزون وخصم تو کم

چون زمان بندهٔ تو گیتی نیز
چون زمین چاکر تو گردون هم

درمدح امام حسام الدین ابوحفص عمربن عبدالعزیزبن مازه بخاری

ای ازکمال جاه تو ایام را نظام
وی از وفور علم تو اسلام را قوام
هستی حسام دین و ندیمست روزگار
در قمع شرك ونصرة دین چون یك حسام
سلطان اهل علمی و اندر معسکرت
فراش مفخرت ز معالی زند خیام
هم وقف کشته بر توزصدیق صدق وزهد
هم ارث مانده با تو زفاروق زهد ونام
گردون بر آستانهٔ صدر تو داده بوس
گیتی ز تازیانهٔ سهم توگشته رام
با ارتفاع قدر تو نازل بود فلك
با اصطناع دست تو ممسك بود غمام

از جود تو اطایب ارزاق مرد وزن
وزشکر تو قلاید اعناق خاص و عام

در روضهٔ سعادت تو بخت را نزول
در قبضهٔ سیادت تو چرخ را زمام

حساد را ز کین تو رنجی علی الخلود
احباب را ز مهر تو نازی علی الدوام

افلاك بوده قدر رفیع ترا رهی
ایام گشته جاه عریض ترا غلام

میدان علم‌چون تو ندیدست یك شجاع
ایوان شرع چون تو ندیدست یك همام

معن بن زایده چو تو نابوده در کرم
قس بن ساعده چو تو نابوده در کلام

اصحاب شرع را بجوار تو التجا
ارباب علم را بپناه تو اعتصام

ای رفته روی فاقه ز جود تو در حجاب
وی مانده تیغ فتنه زجاه تو در نیام

بر آمنست عرصهٔ آفاق و اندرو
آنرا سلامتست که بر تو کند سلام

از حرمت تو سوی خجسته حریم تو
چشم فلك نظر نکند جز باحترام

در صحن شرق‌وغرب امامی چو تو کجا؛
در کل بر وبحر بزرگی چو تو کدام؛

بی اقتدار فکرت تو بوده عقل سست
بی التهاب خاطر تو مانده علم خام

از عهد بوحنیفه بعلم تو کس نخاست
ای جان بوحنیفه بعلم تو شاد کام

ساکن تو در دیار بخارا و سوی تو
آیند طالبان علوم از عراق وشام

هر خطه ای که هست دروشرع مصطفی
شاگرد صدر تست مرآن خطه را امام

یك لفظ تو بوقت افادت هزار بار
بهتر ز اتصاف و نکوتر ز اصطلام

از تو دریده پردهٔ خصمان تو ، بلی
از نور خور دریده شود پردهٔ ظلام

آن چیست از خصایص اسباب مهتری
کایزد نداد ذات شریف ترا تمام؟

اصل وجلال‌وبخشش وافضال وعلم وحلم
مال وجمال وکوشش واقبال ونام وکام

ور جمله نام مهتری افزوده در جهان
بر غیر تو زروی حقیقت بود حرام

دنیا و دین بسعی تو دارند سال وماه
شغلی براستقامت وکاری بر انتظام

در یك زمان شدست کفایت بسی مهم
هرجا که همت تو نمودست اهتمام

از انتقام کردن حساد فارغی
مشغول کی شوند کریمان بانتقام؟

جرمی‌بزرگ درگذرانی بعذر خرد
وینست خود ستوده ترین خصلت کرام

آزادگان مشرق ومغرب شدند صید
تا نعمت تو دانه شد و حضرت تو دام

من بنده، تا ز منشأ خود کرده‌ام رحیل
وندر جوار مجلس تو جسته ام مقام

از مشرب مواهب تو دیده‌ام شراب
وز مطعم مکارم تو خورده‌ام طعام

خون از مودت تو مرا رفته در عروق
مغز از محبت تو مرا رسته در عظام

از خاك حضرت تو بسر برنهاده تاج
وز آب مدحت تو بکف برگرفته جام

فامست بر رهی حسنات تو و رهی
خواهد گزاردن بثنا و بشکر فام

دارم بگردن و بزبان اندرون مقیم
طوق هوا وسجع ثنای تو چون حمام

زحمت همی نمایم وهرجا که مشربیست
هرچند عذب تر بود، افزون بود زحام

با خوردن مدام، که ام الخبائثست
اندر طریق شرع محرم بود حرام

برتو حلال باد معالی و بر عدوت
بادا هزار بار محرم تر از مدام

که بر سریر نعمت وحشمت همی نشین
که بر بساط دولت وعزت همی خرام

بادا همیشه شام تو در روشنی چو صبح
ای صبح بدسگال‌تو در تیرگی چوشام

حاصل ترا ز گردش گردون همه مراد
عاید ترا زبخشش یزدان همه مرام

در مدح اتسز

ای بعقل و عقد تو اسباب دولت را قوام
وی بامرو نهی تو احوال ملت را نظام
دست مکاران هراس تو فرو بسته ببند
پای جباران نهیب تو در آورده بدام
سایلان از جود تو هستند منفی الوطن
فاضلان در سایهٔ جاه تو مرضی المرام
زیر زین حشمت تو هرسر کش بوده نرم
زیرران هیبت تو چرخ توسن گشته رام
بر در پیمان تو ابنای عالم را قرار
در کف اعمال تو فرمان گیتی را زمام
خسروان از خدمت فتراك تو جویند فخر
صفدران از طاعت درگاه تو گیرند نام
یك نشانه است از دل تو روز کوشیدن فلك
یك نمونه است از کف تو روز بخشیدن غمام
همچو شرع مصطفی آثار تو در ملك خوب
همچو فضل کردگار انعام تو بر خلق عام
یاور حقست تیغت در صباح و در مسا
داور خلقست رایت در حلال و در حرام
کی بردیك سوز حکم خط تو افلاك سر؟
که نهد بیرون زراه مهر تو ایام گام؟
در دل پاك تو انواع هنر را اجتماع
در کف راد تو ارزاق بشر را انقسام

سعی تو اندر معانی همچو جان اندر بدن
عزم تو اندر روایی همچو ماه اندر ظلام
گشته اندر امر و نهی و حل و عقد و قبض و بسط
اختر مامور و گیتی چاکر و گردون غلام
گر نبودی در جهان ذات بزرگ تو، جهان
با وجود کل موجودات بودی ناتمام
از خجسته اهتمام تو شود سهل القیاد
هر مهمی کان بود در مملکت صعب المرام
جز بنفخ صور کی بیدار گردد حاسدت،
گر خیال تیغ تو بیند شبی اندر منام
بقعه‌ای کان جا خیام حشر منصور گشت
مستقر ملک گردد، حبذا تلك الخیام!
چون برون کردند گردان رمح خطی از غلاف
چون برآهشتند مردان تیغ هندی از نیام
بر نشاط بردن جان رمح را افزوده حرص
از برای خوردن خون تیغ را خاریده کام
در صباح رزم باطل کرده چشم فتنه خواب
باسماع کوس گردان کرده دست مرگ جام
گشته تازنده سوار و گشته بارنده ریاح
گشته برنده سیوف و گشته درنده سهام
دولت آن ساعت برایات تو جوید التجا
نصرة آن لحظه باعلام تو سازد اعتصام
شرع را عونت نماید نقش روی مفخرت
شرك را تیغت چشاند طعم زهر انتقام

ای زده بر جملهٔ اعدای دین هنگام صبح
کرده بر اعدای دین صبح بقا مانند شام
از دماء واز لحوم سر کشان در معرکه
طیر را داده شراب ووحش را داده طعام
شرك را ازصولت تواضطراب واضطرار
شرع را در دولت تو احترام و احتشام
مؤمنان ومشرکان‌را کرده حاصل تیغ‌تو
نعمتی بس با تواتر ، محنتی بس با دوام
در امان ودرامانی گشته تا روز قضا
دار اسلام از مساعی تو چون دار السلام
تابود خورشید‌بر گردون بوقت‌شام‌وصبح
چون سبیکهٔ زر پخته بر صحیفهٔ سیم خام
باد درافضال ودراکرام دست وطبع تو
لذت عیش افاضل ، رونق عمر کرام
صدر تو اندر حوادث حیزحصن البشر
مدح تو اندر نوایب خیر خیر الانام

وقتی اتسز بر لب جیحون بجشن ماتوته بود این قصیده بر بدیهه بگفت.

ی بملك تو زست اسم / وی ز تیغ تو نصرة اسلام
مدة حل وعقد تو افلاك / سحرهٔ امر و نهی تو انام
دل باك تو مجمع دانش / كف راد تو منبع انعام
عقل بی قوت دهای وست / عقل بی آتش ذکای تو خام
... ر داده عزم تو ... ش / خاك ر داده حزم تو آرام
جرم افلاك وذات فرخ تو / ناقص ناقص و تمام تمام
مهر درگاه و کین مجلس و / واجب واجب و حرام حرام

پیش جود تو وقت بخشیدن	مفلس و مدخلند بحر وغمام
پیش عزم تـو روز کوشیدن	قاصر و عاجزند رمح و حسام
زهره، کز طبع اوطرب‌زاید	نکشد جز بیاد صدر تـو جام
ماه کز جرم او مسیر آید	ننهد جز بوفق رای تو گام
چون دولشکربهم در آویزند	روز هیجا ز بهر جستن نام
تیغ‌را از نشاط خون‌خوردن	در کف پردلان بخارد کام
همچو دیبای هفت رنگ شود	روی گردون‌ز گونه گون‌اعلام
چهرهٔ خود بخلق بنماید	اجل از تیغ های آینه فام
مرگ از بهر صید کردن‌جان	بکشد در فضای معرکه دام
تیغ چون‌صبح‌تو در آن‌ساعت	صبح اعدای تو کند چون شام
خنجر تو در آن مقام مهیب	سازد از حنجر ملوك نیام
آرد از نزد مرك بیلك تو	سوی جان مخالفان پیغام
ای ترا دهر کامگار مطیع	وی ترا چرخ سر فراز غلام
چشمهٔ خور باستعارت جود	روشنی خواسته زروی تووام
مکرمت را زجود تست‌وجود	مملکت راز رای تست نظام
نیست از بیم تو بکشور کفر	نطفها را قرار در ارحام
ای‌تو دریا و برلب جیحون	از برای نشاط کرده مقام
چون سپهرست صحن این صحرا	چون نجومند این‌خجسته‌خیام
روضهٔ جنست مجلس تو	چشمهٔ کوثرست جام مدام
از پی استماع رود و سرود	خلق‌را گوش گشته هفت‌اندام
هر زمانی رسیده از کف تو	مدد مکرمت بخاص وبعام
سروران را بجود تو تشریف	مهتران راز جاه تو اکرام
شهریارا، زمانه می گذرد	مگذر وبگذران زمانه بکام
داد بستان تو از جهان بطرب	که جهان بر کسی نماند مدام

تا بود درهمی حرام و حلال تا بود در جهان ضیا و ظلام
بخت را باد بر در تو قرار ملك را در كف تو باد زمام
داده هر ساعتی زبان فلك
دولتت را بشارتی بتام

نیز در مدح اتسز

چه حیله سازم ؟ كز من گسست یار سلام
چه چاره ورزم ؟ كز من برید دوست پیام
گرفت دامن من هجر ، تابرآورده
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
بریده گشت و گسسته دل از برم،تادوست
بریده كرد پیام و گسسته كرد سلام
چو زر پخته شد از تف سینه چهرهٔ من
ز دست فرقت آن سینهٔ چو نقرهٔ خام
ز ناله نیست مرا راحت ونشاط وطرب
ز گریه نیست مرا لذت شراب و طعام
از آن دوچشم ، كه‌دارندخون خلق حلال
همیشه هست مرا بر دوچشم‌خواب‌حرام
بسان پسته دل تنگ من شكافته شد
زتیر غمزه آن چشمهای چون بادام
برفت سربسر آرام از دلم، تا گشت
اسیر دام سرآن دو زلف بی آرام
دوزلف اوست چودام‌ودل منست چوصید
چگونه باشد آرام صید را در دام ؟

تنم نبیند راحت همی ز جامهٔ عیش
دلم نیابد رامش همی زجام مدام

ز روزگار بنالم ، که روزگار بقصد
همی زکام دلم را جدا کند تا کام

بجام و جامه چو جانان موافقت نکند
مرا چه راحت ورامش بود زجامه وجام؟

دریغ باشد در دست روزگار مقیم
دلی ، که کرد درو مدح شهریار مقام

علاء دولت و دین ، پادشاه عالی رای
که کاردولت ودین را زرای اوست نظام

ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، اتسز
که هم ظهیر امامست وهم نصیر امام

سپهر قدری ، دریا دلی ، خداوندی
که گشته اند مرو را ملوك عصر غلام

خجسته خدمت او عهدهٔ صغار و کبار
ستوده حضرت او کعبهٔ خواص و عوام

بلندگشت هدی را باقتدارش قدر
بزرگ گشت هنر را باختیارش نام

ز بهر اوست وجود طبایع و افلاك
ز سعی اوست نظام شرایع و احکام

مجددست بعونش مراسم ایمان
ممهدست بجاهش قواعد اسلام

ز نایبات جهان جاه او امان ملوك
ز حادثات فلك صدر او پناه کرام

کنند جلوه بصدرش عرایس افکار
برند تحفه بنزدش بدایع افهام

نهاده گیتی اقلام ملك در دستش
تظاهرست اقالیم را بدان اقلام

نوشته گردون ارقام خیر در وصفش
تفاخرست تواریخ را بدان ارقام

خدایگانا، قدر تو از جلال رسید
بغایتی که بدانجا نمی رسد اوهام

تویی، که هست بیان تو مایهٔ اعجاز
تویی، که هست بنان تو صورت اکرام

بجز صلاح نباشد ز ایزدت تلقین
بجز صواب نباشد ز دولتت الهام

زمانه جز بهوای تو بر نیارد دم
ستاره جز برضای تو بر ندارد گام

کمینه رای تو پیرایهٔ هزار فلك
کهینه جود تو سرمایهٔ هزار غمام

زچرخ طبع تو تابد کواکب افضال
ز بحر دست تو زاید جواهر انعام

بعلم روح توگشتست اشرف الارواح
بدان صفت که فلك هست اشرف الاجرام

زهیبت تو چو سیماب، در قبایل کفر
همی نیابد نطفه قرار در ارحام

چو بر فروخته گردد بکار زار سیوف
چو بر فراخته گردد بحشرگاه اعلام

زطعن و ضرب پراز زلزله شود آفاق
زدار و گیر پر از ولوله شود ایام
ز هول صاعقهٔ تیغهای چون ارواح
فرو گذارند ارواح صحبت اجسام
بمعرکه جگر تشنهٔ دلیران را
دهند آب، ولیکن ز چشمهای حسام
کند هراس تو آن لحظه سرکشان رارام
کند نهیب تو آن وقت توسنان را رام
چو صبح تیغ تو پیدا شود زمطلع غمد
ز بیم گردد صبح مخالفان چون شام
یلان شوند ز تیغ تو منهزم چو نانك
ز تیغ صبح شود منهزم سپاه ظلام
بسا مواقف حربا! که بر دریدی تو
برمح سینه شکاف و بتیغ جان انجام
گهی بدشت سمرقند وگه بصحن عراق
گهی بخطهٔ جند و گهی ببقعهٔ سام
ز بهر نشر فتوح مبارك تو مقیم
ز بهر شرح رسوم خجستهٔ تو مدام
مجمزیست بهند و مبشریست بترك
مشرحیست بروم و مصنفیست بشام
همیشه تا که بود میل از سر تحقیق
منجم را بنجوم و حکیم را بکلام
گهی بمسند فتح و ظفر درون بنشین
گهی بعرصهٔ عزو شرف درون بخرام

بر غم انف بداندیش هر زمانی باد
ز چرخ مملکتت را بشارتی بدوام
بعید اضحی بادت ولایتی تازه
چنانکه جندمسلم شدت بماه صیام

در مدح اتسز

اگر عنایت خسرو بود چنان گردم
که بر خزاین اقبال قهرمان گردم
جواهر ادب و فضل را ز طبع و ز دل
بوقت نظم و که نثر بحروکان گردم
چنان نمایم در نظم دستبرد سخن
که در بسیطهٔ آفاق داستان گردم
چون در کشند سراز خوف امتحان فضلا
بمعرکه سپر تیر امتحان گردم
شوندگوش فصیحان همه بسان صدف
در آن زمان که چوسوسن‌هم زبان گردم
مرا گر از شه صاحب قران بود دولت
بقدر بسانه سیاره هم قران گردم
علاء دولت، خوارزم‌شه، که دولت گفت:
ز عجز بر در عالیش پاسبان گردم
شهی، که حشمت‌او هر زمان همی گوید
که‌شرع را زحوادث نگاهبان گردم
حسام‌او، که‌زبان ظفرشدست، این گفت
که: من ز آیت مردیش ترجمان گردم

چه گفت نعمت او ؟ گفت : آن منم، که بحق
همی مراقب احوال انس و جان گردم
چه گفت سنگ زمین؟ گفت : باجلالت او
سزد که گوهر اکلیل آسمان گردم
جهان چه گوید ؟ گوید : بفر او همه سال
پس از مشقت پیری همه جوان گردم
چه گفت نصرة او؟ گفت . من بروز وغا
برنده خنجر او را همی فسان گردم
دهان گشاد چویسته قضا و گفت . بطبع
چو گوز بسته بپیماق او میان گردم
سنانش گفت : اگر چه چو مغز بادامم
چو مغز فندق در سینه‌ها نهان گردم
مجره گفت که ای کاش، باسم آن دولت
که بارگی خداونـد را عنان گردم
زحل چه گوید ؟ گوید که : گر بفرماید
منش بنیك و بد دهر دیده‌بان گردم
چو سعی شه نبود مشتری همی گوید :
اگرچه سود خلایق منم ، زبان گردم
مدام گوید مریخ : دارم آن هیئت
که رمح او را در حربگه سنان گردم
ز رای روشن او شمس گفت : دارم نور
ازین بود که همی زینت جهان گردم
نشان عشرت زهره است و گوید از سر صدق
که : بر مخالف شه نوحه را نشان گردم

همی عطارد گوید که گر بخواهد شاه
من از عقوبت خورشید با امان گردم

بفخر گفت قمر : کز برای نصرهٔ او
منم که گاه سپر ، گه چون کمان گردم

خدایگانا ، آسایش زمانی و من
همی بمدح تو آرایش زمان گردم

چو سیرت تو نویسم همه بنان باشم
چو مدحت تو سرایم همه زبان گردم

اگر ببیهده جز من بشعر لاف زنند
نهان شوند بهیبت ، چو من عیان گردم

چون من نباشد هر کس ، نه چون کلیم شود
هر آنکه گوید : در وادیی شبان گردم

بخاندان بکنم فخر و آن همی طلبم
که از عنایت تو فخر خاندان گردم

همه مراد من اینست و آن چنان خواهم
که برستانهٔ تو جفت نام و نان گردم

در تو دانم و سگ نیستم ، که بر هر در
بحرص طالب یك پاره استخوان گردم

حسود گوید : مدحی ببر بهرجایی
دهم جواب سبك چون برو گران گردم

که : خان و مان زخدای و خدایگان دارم
بگرد مدح خدای و خدایگان گردم

خدایگانا ، چندان بمان تو اندر ملك
که من بمدح تو با ذکر جاودان گردم

مباد حال من از حسن سعی تو خالی
که من بسعی تو بر کام کامران گردم

هم در مدح اتسز گوید

ای کفت بحر ایادی و دلت کان علوم
در معالی ز تو آموخته افلاک رسوم
گشته از کف تو آثار مساعی مشهود
شده از طبع تو اسرار حقایق معلوم
در کف حاسد تو سوسن آزاده چو خس
در کف ناصح تو آهن فولاد چو موم
نیست با جود تو در گرد جهان یك مسکین
نیست با عدل تو در روی زمین یك مظلوم
هر سمومی، که نه از خشم تو، آن هست نسیم
هر نسیمی، که نه از عفو تو، آن هست سموم
هر که جز کف تو بوسد بر خلقست خلق
هر که جز مدح تو گوید بر عقلست ملوم
مادحان را نبود غیر تو هرگز ممدوح
خادمان را نبود به ز تو هرگز مخدوم
تحفهٔ لفظ تو ماهیت آفاق و نفوس
سخرهٔ جان تو کیفیت افلاك و نجوم
هست از خنجر تو واوله در بقعهٔ ترك
هست از نیزهٔ تو زلزله در خطهٔ روم
فتح از تیغ گهر بار تو گشته موجود
بحر از کف درر بار تو گشته معدوم
بندهای گشته جهان، جاه ترا، سخت مطیع
خادمی گشته فلك، صدر ترا، نیك خدوم

طلب غایت مرگست عداوت با تو
گفته‌اند اهل معانی . طلب الغایة شوم
هر که با کینت و حرصست ز جان محرومست
اینت نیکو مثلی : « کل حریص محروم »
خسروا ، عید بخدمت‌سوی صدرت آمد
موسم عید تو بادا بسعادت مرسوم
باد پروانهٔ تو نافذ وهم اندر عید
مادحت را برسانند ز دیوان مرسوم

در مدح انسز

تویی که دل بتو کردند عاشقان تسلیم
سلیم باشد ، اگر جان بتو دهند ، سلیم
یکی منم ، که اگر صد هزار جان بودم
بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده‌اند فروغ
ز طرهٔ تو بفردوس برده‌اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اهل جمال
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر چراغ رخت تیره زهره و پروین
بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم
نشست در غم رخسارهٔ چو کوکب تو
ز خون دل رخ من پر ز جدول تقویم
یتیم گشت دل من ز صبر ، تا دیدم
در آن دو لعل تو سی و دو دانه در یتیم

چو زروسیم شدستم‌بروی‌وموی‌ورواست
مگر فریفته گردی یکی بـزر و بسیم
ز ماه وماهی بگنشت آه من، بی آنك
برخ چو ماه تمامی، ببر چو ماهی‌شیم
قدیم عهدم در دوستی ، وفای ترا
تبه مکن بجفا عهد دوستان قدیم
ندیم شاهم، این کی روا بود؟ که مرا
کند جفای تو با رنج روزگار ندیـم
ابوالمظفر ، اتسز ، خدایگان عجم
که در گذشت ز فضل‌و کرم ز معن‌وتمیم
بیك دقیقهٔ اقسام علم او نـرسد
هزار صاحب قانون وواضع تفهیم
چنو حلیم نیاورد آسمان عجول
چنو کریم نپرورد روزگار لئیم
شده سعادت اودست فتح را یاره
شده جلالت او فرق ملك را دیهیم
زعفو اوست‌نکو خواه را ثواب جزیل
زخشم اوست بداندیش را عذاب الیم
ملك بدادن اشباه او شدست بخیل
جهان ز زادن امثال او شدست عقیم
سعادت ازلی با ولی اوست مدام
شقاوت ابدی با عدوی اوست مقیم
ستاره حاسد او را همی کند تحقیر
زمانه ناصح او را همی کند تعظیم

خـدایگانـا ، آنی که آفریـد مگر
زبهر رحمت عالم ترا خدای رحیم ؟

بفایده شده جود تو چون دعای مسیح
بمعجزه شده رمح‌توچون عصای کلیم

بلند قدری ورکن هدایت از تو بلند
عدیم مثلی و نام ضلالت از تو عدیم

درخت جود ترا صد هزار گونه ثمر
جهان لطف ترا صد هزار نوع نعیم

تراست قدر بلند و تراست جاه رفیع
تراست اصل منیع‌وتراست فضل عمیم

نه مهر باتو بلندونه چرخ با تو بزرگ
نه بحر باتوجواد ونه ابربا تو کریم

بنور رای تو افروخته است هفت اختر
بفیض‌عدل توآراسته است هفت اقلیم

کمینه فضل تو پیرایـهٔ هزار فصیح
کمینه علم تـو سرمایهٔ هزار حکیم

عزیز جـانبی و ضد تو همیشـه ذلیل
حمیده عادتی وخصم تو همیشه ذمیم

زدولت تو در ایام نعمتیست بزرگ
زخنجر تـو بـراسلام منتیست عظیم

نـه بـاغذای بنـان توجود گشته ضعیف
نه با علاج بیان تو فضل مانده سقیم

بپیش تـو چوحـدیث سخـا وحلم رود
نه حاتمست سخی و نه احنفست حلیم

اگر چه هست مؤخر وجود تو بزمان
تر است بر همه اسلام در شرف تقدیم

بمدح جز تو هر آن کوسیاه کرد قلم
بود بنزد همه علافلان سیاه گلیم

کسی که گشت چوپرگار گرد کینهٔ تو
ززخم نبع تو پرگار ورا شد بدو نیم

نسیم لطف تو گر در مسام خاك شود
کند حیات ابـد تحفهٔ عظام رمیم

در آن زمان که شود در مصاف گاه یلان
ز خون کشته ادیم زمین برنگ ادیم

بهار عمر دلیران شود بشبه خزان
بهشت عیش سواران شود بسان جحیم

بدل شود دل مردان مرد را ز هول
عنا براحت و شادی بغم ، امید بیم

در آن زمان زتن سر کشان ربودند جان
حسام تو ملك الموت راکند تعلیم

گر آب و آتش گردد جهان ، نداری باك
ز آب و آتش چون موسی و چو ابراهیم

همیشه تاکه همی جزو و کل عالم را
بدو محیط بود علم کردگار علیم

مباد پشت هدی جز بحشمت تو قوی
مباد دین نبی جز بدولت تو قویم

سپاه شرك ز بیـم تو منهزم بـادا
بدان صفت که زبیم شهاب دیو رجیم

حریم تست خجسته براهل فضل وتمیز
گسسته باد حوادث ازین خجسته حریم

در مدح اتسز

خلاص یافت زمین و زمان ز دست فتن
بپادشاه زمین و بشهریار زمن

علاء دولت خوارزمشاه فتنه نشان
که شد نهفته در ایام او نشان فتن

ابوالمظفر ، اتسز که همت عالیش
بر آسمان کشد ازروی مفخرت دامن

شده حمایت او فرق شرع را مغفر
شده سیاست او شخص ملك را جوشن

زبهر مدحش‌وامرش چوخامه وچودوات
سپهر بسته میان و جهان گشاده دهن

حریم او شده ارباب فضل را منزل
جناب او شده اصحاب شرع رامسکن

ز رای اوست سپهر جلال را خورشید
ز جود اوست چراغ امید را روغن

کشیده سایهٔ انصاف او ببحر و ببر
رسیده مایهٔ انعام او بمرد و بزن

ندای حاسد او از ستاره « لاتفرح »
سماع ناصح او از زمانه « لاتحزن »

رود سنانش در درعهای داودی
بدان مثال که در پرنیان رود سوزن

مظفرا ، ملکا ، خسروا ، ز بیدادی
ببست عدل تو دست ستارهٔ ربمن

زبیم تیغ تو ، کز آهنست پیکر او
بسنگ در متواریست پیکر آهن

کسی که حرز ثنای تو بر زبان راند
بگرددش بکمال زمانه پیرامن

خجسته سیرت تو همچو صورت‌تو جمیل
ستوده مخبر تو همچو منظر تو حسن
۴۸۵۵ ز هیبت تو شجاعان کار زار جبان
بمجلس تو فصیحان روزگار الکن
ولی صدر ترا دهر ساخته اسباب
عدوی ملك ترا چرخ سوخته خرمن
بکوه از پی جود ترا زر و گوهر
بباغ از پی جشن ترا گل و سوسن
نموده صدر منیع ترا جهان طاعت
نهاده امر رفیع ترا فلك گردن
خدایگانا ، دانی :که بحر طبع مرا
بوقت نظم کمین بنده ایست در عدن
۴۸۶۰ بدان صفت که ترا داده‌اند ملك جهان
یقین بدان که : مرا داده‌اند ملك سخن
مراست نظمی چون آسمان و بل اعلی
مراست نثری چون بوستان و بل احسن
من آن کسم که زمانه ز جنبش افلاك
بمثل من نشود تا قیامت آبستن
منم که بیت قصیده مراست از هر علم
منم که صدر جریده مراست در هر فن
خدای داند کندر هوای مجلس تو
نصیب من‌چوحضورست وسرمن چو علن
۴۸۶۵ ز بهر خدمت تو فرد گشته ام ز تبار
ز بهر حضرت تو دور مانده‌ام ز وطن

خدایگانا ، من بنده را ز قهر عدو
همی بسوزد جان و همی بکاهد تن

سیاه گشت مرا خاطر چو بدر منیر
خمیده گشت مرا قامت چو سرو چمن

مرا تنیست شده مبتلا بدست بلا
مرا دلیست شده ممتحن بدست محن

اگر بیزدان بدخواه من مقر بودی
ز انتقام نرفتی براه اهریمن

کلاه کبر نهادست خصم من بر سر
کلاه دار جهانی ، کلاه او بفکن

نهال فتنه نشاندست از ره کینه
بدست مقدرت خود نهال او برکن

گل ثنا و دعا را بخار رنج و عنا
نکرده‌اند ملوك زمانه پاداشن

کنم بخاطر روشن ثنای حضرت تو
که تا بود ز بد ناکسان مرا مأمن

چو مرگ خواهد کایام‌من کند تاریك
مرا چه فایده آنکه ز خاطر روشن ؟

زناز دوست همی گشتمی ملول و کنون
چگونه صبر کنم با شماتت دشمن ؟

مرا مباد فراموش حق نعمت تو
اگر تراست فراموش حق خدمت من

همیشه تاکه مبرت بود خلاف جفا
همیشه تا که مسرت بود نقیض حزن

بطبع صید تو بادا زمانهٔ سرکش
بطوع رام تو بادا ستارهٔ روشن
علو جاه تو افزون تر از علو سما
بقای خصم تو اندك تر از بقای سمن
تو جاودانه بمان درمیان سور وسرور
که بی عنایت تو گشت سور ماشیون

نیز در مدح اتسز

هوا ابره است، آن بهتر که گیری بادهٔ روشن
زدست لعبت مهروی مشکین موی سیمین تن
شده انواع نزهت را لب نوشین او موضع
شده اسباب عشرت را رخ رنگین او معدن
رخش چون ارغوان ، لکن برو پیداشده سنبل
برش چون پرنیان ، لیکن در آن پیداشده آهن
بشرط سنت بهمن بباید ساختن جشنی
ز رخسار چنین معشوق ، خاصه در مه بهمن
کنون کز هر ساطی گشت خالی ساحت بستان
کنون کز هر نشاطی ماند عارع موضع گلشن
بسان گرد کافورست ابری بوده چون لؤلؤ
نشان تیغ فولادست آبی بوده چون جوشن
یکی پیراهن از شاره فلك پوشیده در گیتی
که بروی نه گریبانست ونه تیریز ونی دامن
حیات ازقالب گیتی زمستان بستدست ، آری
چنین پوشند اندر قالب اموات پیراهن

همان بهتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که پوشی اندرین موسم خزادکن
می صافی بسی نوشد، خزادکن بسی پوشد
کسی کو را بود درگاه تخت خسرو بمسکن
علاء دولت عالی، ضیاء ملت باقی
ظهیر معشر اسلام وظل ایزد ذوالمن
خداوندی، که بگریزد معایب از صفات او
بدان گونه که از اوصاف یزدان خیل اهریمن
گشاده اختر تابان بامر و نهی او دیده
نهاده گنبد گردان بحل و عقد او گردن
ولی حضرت او را ستاره ساخته عدت
عدوی دولت او را زمانه سوخته خرمن
ملک با مهر او آمیخته چون شیر با باده
فلک از کین او گریخته چون آب از روغن
زهی خواهندگان را مجلس معمور تو مقصد
زهی ترسندگان را حضرت میمون تو مأمن
اگر بیژن شود خصم تو در مردی که هیجا
کند بروی نهیب تو جهان همچون چه بیژن
شده بینا بدیدار تو چشم اکمه نرگس
شده گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن
ترا برخسروان ترجیح، همچون نیک را بر بد
ترا بر صفدران تفضیل همچون مرد را بر زن
جهان هر ساعتی با حاسدت گفته که: «لاتفرح»
ملک هر لحظه‌ای با صحبت خوانده که «لاتحزن»

ندای دولت از صدرت شنیده خلق چون موسی
ندای لطف یزدانی ز سطح وادی ایمن
خداوندا، جهانگیرا، رهی را در پناه تو
نیارد گشت احداث جهان هرگز بپیرامن
جهانیدی مرا از دام نحس اختر وارون
رهانیدی مرا از بند جور گنبد ریمن
باقبال تو مشهوری شدم امروز در هر صنف
بتعلیم تو استادی شدم امروز در هر فن
بلیغان جهان وقت بلاغت پیش من عاجز
فصیحان جهان گاه فصاحت پیش من الکن
بخوشی شعر من همچون لب معشوق، بل اجلی
بنیکوئی نظم من همچون رخ معشوق، بل احسن
زرشک وحسرت جودت مرا شد امتی حاسد
ز رنج وغیرت بزمت مرا شد عالمی دشمن
ز راهم بر گرفتستی، بجاهم در نشانستی
بچاهی، واز آن رستن، نگفت کس مرا مفکن
همیشه تا ز ایامست هم اقبال وهم محنت
همیشه تا ز اقبالست هم شادی و هم شیون
باطراف همه اسلام ظل جاه در پوشان
باکناف همه آفاق تخم عدل پراکن
زبان تو بکشف سر گردونی شده ناطق
روان تو بنور عدل یزدانی شده روشن
مبادا صدر تو بی من، که نارد تا گه محشر
نه ممدوحی جهان چون تو، نه مداحی فلک چون من

در ستایش اتسز

اعلام چرخ برد بر اطراف آسمان
دست ظفر بقوت تیغ خدایگان

خورشید خسروان ملك اتسز، که دور چرخ
صاحب قران نیارد چون او بصد قران

شاهی، که هست حشمت او ملك را پناه
شاهی که هست عصمت او شرع را امان

اسلام در حمایت او یافته قرار
اقبال بر ستانهٔ او یافته مکان

امرش روان شده باقالیم شرق و غرب
وز بیم او شده تن بد خواه بی روان

آنچ او دهد ز در و ز گوهر بساعتی
در صد هزار سال نخیزد ز بحر و کان

در عهد ملك او، که جوان باد بخت او
از سر جهان پیر دگر باره شد جوان

از شوق بزم او، که بود رشك باغ خلد
چون طلعت بهار شد آراسته خزان

شمشیر اوست شعلهٔ آتش وزین سبب
از خانمان خصم بر آرد همی دخان

چون عزم او عنان بسوی کشوری کشد
با عزم او بود ظفر وفتح هم عنان

شاها، خدایگانا، بر همت جهاد
راندی وهرچه هست ترا کام آن بران

با لشکری، که چون گه هیجا کشید صف
آن صف ز قیروان برسد تا بقیروان
هریك بگاه وقفه چو کوهی بود متین
هریك بگاه حمله چو بادی بود بزان
کردی بزخم تیغ ز اشخاص اهل شرك
بالای کوهسار چو صحرای هفت خوان
هامون ز خون تازه بپوشید پیرهن
گردون ز گرد تیره بر افکند طیلسان
تو در مصاف رانده وخاك مصاف گاه
تیغ بنفشه فام تو کرده چو ارغوان
ازشخص کشته تیغ توسوری شگرف ساخت
بودند وحش طیر در آن سور میهمان
تیغ تو کرد سیر همه وحش و طیر را
زین بی دریغ تر که شنیدست میزبان؟
ای شرع را عنایت جاه تو کار ساز
وی ملك را مهابت تیغ تو پاسبان
خورشید وار جود ز انعام تو پدید
سیمرغ وار ظلم ز انصاف تو نهان
اعدا و اولیای تو در شیونند و سور
زان تیغ سر فشان واز آن دست زرفشان
از مایهٔ نوال تو آرایش زمین
در سایهٔ جلال تو آسایش زمان
آنجا که خدمت تو، ز دولت بود اثر
وآنجا که رایت تو، ز نصرة بود نشان

شاها، چنانکه هست مرا فضل بی قیاس
از جور چرخ هست مرا رنج بی کران
جانم رسید از ستم جاهلان بلب
کارم رسید از حسد حاسدان بجان
مردم بفضل سود دو عالم طلب کنند
بخشای بر کسی که ز فضلت برد زیان
پذیرفتم از خدای کزین پس نباشدم
با هیچ کس مخاصمت از راه امتحان
چون نیست خصم، با که کشم تیغ ازنیام؟
چون نیست مرد، با که نهم تیر در کمان؟
والی دو زبانم ، خود را چه افکنم
در معرض خصومت یك مشت بی زبان ؟
از نظم من برند بهر خطه یادگار
وزنثر من برند بهر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم وهم شاعر فصیح
هم صاحب بیانم و هم صاحب بنان
ابریست طبع من ، که زباران علم او
آراسته است عرصهٔ گیتی چو بوستان
قومی ، که بسته اند میان بر خلاف من
جویند نام خویش همی اندران میان
لیکن نه آگهند که : از کین اهل علم
چیزی بدست ناید ، جز عار جاودان
بوجهل را نبینی ؟ کز کین مصطفی
ملعون این جهان شد و مخذول آن جهان

مرد آن کست کز حسنات خصال خویش
خود را عصام وار کند قطب خاندان

این طایفه نه بر سنن استقامتند
آه ! ار شود سرایر این طایفه عیان

تو حافظ منی و نباشد ز گرگ باک
آن گوسفند را که چو موسی بود شبان

تا چون عیان نباشد در راستی خبر
تا چون یقین نباشد در روشنی گمان

ملك تو باد محکم وعز تو پایدار
عیش تو باد خرم وطبع تو شادمان

دیوانه وار دشمن تو باد دل سبك
آنگاه بر دل سبك او غم گران

هم در مدح اتسز گوید

ایا چرخ از حملهٔ تو جهان   علام جناب رفیعت جهان
شده فتح را تیغ تو سازگار   شده عدل را ملك تو قهرمان
سپاه ترا گشته عصمت پناه   حسام ترا گشته نصرة فسان
کمین پایهٔ قدر تو مهر و ماه   کمین پایهٔ جودتو بحر و کان
ترا عالم محمدت زیر دست   ترا بارهٔ مفخرت زیر ران
نه ایام را از تو کاری نهفت   نه افلاك را از تو رازی نهان
جلال تو با چرخ گشته قرین   لوای تو با نصر کرده قران
براه امل جود تو بدرقه   ز سر ظفر تیغ تو ترجمان
شده بندهٔ صبر تو مرد و زن   سده سخرهٔ حکم تو انس وجان
چو بر بندی از بهر کوشش کمر   چو بگشایی از بهر بخشش بنان
زمین جمله رنگین کنی چون بهار   جهان جمله زرین کنی چون خزان

تویی آسمان و زبیم تو خصم نداند زمین را همی ز آسمان
ترا از حوادث زیان نیست هیچ حوادث فلک را ندارد زیان
بنالد عدو چون، کمان ار فزع چو تیر تو گردد قرین کمان
بشمشیر فتنه نشانت نماند ز فتنه در اطراف عالم نشان
وحوش و طیوری، که در دشتهاست شده جمله تیغ ترا میهمان
تو مهر سپهری و زین کرده‌ای بروز و بروزی خلقان ضمان
چو گردد گران صفدران را رکاب چو گردد سبک سرکشان را عنان
بتفسد زمین از فروغ ضراب بجوشد جهان از نهیب طعان
چو صرصر برد حمله رخش و سمند چو آتش زند شعله تیغ و سنان
زمین را ز خون سپه پیرهن هوا را ز گرد سیه طیلسان
گوان پایها در نهاده بمرگ یلان دستها برگرفته زجان
زتیغ چو نیلوفر اطراف دشت شود لعل مانندهٔ ارغوان
در آن لحظه باشی میان دو صف چو پیل دمان و چو شیر ژیان
به ایام یابد ز رمحت نجات به افلاک یابد زتیغت امان
ز گرزت همه صفدران در خروش ز تیرت همه سرکشان در فغان
بساجان که از بدسگالان ملک ستانی از آن خنجر جان‌ستان
خدنگ تو چون شد روان در مصاف چو خاک زمین خوار گردد روان
تو شاه زمینی و ملک زمین بخواهی گرفتن زمان تا زمان
بگیتی شود ملک تو مشتهر بعالم شود جود تو داستان
بتیغ سرافشان برآری دمار هم از قصر قیصر، هم از خان خان
هوای تو جویند خرد و بزرگ ثنای تو گویند پیر و جوان
همه پیشوایان دنیا و دین بخدمت ببندند پیشت میان
زهی! مشتری طلعتت را رهی زهی! آسمان همتت را مکان
تویی بر همه صفدران کامکار تویی بر همه خسروان کامران

شده ز آتش تیغ چون آب تو	دل دشمنان پر شرار و دخان
چرا چشم عیش عدو تیره گشت؟	گرش گرز تو سرمه کرد استخوان
ز باران لطف تو در ماه دی	بروید ز خارا همی ضیمران
جهان داشت آیین وسان ستم	ز خوفت دگر کرده آیین وسان
شها، حال من بنده دانسته‌ای	که هستم بمدحت گشاده زبان
بمهر تو پرداخته جان و دل	ز بهر تو بگذاشته خانمان
بغیبت ترا بوده‌ام شکر گوی	بحضرت ترا بوده‌ام مدح‌خوان
تو دانی که: امروز از اهل فضل	منم بر سپاه سخن پهلوان
ز نثرم بخجلت نجوم سپهر	ز نظمم بحیرت عقود جمان
نه چون صوت من نغمهٔ عندلیب	نه چون طبع من ساحت بوستان
بنظم سخن دو زبانم ولیك	بنقل سخن نیستم دو زبان
نبینی در افعال من هیچ بد	اگر سیرت من کنی امتحان
منم بندهٔ مخلص تو بطبع	مرا بندهٔ مخلص خویش خوان
مشو بدگمان در چو من بنده‌ای	بتمویه این و بتزویر آن
بیك قصد صاحب غرض مدتی	فتادم بکنجی درون ناتوان
نه روح مرا راحت لهو و عیش	نه شخص مرا لذت آب و نان
ز مویه شدم همچو مویی نحیف	ز ناله شدم همچو نالی نوان
بحق معالی، که بودی دریغ	اگر در عنا مردمی رایگان
چه کردم؟ چه آمد ز من در وجود؟	که گشتم بدین سان اسیر هوان
نه با لذت و راحتم اتصال	نه با نعمت و حرمتم اقتران
در آن روزگاری که حاصل نبود	مرا عشر این نظم و نثر و بیان
بدین طول مدت درین بارگاه	بدین حق خدمت درین آستان
رسیدیم هر ساله شش هفت بار	ز صدر تو تشریفهای گران
گهی جامهایی چو باغ بهار	گهی بارهایی چو باد بزان

گهی بدره‌یی پراز زر سرخ — گهی بردگیی چو حور جنان
چو شد بی کران خدمت و عشق من — چرا کم شد آن بخشش بی کران؟
همی تا بباشد عیان چون خبر — همی تا نباشد یقین چون گمان
ترا باد مجد و معالی مدام — ترا باد مدت بقا جاودان
ولی ترا روی چون لاله سرخ — عدوی ترا چهره چون زعفران
مماناد تا دامن رستخیز — همی پادشاهی درین خاندان

همایونت عید و زخوف و وعید
عدو مانده غمگین و تو شادمان

در مدح خاقان سلیمان خان

ای در جلال قدر تو گشته چو آسمان
وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان
ارقام طاعت تو بسر اشراف روزگار
اعلام رفعت تو بسر اطراف آسمان
آنجا که حشمت تو، حقیرست مهر وماه
آنجا که نعمت تو، فقیرست بحر و کان
آنی که هست اسم سلیمان بتو سزا
وآنی که هست رسم سلیمان بتو عیان
خورشید انوری تو در افضال بی قیاس
جمشید دیگری تو در اقبال بی کران
در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر
در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان
احرار را زدولت تو راحت و نشاط
اشرار را ز صولت تو آفت و زیان
نه بی بهار فضل تو آرایش زمین
نه بی جوار عدل تو آسایش زمان

در کشور جلال چو تو نیست پادشاه
بر لشکر نوال چو تو نیست پهلوان
ای فضل کامل تو شده زیور هدی
وی عدل شامل تو شده داور جهان
در موکب براعت تو از هنر لوا
بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان
هم مدحت جناب تو از خرمی دلیل
هم خدمت رکاب تو بر بی‌غمی نشان
هست از پی لقای تو دیدار در بصر
هست از پی ثنای تو گفتار در زبان
پیمان تست عهدهٔ هر میر و هر وزیر
فرمان تست عمدهٔ هر پیر و هر جوان
پیراسته است از عزمات تو هر مراد
آراسته است از کلمات تو هر بیان
در بیضهٔ سعادت تو مجد را وطن
در روضهٔ سیادت تو حمد را مکان
بر ناصحان تضاعف فر تو پایدار
بر مادحان ترادف بر تو جاودان
از عنف تست هرچه بگویند از جحیم
در لطف تست هرچه بجویند در جنان
تا چون فلک نباشد در مرتبت زمین
تا چون یقین نباشد در منقبت گمان
بادا علوم را ز عبارات تو قوام
بادا نجوم را باشارات تو قران

در مدح یکی از وزراء

ای خرم از مکارم اخلاق توجهان
منقاد امر و نهی تو اجرام آسمان

در زیر پای همت تو تارك سپهر
در زیر دست حشمت توعرصهٔ جهان

بر خیل محمدت دل تو گشته پادشا
بر گنج مکرمت کف تو گشته قهرمان

از دولتست خاتم جاه ترا نگین
وز نصرتست مرکب عزم ترا عنان

جوید همی ملك ز علوم تو فایده
گوید همی فلك ز رسوم تو داستان

آنجا که حشمت تو ، ز دولت بود اثر
وآنجا که همت تو ، زرحمت بود نشان

ایام را سعادت تو بوده بدرقه
واسلام را سیاست توگشته پاسبان

رای تو بر دقایق آفاق مطلع
کلك تو از سر اير افلاك ترجمان

بر تو دیدهٔ کرم وجود را بصر
طبع تو پیکر هنر وفضل را روان

چشم طمع چو جود تو نادیده مایده
گوش امل چو لطف تو نشنیده میزبان

از سعی تو منافع دولت شده پدید
وزکلك تو مصالح ملت شده عیان

خیل مراد کرده دلت را متابعت
حفظ خدای گشته تنت را نگاهبان
هر چان بگفته اند در اخبار انبیا
گشتست خلق را ز کرامات تو عیان
ای گشته با زمانه مساعی تو قرین
وی کرده با ستاره معالی تو قران
از آل و دودمان نبی و وصی تویی
وندرجهان کراست چنین آل ودودمان ؛
منت خدای را که درین خطه کس ندید
ما را ، مگر بمجلس عالیت مدح خوان
جز مهر تو نگشت مرا هیچ در دماغ
جز مدح تو نرفت مرا هیچ بر زبان
صدرا ، بفر تو ، که نهشتم بعمر خود
عرض کریم را بهوی در کف هوان
زآنها نیم که بر در هر کس کنم قرار
همچون سگان زبهر یکی پاره استخوان
از بهر خرقه ای نکشم طعنه های این
و ز بهر لقمه ای نخورم عقبه های آن
گرمال نیست ، هست مرا فضل بی شمار
ورسیم نیست ، هست مرا علم بی کران
یك فضل به مرا که بسی در شاهوار
یك علم به مرا که بسی گنج شایگان
نگذاردم هنر که من از روزگار خویش
راضی شوم بجامه وقانع شوم بنان

آخر همان زمانه بکوبد در عنا
بر کام دل مرا کند اقبال کامران
آرم بفضل موکب حشمت بزیر چنگ
و آرم بعلم مرکب دولت بزیر ران
من کرده خویشتن‌سره‌ازفضل و آن گهی
در کنج خانه مانده چو برخایه ماکیان
لؤلؤ چه قدر دارد اندر صمیم بحر؟
گوهر چه قیمت آرد اندر میان کان؟
کاری کنم که مانَدم از مکرمات اثر
جایی روم که باشدم از حادثات امان
خواهم شدن چو تیر ازین جا سوی عراق
با قامتی ز بار عطای تو چون کمان
بگشاده چون دوات باوصاف تو دهن
بربسته چون قلم بثنا های تو میان
مسکین ضعیفه والدهٔ کنده پیر من
برخود همی بپیچد ازین غم چو خیزران
دارد سری گران ز دل و خاطری سبك
دارد دلی سبك ز غم وانده گران
جانش رسیده در کف تیمار من بلب
کارش رسیده از غم دیدار من بجان
چون تار ریسمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم بیکی تار ریسمان؛
پوشیده رفت خواهم ازو، کز گریستن
بر بندد اشك دیدهٔ او راه کاروان

یارب چگونه صبر کند در فراق من ؟
آن طبع ناشکیبش و آن شخص ناتوان
هستش دلی شکافته چون نار و از عنا
رویی چو مغز نار و سرشکی چو ناردان
از زخمهای پنجه و از باد های سرد
بر چون بنفشه دارد و چهره چو زعفران
شبهای تیره زار همی گفت خواهد او :
یارب ، تو آن غریب مرا بازمن رسان
حالی شگفت دیده‌ام امروز من ازو
والله ! که نیست هیچ خلاف اندرین میان
شد ناگهان زعرهٔ من آگاه ور جزع
خوناب شد دو گوهر تاباش ناگهان
فرزند دیده‌ای تو ازین گونه بی وفا ؟
مادر شنیده‌ای تو بدین شکل مهربان ؟
گر حق این ضعیفهٔ بیچاره نیستی
در دل مرا کجا بودی یاد خانمان ؟
در مجلس ملوك مرا باشدی مقر
در محفل صدور مرا باشدی مکان
غبنا وحسرتا ! که رساند بمن همی
یك سود را زمانه بخروارها زیان !
چندین هزار آفت و یك ذره منفعت ؛
چندین هزار گردن و یك پاره گردران ؟
ای کشته شرع را بهمه قوت صمین
وی کرده خلق را بهمه مکرمت ضمان

تیمار این ضعیفه، چو رفتم، نکوبدار
مقدار آن عفیفه، که گفتم، نکو بدان

تا شرح داده‌های تو گویم بهر زمین
تا مدح کرده های تو خوانم بهر زبان

جز من که گفت داند مدح ترا سزا؟
جز من که کرد داند وصف ترا بیان؟

آنم که در دقایق تازی و پارسی[1]
دوران چراغ پیر نیارد چو من جوان

آن پیشوای معرکهٔ دانشم، که من
هرگز سپر نیفکنم از بیر امتحان

از صوت من خجل شود الحان عندلیب
وز طبع من حسد برد اطراف بوستان

حسان کجاست، تا که در آموزمش بنظم
در دو زبان مدایح اوصاف خاندان

تا باغ هست چون رخ دلبر بنوبهار
تا باد هست چون دم عاشق بمهرگان

اندر کمال باد وجود تو پایدار
وندر جلال باد بقای تو جاودان

بادا مخالف تو در ادبار مستمند
بادا موافق تو در اقبال شادمان

ای زر فشانده بر سر مردی بمکرمت
کردم بشکر بر سرت امروز زر فشان

اندر جهان بماند جاوید این ثنا
تا این ثنا بماند اندر جهان بمان

در مدح اتسز

ای خلایق را پناه وای شرایع را امان
خسروان را مقتدایی ، خسروی‌را قهرمان
کشور اقبال را چون تو نبوده پادشاه
لشکر اسلام را چون تو نبوده پهلوان
در ظلال جاه تو آسایشی دارد بشر
وز جمال عدل تو آرایشی‌دارد جهان
تحفهٔ انعام تو سرمایهٔ خرد وبزرك
طاعت درگاه تو پیرایهٔ پیر و جوان
کین توخوفیست کان را نیست تدبیررجا
مهرتوسودیست کان را نیست‌تقدیر زیان
عقد دانش را بیان نکتهٔ تو واسطه
سر نصرة را زبان خنجر تو ترجمان
مدحتت را دهر همچون‌تیربگشاده دهن
خدمتت را چرخ‌همچون نیزه‌بربسته‌میان
چون سپهر و آفتابی با مضا وبا ضیا
چون‌جهان وروز گاری کامگار و کامران
چرخ پـر کرده بـرای عدت جود ترا
از لئالی قعر دریا وز جواهر جوف کان
گشته از اکرام تو آباد قصر محمدت
کرده از انعام تو فریاد گنج شایگان
دولت تو بی زوال و مدت تو بی فنا
کوشش‌توبی‌قیاس وبخشش تو بی کران

حیدر کراری اندر حرب هنگام ضراب
رستم دستانی اندر جنگ هنگام طعان

از نهیب تیغ آهن جرم آتش زخم تو
گشته‌اندر جرم خارا آهن و آتش نهان

خسروا ، از زخم تیغ تو در اکناف عراق
ماند خواهد ناظران را تا که محشر نشان

یارب! آن ساعت چه‌ساعت بود، کز اهوال او
پر زلازل شد زمین ، از قیروان تا قیروان

از شعاع تیغها همچون فلك شد رزمگاه
وز غبار مرکبان همچون زمین شد آسمان

ممتنع اندیشهای عاقلان از نیك و بد
منقطع امید های صفدران از جسم و جان

شخص گیتی را زخون سرفرازان پیرهن
فرق گردون را ز گرد ره نوردان طیلسان

پردلان را از غریو کوس گشته دل سبك
سرکشان را از شراب بیم گشته سر گران

تیغها در مغزها کرده مقر همچون خرد
تیرها در شخصها گشته روان همچون روان

اختران بشکسته شاهین اطایب را جناح
و آسمان بگشاده تنین مصایب را دهان

همچو برق اندر هوا در بیضها جسته حسام
همچو باد اندر شمر در عیبها رفته سنان

حلقهٔ بند اجل در پای جباران رکاب
رشتهٔ دام فنا در دست مکاران عنان

گشته طیر و وحش‌را اندر فضای معرکه
شخص گردان بزمگه، اطراف خنجر میزبان

تاخته در صف تو مرکب وز جناح جبریل
مرکبت را ساخته تأیید حق برگستوان

گرد تو از جوق عصمت بدرقه در بدرقه
سوی تو از فوج نصرة کاروان در کاروان

نیزهٔ دولت فکنده بخت تو برروی دست
بارهٔ عزت کشیده جاه تو در زیر ران

تیر تو پیوسته گشته با کمان وز بیم او
جسته جان از شخص اعدای تو چون تیر از کمان

تیغ تو در مغز خصمان چون شهاب اندر ظلام
تیر تو در جان اعدا چون شرار اندر دخان

تیغ چون نیلوفر تو صحن آن اقلیم را
کرده از آثار خون طاغیان چون ارغوان

کرده اطفال مخالف را حسام تو یتیم
وآن یتیمان را بنیکی گشته جاه تو ضمان

ای تو بر خونخوارگان روز شجاعت کینه ورز
وی تو بر بیچارگان وقت رعایت مهربان

آن فتوحی کز حسام تو یقین شد خلق را
صدیک آنرا تصور کرد نتوان در گمان

در دیار روم و ترك از صدمت شمشیر تو
مندرس شد قصر قیصر، منهدم شد خان خان

کس نخواهد کرد هرگز با وجود حرب تو
در بسیط هفت کشور یاد حرب هفت‌خوان

خسروا،صاحب قرانا،درجهان هرگز نبود
شبه تویك خسرو ومثل تویك صاحب قران

تا نسیم عدل تو بـر عرصهٔ عالم وزید
هاویه چون روضه گشت وبادیه چون بوستان

بودت اندر ملك حاصل عدت افراسیاب
کردی اندر عدل ظاهر سیرت نوشیروان

ماه منجوق ترا سجده برد ماه فلك
شیر اعلام ترا سخره شود شیر ژیان

شخص تو کان جلالت، طبع تو بحر هنر
فعل تو محض شجاعت، قول تو عین عیان

شرح اخلاق تو گشته روح روح مرد وزن
مدح اوصاف تو گشته انس جان انس وجان

از نهیب تیغ تو دریا شود چون هاویه
با نفاذ تیر تو خارا شود چون پرنیان

لفظ تو گشته اسالیب هنر را پیشوا
حفظ تو گشته اقالیم جهان را پاسبان

از برای عصمت اغنام در جلباب شب
با ضیای عدل تو از نور مه فارغ شبان

ای بگنج ورنج حاصل کرده بس ملك عریض
این چنین ملکی بعالم کس نیابد رایگان

گنج داری، لاجرم اندر نکونامی بباش
رنج دیدی، لاجرم اندر تن آسانی بمان

بشنو از احوال من لختی، که خود احوال تو
بانظام جاودانی شد، که بادی جاودان

از حجاب هفت گردون کردقدر تو گذر
در بسیط هفت کشور گشت حکم تو روان
بندهٔ صدر توام ، پروردهٔ درگاه تو
از تو دارم جاه‌وجان‌واز تودارم‌نام و نان
از ثنای تست صیت من بگیتی مشتهر
وز قبول تست نام من بعالم داستان
نظم‌شکر تودهم،چون معنی آرم‌در ضمیر
نقش مدح‌تو کنم،چون خامه گیرم‌در بنان
جز هوای صدر تو شوری‌ندارم دردماغ
جز دعای ملك تو قولی ندارم بر زبان
مادری دارم ضعیفه ، داعی ایام تو
دیده نابینا ودل شاکی و تن هم ناتوان
نور چشم وزور جسم او ربوده یکسره
محنت دور سپهر و نکبت جور زمان
موی او گشته ز آفات زمان چون نسترن
روی‌او گشته ز احداث‌جهان‌چون‌زعفران
از تپانچه گشته رخسارش‌چو نارو پس‌برو
قطرهای اشك همچون دانهای ناردان
گر نبودی درد این بی‌چشم مرحومه مرا
تاخته بر دل سپاه وساخته درجان مکان
از بساطت فرد کی‌ماندی دل من یك‌نفس؟
وزر کابت دور کی گشتی سرمن یك‌زمان؟
ما ضعیفان آمدیم اکنون‌ودر حکم توایم
گردلت‌خواهد بدارو گردلت‌خواهد‌بران

گر بداری کس نخواهد گفت: چون کردی چنین؟
ور برانی کس نیارد گفت چون کردی چنان؟

خانمان دادم بباد و هست امید من آنك
سازم اندر حوزهٔ خاك جنابت خان ومان

تا بود اندر خزان ودر بهار از باد و ابر
باغها را زر فشان و راغها را در فشان

باد در دولت خزان نیك خواه تو بهار
باد در محنت بهار بدسگال تو خزان

حاسد ملك تو بادا بستهٔ بند بلا
دشمن جاه تو بادا خستهٔ تیر هوان

از نوایب جاه تو اصحاب تقوی را پناه
وز حوادث صدر تو ارباب دانش را امان

دولت تو بی زوال وقدرت تو بی فنا
کوشش تو بی قیاس وبخشش تو بی کران

در ادای شکر ملك ودر قضای حق شرع
استعانت خواه از حق وهو خیر المستعان

قصیدهٔ ذوقافیتین در مدح شاهزاده کمال الدین نظام الدوله ارسلان خان ابوالقاسم محمود

ای دلبری، که نیست نظیر تو در جهان
جانی مرا و بلکه گرانمایه تر ز جان

دیدار تو سپهر نشاطست بر زمین
رخسار تو بهشت جمالست در جهان

داری دو لب چو ساخته برهم دو پاره لعل
وندر دو پاره لعل دو رسته درر نهان

طاهر نگرددت، چونگویی سخن، دهن
پیدا نیابدت، چو نبندی کمر، دهان

از لب شکرستانی و من شکرها کنم
گر زان شکرستان تو گردم شکرستان

همچون جگر لطیفی و همچون روان عزیز
وزدیده‌بی توام شده خون از جگر روان

عمری فروختم بهوای تو و مرا
زین عمر نیست حاصل سودی مگر زیان

بیدادگر بتی و بعدل کمال دین
یابم ز دست جور تو بیدادگر امان

خاقان، نظام دولت، محمود، آنکه هست
از رهگذار کینهٔ او چرخ بر کران

از دستبرد اوست نشانی بهر دیار
وز کارکرد اوست نشانی بهر مکان

ی سرشکست دشمن و بازرشکست دوست
زآن تیغ سرفشانش وزان دست زرفشان

دستش کند بدایع جود و کرم پدید
لفظش کند دقایق فضل و هنر عیان

در علم او ز مایهٔ علم علی اثر
در عدل او ز سایهٔ عدل عمر نشان

خیزد ز بهر مدت عمرش امان ز چرخ
زاید ز بهر عدت جودش گهر ز کان

ای گشته کوشش تو بحفظ هدی ضمین
وی کرده بخشش تو برزق بشر ضمان

درپیش ناصح تو فکنده قضا سپر
در روی حاسد تو کشیده قدر کمان

با آیت خلاف توگشته بلا قرین
با رایت وفاق تو کرده ظفر قران

گردد بریده سرچو قلم، هر که چون قلم
در پیش خدمت تو نگردد بسر دوان

افلاك را هوای تو همواره در ضمیر
و ایام را ثنای تو پیوسته بر زبان

مداح را سحاب سخای تو چون صدف
بر در کند بیك صلهٔ ماحضر دهان

تا در علو نباشد همچون فلك زمین
تا در ضیا نباشد همچون شرر دخان

هرلحظه از کواکب عزی دگر بیاب
هر روز بر اعادی کامی دگر بران

ادبار شد نصیب عدوی تو بر مراد
تا روز رستخیز باقبال در بمان

در مدح خاقان ارسلان خان کمال الدین ابوالقاسم محمود

ای روی تو آفتاب تابان — بردی دل ونیست بر تو تاوان
تو آفت جانی و جهانی — نام تو نهاده‌اند جانان
چون عهد تو پشت من شکسته — چون جعد تو کار من پریشان
هجر تو مرا ز پای افکند — فریاد مرا ز دست هجران
با خد تو تیره ماه گردون — از قد تو طیره سرو بستان
درد دل صد هزار کس را — یك بوسه ز دو لب تو درمان

با دولب تو شکر نباید زیره نبرد کسی بکرمان
آنجاکه لب ورخ تو آید حاجت نبود براح و ریحان
بی دورخ تو چه‌لذت ازچشم؟ بی دولب توچه راحت‌ازجان؟
چندان که تراست‌خوبی،ای‌یار عشقست مرا هزار چندان
صد کوه جفای تو کشیدم یك ذره ندیدمت پشیمان
هستند ببند هر که هستند در دست تو کافر و مسلمان
شبها ز فراق تو دو چشمم چون دامن خیمه روز باران
در دیدهٔ من چرا بود آب؟ گر چاه تراست در زنخدان
سر گشته چو گوی شد دل‌من تازلف تو گشت‌همچوچوگان
بخشای بر آنکه دل کند گوی پس با تو در افکند بمیدان
گفتی که نهفته دار رازم تکلیف مکن، مرا مرنجان
با سرخی اشك و زردی رخ راز تو نهفته داشت نتوان
وقتست که قصه‌ای نویسم از جور تو سوی قصرخاقان
خاقان معظم ،آنکه او راست گردون و نجوم او بفرمان
فرزانه کمال دولت ودین بی خوف کمال او ز نقصان
بوالقاسم، آنکه در کف او مقسوم شدست رزق انسان
محمود، که نام فرخ او برنامهٔ حمد گشت عنوان
رادی، که ممهدست ومعمور از بخشش او بلاد توران
گردی،که مؤیدست ومنصور از کوشش او لوای ایمان
اجسام مخالفانش در خاك از نوك سنان اوست پنهان
ارواح متابعانش در چنگ از گرز گران اوست لرزان
از خدمت اوست جاه اشراف وز حضرت اوست لاف اعیان
گیتی بمعاش داده میثاق دولت بوفاش کرده پیمان
ای دامن قدر تو برفعت پیراهن چرخ را گریبان

ای مهر ترا قرینه نصرت — وی قهر ترا نتیجه خذلان
هم لؤلؤ جودرا کفت بحر — هم گوهر فضل را دلت کان
مأمور اشارت تو گردون — منقاد ارادت تو کیهان
شمع هنر تو عالم آرای — ابر کرم تو گوهر افشان
نه حلم تراست هیچ غایت — نه علم تراست هیچ پایان
چون رستم سکزیی بهیجا — چون حاتم طاییی در ایوان
ازلطف تو خانهای احباب — با نزهت روضهای رضوان
وز عنف تو حله های اعدا — با وحشت حفره های نیران
سبحان الله ! چه روزبود آنك — راندی تو بسوی غزو بکران؛
در زیر تو باره‌ای چو کوهی — دردست تو نیزه ای چو ثعبان
از نعرهٔ تو زمانه واله — وز حملهٔ تو سپهر حیران
با لطف تو همچو آب آتش — با قهر تو همچو موم سندان
بارنده بساعتی حسامت — بر بقعهٔ اهل کفر توفان
از تو شده قصر شرع آباد — وز تو شده دار شرك ویران
بنموده برای نصرة حق — تیر تو درآن غزات برهان
از پیش سنان چون شهابت — بگریخته صد هزار شیطان
ایرانت شده بزیر رایت — توراست شده بزیر فرمان
معلوم شده ز خاتم تو — کیفیت خاتم سلیمان
ای کرده بست مرد دانا — هم نام بخدمت تو ، هم نان
من بنده هزار بار دیده — از بخشش تو نعیم الوان
طبعم ز مواهب تو تازه — جانم ز مکارم تو شادان
زان پس که مرا عنایت تو — پرورده بنعمت فراوان
منویس بگفت خصم نامم — بر حاشیهٔ کتاب نسیان
تا هست زمین همیشه ساکن — تا هست فلك همیشه گردان

جز شمع سخا و فضل مفروز ... جز تخم وفا و عدل مفشان
اندر سفر و حضر ز آفات ... بادات نگاهدار یزدان

دل کفته عدوی تو چو خامه
سر کوفته خصم تو چو سندان

در مدح اتسز

فغان من از نعرهٔ پاسبان ... که افکند تعجیل در کاروان
سبك بر گرفتند بار مرا ... نهادند بر سینه بار گران
برفت آن مه آسمان و زرنج ... ندانم زمین راهمی ز آسمان
برفت او و جان شد ز شخصم برون ... روان گشت و خون شد ز چشمم روان
مرا بود زین پیش از دل اثر ... مرا بود زین پیش از جان نشان
کنون عشق دلبر بفرسود دل ... کنون هجر جانان بپالود جان
ز من گشته جان جهانم جدا ... ز من گشته چشم و چراغم نهان
بگریم در اندوه چشم و چراغ ... بنالم ز تیمار جان جهان
چو تیر از کمان تا برفت آن نگار ... ز غم قد چون تیر من شد کمان
ز مویه چو موییست شخصم نزار ... ز ناله چو نالیست قدم نوان
همه لهو ایام من شد عنا ... همه سود آمال من شد زیان
کنون از ریاحین دیدار او ... بود روح را نزهت بوستان
ز بویش مراحل پر از رایحه ... ز رویش منازل پر از ارغوان
ز اقبال او کاروان را براه ... چو خرم بهاریست اندر خزان
کنون کین جهان جوان گشته را ... نهادند در دست پیری نهان
سزد گر بگیرم بیاد نگار ... می پیر از دست شاه جوان
خداوند خوارزمشه، آنکه اوست ... ز چنگ حوادث جهان را امان
بدست گردون چنان پادشاه ... ندیدست عالم چنو قهرمان

ظفر را شده تیغ او مقتدا | خرد را شده تیر او ترجمان
سخای کفش همچو سر بی خرد | هنر بی دلش همچو تن بی روان
برایش چو کردند وقت سجود | زبان را بحبس دهان امتحان
مگر خواست گردون سزای عدوش | که کردند محبوسش اندر دهان
اگر در زبانست سحر دهن | وگر در بیانست جاه زبان
بود بی بیانش معانی چنانك | دهان بی زبان و زبان بی دهان
ایا شهریاری که روز نبرد | بود در سپاه تو صد پهلوان
همه ناسخ ملك افراسیاب | هم صاحب عدل نوشیروان
در اتباع هر پهلوانی بود | هزاران هزاران هزبر ژیان
همه همچو بهمن بوقت ضراب | همه همچو رستم بوقت طعان
بر آورده هر پهلوانی دمار | هم از قصر قیصر، هم از خان خان
زهی چون تو اهل دین را پناه | زهی سعی تو تیغ حق را فسان
رسوم معالی تو بی قیاس | فنون ایادی تو بی کران
فلك را شده حکم تو پیشرو | جهان را شده عدل تو پاسبان
ز جود تو پر معدهٔ حرص و آز | ولیکن تهی معدهٔ بحر و کان
گمان تو برتر بود از یقین | وگر همت من برترست از گمان
ایا شهریاری، که چون آفتاب | بود با تو اقبال گردون عیان
تو دانی که چون من ندیدست کس | بسحر بنان و بسحر بیان
هنر گشته با خاطر من قرین | خرد کرده با فکرت من قران
مرا عز همتست، تا عز نفس | مرا مانعست از مقام هوان
نیم جز ز انعام تو مال جوی | نیم جز بدرگاه تو مدح خوان
نکردستم از غیر تو اقتراح | بیك قطره آب و بیك لقمه نان
بایزد، که افلاك او آفرید | که گر من ز افلاك سازم مکان
بر آن تفاخر نیارم که من | نهم سر بخدمت [illegible] آسمان

همی تا بود نور ضد ظلام　　همی تا بود نار اصل دخان
همه عز نفس از دقایق بیاب　　همه کام دل بر حقایق بران
بجاه اندرون تا قیامت بپای　　بملك اندرون تا قیامت بمان
بپای طرب فرش شادی سپر　　بدست کرم تخم رادی فشان
ز اقبال تو تا بروز قضا
بماناد ملك اندرین خانمان

در مدح علاء الدوله اتسز

منت خدای را ، که بتأیید آسمان
آمد بمستقر خلافت خدایگان
فخر ملوك نصرة دین، خسروی کزوست
هم رامش زمین وهم آرامش زمان
علی علاء دولت و دین کز علو جاه
در دهر مقتدا شد و در ملك قهرمان
آن شهریار غازی وآن میر کامگار
آن پشت دین‌تازی وآن روی دودمان
شاهی، که از لطایف اخلاق فرخش
گردد صمیم بادیه چون صحن بوستان
شاهی ، که حادثات زمانه بخفت خوش
تا بر زمانه حشمت او گشت پاسبان
در چشم جود وجسم کرم طبع ودست او
بایسته تر ز دیده و شایسته تر ز جان
یابد سگال کوشش او خوف بی رجا
برنیك خواه بخشش او سود بی زیان

بر حکم چرخ حکمت او گشته مطلع
وز سر فتح خنجر او بوده ترجمان
ای باز کرده از پی اعزاز دین لوا
وی چست بسته از پی تأیید حق میان
حزم ترا مواکب دولت بزیر چنگ
عزم ترا مراکب نصرة بزیر ران
بربارهٔای نشسته، که باسیر اوست تنگ
هم شاهراه انجم و هم عرصهٔ جهان
چون بحر بامهابت وچون کوه با شکوه
چون چرخ باصلابت وچون دهر با توان
ثابت بگاه وقفه نمایندهٔ یقین
مسرع بگاه حمله نمایندهٔ گمان
در ظلمت غبار وغا نور جبهتش
تابنده چون ضیا وشرر در دل دخان
اطراف او چو خامه و در سیرطی کند
چون نامه هفت قسم زمین را بیك زمان
تیغی ترا بدست، که بروی مبینست
از فتح صد امارت واز مرك صد نشان
با صفوت روان وشود وقت کار زار
با قالب مخالف دین جفت چون روان
از حد او نباشد افلاك را نجات
وز ضرب او نباشد ایام را امان
دارد نهاد و گونهٔ نیلوفری ولیك
خاك مصاف گیرد ازو رنگ ارغوان

تو بر چنان براق که دارد شرف دلیل
در کف چنین حسام که دارد ظفرنشان
لشکر کشیده‌زیرحصاری، که‌صحن‌اوست
هم معدن تجارب و هم جای امتحان
انواع فتنه را شده اطراف او مقر
واسباب کینه را شده اکناف اومکان
در پشت گاو وماهی در اصل هم قرین
تا پشت چرخ و ماهی در فرع هم قران
بتوان ازو مشاهده کردن بچشم سر
کیفیت کـواکب و اشکال آسمان
جاسوس اختران شود و ناظر فلك
بر سطح او بمدت نزویك پاسبان
وآنگاه ساخته ز پی انس جان خویش
رزمی که خیره گردد ازوعقل اس وجان
تا زنده گشته همچو دعای ملك سوار
بارنده گشته همچو قضای فلك سنان
اندر مصاف انجم هیجا شده پدیـد
وندر غبار انجم گردون شده نهان
از هول پاره گشته ظفرجوی را جگر
وز بیم گنك گشته سخن گوی را زبان
از عجز گردنان همه چون بی روان بدن
وز ضعف‌سرکشان‌همه چون بی‌بدن‌روان
هم رخنه گشته خنجرجان‌سوز ازضراب
هم پاره گشته نیزهٔ دلدوز از طعان

تو در مصاف رانده ز بهر مبارزان
سوفار تیز کوه قـرین زه کمان

از تیر دان بنصرة حق بر کشیده تیر
وآنگه تن مخالف خود کرده تیردان

بر سینها گماشته زوبین تن گداز
بر فرقها گذاشته شمشیر جان ستان

دلها شده ز حملهٔ یکران تو سبك
سرها شده ز هیبت پیکان تو گران

س رود بر کرانهٔ دریا شده پدید
از خون دشمنان تو دریای بی کران

جام هـلاك داده بحساد نـاشتا
عزم رجوع کرده باحباب ناگهان

بـاز آمدی بمرکز عزت بکام دل
از روزگار خرم و از بخت شادمان

در پای دولت تو ثریا شده رکاب
بر دست نصرة تـو مجره شده عنان

از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو
نگسسته کاروان سعادت ز کاروان

ای بر هلاك دشمن وای بر مراد دوست
چون‌روزگار چیره وچون چرخ کامران

چشم ظفر قریر شد، ایرا که گرز تو
چون سرمه کرد درتن‌بد خواه استخوان

در محفل اکابر و در مجمع ملوك
دستان دستبرد تـو گشتست داستان

خیره شود ز رأی منیر تو مهر وماه
طیره شود ز کف جواد تو بحر و کان
با سیر بارهٔ تو چه هامون، چه کوهسار ؟
با طعن نیزهٔ تو چه خارا ،چه پرنیان ؟
نه پر نعیم تر ز عطای تو مایده
نه تازه روی تر ز سخای تو میزبان
ماند بخلد صدر تو، کز اتصال اوست
هم عز با تواتر و هم ناز جاودان
شاها، تویی که هرچه دهند از هنر خبر
باشد بپیش خاطر میمون تو عیان
دانی و نیك دانی کنعر کمال فضل
گردون پیر نیز نبیند چو من جوان
برکشور سخن چو منی نیست پادشاه
بر لشکر هنر چو منی نیست پهلوان
سرمایهٔ عرب شد و پیرایهٔ عجم
طبعم که معانی و نطقم که بیان
در شعر من نیابی مسروق و منتحل
در نظم من نبینی ایطا و شایگان
اشعار پر بدایع دوشیزهٔ منست
بی شایگان ولیك به از گنج شایگان
گر عاقلی بجان بخرد مدحت مرا
ارزان بود هنوز، چه ارزان ؟ که رایگان
کردم وطن در تو ، که مرغان نیك پی
جز در مکان امن نسازند آشیان

تاکشته بر جماعت اوباش حمد گوی
تا بوده بر ستانهٔ جهال مدح خوان

در خدمت تو بسته هم از اول اعتقاد
بر مدح تو گشاده هم از ابتدا دهان

با مهر حضرت تو قرین کرده جان وتن
وز بهر خدمت تو رها کرده خان ومان

بردرگه تو بد نبود مادحی چو من
در وقت نوبهار و بهنگام مهرگان

بودم بسعی بخت خداوند نظم و نثر
گشتم بخدمت تو خداوند نام ونان

شد با تنم بخدمت تو فخر آشنا
شد با دلم بمدحت تو چرخ مهربان

گر من عطا برم زکف تو ، عجب مدار
ورمن غنی شوم ز در تو ، عجب مدان

بس کس که بود گرسنه زین پیش وز سخات
سکبا همی برون دهد اکنون زناودان

ای جود جسته باکف کافیت اتحاد
وی فضل کرده با دل صافیت اقتران

حاسد خسی وناکسی اندر میان نهاد
مردی و مردمی همه بر داشت از میان

از قصد این و آن نیم ایمن بجان و سر
نه در میان خانه ، نه در راه نردبان

دانی که برنیاید شخصی چو من ضعیف
با مکر وبا عداوت صد خام قلتبان

در حق من هزار هزاران نظر کنی
گر ظلم این گروه نگویم یکان یکان

در غیبت رکاب تو ضایع شدم ، بلی
ضایع شود رمه ، چو نباشد برو شبان

حقا که می بلرزم بر عمر خویشتن
از کید این گروه ، چو از باد خیزران

نار کفیده شد دل من در غم و کنون
بر رخ همی فتد زره دیده ناردان

مژگان من بدیده در و تن بجامه در
گشت از سهر چو سوزن و از غم چو ریسمان

رویم زخون چو چشم خروس و نشسته من
بر فرش حادثات چو بر بیضه ماکیان

بر هجو من قلم بینان اندرون گرفت
آن کس که بینمش چو قلم در خور بنان

غم نیستی ، اگر چو منستی حسود من
از نام نیك وعز تن وصیت خاندان

مرکب چگونه تازد با این و آن بفضل ،
آن کس که بوده باشد مرکوب این و آن

شاها ، روا مدار که از دشمنی خسیس
بیند تن نفیس هوا خواه من هوان

تا خط یار باشد مانند غالیه
تا جعد دوست باشد مانند ضیمران

از کردگار هرچه مرادت بود بیاب
وز روزگار هرچه نشاطت بود بران

گاهی بپای قدر بساط شرف سپر
گاهی بدست جاه نهال کرم نشان

تا بزم ورزم باشد، از کف و از حسام
در رزم سرفشان کن ودر بزم زرفشان

فارغ مباش هیچ همه ساله این چنین :
یا کشوری عطاده ، یا عالمی ستان

عیدت خجسته باد و خزانت بهار باد
عید عدو وعید و بهار عدو خزان

خد موافقان تو بادا چو لاله برک
روی مخالفان تو بادا چو زعفران

این نظم من بماند تا روز رستخیز
تا نظم من بماند در مملکت بمان

هم خواسته بخنجر وهم یافته بجود
ازخصم‌من‌تویرمق‌ومن‌ازتوبرمغان(۱)

در مدح اتسز

نظام حال زمانه ، قوام کار جهان
تمام گشت باقبال شهریار جهان

علاء دولت ودین خسرو جهان ، اتسز
کزو گرفت نظام وقرار کار جهان

مظفری ، که خدای جهان پدید آورد
ز بی قرار حسامش همه قرار جهان

زخسروان جهان مثل او جوان بختی
نپرورد فلك پیر در کنار جهان

---

(۱) یرمق بفتح ون وسوم ، یرمق ترکی اصلا بمعنی شکاف ودرید کیست ودربعضی سکه وپول هم هست ودرمعنی ضبط دیگری از کلمهٔ ارمغانست

ربوده زلزلهٔ هیبتش قرار زمین
ببرده قاعدهٔ عدلش اقتدار جهان
بر امر ونهی مساعیش اتفاق فلك
بحل و عقد معالیش افتخار جهان
زمانه پاسا ، در یا دلا ، فلك قدرا
شدست خدمت صدر تو اختیار جهان
قضا اسیر تو و سر کشان اسیر قضا
جهان شکار تو و صفدران شکار جهان
مطیع حکم تو اجرام بی قیاس فلك
غلام امر تو و اجسام بی شمار جهان
بدیدهای کواکب ز عهد آدم باز
وجود ملك ترا بوده انتظار جهان
بگاه مکرمت ، ای یمن ویسر بندهٔ تو
بریمین تو اندك بود یسار جهان
ز بای بند نهیب تو احتراز سپهر
ز دستبرد حسام تو اعتبار جهان
بگاه بزم ببخشش تویی جهان سخا
بروز رزم بکوشش تویی سوار جهان
شعار خدمت درگاه تو نشان فلك
نشان طاعت فرمان تو شعار جهان
زنظم قاعدهٔ ملك تو نظام هدی
ز خمر صاعقهٔ تیغ تو خمار جهان
ز عنف تست وزلطف توخوف وامن بشر
ز مهرتست وز کین تو فخر وعار جهان

خدای عزو جل سخرهٔ ضمیر تو کرد
همه دقایق پنهان و آشکار جهان

همیشه تاکه بصنع خدای عزو جل
بر اختلاف طبایع بود مدار جهان

مبادکس ز بشر، جزتو، پیشوای بشر
مباد کس بجهان، جزتو، شهریارجهان

مخالفان تو در خوف حادثات فلك
موافقان تو در عهد زینهار جهان

ز بهر عدت جود تو مایهای زمین
ز بهر خدمت عمر تو روزگار جهان

در مدح اتسز

جانا، طریق مهر و وفا اختیار کن
با ما بکوی مهر و وفا روزگار کن

بی تو ز اسب شادی و رامش پیاده‌ایم
ما را بر اسب شادی و رامش سوار کن

ای‌بی قرار کرده دل من چوزلف خویش
آخر شبی بزاویهٔ ما قرار کن

با روی چون شکفته گلی در بهار حسن
از روی خویش خانهٔ ما چون بهار کن

از جزع ما بگریه گهرها نثار گیر
وز لعل خود بخنده شکرها نثار کن

ما را بحق عشق تو دیرینه خدمتیست
بر ما بحق خدمت دیرینه کار کن

از اشك دیده چهرهٔ ما پر نگار گشت
از نقش چهره دیدهٔ ما پرنگار کن
دامست طرهٔ تو و دانه است خال تو
زان دام ودانه جان ودل ما شکار کن
خواهی که افتخار کند از تو روزگار
از روزگار نصرة دین افتخار کن
پیوسته قصد خدمت این شهریار دار
همواره میل حضرت این شهریار کن
گر قدر بایدت براو اختلاط جوی
ور جاه بایدت در او اختیار کن
ای شیر چرخ ، جان حسودش‌شکار گیر
وی تیغ صبح ، سینهٔ خصمش فگار کن
خوارزمشاه ، ای بهنر نازش ملوك
بنیاد ملك خود بهنر استوار کن
در راه دین مواقف مشهور خویش را
صدر لطایف ورق اعتبار کن
ای آفریده ایزدت از بهر کار زار
با دشمنان خطهٔ دین کار زار کن
تو آسمان عدل وسخایی وتا بحشر
بر قطب مکرمات ومعالی مدار کن
ابر یمین خویش براهل هدی فشان
وز فیض جود خود همه را با یسار کن
آن را که حاسد تو بود تاج دار ساز
وآن را که ناصح تو بود تاجدار کن

بر جمع شرك صاعقهٔ بی شمار بار
بر اهل فضل مکرمت بی شمار کن

پشت زمین ز خنجر خود پر شیار دار
روی فلك زموکب خود پر غبار کن

در هر دیار کز نفر فتنه آیتیست
برخیز وقصد آن نفر و آن دیار کن

نیلوفری حسام برآهیج از نیام
وز خون اهل شرك جهان لاله زار کن

از آب وباد و آتش تیغ وسنان و تیر
بر خاك معرکه همه را خاکسار کن

از ضربت عنا دلشان پر سهیب دار
وز شربت فنا سرشان پر خمار کن

در رزمگه ز تیغ بر افروز آتشی
وز وی دل مخالف حق پر شرار کن

چون داد کردگار ترا هرچه خواستی
پیوسته شکر موهبت کردگار کن

تاهست عدل بر تن خود عدل جفت دار
تا هست علم بر دل خود علم یار کن

تا روز حشر مرکب اقبال خویش را
از رشتهٔ دو رنگ زمانه غیار کن

در باغ تاکه خار بود همنشین گل
در باغ مملکت گل بدخواه خار کن

از زبان علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

ای عادت تو همه جفای من   یك باره گذاشته وفای من
اندیشهٔ من همه وفای تو   واندیشهٔ تو همه جفای من
ای در طلب رضای تو جانم   هرگز نکنی طلب رضای من
در منزل مهر تست رخت من   در موقف عشق تست جای من
بیگانه شدم ز صبر وازشادی   تاعشق تو گشت آشنای من
بر دعوی عشق تست همواره   چشم من وروی من گوای من
هر چند که پادشاه اسلامم   عشق تو شدست پادشای من
این فخر نه بس که گویی اتسز راست   دل گشته مسخر هوای من
آنم که بقای دولت و عزت   بستست خدای در بقای من
بگرفته عنان ملك دست من   سوده برکاب فتح پای من
پیراهن چرخ را گریبان شد   از مرتبه، دامن قبای من
نی سیر ستاره جز بحکم من   نی گشت زمانه جز برای من
گشتست غبار عرصهٔ هیجا   هنگام مصاف توتیای من
سحر همه صفدران بیوبارد   آن نیزهٔ همچو اژدهای من
سرهادرود، چوگندنا، از کین   از خنجر همچو گندنای من
بربایـد افسر سلاطین را   در معرکه تیر جان ربای من
صد علم بود کمین حدیث من   صد گنج بود کمین عطای من
شومست ومبارکست وچونین به   مر دشمن ودوست را لقای من
خوارزمشهی نیافرید ایزد   داند همه خلق، جز برای من
تا روز قضا بنصرة ایمان
بس باد معین من خدای من

درمدح ملك اتسز

ای غریو کوس تودر گوش بانگ ارغنون
جزع نام از گرد خیلت گنبد فیروزه گون

با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا
در کف سهم تو جان گردنان مانده زبون
بر فلک از عمر تو معمور عالمهای جان
بر زمین از تیغ تو موجود دریا های خون
دست تو گوهر بخشد، زان قبل شمشیر تو
گوهر خود را نیارد از حجاب خون برون
عرصهٔ تأیید تو وفد سعادت را مقر
قوت اقبال تو سقف سیادت را ستون
حاجبان بودند ایام ترا در خسروی
آن همه گردن کشان از عهد آدم تا کنون
ای شده ایام مکاران ز سهم تو سیاه
وی شده اعلام جباران ز تیغ تو نگون
هر که در ایام تو لاف جهانداری زند
عقل مجنون خواندش، آری جنون باشد فنون
هست دریا با وجود بسطت جود تو خرد
هست گردون با کمال رفعت قدر تو دون
گر مضا دارد فلک، دارد ز عزم تو مضا
ور سکون دارد زمین، دارد ز حزم تو سکون
مایهٔ جاهت فزون از قدر آفاق ونفوس
پایهٔ قدرت برون از حد اوهام وظنون
بوده عونت خنجر وزوبین دولت را فسان
گشته نامت عقرب وتنین گردون را فسون
در دو دست تو کمان وتیر چون نون والف
کرده بالای الف شکل بداندیشان چو نون

زیر ران حشمت تو چرخ کی باشد سموش؟
زیر زین دولت تو دهر کی گردد حرون؟
قالب اقبال را آثار تو گشته حلل
دوحهٔ آمال را اخبار تو گشته غصون
گر شود قدرت مجسم پرشود جوف فلك
ور شود عقلت مقسم گم شود خوف جنون
با وفاقت عاقلان را آشنایی در قلوب
و ز جمالت ناظران را روشنایی درعیون
نیست انواع فضایل جز بصدر تو عزیز
نیست اعراض افاضل جز بجاه تو مصون
روزگار دیگری اندر میان روزگار
وز تو هم منت خلایق را بحاصل، هم‌ممنون
تا نباشد زینت عز معالی چون هوان
تا نباشد حرمت حد مساعی چون مجون
طعمهٔ جود تو باداهم جبال و هم بحور
عرصهٔ ملك تو باداهم سنین وهم قرون
قدر تو اندر جلالت، ملك تو اندر ثبات
این چو چرخ باستان و آن چو کوه بیستون
عید تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
بد سگال جاه تو کم باد و عمر تو فزون

نیز در مدح اتسز

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چتر آینه‌گون

ز نقشهای عجیب و زشکلهای غریب
صحیفه های فلك‌شد چو صحف انگلیون

جناح نسر وسلاح سماك هردو شدند
ز دست چرخ مرصع بلؤلو مکنون

بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
بضعف شکل سها همچو قالب مجنون

شعاع شعری اندر میان ظلمت شب
چنانکه در دل جهال وهم افلاطون

شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون

شبی دراز وز حیرت فلك درو ساکن
ولیکن از دل من برده هجر یارسکون

مهی، که کردتم را ببند فتنه اسیر
بتی، که کرد دلم را بدست عشوه زبون

زبان من شده در وصف زلف او عاجز
روان من شده بر نقش روی او مفتون

چونون وچون الفست او بابرو وبالا
وزوست قدالف شکل من خمیده چو نون

فراق یار بود صعب در همه هنگام
ولیك باشد هنگام نوبهار فزون

کنون که دست طبایع بسان فراشان
باغ و راغ ستبرق فکند و بوقلمون

فشاند مشك وقرنفل بجای گرد ریاح
نمود لعل وزبرجد بجای میوه غصون

کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراق از گل و گلرخ بدین چنین فصلی
زامهات جنونست و الجنون فنون
منم که بهر تماشای باغ، همچو صبا
ز لهو رفتم ورفتم زباغ وراغ برون
بران براق نشستم، که هست پیکر او
چو بیستونی، در زیر او چهار ستون
گهی چوشکل پلنگان دونده بر کهسار
گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون
بزیر زینش نیابی بوقت پویه شموس
بزیر رانش نبینی بگاه وقفه حرون
نهاده رخ برهی، کندرو نیابد کس
بجز لقای فنا و بجز خیال منون
هزار خوف دراطراف او شده موجود
هزار فتنه باکناف او شده مقرون
قرار گاه افاعی همه جبال و قفار
مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون
درو بهیبت نازل نوایب گیتی
درو بعبرت ناظر کواکب گردون
ز سهم راه مرا آیت طرب منسوخ
ز هجر یار مرا رایت نشاط نگون
گهی چو هامون از آتش دلم دریا
گهی چو دریا از آب دیده‌ام هامون

ز بهر حفظ تن وجانم اندو خوانده
ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون

عنا بلهو بدل شد ، چو سوی حضرت شاه
مرا ستارهٔ اقبال گشت راهنمون

ابوالمظفر ، خورشید خسروان ، انسز
که‌هست تابع حکمش قضای کن فیکون

بجنب جاه بزرگش فضای عالم خرد
بپیش قدر بلندش محل گردون دون

بمهر حضرت او جان عاقلان مشعوف
بدست منت او شخص فاضلان مرهون

خدایگانا ، آنی که در خرد نارد
قران انجم گردون قرین تو بقرون

ببحر کف تو غواص مکرمات از در
سفینهای امل را همی کند مشحون

ز سعی بخت تو اقبال کوکب مسعود
بگرد صدر تو پرواز طایر میمون

محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز
حساب مجد و شرف را جلال تو قانون

ببیت احزان یاد تو سلوت یعقوب
بجوف ماهی نام تو دعوت ذوالنون

هزار صاعقه در یك شکوه تو مضمر
هزار فایده در یك حدیث تو مضمون

بقدر مرتبه دارتو همچو کیکاوس
بجاه غاشیه دار تو همچو افریدون

ز شخص تیر فلک سهم تو ربوده حیات
ز فرق گاوزمین پاس تو شکسته سرون

هوای بزم بطیب سخای تو ممزوج
زمین رزم بخون عدوی تو معجون

برنده نسل عدو خنجر تو چون کافور
سپرده هوش یلان هیبت تو چون افیون

ز وصف برتو عاجز شده بیان عقول
ز کنه قدر تو قاصر شده مجال ظنون

بامر ونهی ترا دهر چاکری منقاد
بحل و عقد ترا چرخ بنده‌ای ماذون

زهر ذنوب دل تو منزهست وبری
ز هر عیوب تن تو مطهرست ومصون

بحشمت تو قوی گشت پشت دین رسول
چو پشت موسی عمران بشرکت هارون

بشد خلافت دربان کاخ مأمونی
بعهد تو ز شرف چون خلافت مامون

چو بیضهٔ حرمست وچو روضهٔ ارمست
بایمنی و خوشی از تو این بلاد اکنون

سکون گرفت ومطهر شد از همه آفات
ز حد ری بحسام تو تا بآبسکون

اگر عدوی ترا در سرست سودایی
بدفع سودا تیغت بسست انتیمون

همیشه تا که بود در فراق عاشق را
دلی چو آذر ورخساره‌ای چو آذریون

موافقان تو بادند سال و مه مسرور
مخالفان تو بادند روز وشب محزون
همه حدیث خلایق ثنای صدر تو باد
وگر چه هست درامثال: کالحدیث شجون
بحشمت تو شده رام گنبد توسن
بهیبت تو شده نرم اختر وارون
ز حادثات جهان و زنایبات فلك
نگاهدار تن وجانت ایزد بی چون

درمدح اتسز

رمضان آمد و آورد ز فردوس برین
صد هزاران مدد خیر بر شاه زمین
رمضان ناظم اسباب صیامست و قیام
ای همه شادی آن ماه که اوهست همین !
دیده از هیبت او طایفهٔ شرك فتور
گشته از حشمت او قاعدهٔ شرع متین
اندرین مه که از خلدجهان راست بشیر
وندرین وقت که برخیر خرد راست معین
مرحبا آنکه نهد افسر طاعت بر سر
حبذا آنکه کشد مرکب تقوی در زین
علم فسق نگون گشت در اطراف جهان
چون برانگیخت مه روزه بهر گوشه کمین
چهره بنمود هلالش زصف چرخ چنانك
در صف حرب کمانی بکف نصرة دین

زین کمان دیو لعین کردهزیمت چونانك
از کمان شه آفاق بد اندیش لعین

خسروقلعه گشای ،اتسز غازی، کهشست
دل اعدا ز خیالات حسامش غمگین

آن هدی را بهمه سعی‌دلش کرده ضمان
وآن جهان رابهمه‌خیر کفش گشته ضمین

شده در دیدهٔ تأیید مساعیش بصر
شده در قالب اقبال معالیش نگین

سال ومه از فلکش بوده سعادت تعلیم
روز وشب از ملکش‌بوده کرامت تلقین

با فلك همت فرخندهٔ او کرده قران
با جهان دولت پایندهٔ او گشته قرین

ای تو چون در و ترابیضهٔ اسلام صدف
وی تو چون شیروترا حوزهٔ اقبال عرین

خاك میدان تو ابنای وغا را بستر
خشت درگاه تو اصحاب شرف را بالین

بر ثنای تو گشادند زبان میر و وزیر
بر هوای تو ببستند میان خان و تکین

تا بتابد همی از طارم گردون خورشید
تا بروید همی از ساحت بستان نسرین

باد از ملك تواکناف جهان را رونق
باد از عدل تو ابنای زمان را تزیین

بر زمین کس نبرد نام بزرگت بدعا
که نه درعرش کندروح امینش آمین

در مدح اتسز خوارزمشاه

قاهر اصحاب بدعت ، ناصر اعلام دین
صدر دولت را مغیث واهل ملت را معین

خسروغازی،علاء دولت، آن‌شاهی که هست
بر سریر مملکت صاحب قران راستین

آن خداوندی، که‌درهیجاجهانهرخش کین
یسر دارد بر یسار ویمن دارد بریمین

کرده جودش روزی اولاد آدم راضمان
گشته رایش رونق احوال عالم را ضمین

هم بسعی دولتش ارباب حاجت را یسار
هم بحق نعمتش اصحاب دولت را یمین

بر طریق دولت او مدخل دارالسلام
در فضای همت او منزل روح الامین

از همه آفات گردون ذات او دیده امان
بر همه اسرار گیتی رای او بوده امین

کرده‌براطراف گردون‌رفعت‌عرش‌مکان
گشته ارا کف‌علم بسطت‌جاهش‌مکین

شهریارا، چون‌تو گیری‌رمح‌درهیجا،بکف
پیر گردد در رحم از بیم رمح‌تو جنین

آسمان زیرنگین‌تست، نی‌نی‌این‌خطاست
خودچه‌باشدآسمان تاباشدت زیر نگین ؟

هست از لفظ بدیع وطلعت میمون تو
زندگی‌درشخص‌دانش، روشنی‌درراه‌دین

بازوی با اقتدار و کف با احسان تو
از شجاعت شد مرکب وز مروت شد عجین
یا دم عیسی مریم را تو داری در نفس
یا کف موسی عمران را تو داری در جبین
حاتم طایی تویی، چون جود ورزی روز مهر
رستم سکزی تویی، چون حرب سازی روز کین
نی، غلط کردم، که باشد سایل جود تو آن
نی، خطا گفتم، که باشد سخرهٔ حرب تو این
زود بینی آمده در تحت امر و نهی تو
از لب دریای مکران، تا لب دریای چین
سجده برده بر در والای تو میر و وزیر
بوسه داده بر کف میمون تو خان و تگین
هم در ایام صبی آن کردی از مردی، کزان
اندر اقبالت گمان بدسگالان شد یقین!
وز صمیم ارض منقشلاق حصنی بستدی
همچو جاه خود رفیع و همچو رای خود متین
تاختی چون باد مرکب بر چنان کوه بلند
یافتی در حال نصرة بر چنان حصن حصین
ای بسا قالب، که تو کردی بخون اندر غریق
وی بسا پیکر، که کردی تو بخاک اندر دفین
آن فتوحی کامد از اعلام تو اندر وجود
عاجزست از شرحش اقلام کرام الکاتبین
نعرهٔ فتح تو خیزد از ملك در زیر عرش
چون خرامد مرکب میمون تو در زیر زین

شادباش، ای کرده بااعلام تو نصرة قران
دیر زی، ای گشته با اقدام تو دولت قرین

ظلم از طبعت بپرهیزد چو ظل از آفتاب
عدل با عقلت بسازد چون لبن با انگبین

حسن احوال تو آرد نیك خواهان را طرب
حشمت سهم تو دارد بدسگالان را حزین

امر رب العالمین را پیش رفتی، لاجرم
کسب کردی محمدت را، حمد رب العالمین

هم ز راه عرف و عادت، هم ز روی دین و شرع
این چنین باید که کردی، آفرین باد، آفرین

رونقی نارد بروز حرب خنجر در نیام
قیمتی نارد بنزد خلق گوهر در زمین

تا که باشد چهرهٔ جانان برنگ ارغوان
تا که باشد عارض دلبر بسان یاسمین

باد سال و مه ترا دولت غلام آستان
بادا روز و شب ترا نصرة تراز آستین

هرچه عصمت باشد، از تأیید یزدانی ببین
هرچه حشمت باشد، از اقبال ربانی ببین

گاه صهبای مراد از جام فیروزی بچش
گاه ریحان نشاط از از باغ بهروزی بچین

باتقای جاودان بستان درین قصر چو خلد
باده های سلسبیل از لعبت چون حورعین

بربط و چنگ خوش از خنیاگران بزم تو
برده آب باربد، بنشانده باد رامتین

کی تواند جزمن اندر وصف اخلاق تو گفت ؛
این چنین شعر متین واین چنین سحر مبین

در وصف قصر خاقان کمال الدین محمود

قصر فرخندهٔ کمال الدین — هست در خرمی چو خلدبرین
روضهٔ مجد و بیضهٔ دولت — کعبهٔ عز و قبلهٔ تمکین
در خوشی از نگارخانهٔ او — طیره گشته نگار خانهٔ چین
از تصاویر او خجل مانده — در قصور بهشت حور العین
سطح او باستاره کرده قران — صحن او با زمانه گشته قرین
گر نباشد بهار ، ساحت او — نو بهاریست پر گل و نسرین
آسمان پیش آستانهٔ او — پست گشته بقدر همچو زمین
اندرین قصر جاودان بادا — پهلوان جهان کمال الدین
در دریای محمدت محمود — که هدی را حسام اوست معین
آن ستوده بمردی و رادی — وآن گزیده بسیرت وآیین
ملك را صحن گلشنش بستر — مجد را خاك در گهش بالین
روز بخشش بسان ابر مطیر — وقت کوشش بسان شیرعرین
ظلم را کرده عدل او منسوخ — فتنه را داده تیغ او تسکین
ای سرافراز صفدری، که گذشت — همت تو ز اوج علیین
همه محض لطافتی که مهر — همه عین سیاستی که کین
چرخ چون بندگان نهاده بطبع — بر بساط مبارك تو جبین
امر تیر تو کرده روز مصاف — دشمنان را بزیر خاك دفین
خصمرا با تو پایداری نیست — کبك را نیست طاقت شاهین
همه جانها بطاعت تو رهی — همه دلها بخدمت تو رهین
بربداندیش دولتت شب وروز — حادثات جهان گشاده کمین
تا نباشد عیان بصنف خبر — تا نباشد گمان بنور یقین

هرچه نیکیست از ستاره‌بیاب   هرچه خوبیست از زمانه ببین
گاه در عرصهٔ طرب بخرام   گاه در مسند شرف بنشین
جام راحت ز دست لهو بنوش   گل لذت ز باغ عیش بچین
آفرین باد بر نکو خواهت
باد بر بدسگال تو نفرین

در مدح ملك اتسز

مقتدای همه زمان و زمین   شاه غازی ، علاء دولت ودین
پادشا بوالمظفر اتسز ، آنك   هست درحکم او زمان‌وزمین
آنکه اجرام هفت گردون را   خدمت اوست پیشه وآیین
گشته ایام را بجاه پناه   شده اسلام را بتیغ معین
آنکه شاهان هفت کشوررا   حضرت اوست بستر وبالین
همتش را ستاره زیر عنان   حشمتش را زمانه زیر نگین
ای ز آثار عدل شامل تو   جای عصفور دیدهٔ شاهین
فتنه از هیبت تو گشته نزار   جود از نعمت تو گشته سمین
در خوی از غیرت تو ابربهار   درتب از هیبت تو شیر عرین
جاه تو باستاره کرده قران   ملك تو با زمانه گشته قرین
گفتهای تو در مجالس بزم   مدد روح را چو ماء معین
کردهای تو در مواقف رزم   صدف فتح راست در ثمین
بهمه رزقها کف تو کفیل   بهمه خیرها دل تو ضمین
صفدران را ز خدمت تو یسار   خسروان را بنعمت تو یمین
از قبول تو مستقر کرده   نیك خواه تو در مقام امین
وز نهیب تو بی قرار شده   بدسگال تو در قرار مکین
هست رایات دولت تو بلند   هست آیات حشمت تو مبین
بندهٔ امر تو صغار و کبار   سخرهٔ حکم تو شهور وسنین

خیل احداث روزگار چو باد   بر صف دشمنت گشاده کمین
نور اجرام آسمان بر خاك   از پی خدمتت نهاده جبین
جور از هیبت توگشته نزار   جود از نعمت تو گشته سمین
حضرتت بارگاه میر و وزیر   درگهت پیشگاه خان وتکین
گشته بر شخص حاسدت پیدا   وحشت ذل وظلمت نفرین
شده درشأن ناصحت منزل   آیت مجد و سورهٔ تمکین
عفو تو همچو چشمهٔ حیوان   خشم تو همچو آذر برزین
ای بسا رزمگاه کز هولت   در رحم پیر گشت فرق جنین
نیزه در دست سرکشان کرده   بردن روح مرگ را تلقین
نیشش از عقد چون دم کژدم   نوکش از زهر چون سرتنین
گرم گشته بعرصه گاه فنا   روز بازار خنجر و زوبین
شخص گردان ببند عجز اسیر   جان‌مردان‌بدست مرگ رهین
تودر آن چون‌خلیل و آتش‌رزم   گشته‌برتو چوسوسن ونسرین
و آن غلامان تو، که رایت‌حق   بسر کشیدند تا بعلیین
پشت کفر از هراسشان پرخم   روی‌شرک ازنهیبشان‌پرچین
حافظ عیش مؤمنان که مهر   مهلك جیش مشرکان گه کین
همه دیده بحرب همچو عنب   همه دل در مصاف همچون تین
سپهت هر کجاکه رو آرد   یمن ویسرست بریسار و یمین
بقعهایی گرفته، سخت‌مخوف   حصنهایی گشاده، سخت‌حصین
تو بتعلیمهای بخت بلند   تو بتدبیر های رای رزین
زود بینی بکام خویش شده   خطهٔ چین وبقعهٔ ماچین
صله داده خزاین فغفور   برده کرده نتایج تکسین
خسروا، رفتی وسیاست تو   کرد ابنای شرك را غمگین
آمدی باز، فر موکب تو   داد احوال شرع را تزیین

از قدوم تو خطهٔ خوارزم — گشته آراسته چو خلد برین
ای حریم تو مأمن مؤمن — وی جناب تو مسکن مسکین
چنگ در خدمتت زدیم که هست — خلق را خدمت تو حبل متین
شد مکرم ز خاک درگه تو — هر که موجود شد بماء معین
از تو شد حال زشت من نیکو — وز تو شد عیش تلخ من شیرین
گه ببینم ز کف تو احسان — گه بینم ز لفظ تو تحسین
کی بود، کی، عروس طبع مرا — بهتر از مکرمات تو کابین
تا بعشق و بحسن مشهورست — نام فرهاد و قصهٔ شیرین
باد درخون عدوی تو غرقه — باد در خاک دشمن تو دفین
دشمنت را بعاجل و آجل — جای در سجن باد و در سجین
گه می ناز و شربهای نوش — گه گل عز و کامرانی چین
در زمانه بنصرت ایزد
این چنین صد هزار مدح ببین

نیز در مدح ملک اتسز

بتی، که ماه برد روشنی ز طلعت او
ربودن دل عشاق گشته صنعت او
چو شب سیاه شود در دو چشم من عالم
اگر نبینم روزی جمال طلعت او
همیشه سوی وفای ویست رغبت من
همیشه سوی جفای منست رغبت او
ضمیر دوست قران کرده با عداوت من
دل منست قرین گشته با محبت او
مرا ز صورت او جان و دل شود خرم
هزار جان و دل من فدای صورت او

فزوده زینت دهر آفتاب چهرهٔ او
ربوده رونق سرو اعتدال قامت او
چو سبزه ایست براطراف چشمهٔ حیوان
بگرد دولب نوشین دمیده سبلت او
شدست بسته تن من ببند انده او
شدست خسته دل من ز تیر محنت او
بباد دادم از دست وصل او وکنون
چو خاك ماندم در زیر پای فرقت او
شدست عادت من خدمتش ، بدان معنی
که هست خدمت شاه زمانه عادت او
علاء دولت ، فخر ملوك ، نصرة دین
که هست قاعدهٔ ملك و دین ز دولت او
خدایگانی ، فرخنده حضرتی ، شاهی
که سجده گاه سلاطین شدست حضرت او
مقر نگیرد اقبال جز بدرگه او
کمر نبندد ایام جز بخدمت او
شدست کار ولی ساخته ز بخشش او
شدست جان عدو سوخته زهیبت او
بخیل باشد دریا ، حقیر باشد چرخ
بگاه جود وشرف پیش دست و همت او
نظام دین ودول گشته تیغ و خامهٔ او
جمال ملك وملل گشته جاه وحشمت او
ز بیم رایت عمر عدو نگون گردد
چو بر فرازد دست فتوح رایت او

نمونـه ایست بهشت از حریم مجلس او
نشانه ایست جحیم از نهیب صولت او

شدست دیدهٔ دشمن غلاف نیزهٔ او
شدست تارك حاسد نیام ضربت او

خمار محنت هرگز اثر نیارد کرد
برآنکه مست شود از شراب نعمت او

منم که تا بصدر فرخش بپیوستم
همی گسسته نگردد ز من عطیت او

گهی نشینم با کامها زبخشش او
گهی خرامم با لامها ز خلعت او

از آن سپس که تنم بود در مضرت چرخ
بمن رسید ز هر گونه‌ای مبرت او

چو پایهای حوادث ببست بر تن من
زبان گشادم بر پایهای مدحت او

اگرچه هست دلم در هوای او یکتا
دوتا شدست تن من ز بارمنت او

همیشه تاکه بگردد سپهر و از انجم
بود بروز وبشب نور او وزینت او

مباد فارغ از قهر خصم خنجر او
مباد خالی از نظم ملك فکرت او

گسسته باد دو پای عنا ز جانب او
بریدهٔ باد دو دست فنا زمدت او

هم در مدح اتسز گوید

خوارزمشه، که هست زمانه غلام او
دور سپهر و سیرستاره بکام او

از صورت هلال فلك را بهر مهی
در گوش حلقه ایست ، مگر شد غلام او؟

بوده بقای فضل و هنر در بقای او
بسته نظام مجد وشرف در نظام او

دامی شده فضایل او در فضای ملك
وندر فتاده طایر دولت بدام او

با سایلان بگنج بود اصطناع او
وز مجرمان بعفو بود انتقام او

صبحیست روز دولت او تا بروز حشر
کایزد نیافریده علامات شام او

از بهر عون شرع مقام ورحیل او
و زبهر کسب مهر قعود و قیام او

چون بر کشد بروز وغا خنجر از نیام
سازد ز فرقهای دلیران نیام او

تا چرخ تازیانهٔ دولت بدو سپرد
شد سرکشنده ابلق ایام رام او

روزی که جام فتنه بود در کف جهان
و افلاك پر شراب فنا کرده جام او

پرنده گشته طایر بی جان جان ربای
از آشیانه ای ، که کمانست نام او

تشنه حسام وخون دلیران شراب او
جایع سنان وشخص سواران طعام او

خنجر بابتسام بجان بازی یلان
و ارواح در گریستن از ابتسام او

از بحر فتنه رفته غمامی سوی هوا
وآنگاه گشته مرگ روان از حسام او
پیکان تیر و صفحهٔ تیغ و غریو کوس
باران ورعد وبرق شده در غمام او
آیا کرا نجات بود از سنان او ؟
وآنکه کرا خلاص بود از حسام او ؟
اشخاص اهل شرك بطی زره درون
گردد زره نهاد ز نوك سهام او
چون شب دل مخالف او مظلم وسنانش
مریخ وار شعله زنه در ظلام او
تا در حریق بوتهٔ خورشید وقت شام
بر شبه زر پخته شود سیم خام او
در صدر ملك باد بدولت بقای او
تا روز حشر باد بشادی دوام او
تازان سوی حصول نجیب ارادتش
وتدر کف عنایت گردون زمام او
آمد مه ز کوة وصیام از بهشت عدن
مقبول شرع باد زکوة وصیام او
بادا مهم شرع کفایت شده همه
از حسن سعی وتقویت اهتمام او

هم در مدح اتسز

زهی خلق در لشکر آلای تو ملك بسته با قدر والای تو
زمانه بریده ، جهان دوخته لباس معالی ببالای تو
مزین شده گردن وگوش فضل بلفظ چـو لؤلوی لالای تـو

عنان کمالست در دست تو — رکاب جلالست در پای تو
سر نیزهٔ مار شکلت دمار — برآورده از جان اعدای تو
شده سعد مقسوم از روی تو — شده ملك منظوم از رای تو
نزاید بحز گوهر مکرمت — از آن دو کف همچو دریای تو
تو شمس وهمه انجم انوار تو — تو کل وهمه عالم اجزای تو
هدی تازه از دانش بهر تو — جهان خرم از بخت برنای تو
مرا خشك سال حوادث شکست — که تا دورم از فیض نعمای تو

ازین پس کرم بخت یاری کند
من وخاك در گاه والای تو

نیز درستایش اتسز گوید

ای یك غلام تو بگه حرب صد سپاه
اندر جوار جاه تو اسلام را پناه
مقبل ترین عالمی وطالع ترا
هشت آسمان مسکر وهفت اختران سپاه
موج سخاوت تو رسیده بشرق و غرب
اوج جلالت تو گذشته ز مهر و ماه
روی ولی تو ز وفاق تو شد سفید
روی عدوی تو ز خلاف توشد سیاه
تا بر سریر ملك نشینی برغم خصم
بر تن قبای دولت و بر سر کلاه جاه
تصحیف گشته بر تن حساد تو قبا
مقلوب گشته بر سر اعدای تو کلاه
خورشید از آن قرار بگیرد همی بشب
تا پیش بارگاه تو حاضر شود پگاه

ای پادشاه عادل وای آنکه در جهان
هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله
سی سال شد که بنده بصف نعال تو
بوده مدیح خوان تو برتخت ومدح خواه
داند خدای عرش که هرگز نایستاد
چون بنده مدح خوانی درهیچ بارگاه
اکنون دلت ز بندهٔ سی ساله شد ملول
در دل زطول مدت یابد ملال راه
از بنده یك گناه بسی سال مانده است
دانی اگر بچشم حقیقت کنی نگاه
لیکن مثل زنند ، چو مخدوم شد ملول
جوید گناه چاکر بیچاره بی گناه
ای بس شبا که در غم درگاه فرخت
نغنوده‌ام ز ناله و ناسوده‌ام ز آه
جانم شده تباه بدست مخالفان
عهد ولا و طاعت تو ناشده تباه
توحق خدمت من مسکین نگاه دار
چونانکه حق خدمت تو داشتم نگاه
تا کاه پایدار نباشد بسان کوه
تا کوه بی قرار نباشد بسان کاه
بادا مقامگاه ولی تو اوج چرخ
بادا قرارگاه عدوی توقعرچاه

در مدح شمس الدین وزیر

مایهٔ افتخار و صورت جاه ای هدی را ز حادثات پناه

شمس دین آنکه عدل شامل او بر سر خلق هست ظل الله
آن بدو پشت نیک‌خواه قوی وان بدو حال بدسگال تباه
یك پیامش به از هزار حسام یك غلامش به از هزار سپاه
کاه باعزم او گران چون کوه کوه با حزم او سبك چون کاه
ای بر احوال آسمان واقف وی ز اسرار روزگار آگاه
مژه پیکان شود در آن دیده که کند سوی او بکینه نگاه
محمدت چون سپهر و طبع تو مهر مکرمت چون عروس و دست تو شاه
همچو یوسف منزهی ز دروغ همچو یحیی مطهری ز گناه
نه جهانی و نیستت نقصان نـه خدایی ونیستت اشباه
زده انواع سعد وپیروزی بر جناب تو خیمه وخرگاه
آمده از تو محنت ونعمت حصهٔ بدسگال ونیکو خواه
آفتابی بـوقت پاداشن اژدهایی بوقت بادافراه
فتنهٔ نقش طلعت تو عیون عاشق خاك حضرت تو شفاه
دهر مدحت گر تو بی اجبار چرخ فرمان بر تو بی اکراه
سرورا ، بی قبول تو گشتست همه انفاس من ز حسرت آه ؛
بی گل و لالهٔ مکارم تو خوار ماندم بسان خار و گیاه
هیچ باشد چو دیده بگشایم جای خود بینم اندر آن درگاه
بیکی سعی مجلس عالیت یافته صد هزار حشمت وجاه
پای کرده دراز با گردون دست گردون ز من شده کوتاه
تا بود باغ جای لاله و گل تا بود چرخ جای زهره و ماه
باد چشم مخالف تـو سپید باد روز منازع تو سیاه
بـارگاهت مخیم اقبال
پـایگاهت مقبل افـواه

درمدح ملك اتسز

هست‌دولت را اساس‌وهست ملت را پناه
حضرت خوارزمشاه وخدمت خوارزمشاه
خسروعادل،علاءدولت، آن کزعدل اوست
هم خلایق را امان وهم شرایع‌را پناه
مسند خوارزمشاهی تا مسلم شد بدو
شرع را بفزود قدروملك را بفزود جاه
داعیان کینه را تایید اوخستست جان
ساعیان فتنه را تهدید او بستست راه
در پناه دولت او کاه گردد همچو کوه
و زشکوه هیبت او کوه گردد همچو کاه
گرچه بی‌مهرست‌عالم، کی کندمهرش‌رها،
ورچه بدعهدست، گیتی کی کندعهدش‌تباه ؟
ماه تیره گردد ازشرم جمالش وقت وقت
ابر نوحه گیرد از رشك نوالش گاه گاه
دست جود او گشاده مایهٔ دریا و کوه
پای قدر او سپرده تارك خورشید و ماه
یك پیام او نهد برخصم بار صد حسام
یك غلام او کند در حرب کار صدسپاه
از نهیب او منغض گشته عمر بدسگال
وز عطای او مهنا گشته عیش نیك خواه
لفظ‌او چون‌لفظ‌یوسف‌فارغ‌اززرق‌ودروغ
ذات اوچون‌ذات یحیی‌خالی‌از لغو و گناه

جان‌دشمن‌وقت فرمانش‌چوفرمانش روان
پشت گردون‌پیش‌ایوانش‌چوایوانش‌دوتاه
۵۷۷۵ همت او را نماید ، گر بپستی ننگرد
چشمهٔ خورشیدهمچون‌چشم‌موراز‌قعرچاه
ای‌خداوندی که‌اطراف ممالک را هنوز
دارد از هرآفتی اطراف تیغ تو نگاه
دستگاه بحر داری ، پایگاه آسمان
اینت کامل دستگاه واینت کامل پایگاه!
گرتوبااهل‌جهان‌موجود گشستی چه شد ،
نه شود موجود گل باخار ولاله باگیاه؛
تاکه باشد عاقلی را از معالی افتخار
تاکه افتد عالمی را در معانی اشتباه
۵۷۸۰ توکلاه خسروی دارو قبای عدل پوش
تو نظام مملکت افزای وجان خصم کاه
گاه طبع تو زوصل نیکوان دیده طرب
گاه چشم تو بروی دلبران کرده‌نگاه
از قباه و از کلاه تو نصیب دشمنان
باد تصحیف قبا و باد مقلوب کلاه
همچو روی دلبران چشم عدوی توسپید
همچو چشم نیکوان روز حسود توسیاه

نیز درستایش ملک‌اتسز گوید

ای جهان از سر زلف تو معطر گشته
همه آفاق ز روی تو معنبر گشته

خوب چون یوسف پیغمبری و بی تو مرا
دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن وچشم تو چون پسته وبادام شده
زلف وبالای تو شمشاد و صنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت
معدن زر شده و موضع گوهر گشته
خوار چون مردم درویش چرا باشم ؟ اگر
هستم از چهره و از دیده توانگر گشته
کوی تو قبله شد و از قبل دیدن تو
بسر کوی تو عشاق مجاور گشته
عاشق ساغری و من ز پی خدمت تو
مصحف انداخته و بندهٔ ساغر گشته
بوده من صاحب زهاد و کنون در عشقت
پیشوای همه اوباش قلندر گشته
لب تو آب حیاتست ومرا در طلبش
حال تاریك تر از راه سکندر گشته
چشم من در غمت، ای گوهر دریای جمال
گوهر افشان چو کف شاه مظفر گشته
قطب دین، اتسزغازی ، که برفعت قدرش
هست باکنگرهٔ چرخ برابر گشته
باطن روشنش از نور چو ظاهر بوده
مخبر فرخش از حسن چو منظر گشته
افسری بر سر او بخت نهاده بشرف
واختران فلکش گوهر افسر گشته

در هنر وقت مجابات چو صاحب بوده
دروغا روز ملاقات چو حیدر گشته
درکف حادثهٔ گنبد اخضر اعداش
همه سرگشته تر از گنبد اخضر گشته
از غبار سپهش چشم فلك کور شده
وز صهیل فرسش گوش جهان کر گشته
ای یك انصاف تو صد سایهٔ طوبی بوده
وی یك انگشت تو صد چشمهٔ کوثر گشته
خانهٔ فضل و حیا و تن اقبال وکرم
بمساعی تو معمور و معمر گشته
بیضهٔ دولت و اطراف جهان را بسزا
تیغ تو راعی و انصاف تو داور گشته
نام فرخنده و القاب بزرگت بجلال
فخر خاتم شده و زینت منبر گشته
حیدری روز وغا وزسر تیغ تو خراب
قلعهٔ خصم تو چون قلعهٔ خیبر گشته
شکر اندر دهن حاسد تو زهر شده
زهر درکام نکو خواه تو شکر گشته
بانگ کوس توشده نفخهٔ صور و زفزع
عرصهٔ رزم تو چون عرصهٔ محشر گشته
آفتابی تو و از رأیت فرخندهٔ تو
منهزم دشمن جان تو چو اختر گشته
پر ز دود وتهی از نور دل ودیدهٔ خصم
چون دل لاله وچون دیدهٔ عبهر گشته

مملکت چون فلک ورای تو خورشید شده
مکرمت چون عرض و جاه تو جوهر گشته

تو چو خورشید منور که جولان و براق
زیر ران تو چو گردون منور گشته

تیغ بران تو مرگی، که مجسم شده است
شخص میمون تو جانیست مصور گشته

تا بود ساحت بستان ببهار و بخزان
چون کف سایل تو پر گهر وزر گشته

باد تا حشر اشارات وارادات ترا
دهر مامور شده، چرخ مسخر گشته

اندر اسلام کرامات تو بی حد مانده
وندر ایام مقامات تو بی مر گشته

درمدح ملك انسز

ای ازهمه خلق اختیار گشته ... دین را سبب افتخار گشته
در کسب معالی دلیر بوده ... بر اسب معالی سوار گشته
گردون، که زمین رادرو مر دست ... از هیبت تو بی قرار گشته
رخسارهٔ عیش معالمات ... از باد عنا پر غبار گشته
تادیب موالیت پیشه بوده ... تهذیب معالیت کار گشته
از بهر شرف هردو دست دولت ... در دامن تو استوار گشته
بر اهل هدی آفرینش تو ... محض کرم کردگار گشته
فعلت همه اصل سداد بوده ... ذاتت همه عین وقار گشته
دشمن ز شراب عداوت تو ... سرگشتهٔ رنج خمار گشته
رایت ملك دولتست و او را ... بر قطب اصابت مدار گشته
در حرب تو چون حیدری و تیغت ... در دست تو چون ذوالفقار گشته

رمح تو ز اعجاز دولت تو   در دیدهٔ حساد خار گشته
با جود یمین تو کوه و دریا   از زر و گهر بی یسار گشته
اسرار نهان کوکب عشر   پیش دل تو آشکار گشته
خورشید بر آتش نهیب تو   بسیار کم از یك شرار گشته
آن لفظ تو کزوی گهر برشکست   در گوش هنر گوشوار گشته
عفو تو چو سازنده نور بوده   خشم تو چو سوزنده نار گشته
امروز بعدل تو شد مؤدب   گردون که خلیع العذار گشته
خوارزمشه عادل، ای قبولت   دفع ستم روزگار گشته
وی شرح مقامات تو جهان را   صدر ورق اعتبار گشته
بی دولت صدر تو بوده حاشا   یك محنت من صد هزار گشته
بر من بد این بی شمار اختر   چون نعمت تو بی شمار گشته
از نکبت گردون لاجوردی   روزم بسیاهی چو قار گشته
در واقعهٔ روزگار گیتی   دور از تو مرا کار زار گشته
امروز دگر باره من بجاهت   بر کام دلم کامکار گشته
برتخت امان مستقر گرفته   بر خیل طرب شهریار گشته
چون سرو شده درباغ جودت   آن پیکر چون نی نزار گشته
دیدار تو، ای آفتاب شادی   غمهای مرا غمگسار گشته
تا وقت بهاران بود زمین را   از سبزه شعار و دثار گشته
بادا ز اثر هـای دستبروت   آثـار هدی پایـدار گشته
ذات تو جهان را، زشهریاران   تا روز قضا یادگار گشته
از آب دوچشم وز آتش دل   چون باد عدو خاکسار گشته

با صدر تو دولت شده مقارن
با بخت تو اقبال یار گشته

در مدح اتسز

زهی لشکرت کوه و صحرا گرفته سپاه تو پستی و بالا گرفته
زبیم حسام چو آب تو آتش وطن در دل سنگ خارا گرفته
عنان تو جاه مجره ربوده رکاب تو قدر ثریا گرفته
براحیای شخص مکارم، کف تو مدد از دعای مسیحا گرفته
تویی بحر جود و همه روی عالم ز موج تو لؤلوی لالا گرفته
بساط خلاف تو عاقل نوشته طریق وفای تو دانا گرفته
خیالات تیغت، که برنده بادا منازل در ارواح اعدا گرفته
بداندیش جاهت، نکوخواه ملکت ز نخل بقا خار و خرما گرفته
عدو از تو تیمار هایل کشیده ولی از تو مقدار والا گرفته
بدلالی تیغ در عهد شاهی چو مردان بسی مهره عذرا گرفته
زهی آمده از بیابان و آنکه هم از کردره قصد دریا گرفته
در اطراف مشرق، در آفاق مغرب دو قلعه بیک ماه تنها گرفته
همه یاد خاقان و قیصر نشانده همه ملک کسری و دارا گرفته
نشاندی تو غوغا و بود از ملاعین همه صحن آفاق غوغا گرفته
ترا کف بیضاست و ز نور آن کف جهان رتبت طور سینا گرفته
تو ثعبان صفت نیزه با سحر اعدا چو موسی در آن کف بیضا گرفته
دیاری، که خیل ترا گشت منزل ز تو حرمت ارض بطحا گرفته
زمینی، که اسب ترا بوده میدان ز تو رفعت سقف خضرا گرفته
تو چون یوسف و عون حق دامن تو بصد مهر همچون زلیخا گرفته
بخواهد حسام تو ماندن بعالم ز کفر و هدی بقعه‌ای نا گرفته
همی تا بود در بهاران زصانع همه باغ مرجان و مینا گرفته
صبا راحت بوی فردوس داده چمن زینت روی حورا گرفته
دلت باد مهر معالی گزیده کفت باد جام مملا گرفته

که از مطربان لحن عنقا شنوده		که از ساقیان جام صهبا گرفته
تو در صدر آلا و نعما و از تو		نکوخواه آلا و نعما گرفته
ز صحرای دولت، سر کوه محنت		عدو پیشه عزلت چو عنقا گرفته

بدل مهر تو مرد و زن پرورید
بجان یاد تو پیر و برنا گرفته

هم در ستایش ملک اتسز

ای لب تو گونهٔ شراب گرفته		وعدهٔ تو عادت سراب گرفته
عارض تو رنگ سیم خام ربوده		طرهٔ تو بوی مشک ناب گرفته
جعد تو همچون شهاب گشته بصورت		ماه ترا در پس نقاب گرفته
طبع تو در مردمی درنگ نموده		خوی تو در دلبری شتاب گرفته
داده مرا بی گنه شراب قطیعت		پس شده، با دیگری شراب گرفته
پیش حریف از حدیث خویش و دل من		هم نمک آورده، هم کباب گرفته
تو بطرب زخمه بر رباب نهاده		من ز اسف نالهٔ رباب گرفته
وقت در آمد که: بارخ تو ببیند		خیل خطا منزل صواب گرفته
در هوس لؤلؤ خوشاب تو، از اشک		هر دو رخم لؤلؤ خوشاب گرفته
ور خم و تاب دو زلف غالیه فامت		پشت ور خم خم ربوده، تاب گرفته
سنبل پرتاب زیر سایهٔ زلفت		بر زده و طرف آفتاب گرفته
جامه سیه کرده عارض تو بحسنت		تا دل تو راه احتساب گرفته
کسوت عباسیان گرفته و برده		سطوت اولاد بوتراب گرفته
ای دل بدمهر تو ز بهر ضعیفان		صلح رها کرده و عتاب گرفته
آب تو کم گشته در تظلم عشاق		خاک در شاه را بآب گرفته
از فزع روزگار وز جزع خلق		باب خداوند را بآب گرفته
نصرت دین، خسروی که رکن ملاک		هست ز شمشیرش اضطراب گرفته
آن ملکی، کز کف و عقیدهٔ او هست		بخل و ستم بعدو اجتناب گرفته

آنکه ز بیدار پاسبان دل اوست — چشم حوادث همیشه خواب گرفته
دولت او شربت نجات نهاده — صولت او ضربت عقاب گرفته
نیزهٔ او وصلت قلوب گزیده — خنجر او صحبت رقاب گرفته
حاسد بدنام او چو طایر بدبخت — مستقر از عجز در خراب گرفته
دست بغارت گشاده خیل نهیبش — جان و دل حاسدان نهاب گرفته
ای چو نبی گردن وبال شکسته — وی چو وصی دامن ثواب گرفته
از حکمت عاقلان نصیب ربوده — وز کرمت سایلان نصاب گرفته
کف خضیب از فراز چرخ ثوابت — رایت مجد ترا طناب گرفته
از پی دفع مخالفات سر از کوه — بر نزند صبح جز که خواب گرفته
امر تو شاگردی رشاد گزیده — کف تو استادی سحاب گرفته
رای تو در کارها مصیب و زبیمش — دشمن تو نوحهٔ مصاب گرفته
ای تو چو در باو از تو ناصح و حاسد — آن همه علب، این همه عذاب گرفته
شکر خداوند را که همت و رایت — فوج غنم مرتع ذئاب گرفته
هیچ بود کز کمال عقل و کهولت — بخت رهی رونق شباب گرفته؟
نام من اندر حساب حاشیهٔ خود — رانده و من عز بی حساب گرفته
وزنم جود تو کشت زار امیدم — در سنة القحط فتح باب گرفته
تا که نبینند بر اوج طارم ازرق — همچو مه و مهر کس شهاب گرفته
باد حسود ترا ز دست شقاوت — هم سر و هم دیده خاک و آب گرفته

پای تو اندر رکاب عز و بخدمت
دست زمانه ترا رکاب گرفته

در مدح علاء الدین ابوبکر بن قماج

ای بتو ایام افتخار گرفته — دامن تو دولت استوار گرفته
حق بسداد تو اهتزاز نموده — دین برشاد تو افتخار گرفته
از نفحات نسیم عدل تو گیتی — در مه دی نزهت بهار گرفته

خوانده سپهرت علاء دین وز نامت — روی معالی همه نگار گرفته
معتبرانی، که سر کشان جهانند — از سر شمشیرت اعتبار گرفته
صولت سهم تو صد مصاف شکسته — هیبت جاه تو صد حصار گرفته
وآتش تیغت، که آب شرع بیفزود — طارم ازرق همه شرار گرفته
ناظر عزم تو وطلیعهٔ حزمت — راه بر احداث روزگار گرفته
بخت در ایوان تو مقام گزیده — چرخ بفرمان تو مدار گرفته
با دل و جان مخالفان جلالت — لشکر اندوه کار زار گرفته
خصم تو از گلبن امان و امانی — گل بتو کرده رها وخار گرفته
درصف هیجا ز مرکبان سپاهت — چهرهٔ عیش عدو غبار گرفته
ای چو پیمبر فلك ببوتهٔ هجرت — ذات شریف ترا عیار گرفته
از پی آن تا جهان قرار پذیرد — در وطن مشرکان قرار گرفته
شخص ترا کردگار از بد کفار — در کنف صدق زینهار گرفته
باز خرامیده سوی قبهٔ اسلام — وز تو هدی قدرو اقتدار گرفته
رایت عالیت را، که آیت یمنست — فتح بصد مهر در کنار گرفته
شرع بجاه تو فروفخر فزوده — ملك بعدل تو کار وبار گرفته
از قبل خدمت رکاب رفیعت — عرصهٔ عالم همه سوار گرفته
چرخ بدرگاه تو ازآنچه که کردست — آمده و راه اعتذار گرفته
تا که بود همچو قعر بحر شبها — سطح فلك در شاهوار گرفته
باد معالیت بی شمار وافاضل — از تو ایادی بی شمار گرفته
صدر تو معمور باد و هرچه صدورند — خدمت صدر تو اختیار گرفته
حافظ تو کردگار و پیشه حسامت — تقویت شرع کردگار گرفته

پنجه گشاده بکینه شیر حوادث
جان عدوی ترا شکار گرفته

در مدح ملك اتسز

ای علم تو دین را نظام داده   حلم تو زمین را قوام داده
اسباب معالی و محمدت را   طبع و دل تو نظام داده
نصرت برتو مقام جسته   دولت بکف تو زمام داده
درشرع مروت کف جوادت   فتوای حلال وحرام داده
از گنبد بیدادگر بمردی   انصاف تو داد کرام داده
خلق تو بگل بوی سفته کرده   رای تو همه نور وام داده
اخلاق ترا خالق خلایق   اوصاف معالی تمام داده
افلاك سوی خاك بارگاهت   بر موجب طاعت پیام داده
قدر تو علو چون سپهر جسته   دست تو عطا چون غمام داده
ترتیب مهمات هفت کشور   رای تو بیك اهتمام داده
اقرار بشاگردی رشادت   در منهج دین هر امام داده
احباب و اعادیت را جلالت   هم نصرة وهم انهزام داده
آنرا بصف اختصاص برده   وین را بکف انتقام داده
ای رانده بتعجیل وطاغیان را   پندی بزبان حسام داده
بیجاوه صفت کسوت زمین را   از خنجر فیروزه فام داده
در معرکه صبح مخالفان را   تیغ تو سیاهی شام داده
دست همه گردان ببند بسته   پای همه شیران بدام داده
از خون وتن خصم دام ودد را   در دشت شراب وطعام داده
بگرفته مهینه ولایتی را   وانگه بکهینه غلام داده
بد خواه تواز ملك وملك رفته   انصار ترا بوم وبام داده
شدسوخته‌خرمن، که‌داشت‌مسکین   دل را بطمع های خام داده
ای ازلب سیحون نهیب جیشت   آشوب بکفار شام داده
آورده همه مال آل یافث   بس تحفه باولاد سام۴ ه‌ج

زین فتح جلیل الخطر بسعادت   مژده بعراق و بشام داده
باز آمده سوی سرای دولت   اعلام هدی را نظام داده
تدبیر همه شرق و غرب کرده   روزی همه خاص و عام داده
خلقت همه حمد و مدیح گفته   بخت همه کام و مرام داده
ای قبلهٔ اقبال تو قبولت   زوار ترا نان و نام داده
ای جاه تو ما را ز جور گیتی   در منزل عصمت مقام داده
از حلهٔ راحات جامه کرده   وز بادهٔ لذات جام داده
جان را و روان را سوی امانی   سعی تو نوید خرام داده
من بر تو سلام امید گفته   جود تو جواب سلام داده
در روضهٔ عدل تو ام زمانه   امروز دلی شاد کام داده
وز بعد پراکندگی بحالت   احوال مرا التیام داده
در قالب من خون و مغز برت   تحفه بعروق و عظام داده
تا خیل ضیاهست هر شبانگاه   نوبت سپاه ظلام داده
بادی تو بناز و بکام و لطفت   احباب ترا ناز و کام داده
ساقی نوایب مخالفت را   از جام مصایب مدام داده
وز چرخ و ز انجم موافقت را   اقبال تو اسب و مقام داده
بر اسم تو و رسم ملکت ، ایزد   منشور بقا بر دوام داده

در ستایش اتسز گوید

ای ملک بتو افتخار کرده   و اقبال ترا اختیار کرده
بر خط تو از تیغ بی قرارت   شاهان زمانه قرار کرده
باران حسام اجل فشانت   اطراف جهان بی غبار کرده
افلاک بچندین هزار دیده   ز ایام ترا انتظار کرده
در دام تو گیتی اسیر گشته   بر حکم تو گردون مدار کرده

از خلق ترا اتفاق دولت … بر خطهٔ حق شهریار کرده
تو حیدر رزمی وخنجر تو … در دین عمل ذوالفقار کرده
تأثیر گل بوستان دولت … در دیدهٔ بد خواه خار کرده
انعام یمین تو سایلان را … هنگام عطا بایسار کرده
آسیب سر تیر تو بهیجا … مر تیر فلك را فکار کرده
اخلاق ترا خالق آفرینش … از عنصر حلم و وقار کرده
ای قاعدهٔ ملت پیمبر … چون‌دولت‌خویش‌استوار کرده
رانده بنشاط شکار وآنگه … شیران وغا را شکار کرده
از بهر نظام قواعد دین … با دشمن دین کار زار کرده
وندر فزع کار زار، تیغت … بر مبتدعان کار زار کرده
از تیغ زمین را لباس داده … وز گرد هوارا شعار کرده
شمشیر چو نیلوفر تو صحرا … از خون عدو لاله زار کرده
وز حربهٔ همچون زبان مارت … بر خصم جهان کام مار کرده
ترکان حصاریت صحن عالم … بردشمن‌دین‌چون حصار کرده
چون باد عدو را بآب خنجر … در آتش کین خاکسار کرده
از شربت تیغ تو سرکشان‌را … بی لذت مستی خمار کرده
آثار نهان ماندهٔ شریعت … در بقعهٔ کفر آشکار کرده
برفرق تو کف خضیب گردون … لؤلوی سعادت نثار کرده
در ساعد جاه تو دست دولت … از زیور نصرة سوار کرده
ای عز ترا گردنان عالم … صدر ورق اعتبار کرده
ای فخر ملوکان، بطالع‌تو … اجرام فلك افتخار کرده
ای رد و قبول تو عالمی را … با محنت واقبال یار کرده
بی‌عدل تواین بی شمار انجم … با من ستم بی شمار کرده
بی‌دولت‌صدر‌تو گشت گردون … یك محنت من صد هزار کرده

این شخص مرا همچو زیر، گیتی — در حادثه زار و نزار کرده
وین عرض عزیز مرا زمانه — زیر پی احداث خوار کرده
این چرخ کبود از سپید کاری — روزم بسیاهی چو قار کرده
وز خون جگر بسته قطره قطره — اندوه دلم را چونار کرده
از تف و نم و ناله پیکر من — اندیشه چو ابر بهار کرده
مسکین دل من یاد حضرت تو — در مسکن غم غمگسار کرده
وین دیده خیال نثار صدرت — بی حد گهر شاهوار کرده
امروز دگر باره حشمت تو — بر کام دلم کامکار کرده
بر رغم زمانه مرا جلالت — بر مرکب رامش سوار کرده
اقبال قبول تو منزل من — اندر کنف زینهار کرده
این طبع ودهان گهر فشانم — بر مدحت تو اختصار کرده
تاهست بشبها جمال گردون — چون چهرهٔ خوبان نگار کرده
بادا همه عمر تو سور وعالم — بد خواه ترا سوکوار کرده
در عرصهٔ آفاق ظالمان را
انصاف تو بی اقتدار کرده

در مدح ملک اتسز

ای هوای تو مرا بی سروسامان کرده
روضهٔ عیش مرا کلبهٔ احزان کرده
من ترا چون دل‌وجان کرده گرامی ومرا
غم واندیشهٔ تو بی دل و بی جان کرده
زلف تو هست پریشان ومرا انده تو
همه احوال چو زلف تو پریشان کرده
همچو حوری بلقا ورخ رخشندهٔ تو
عالم آراسته چون روضهٔ رضوان کرده

باغ دیدار تو بی منت ایام بهار
همه اطراف جهان پر گل وریحان کرده

لعل ولؤلؤ بیکی لحظه هزاران سجده
لب و دندان ترا از بن دندان کرده

ای شده زلف تو چوگان وزنخدان تو گوی
خلق را واله آن زلف وزنخدان کرده

گشته دیدار تو میدان نکویی و خدای
گوی وچوگان ترا زینت میدان کرده

یك جهان را همه سرگشته وبالا چفته
گوی وچوگان تو چون گوی وچوچوگان کرده

سینها را رخ تابان تو مالش داده
دیده ها را لب خندان تو گریان کرده

جور با طرهٔ طرار تو بیعت جسته
خشم با غمزهٔ غماز تو پیمان کرده

عالمی مرد وزن از جور تو وفتنهٔ تو
مستقر بارگه خسرو ایران کرده

شاه غازی،ملك اتسز، که سرخنجر اوست
همه دشوار جهان سربسر آسان کرده

ایزد آثار حمیده و سیر خوبش را
زیور دولت و آرایش ایمان کرده

کف کافیش مدد از دل دریا برده
قدر عالیش مقر برسر کیوان کرده

ای دل ودست تو بی عشوه چو خورشید و چو ابر
بر همه روی زمین بخشش واحسان کرده

تیغ چون آتش‌وآب‌تو دل ودیدهٔ خصم
معدن صاعقه و موضع توفان کرده
شرع را حشمت تو کسوت نصرة داده
شرك را هیبت تو عرصهٔ خذلان کرده
کافرانی ،که ازیشان بجهان بود فساد
همه را ضربت تیغ تو مسلمان کرده
ای تو از نیزهٔ خطی و حسام هندی
وقت دعوی ظفر حجت و برهان کرده
در مهالك همه رفتار سکندر جسته
در ممالك همه رفتار سلیمان کرده
تو در ایوان معالی وفلك بر در تو
پشت‌شاهان جهان چفته چو ایوان کرده
جود پایندهٔ تو خانهٔ احباب ترا
همچو فردوس پر از نعمت الوان کرده
سبه سهم تو وتعبیهٔ کینهٔ تو
عمل معجزهٔ موسی عمران کرده
هیبت تیر خدنگ تو، که پیك اجلست
مژه در دیدهٔ بد خواه چو پیکان کرده
ضربت تیغ چو نیلو فرت از خون عدو
عرصهٔ معرکه را لالهٔ نعمان کرده
فتح را عزم در افشان تو پیدا کرده
بخل را کف زر افشان تو پنهان کرده
مهر ومه بندهٔ آن عزم درافشان گشته
بحرو کان‌خدمت آن کف‌زرافشان کرده
ای کف راد تو برجمع افاضل شب‌وروز
بخشش وافر وانعام فراوان کرده

تو نموده بلو کف آیت احسان رسول
بنده در خدمت تو صنعت حسان کرده

طبع خود را ز تو سرمایهٔ دانش داده
شعر خود را ز تو پیرایهٔ دیوان کرده

آمده بنده زاقطار خراسان بر تو
خویشتن را ز تو باحشمت وامکان کرده

نام خود را بثنا و بدعای در تو
مشتهر در همه اقطار خراسان کرده

تا عروسان چمن وقت بهاران باشند
گردن و گوش پراز لؤلؤ ومرجان کرده

باد درگاه تو پاینده واقبال فلك
صحن درگاه ترا قبلهٔ اعیان کرده

قصر اقبال تو بادا وسم بارهٔ تو
مولد و منشأ اعدای تو ویران کرده

در مدح ملك اتسز

ای زلف مشك فام تو لاله سپرشده
دلها بپیش غمزهٔ تیرت سپر شده

با گونهٔ دو عارض و با طعم دو لبت
بازار لاله رفته و آب شکر شده

ای بسته بر میان کمر جور وزین قبل
اندر میان دو دست مرا چون کمرشده

تو رفته از کنار من و در فراق تو
از اشك بی شمار کنارم شمر شده

پرورده من بخون جگر مر ترا بناز
وز محنت تو غرقهٔ خون جگر شده
تو برده سر ز عهد من و بی‌تو عهد عمر
با صد هزار گونه حوادث بسر شده
بی‌روی و مویت، ای‌بعزیزی چوسیم‌وزر
مویم چو سیم گشته وررویم چو زر شده
از خوب خوب تر شده نقش جمال تو
واحوال من زعشق تو از بد بتر شده
عشق من وجمال تو در کل شرق وغرب
چون مکرمات خسرو غازی سمر شده
خوارزمشاه عالم عادل ، که صدر اوست
اندر زمانه مقصد اهل هنر شده
در جسم ملك حشمت اوچون روان شده
در چشم مجد همت او چون بصر شده
در بسط عدل و رفع ستم عهد ملك او
ایام را قرینهٔ عدل عمر شده
با طول و عرض همت بی منتهای او
هفت آسمان و هفت زمین مختصرشده
تأیید را عزیمت او مقتدا شده
واقبال را سیاست او مستقر شده
هنگام التقای دو لشکر بحربگاه
اعلام او علامت فتح وظفر شده
ای خار دوستان ز وفاق تو گل شده
وی خیر دشمنان ز خلاف تو شر شده

در واقعات عالم و در حادثات دهر
امر تو پیشوای قضا و قدر شده
از آتش حسام تو در ضمن معرکه
چون دود جان دشمن تو پر شرر شده
گیتی ز بسطت تو کمینه نشان شده
گردون ز رفعت تو کهینه اثر شده
در باغ و بوستان معالی و مکرمات
ذکر شمایل تو نسیم سحر شده
در خشك سال حادثهٔ چرخ سفله طبع
انعام تو مبشر رزق بشر شده
گویندگان مدحت و جویندگان زر
سوی جناب تو نفر اندر نفر شده
از اصطناع جاه تو در حق اهل فضل
اندر بلاد مشرق و مغرب خبر شده
من بنده را بفضل قبول تو نام و بانگ
در جملهٔ بسیط زمین مشتهر شده
دیوان من زبس غرر مدحهای تو
مانند برج انجم و درج درر شده
فرخ نهال سعی مرا در ثنای تو
انواع لذت دو جهانی ثمر شده
بوده زجور حادثه احوال من دگر
و اکنون بحسن تربیت تو دگر شده
ما را کنار مکرمت و دوش بر تو
همچون کنار مادر و دوش پدر شده

تا هست چرخ دایر و سیر نجوم او
اصناف خلق را سبب نفع وضر شده
۶۰۸۵ تا دور حشر باد، علی رغم روزگار
جاه ترا بقدر مقر قمر شده
بی نهضت سپاه تو از آفت فلك
كاشانهٔ عدوی تو زیر و زبر شده
از آتش حسام تو وآب چشم خود
لب خشك مانده خصم تو وچشم تر شده
قربان وعید تو ، که شمار شریعتند
مقبول حضرت ملك دادگر شده

نیز در مدح ملك اتسز

ای صیت دولت تو بعالم علم شده
بدخواه دولت تو ندیم ندم شده
۶۰۹۰ تو شاه شرق و غربی وز آثار عدل تو
اطراف شرق وغرب چو صحن حرم شده
طبع مبارك تو و دست جواد تو
دریای علم گشته وکان کرم شده
آیات بخشش تو و آثار کوششت
اندر جهان نشان وجود و عدم شده
لفظ تو در طویلهٔ دانش گهر شده
نام تو در صحیفهٔ مردی رقم شده
از روی ارتفاع محل و جلال قدر
اکلیل آسمانت بزیر قدم شده

فرخنده بارگاه رفیع ترا بقدر
دهر ازعبید گشته وچرخ از خدم شده
جاه تو دافع صدمات بلا شده
عدل تو کاشف ظلمات ستم شده
اندر فضای دشت بایام عدل تو
گرگ غنم ربای شبان غنم شده
از حشمت تو آیت حق منتشر شده
وز حرمت تو بیضهٔ دین محترم شده
از جود بی دریغ و ز انعام عام تو
زوار با خزاین در و درم شده
از فعل وقول تو همه ارباب فضل را
آغوش وگوش پرنعم و پر نغم شده
خصم تو سربریده و سینه شکافته
از تیغ ونیزهٔ تو بسان قلم شده
مهر ستانهٔ تو و کین جناب تو
منشور شادمانی و توقیع غم شده
یك بندهٔ تو روز قتال مخالفان
درطعن و ضرب صاحب صدروستم شده
طبع موافق تو قرین طرب شده
جان مخالف تو رهین الم شده
اندر میان باطل وحق در میان خلق
عدلت براستی و درستی حکم شده
ای قبلهٔ ملوك جهان ، ای بحشمتت
چندین هزار اهل هنر محتشم شده

بودست مدتی ز جفا های روزگار
انوار عیش بنده سراسر ظلم شده
که شخص بنده بستهٔ بند عنا شده
که جان بنده خستهٔ تیر ستم شده
از شعلهای غم دل من پر زتف شده
وز قطر های خون رخ من پرزنم‌شده
۶۱۱۰ مالی، که آن بروز جوابیم بد بدست
جمله شده ز دست و جوانیم هم‌شده
منت خدای راکه کنون هست بردلم
آن رنجها بعز قبول تو کم شده
در چشم من دیار بخارا بخرمی
از اصطناع تو چو ریاض ارم شده
تا امت پیمبر خیرالامم بود
صدر تو باد مرجع خیرالامم شده
بر مسند جلال ترا پشت و پیش تو
پشت همه سران زمانه بخم شده

نیز در مدح ملك اتسز

۶۱۱۵ ای چهرهٔ تو رشك مه آسمان شده
یاقوت فام دو لب تو قوت جان شده
خلقی ز عشقت، ای چومه آسمان‌بحسن
سرگشته همچو دایرهٔ آسمان شده
از بهر خستن دل عشاق دردمند
مژگان وابروان تو تیر و کمان شده

شبهای تیره کلبهٔ ادبار عاشقان
از مقدم خیال تو چون بوستان شده
دلها ز حسرت لب لعلت سبک شده
سرها ز شربت غم عشقت گران شده
بر حرص سود در صف بازار عشق تو
سرمایه های عمر و جوانی زیان شده
شبها ز بهر روی تو شیران روزگار
در کوی تو طفیل سگ پاسبان شده
ای چون زمانه بسته میان بر جفای من
تو در میان عشرت ومن از میان شده
صاحب قران حسنی و ما را زجور تو
مرجع جوار خسرو صاحب قران شده
خوارزمشاه عالم وعادل، که عزم اوست
با ماه آسمان بمضا هم عنان شده
آن خسروی که هست دل ودست فرخش
درعلم و جود ناسخ دریا وکان شده
آمال خلق را حشر مکرمات او
در راه جود بدرقهٔ کاروان شده
از لوح غیب خط معمای فتح را
جاری زبان خنجر او ترجمان شده
احوال ساکنان زمین را جلال او
از طارم بروج فلک دیده بان شده
از مهر او خزان موافق شده بهار
وز کین او خزان مخالف خزان شده

اندر گداز آتش سهمش تن عدو
چون پیکر هوا ز بصرها نهان شده
ای رای پیرو بخت جوان گشته یار تو
درگاه تست مقصد پیر و جوان شده
ترسندگان نکبت احداث چرخ را
اکناف حضرت تو مقر امان شده
نرگس ز بهر دیدن تو گشته جمله چشم
سوسن برای مدح تو یکسر زبان شده
نیلوفرست تیغ تو، اشك رخ عدو
از بیم او چولاله وچون زعفران شده
عالم نهاده چون قلم از عدل وچون قلم
در پیش تو بسر همه عالم روان شده
ارباب فضل برهمه انواع کام دل
از عدت مکارم تو کامران شده
ای مرد مردمی ، که بمردی و مردمی
احوال تست عمدهٔ هر داستان شده
من بنده را نشاط دل از مکرمات تو
چون جاه بی کرانهٔ تو بی کران شده
باگنج شایگان شده‌ام از عطای تو
واشعار من بمدح تو بی شایگان شده
وین خاطر مهذب باریك بین من
بر لشکر مدایح تو پهلوان شده
از خانمان جفای فلك تاخته مرا
وندر دیار ملك تو با خانمان شده

بی نام و نان من آمده سوی جناب تو
وز مکرمات کف تو با نام و نان شده

نا مهربان زمانهٔ غدار بی وفا
برمن بسعی حشمت تو مهربان شده

امید قحط خوردهٔ من بنده را بلطف
برتو مایده، کف تو میزبان شده

در زیر پایم این خسك حادثات چرخ
از رمق اصطناع تو چون پرنیان شده

تا هست چرخ دایر و اندر صمیم او
مبارکن بمسم الهی روان شده

بادا ز سعی اختر و از دور آسمان
غمگین مخالف تو و تو شادمان شده

اندر زمانه نام نکوی تو جاودان
بادا چو نام دولت تو جاودان شده

مادی تو قاهر ستم و تا بروز حشر
برگنج عدل سیرت تو قهرمان شده

افز تیغ در مدح اتسز گوید

پیکری روشن چو جان، لیکن بلای جان شده
زاده از کان و پر از گوهر بسان کان شده

مملکت را همچو جان بایسته قالب را ولیك
صد هزاران قالب از تأثیر او بی جان شده

مشرب لذات جباران ازو تیره شده
خانهٔ اعمار غمازان ازو ویران شده

باس او هنگام ضرب در مضا واقتدار
با قضا و با قدر هم عهد و هم پیمان شده

گشته پیدا مایهٔ او از زمین وز زخم او
صورت شیران هیجا در زمین پنهان شده

او بنفشه رنگ وازوی خاك چون لاله شده
او زمردفام وازوی سنگ چون مرجان شده

نکبت ارواح ابنای جهان را در وغا
عهدهٔ بهرام گشته، قدرت کیوان شده

در صفا مانند نفس عیسی مریم شده
در ضیا مانند دست موسی عمران شده

از فراوان کاتش و آبست مضمر اندرو
مستقر صاعقه، ماوی گه توفان شده

عون او روز ظفر پیرایهٔ دولت شده
قهر او وقت ضرر سرمایهٔ خذلان شده

هیئت او چون زبان وزدفتر اسرار چرخ
واصف نقش مسرات وخط احزان شده

چون کند اتلاف، ازو بسیارها اندك شده
چون دهد انصاف ازو دشوارها آسان شده

او شده خندان چو برق و سرکشان رزم را
همچو ابر از خندهٔ او دیدها گریان شده

گشته برسندان کمال حسن او ظاهر ولیك
حد او هنگام ضربت آفت سندان شده

جان شرك و بدعت از وی برغم وانده شده
باغ فتح و نصرة از وی پر گل وریحان شده

بر دوام دولت خوارزمشاهی تا بحشر
نزد ابنای خرد واضح ترین برهان شده
اتسزغازی، که از احداث عالم تیغ اوست
حافظ اسلام گشته، راعی ایمان شده
او چو موسی باید بیضا بهر بابی ورمح
در ید بیضای او ماننده ثعبان شده
گشته شادروان صدر او فلك ونسر قتال
پیش اوشیر فلك چون شیرشادروان‌شده
پیکر اقبال را اوصاف او اعضا شده
عالم تأیید را اقبال او ارکان شده
مرکبان لشکرش را کمترینه پایگاه
حلهٔ فغفور گشته،خانهٔ خاقان شده
با وجود سلسبیل مکرمات از دست او
زایران را مجلس او روضهٔ رضوان شده
حاسدان را کینهٔ او رنج بی راحت‌شده
دشمنان را هیبت او درد بی درمان شده
وقت سرعت پیش سیر مرکب میمون او
عرصهٔ کل جهانی کمترین میدان شده
قدرت وامکان نموده جاه او وز بیم او
بدسگال جاه او بی قدرت وامکان شده
ملك را آثار او آثار افریدون شده
عدل را ایام او ایام نوشروان شده
ای حسام ورمح را وقت ملاقات عدو
حیدر کرار گشته، رستم دستان شده

با تو عالم‌راست‌همچون تیر و زیر گرزتو
خصم تو سر کوفته مانندهٔ پیکان شده
ذکراوصاف تو روح‌وقوت مردوزن‌شده
مدح درگاه‌توانس جان انس وجان‌شده
گشته فرمان تو نافذ دربلاد شرق وغرب
اختران آسمان منقاد آن فرمان شده
کسری ودارا برغبت صدر درگاه ترا
کمترین فراش گشته ، کهترین‌دربان‌شده
گردن ملك ترا عقد شرف زیور شده
نامهٔ عون ترا نام ظفر عنوان شده
نیستی‌یزدان ولیکن‌هستی اندرحل وعقد
در همه اطراف عالم نایب یزدان شده
حرمت‌درگاه تو چون حرمت کعبه شده
آیت فرمان تو چون آیت قرآن شده
هر که بینمدترا داند که‌هست اخلاق تو
معنی روح الامین وصورت انسان شده
دست تواندر ایادی ، طبع تو اندر حکم
بحر بی پایاب گشته ، گنج بی پایان‌شده
از توباسامان شده احوال ابنای هدی
لیکن احوال‌بد اندیش‌تو بی سامان شده
هر که با گردون همی خاییدوندان ازعناد
هست اکنون‌سخرهٔ تو از بن وندان‌شده
آن زمان کایام بیند برشعاب سیل خون
آسیای مرگ گردان وغاگردان شده

همچو شبر شرزه در صف باره هاشیه زده
همچو مار گرزه در کف نیزه ها پیچان شده

از غریو گیرودار و از نهیب طعن و ضرب
اختران مدهوش گشته، آسمان حیران شده

چهرها از اشکها پر لؤلؤ لالا شده
تیغها از شخصها چون لالهٔ نعمان شده

اندر آن ساعت تو باشی در صمیم کارزار
خنجر اندر دست زرافشانت لعل افشان شده

با نکو خواه تو هامون وغا روضه شده
با بداندیش تو صحرای بقا زندان شده

یك جهان سرها ز زخم و پشتها از بیم تو
در میان معرکه چون گوی و چون چوگان شده

خسروا، صاحب قرانی و ثناخوان دوت
از قبول حضرت تو صاحب اقران شده

تو چو پیغمبر شده اندر وفا و حسن عهد
بنده اندر نعت اوصاف تو چون حسان شده

گاه شعرم از قبولت قبلهٔ تحسین شده
گاه دستم از نوالت منزل احسان شده

بوده ام بی نام و بی نانی من اندر دست چرخ
وز مبرات تو هم با نام و هم با نان شده

خاطر پژمردهٔ من در ظلال جاه تو
از ریاحین ثنا های تو چون بستان شده

تا بود افلاك دوار و بصنع ایزدی
ثابت و سیاره بر اطراف او تابان شده

سال ومه بادا ز تف آتش احداث چرخ
سینهٔ خصم جناب فرخت بریان شده
باد ویران بقعهای شرك از شمشیر تو
وز مساعی تو قصر ملت آبادان شده
خسروا، گیتی زباست برعدو زندان شده
روزهیجا رستم از دیدار تو حیران شده

در مدح شمس الدین وزیر

فصل بهار آمد و بگذشت عهدی
پیش آر ای چراغ ری، اکنون چراغ می
تاریکی است مانده زدی در نهاد ما
وآن جز چراغ می نبرد ، ای چراغ ری
برکش نوا، که خاطب گل برکشید صوت
برگیر می، که لشکردی بر گرفت پی
گرمست با مشاهدهٔ گل نشاط ما
اکنون که نیست وحشت دیدار سرددی
شادی کنیم وگر نکنیم اندرین بهار
با این‌چنین مشاهده پس کی کنیم کی؟
باده خوریم، خاصه بدیدار شمس دین
صدری که روزگار ندیدست مثل وی
دارد که فصاحت و دارد که سخا
چاکر فصیح وائل وبنده جواد طی
طبعش لوای علم در ایام کرده نشر
عدلش بساط ظلم ز آفاق کرده طی

در چشم حادثات شکوهش کشیده میل
بر جان نایبات نهیبش نهاده کی
آنجا که جود اوست نبینی خیال بخل
و آنجا که رشد اوست نبینی نشان غی
هرگز چنو بزرگ نبوده بهیچ عصر
هرگز چنو کریم نبوده بهیچ حی
گشته ز بیم کوشش او شیر جفت تب
مانده ز شرم بخشش او ابر بار خوی
در پیش قدر او ببلندی و مرتبت
تا لاف بیهده نزنی ، ای سپهر ، هی !
همواره تا که گردد حادث گهر زسنگ
پیوسته تا که آید حاصل شکر ز نی
بادا دل ولیش بجام نشاط مست
بادا تن عدوش بدست هلاک فی

در ستایش ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

گر ز وصل توام نصیبستی　　روضهٔ عیش من خضیبستی
هم ز راحت مرا نصابستی　　هم ز دولت مرا نصیبستی
وقت دفع مصایب گیتی　　تیر تدبیر من مصیبستی
شمع لذات من منیرستی　　شاخ آمال من رطیبستی
داعی فکرت مرا که نظم　　گر ز تحسین تو مجیبستی
همه ابیات من بدیعستی　　همه الفاظ من عجیبستی
عیش من ، گر ببوسمی کف تو　　بهتر از وصلت حبیبستی
حال من ، گر ببینمی در تو　　خوشتر از غفلت رقیبستی
آب لطفت ، اگر بمن رسدی　　دل من کی بر از لهیبستی ؟

نیستی جان من ز غم بیمار　　گر مرا جاه تو طبیبستی
گر ز من هجر تو بعیدستی　　ور بمن وصل تو قریبستی
وقت انشاد مدح تو لحنم　　همچو الحان عندلیبستی
وز غراب عنا عدوی مرا　　همه اطلال پر نعیبستی
دیدهٔ ناصحم قریرستی　　سینهٔ حاسدم کئیبستی
گر مرا در مراسم آداب　　همچو اخلاق تو ادیبستی
نزد ابنای روزگار مرا　　در صبی حرمت مشیبستی
خاصه آنسروری که گر ذاتش　　نیستی سروری غریبستی
عالم منقبت، که کردی فخر　　عالم ار بر درش نقیبستی
بر افاضل جهان نبودی تنگ　　گر چو درگاه او رحیبستی
کس نکردی گنه، اگر دوزخ　　چون تف خشم او مهیبستی
قدرش ار داعیی فرستادی　　چرخ گردانش مستجیبستی
گر ز خلقش هوا مدد بردی　　همه آفاق پر ز طیبستی
گر دل دشمنانش ندریدی　　چرخ کی با کف خضیبستی؟
ای بزرگی که گر حبیب شدی　　زنده، راوی تو حبیبستی
ور لبیبی درین زمانستی　　با ذکای تو نا لبیبستی
گر مصور شدی بلاغت تو　　منبر فضل را خطیبستی

بتو این شعر کی فرستادی؟
خادم ار عاقل واریبستی

وله فی المدح

ای سال و ماه پیشهٔ تو رادی　　در هر دلی ز رادی تو شادی
گشتی ستوده نزد همه گیتی　　زین سنت ستوده که بنهادی
بار دگر بعهد تو شد تازه　　منسوخ گشته قاعدهٔ رادی
بی حد دقیقهای هنر دیدی　　بی مر خزانهای درم دادی

دارند از خصال تو پیوسته — آزادگان عالمی آبادی
نگزید هیچ عاقل و نگزیند — در بندگی صدر تو آزادی
عدل تو از بسیط جهان یکسر — اندر نوشت مفرش بیدادی
بس فتنهای دهر که بنشاندی — بس عقدهای چرخ که بگشادی
از تو همیشه فضل و کرم زاید — گویی ز بهر فضل و کرم زادی
هنگام وقفه کردن چون کوهی — هنگام حمله بردن چون بادی

جاوید باد مدت تو، زیرا
اسلام را اساسی و بنیادی

در مدح ملك اتسز

نگارا، تا تو از سنبل تراز ارغوان کردی
رخ چون ارغوان من برنگ زعفران کردی
زمشک روی من کافور پیدا گشت از آن حسرت
که تو کافور روی خود بمشک اندر نهان کردی
چو ماه آسمان، تا روی تو خرمن زد از عنبر
مرا از عشق سرگردان چو ماه آسمان کردی
بصنعت در جوار عدل ظلمی را امان دادی
بحیلت از کنار شرع کفری را عیان کردی
ز عشق آتش زدی چندان بدلها در، کز آن آتش
همه اطراف روی خود سراسر پر دخان کردی
گل لعلست خد تو، که در مشکش وطن دادی
شب تیره است خط تو، که بر روزش مکان کردی
تو کردی روز و شب جمع و ملك زین ممتحن گردد
برین معنی همانا تو فلك را امتحان کردی

حصاری ساختی از خط بگرد عارض وزان پس
ملاحت را درو تاحشر، جانا ، جاودان کردی
جهان مرنیکویی را کرد اسیر تو بدان معنی
تو چون خو را اسیر خدمت شاه جهان کردی
علاء دولت ودین ، آنکه گوید دولت ودینش :
همیشه کامران بادی ، که ما را کامران کردی
خداوندی، که گر باخاک درگاهش قرین گردی
جهان گوید : همی بادت ، که با دولت قران کردی
چو بوسیدی کف اوجرم گردون زیر پی سودی
چو بنگریدی در او ، اسب دولت زیر ران کردی
ایا شاهی، که چشم فتنه درخوابست از آن روزی
که تو در صحن عالم عدل خود را پاسبان کردی
اگر از بحر در خیزد و گر از کان گهر زاید
بجود وفضل دست ودل بسان بحر و کان کردی
بهنگام عطا دادن ، بوقت کینه آهختن
ولی را با طرب کردی عدو را با فغان کردی
چرا پیراهن صبری نسوزد خصم تو، گر تو
دلش چون دیدهٔ سوزن، تنش چون ریسمان کردی
بسان خاک حزمت را بهر وقتی سکون دادی
بسان باد عزمت را بهر جایی روان کردی
هر آنکس کوزبان را کرد مطلق برخلاف تو
تن او را اسیر حبس ومحنت چون زبان کردی
تو از کاشانهٔ فطرت، که با وصف حسن بودی
جهان را از علامات سعادت چون جنان کردی

هم اندر طینت آدم بدانشها ضمین گشتی
هم اندر رتبت حوا بروزیها ضمان کردی
هر آنخطی که مشکل بود بر گردون فروخواندی
هر آن سری که مجمل بود در گیتی بیان کردی
بنان خویش را در ملك بخشی تولیت دادی
بیان خویش را بر گنج دانش قهرمان کردی
شرنگ دوستانت را بلذت چون شکر کردی
بهار دشمنانت را بصورت چون خزان کردی
چو بنمودی جبین خویش در هیجا سواران‌را
بسا مرد مبارز را که در صورت جبان کردی
هر آن غولی که در بیدا مضل کاروان بودی
ز بیم عدل خویش او را دلیل کاروان کردی
بدان بقعه که کبکی بود باری را امین کردی
در آن خطه که میشی بود گرگی‌را شبان کردی
سخن بوراز حکم گیرد، حکم جم‌سخن کردی
بنان جاه از کرم گیرد، کرم یار بنان کردی
بعون بار پیر و نصرهٔ بخت جوان بنگر
چگونه صدر خود را مرجع پیروجوان کردی؟
هر آنچ ازوی‌ثنا یابی، ز بخت‌نیك آن جستی
هر آنچ ازوی‌دعابینی، بعمر خویش آن کردی
بسی بی خانه را دیدم که آمد سوی صدر تو
مرو را مدتی نزدیك قطب خاندان کردی
من بی‌نام و بی‌نانرا، چو بگزیدم جناب تو
چنان کز جودوفضل توسزدبا نام ونان کردی

بسان روبهی بودم بدام روزگار اندر
مرا در روضهٔ اقبال خود شیر ژیان کردی
۶۲۹۰ بسعی خود طرب را با دل من آشتی دادی
بلطف خود فلك را بر تن من مهربان کردی
شکفته باد عیش تو ، چو باغ نوبهاران را
برای سایلان از زر چو باغ مهرگان کردی
زشادی رنگ وروی تو بسان ارغوان بادا
که اشك دشمنان از غم برنگ ارغوان کردی
بعقبی در ، زپیغمبر شفاعت بی کران بادت
که در دیبابدینش در شجاعت بی کران کردی

درمدح ملك اتسز

ای طلعت تو بسر فلك حسن مشتری
من مشتریت را بدل و دیده مشتری
۶۲۹۵ تو مشتری نه‌ای ، که ببازار نیکویی
صد مشتریست روی ترا همچو مشتری
گر خوش بود جوانی و اقبال خلق را
حقا که از جوانی و اقبال خوشتری
با طلعت چو لاله وزلف چو سنبلی
با عارض چو سوسن وحسن چو عبهری
از چهره رشك مشتری وماه و زهره‌ای
وز طره شرم غالیه و مشك و عنبری
من چون در آبشکرم از عشق وباز تو
با لطف و با حلاوت آبی وشکری

طیره ز نقش چهرهٔ تو نقش ما نوی
خیره ز شکل صورت تو شکل آزری
گر من بنفشه برشدم از زخم کف، رواست
ایدون که تو بنفشه عذار و سمنبری
من سیم و زر زاشك وز رخسار ساختم
تا دیدمت که شیفته بر سیم و بر زری
ما را غم تو کرد توانگر بسیم و زر
وندر زمانه چیست ورای توانگری؟
در کار من فتاده زره وار صد گره
تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری
زلف تو شد زره گر وعارض بزیر او
از بیم تیغ غمزه گرفته زره وری
ای حسن تو گذشته زغایت، نگشت وقت
کاخر یکی بسوی در بنده بنگری؟
گیتی بچشم کینه بمن هیچ ننگرد
گر تو بچشم مهر بمن هیچ بنگری
پیدا و ظاهرست از احوال ما دو تن
آثار عاشقی و امارات دلبری
چونانکه بر صحیفهٔ کردار شهریار
آیات خسروی و علامات سروری
خسرو علاء دولت و دین، اتسز، آنکه هست
شمشیر او وقایهٔ دین پیمبری
شاهی، که در زمانه ببست وفا و عدل
اندر نوشت فرش جفا و ستمگری

شاهی، که وقف کرد براشخاص مشرکان
تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری
چون علم ذات او ز مثالب شده جدا
چون عقل شخص او ز معایب شده بری
ارزاق را مکارم او کرد تفرقه
وآمال را صنایع او داد یاوری
در روزگار دولت او اهل فضل را
باگشت روزگار نماندست داوری
تابندگان گنبد فیروزه فام را
در نیك وبد اشارت او کرد رهبری
ای برج فضل وپیکر دانش بمعرفت
برتر هزار بار ز برج دو پیکری
از روی قدر ناسخ هر هشت گنبدی
وز روی عدل راعی هر هفت کشوری
اصل جلالتی، تو مگر چرخ اعظمی،
محض سعادتی، تو مگر سعد اکبری؟
در حزم باثبات زمین مسطحی
در عزم بامضای سپهر مدوری
از قول وفعل قوت شرعی وملتی
وز طعن وضرب آفت درعی ومغفری
هم بحر دانشی تو وهم کان بخششی
هم روی دولتی تو وهم پشت لشکری
با اقتدار بادی وبا احتمال خاك
با اصطناع آبی وبا هول آذری

آنچ آمدست از تو بکفار شرق و غرب
آمد ز مرتضی بجهودان خیبری

رخت افکند سعادت و منزل کند شرف
هرجاکه تو بساط عنایت بگستری

اسلام را ز فتنهٔ یاجوج حادثات
سدیست حشمت تو، ولیکن سکندری

هر نقطه‌ای زجاه ضمیر تو عالمی
هرشعله‌ای زرای منیر تو اختری

بحریست مردمی و تودروی چو لؤلویی
کانیست خسروی و تودروی چو گوهری

از محض کبریا و بزرگی مرکبی
وزعین اصطناع و مروت مصوری

معدوم شد ز جود تو نام مطوقی
منسوخ شد ز صدق تو رسم مزوری

دراحترام چون شب قدری زروی قدر
وندر مصاف با فزع روز محشری

در زیرپای بارهٔ چون باد وقت حرب
سرهای سرکشان همه‌چون خاک بسپری

شخص مخالفان تو درموت احمرست
تا تو بروز معرکه با تیغ اخضری

اندر پدید کردن روزی و روز خلق
گردون دیگری تو و خورشید دیگری

در رزم و بزم زینت میدان و مجلسی
وز تیغ و تیر حافظ محراب و منبری

چون جان پاك با همه چیزی موفقی
چون بخت نیك برهمه کاری مظفری
سرمایهٔ تظاهر ملکی و دولتی
پیرایهٔ تفاخر کلکی و خنجری
شایسته سیرتی تو و بایسته صورتی
محمود مخبری تو و مسعود منظری
باطل شده ز طعنهٔ تو رسم رستمی
ویران شده ز حملهٔ تو قصر قیصری
صد طوس و نوذرست کمینه غلام تو
گفتن تراخطاست که،چون طوس و نوذری
فردوس و کوثرست سرای عطای تو
جاوید زی،ا که صاحب فردوس و کوثری
پر شد وناق صادر و وارد بعهد تو
از در معدنی وز دیبای ششتری
ای اختر سعادت و نیکی ، خلاف تو
اصل شقاوتست و اساس بد اختری
اندر شمار ملك تو آورد کردگار
هرچیز کز نوادر ایام بشمری
من بنده بر افاضل ایام مفخرم
چونانکه بر ملوك زمانه تو مفخری
مداح غیر من نسزد مجلس ترا
ناید بهیچ حال ز افسار افسری
صدر تو خلد و مدحت من آب کوثرست
هرخلد را گزیر نباشد ز کوثری

تو شاه سروری و نباشد بهیچ روی
لایق بتو ثنای یکی مشت سرسری
بحرست خاطرمن و درست لفظ من
در نظم و نثراین دوزبان : تازی ودری
با لفظ من نعیب بود نکتهٔ حبیب
از نظم من حقیر شود گفتهٔ سری(۱)
از هر دری هزارهست بنده را
وین‌فخربس که:چون‌دگران‌نیست هردری
شعری و نثره را ببلندی و مرتبت
با شعر و نثر بنده نباشد برابری
فرزند وار مدح تو طبعم بپرورد
با مدح تست طبع مرا مهر مادری
ایمان و حب صدر تو هردو گرفته‌اند
اندر صمیم جان من الف برادری
از بندگی تست مرا نام خواجگی
وز کهتری تست مرا عز مهتری
زریافت از تو بنده و اینك بشکر کرد
گوهر نثار بر سرت، ای شاه گوهری
ممدوح عنصری اگر اکنون بزیستی
آموختی ز جود تو مداح پروری
این دولت مبارك و این بارگاه را
دای که نیست چاره زچون من ثناگری

(۱) مراد از حبیب ابومحمد حبیب عجمی فارسی پیشوای معروف تصوف در گذشته در بصره درسال ۱۵٦ ومقصود ازسری ابو لحسن سری بن مغلس سقطی ز مشایخ بزرگ این طریقه متولد در۱۷۹ ومتوفی دربغداد در۲۸ رمضان ۲۵۷ است

شیطان همیشه تا بصفا نیست چون ملك
انسان همیشه تا بصفت نیست چون پری

بادا معظم از شرفت قدر مملکت
بادا منظم از هنرت عقد سروری

داده رضا بصدر تو گیتی ببندگی
بسته میان بپیش تو گردون بچاکری

ای خورده بر افاضل عالم زمال تو
چندان بزی که ازهمه لذات برخوری

تا قد چون صنوبر و زلف چو عنبرست
با زلف عنبری زی و قد صنوبری

بر تو گشاده باد در کام و بسته باد
در ملك این سربت سعادات آن سری

درمدح شمس‌الدین وزیر

تا کی‌ازعشق‌تو کشم‌خواری ؛ تا کی از هجر تو کنم زاری ؟
چند با من جفا کنی آخر ؟ شرم باوت ازین جفا کاری
زان دو زلف چو ابر پیوسته بر سر من بلا همی باری
دل ربودی زدست من ، بحلی جان ربایی و دست آن داری
آفت جانی و شگفت اینست که بجان کردمت خریداری!
تودل‌وجان‌ودیده‌ای که‌نخست از دل و جان دیده بیزاری
سدهٔ حضرت خداوندم تا چنین بی کسم نپنداری
شمس دینم ز دست نگذارد اگرم تو ز دست بگذاری
آسمان علو، که پیشش بست آسمان در بلند مقداری
کامکاری ، که با تبسط او چرخ بنوشت فرش غداری

نامداری، که با تحفظ او — دهر بسترد نقش مکاری
آنکه بی سعی او روان نشود — مرغ روزی ز دام دشواری
وآن که با عدل او گله نکند — چشم فتنه ز رنج بیداری
حشمت او زشخص قهاران — بر کشیده لباس قهاری
همت او ز فرق جباران — در ربوده کلاه جباری
دور کرده وقایع عدلش — از دل زایران گران باری
سرورا، با عطای تو نزند — بحر پر مایه لاف بسیاری
تویی آن کس که با سخا جفتی — تویی آن کس که با کرم یاری
در معالی سپهر تأثیری — در بزرگی زمانه آثاری
همچو ایمان مطهر از عیبی — همچو دولت منزه از عاری
کی گراید ترا رکاکت یار؟ — که تو باصدق صاحب الغاری
سرورا، آمدم بزنهارت — کز حوادث تو حصن زنهاری
حافظ جان و جاه اشرافی — کافی نام و نان احراری
من بیمار را جوار تو هست — بخوشی همچو سایه دیواری
در مضیق بلا و رنج مرا — نبود زین سبب گرفتاری
تا بود نزد عاشقان معروف — طرهٔ دلبران بطراری
بادت از چرخ هرزمان اقبال — بادت از بخت هر زمان یاری

از سر کلک تو عدوی ترا
چون سر کلک تو نگونساری

در مدح ملک اتسز

ز عشقت، ای عمل غمزهٔ تو خون‌خواری
بسی کشید تن مستمند من خواری
مراست عیش دژم تا شدی زدست آسان
چگونه عیشی؟ با صد هزار دشواری

بدان دو چشم دژم عیش من دژم خواهی
بدان دو زلف سیه روز من سیه داری
طلب همی کنی آزار من، خداوندا
روا بود که مرا بی گنه بیازاری؟
کسی که پای تو بوسد چگونه دل دهدت
که همچنین بگزافش زدست بگذاری؟
بنفشه قد و سمن‌موی ولاله اشکم از آنك
بنفشه جعد وسمن ساق ولاله رخساری
گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت
گهی بنالم در عشق تو بصد زاری
اگر هزار چو من در فراق خود بکشی
از آنت باك نباید، زهی ستمکاری!
مکن برنج گرفتار بیش ازین دل من
کزان بود بقیامت ترا گرفتاری
زدست جور توام کشته گیر، اگر ندهد
مرا عنایت عدل خدایگان یاری
علاء دولت، شاهی، که دولت تیغش
ببرد از سر بد خواه باد جباری
خدایگانی کاجرام چرخ را با او
منازعت نرسد در بلند مقداری
بعهد دولت او در جوار افضالش
برست دیدهٔ فتنه ز رنج بیداری
بدوست طایفهٔ شرع را قوی دستی
وز وست قاعدهٔ شرك را نگونساری

چو ابر بارد هنگام مکرمت کف او
ولیك عادت او نیست جز گهرباری

مظفرا ، تویی از خسروان ، که در گیتی
بدانچه یافته‌ای ، از علو ، سزاواری

نجوم چرخ نیارند زد همی ز حیا
بپیش کثرت فضل تو لاف بسیاری

ستاره را نرود با تو هیچ بوالعجبی
زمانه را نرود با تو هیچ مکاری

کسی که با تو طریق مخالفت سپرد
بیك زمان بدو چنگك فناش بسپاری

بتیر تیز ، فلك را اگر بخواهی تو
زسقف دایرهٔ آسمان فرود آری

بپایگاه و برفعت سپهر تأثیری
بدستگاه و بحشمت زمانه آثاری

حریم صدر تو احرار از آن گزیدستند
که از جفای زمانه پناه احراری

همیشه تا که جهان راست فعل بد عهدی
همیشه تا که فلك راست پیشه غداری

امانت باد ز دست فنا وقهر ، که تو
فنای مبتدعانی و قهر کفاری

نیز در مدح ملك اتسز گوید

هدی را ز سر تازه شد روزگاری
پدید آمد اسلام را کار و باری

بشاه جهانگیر اتسز، که گیتی
ندیده و نبیند چنو شهرباری
نه چون او در ایوان بخشش جوادی
نه چون او بمیدان کوشش سواری
دهد بر کفش بوسه هر کامرانی
برد بر درش سجده هر نامداری
ظفر را بر اعلام او اعتمادی
هنر را بایام او افتخاری
مهیب سر تیغ کشور ستانش
جهان کرده بر دشمنان چون حصاری
سحاب کف راد گوهر فشانش
خزان کرده بر دوستان چون بهاری
کف مشتری بر سر او فشاند
چو آرد ز گنج سعادت نثاری
فلك سرمهٔ چشم اقبال سازد
چو بر خیزد از سم اسبس غباری
ایا کامکاری، که گشت زمانه
نیاورده مانند تو کامکاری
ولی را ز آفاق سازنده آبی
عدو را ز اخلاق سوزنده ناری
نه چون تو برزم اندرون کینه توزی
نه چون تو ببزم اندرون بردباری
شب انتقام ترا نیست روزی
گل اصطناع ترا نیست خاری

چو نیلوفری تیغ از خون گردان
کند عرصهٔ معرکه لاله زاری

ز غاری کند پیکر کشته کوهی
ز کوهی کند طعنهٔ نیزه غاری

ز خون دلیران جهان گشته بحری
کزان بر نخیزد بجز جان بخاری

بهر سو سر سرکشی او فتاده
بخون در دهان باز چون کفته ناری

هنر بر فنا پنجه در کار کرده
بجوید بجز زندگانی شکاری

تو آثار مردانگی کرده پیدا
در آن صعب روزی، در آن هول کاری

خرامان بزیر اندرت باد پایی
فروزان بدست اندرت آبداری

بدلها در از تف رمحت لهیبی
بسرها در از جام تیغت خماری

ترا عصمت ایزدی یار بوده
به از عصمت ایزدی نیست یاری

الا تا بود اختری را مسیری
الا تا بود گنبدی را مداری

مبادا ز مهر تو فارغ ضمیری
مبادا ز نام تو خالی دیاری

ترا باد نصرهٔ کهین کار سازی
ترا باد دولت کمین پیشکاری

نیز در مدح اتسز

جانا، لب چون شراب داری — رخساره چو آفتاب داری
در پیش ضیای آفتابت — از ظلمت شب نقاب داری
جمله نمکی و جان ما را — بر آتش غم کباب داری
بی آن لب چون شکر، تنم را — همچون شکر اندر آب داری
زان نرگس نیم خواب، چشمم — محروم شده ز خواب داری
پیوسته ره فراق پویی — همواره سر عتاب داری
پشت طربم شکسته خواهی — باغ خردم خراب داری
ای روی تو رحمت الهی — تا چند مرا عذاب داری؟
تو جفت ربابی و دلم را — نالنده تر از رباب داری
در انده تو درنگ دارم — در کشتن من شتاب داری
ای تافته زلف، باز آخر — تا کی دل من بتاب داری؟
صبرم چو عقاب صید کردی — گر چه صفت غراب داری
ای تن، تو جزع مکن و گرچند — اندیشهٔ بی حساب داری
خوش باش، که بارگاه خسرو — از حادثها مآب داری
خوارزمشه، آنکه از قبولش — هم منصب وهم نصاب داری
ای آنکه دیار مشرکان را — از تیغ در اضطراب داری
آنی که زباد حمله در رزم — سباد فلک خراب داری
وز خون عدو بروز هیجا — آفاق پر از خضاب داری
بر باغ امید خلق دستی — بارنده تر از سحاب داری
یك لفظ سؤال سایلان را — صد بدرهٔ زر جواب داری
کردار همه صلاح دانی — گفتار همه صواب داری
در هر سخنی که تو بگویی — مضمر شده صد کتاب داری
دریای حیات حاسدان را — بی آب تر از سراب داری

از آتش تیغ جان گردان   پیوسته در التهاب داری
در دست شهان عنان نپاید   تا پای تو در رکاب داری
با محمدت اتصال جویی   وز منقصت اجتناب داری
در کل جهان بفضل مردی   کس نیست کزو حجاب داری
شاها ، بدو دودمان عالی   از دو طرف انتساب داری
و امروز ز انتساب بگذشت   ملکی که باکتساب داری
باروی بتان نشاط کن ، زانك   هم دولت و هم شباب داری
روملك طرب گزین، که‌ملکی   فارغ شده زانقلاب داری
آن به که برغم خصم پیوست   درکف قدح شراب داری

درمدح ملك اتسز

زهی ! جمال تو بر ماه کرده طنازی
سزاست بر سر خوبان ترا سرافرازی
بچشم طنز کنی گر کنی بماه نظر
بدان جمال ترا هست جای طنازی
بدست قهر ز لشکر که جمال همی
سرای پردهٔ خورشید را بر اندازی
تو خود نتازی وندر صف نکورویان
همی خرامی و از نیکویی همی تازی
مرا تو گویی : بازیست عاشقی ،آری
شدست عشق تو بازی ولیك جان بازی
چو بربط از تو بسی گوشمال یافته‌ام
بدان امید که چون بربطم تو بنوازی
بحسن خویش چنان غره‌ای، که در عالم
بهیچ کس زرعونت همی نپردازی

زهجر آن لب چون انگبین چرا چندین
مرا بر آتش حسرت چو موم بگدازی ؛
بچشم جان بربابی، مگر که چشم تو کرد
بجان ربودن با تیغ شاه انبازی ؛
علاء دولت ، خوارزمشاه ، فخر ملوك
ابو المظفر اتسز ، شهنشه غازی
خدایگانی ، کز خسروان عالم اوست
بتیغ هند نگهبان ملت تازی
خدایگانا ، اعدای شرع بگریزند
چو باره تازی واندر مصاف بگرازی
گهی بکوشش جان مخالفان سوزی
گهی ببخشش کار موافقان سازی
بوقت انس همه بادهٔ ظفر نوشی
بوقت حرب همه بارهٔ ظفر تازی
طریق نشر مساعی و مکرمت ورزی
بسوی کسب معالی و محمدت تازی
بروز معرکه رعد از هوا نیارد کرد
بپیش نعرهٔ کوس تو چیره آوازی
کمین غلام تو در رزم رستم سگزی
کمین ندیم تو در بزم صاحب رازی
جهان قبول کند هرچه آن تو انجامی
فلك تمام کند هر چه آن تو آغازی
بدست عدل تو باطل کنندهٔ ظلمی
ز خوان جود تو سیری دهندهٔ آزی

همیشه تا صفت چرخ هست غداری
همیشه تا اثر صبح هست غمازی

بنزد ایزد اعزاز تو فزون بادا
که از ملوك جهان تو سزای اعزازی

مخالف تو جز اندر عنا ورنج مباد
زرشك آنکه تواندر نعیم ودرنازی

نیز در ستایش اتسز

ای همایون در تو کعبهٔ بهروزی
رایت عالی تو آیت پیروزی

گشت بهروز هر آن کس که بتو پیوست
خدمتت نیست مگر مایهٔ بهروزی

روزی خلق زمین نیست مگر از تو
آسمانی ، ملکا ، کز تو بود روزی

پشت ملکی و همی ملك بیفرازی
روی شرعی و همی شرع بیفروزی

گر ناصح بکف راد همی سازی
جان حاسد بتف تیغ همی سوزی

تیغ هندی چوگه حمله بکف گیری
مرگ را غارت ارواح بیآموزی

تو بنیزه همه جزسینه نمی دری
تو بپیکان همه جز دیده نمی دوزی

بیکی تیر، که در حرب بیندازی
بی عدد کینه ز بدخواه بینموزی

مال ایام باحرار همی بخشی
وام احرار ز ایام همی توزی
بندهٔ دست تو و چاکر جودتست
ابر نوروزی و باران شبانروزی
عید و نوروز اگر نیست، تو باقی مان
که جهان را بکرم عیدی ونوروزی

در مدح شمس‌الدین محمدبن علی

مراست عشقی افتاده با تو، لم یزلی
غزل بنام تو گویم، که لایق غزلی
ز حکم لم یزلی عشق تو رسید بمن
چگونه دفع توان کرد حکم لم یزلی؟
منم که در همه عالم بعاشقی مثلم
تویی که در همه گیتی بدلبری مثلی
بچهره چون قمری، بلکه حسرت قمری
ببوسه چون عسلی، بلکه بهتر ازعسلی
اگر شکوفه نماند برخ ازوعوضی
وگر بنفشه نپاید بزلف ازوبدلی
گهی بطرهٔ طرار صبر من ببری
گهی بغمزهٔ غماز جان من بخلی
بتو بنازد خوبی، چنانکه مجد وعلو
بشمس دین پیمبر محمدبن علی
اجل نظام معالی، جمال ملت ودین
که اوست خسرو آفاق را صفی و ولی

کریم طبع بزرگی، که فرع خلعت اوست
کرامت ابدی و سعادت ازلی

بنای دین هدی را دلش عماد و اساس
قضای دین کرم را کفش وفی و ملی

بزرگوارا ، دریا دلا ، بعلم و بحکم
ستودهٔ اممی و گزیدهٔ مللی

شعار شرع زتو گشت ظاهر و در دهر
ز هیبت تو نه زنار ماند و نه عسلی

ز روی فضل و کرامت خزانهٔ حکمی
بوقت جود و سخاوت نشانهٔ املی

چو نکته گویی در بزم ناشر دُرری
چو خامه گیری در دست ناشر حللی

نه آفتابی و مر اعتدال عالم را
چو آفتاب فروزان بنقطهٔ حملی

ضمیر پاك تو داند چگونه می باید
همه علوم جهان سر بسر خفی و جلی

بقای مدت تو باد در حریم دول
که تو بدولت شایسته زیب دولی

در مدح اتسز

نگارینا ، بهر معنی تمامی دل از وصل تو باد شادکامی
بقامت حسرت سرو سهی بطلعت غیرت ماه تمامی
ثغورك مثل عقدالدر حسنا و عقدالدر منشق النظامی
و وجهك كالهلال اذا یسمی یشق سناه اودیة الظلامی

خور تابان، که‌سلطان‌نجوم‌ست — کند پیش جمال تو غلامی
پریروی و پری خوبی و با ما — نه جفت جامه و نه یار جامی
جبینك ساطع کالبرق ، منه — جفونی هاطلات کالغمامی
وجفنك لیس یدعی‌الجفن الا — و فی الحاظه عمل الحسامی
ببوس‌وغمزه‌همچون‌نوش‌ونیشی — بجعدوطره‌همچون‌صبح وشامی
اگررویم چو زر پخته کردی — سزد، زیرا ببرچون سیم خامی
یمللنی فراقك کل میل — علی لهب شدید الاضطرامی
ابیت و فی جفونی ماء حزن — و ما بین‌الضلوع نطی غرامی
تو،ای موی‌نگار،ازروی‌معنی — همه‌مشکی، اگرچه‌زلف نامی
معطر کرده عالم را نسیمت — مگر خلق شهنشاه انامی
کریم فی‌السخا کفیه بحر — خضیم زاخر الامواج طامی
شمار بهاء للایام زین — وحصن علاه للاسلام حامی
برای او جهان ملك روشن — بسعی او درخت عدل نامی
جناب فرخ او زایران را — شده چون خطهٔ کعبه گرامی
صفاء البشر من لعناه بادا — و غیث‌البر من غیاه حامی
و منه‌الملك محمی النواحی — و منه‌الشرع مرعی‌الذمامی
خداوندا، تویی کزداد ودانش — امور دولت و دین را قوامی
جهان را آسمان افتخاری — هدی را آفتاب احترامی
ولیك فی سعود و ابتهاج — وخصمك فی عناء و اغتمامی
فهذا صاحب ذیل الامامی — و هذا شارب الکاس الحمامی
نه‌همچون عزم تو شمشیر هندی — نه‌همچون‌رای توشمرای‌شامی
ظفر با تو خرامد ، هر کجاتو — ز بهر نصرة ملت خرامی
فدیتك قد عمرت برغم دهر — بناء مفاخر بعد انهدامی
فمنك ملکت ناصیة المباعی — ومنك بلغت قاصیةالمرامی

مرا پیرایهٔ امنی و یمنی — مرا سرمایهٔ نامی و کامی
جهان پر بند و دام حادثانست — مرا اصل امان زان بند ودامی
بقیت منعما وحماك كهف — یلوذ به جماهیر الانامی
و قدرك راسخ البنیان راس — ومجدك شامخ الارکان سامی

درمدح ملك اتسز

عشق جانان غایت مقصود جان گردد همی
کلبهٔ احزان بیادش گلستان گردد همی

وصل او پیرایهٔ شادی دل باشد همی
هجر او سرمایهٔ تیمار جان گردد همی

طرهٔ شبرنك او بر عارض چون روز او
غالیه گویی تراز پرنیان گردد همی

طلعتی داردچنان زیبا، که خورشید فلك
هرشبا نگاهی زشرم اونهان گرددهمی

تا بروز حشر فرش کامرانی گسترد
هر کهروزی بر وصالش کامران گرددهمی

غمزه وابروی او تیر و کمان وزسهمشان
قامت چون تیرمن همچون کمان گرددهمی

گرسبکدل گردد ازغم هست جای آن، ار آنک
بر دل من بارعشق او گران گردد همی

در فراق آن نگار گل رخ شمشاد قد
لالهٔ رخسارمن چون زعفران گردد همی

ز آب چشم من، که باخون جگر آمیخته است
خاك کوی او برنك زعفران گردد همی

درچنین‌محنت چرابابد کسی کزجان ودل
بندهٔ درگاه‌مخدوم جهان گردد همی ؟
نصرة دین ، اتسز غازی ، که رای‌صایبش
پیشوای انجم هفت آسمان گردد همی
آن‌خداوندی، که دست اوبوقت مکرمت
آفت سرمایهٔ در یاوکان گردد همی
آن‌عدوسنجی، که‌ازعدلش‌دراطراف‌زمین
دزد رهزن رهنمای کاروان گردد همی
هست‌اوصاحب‌قران،نی‌نی، که‌اندریك زمان
صدکس‌ازافضل اوصاحب‌قران گرددهمی
بارهٔ عزمش بمیدان مهمات اندرون
با قضای آسمانی هم عنان گردد همی
رایت فرخندهٔ او در امارات ظفر
ناسخ نام درفش کاویان گردد همی
تیر طایر شکل او را در مجال معرکه
سینهٔ ارباب بدعت آشیان گردد همی
خصم را زآسیب گرز او بوقت کارزار
استخوان‌درتن‌چومغزاستخوان گرددهمی
ازبرای خدمت درگاه او چون بندگان
از مجره آسمان بسته میان گردد همی
ای خداوندی ، که از بهر ثنای بزم تو
سوسن اندر بوستان ماده زبان گردد همی
خیل اجرام فلك را همت والای تو
از محلی سخت عالی دیده بان گردد همی

قدر تو بر اوج گردون مستقر سازد همی
رای تو بر گنج دانش قهرمان گردد همی

صیت عدل تو چنان مشهور شد، کز خوف او
گرگ مر اغنام ضایع را شبان گردد همی

چون بمیدان اندر آیی شهپر روح الامین
مرکب فتح ترا برگستوان گردد همی

گرد، کان از نعل شبدیز تو خیزد از زمین
توتیای چشم ابنای زمان گردد همی

آن زمان کان بیزه‌خطی توبی هیچ نطق
خط اوراق ظفر را ترجمان گردد همی

هر که یك نظرت نه‌بروفق مرادتو کند
دردو چشم او مژه همچون سنان گردد همی

هرچه در اخبار و آثار ملوك آورده‌اند
خلق را زاخلاق پاك تو عیان گردد همی

در همه اکناف عالم در، بعهد کودکی
نام تو اندر معالی داستان گردد همی

درجوانی رای پیران کسب کردی، لاجرم
حضرت تو مرجع پیر وجوان گردد همی

فرش تمکین گسترانددر بسیط شرق وغرب
هر کرا صدر رفیع تو مکان گردد همی

تا مکان گوهر وزرعرصه‌های باغ وراغ
ازسخای نوبهار و مهرگان گردد همی

باد عز ودولت تو جاودان، از بهر آنك
از تو عز دولت حق جاودان گردد همی

حشمت‌تو‌بی کران بادا ، که‌اندر‌عون‌شرع
دستبرد صولت توبی کران گردد همی

باد امر توروان اندر جهان ، تاکو کبی
در صمیم قبهٔ خضرا روان گردد همی

در مدح شمس‌الدین وزیر

صدرا ، مساعی تو مؤید بود همی
وز تو نظام دین محمد بود همی

تو شمس دینی و مصای بهای تو
دین را جمال ورسـ[illegible] ی حد بود همی

در هند و روم و ترك نباشد نشان شیر
تا رای تو چوروی مهند بود همی

خاك [illegible] تو ، که چرخ سیادتست
از روی چرخ افزون مسند بود همی

کردار تو بخیر مشهر شدست و باز
گفتار تو بصدق مؤید بود همی

فضل تو و سخاوت تو ده قصیده‌اند
کان را ثبات ذکر مخلد بود همی

اسباب ملك از تو مهیا شود همی
و ارکان شرع از تو مشید بود همی

ان زمره را که فاضل تحصیل دولتند
اندر زمانه صدر تو مقصد بود همی

چشم مخالفان تو و روز حاسدانت
از هیبت تو ابیض و اسود بود همی

هر عالمی ، که مشکل آفاق حل کند
در مجلس تو عاجز ابجد بود همی
یك نکتهٔ کمینه ز انواع دانشت
سرمایهٔ خلیل و مبرد (۱) بود همی
تا رونق کمال ندارد بنزد عقل
هر جا که از علوم مجسد بود همی
بادا مرکب از تو همه مفردات مجد
تا در سخن مرکب و مفرد بود همی

در مدح تاج الدین رافع بن علی شیبانی

ای پناه همه مسلمانی — رافع بن علی شیبانی ۶۶۰۵
تاج دینی و از مکارم تو — همه اصحاب دین به آسانی
در معالی بلند مرتبتی — در معانی فراخ میدانی
دیدهٔ عزم و حزم را بصری — دل علم و حلم را جانی
همه عین وفا و مکرمتی — همه محض سخا و احسانی
در بزرگی و روی اصل و نسب — افتخار معد و عدنانی ۶۶۱۰
در سخاوت کریم آفاقی — در شجاعت سوار کیهانی
چون تو از بهر حمله برخیزی — فتنه از روزگار بنشانی
تیغ تو وحش و طیر را در دشت — کرده هنگام حرب مهمانی
بگه بزم و رزم از کف و تیغ — هم زر افشان و هم سر افشانی

(۱) مقصود از خلیل ابوعبدالرحمن خلیل بن احمد بن عمرو بن تمیم فراهیدی متولد بسال ۱۰۰ ومتوفی در ۱۷۰ است که از بزرگان علمای لغت وادب زبان تازی بوده واو را واضع علم عروض دانسته اند ومقصود از مبرد ابوالعباس محمد بن یزید بن عبدالاکبر ثمالی ازدی متولد در بغداد در ۲۱۰ و متوفی درهمان شهر در۲۸۶ است که او نیز از بزرگان ادب زبان تازی ومؤلف کتاب معروف کامل بوده است .

همه در بزمگاه در پاشی هر چه در رزمگاه بستانی
شاکر جود و ذاکر فضلت هم عراقی و هم خراسانی
هرچه دروصف توهمی گویند بحقیقت هزار چندانی
سرورا، بنده را ستانهٔ تو درخوشی‌روضه‌ایست رضوانی
درد افلاس بنده را که جود بعطا های جزل درمانی
نظر همت مبارک تو برد ز احوال من پریشانی
عز وجا هم بخدمت تو فزود ای بهر عز و جاه ارزانی
منم آن کس که شکرنتوانم توبی آن کس که قدرمن دانی
تا که تشبیه قد خوبان هست در غزلها بسرو بستانی
حفظ یزدان نگاهبان تو باد که نگهبان دین یزدانی

درمدح ملك اتسز

در آمد از غم تو، ای بخوبی ارزانی
بکار من چو سر زلف تو پریشانی
کنم بطبع فدای تو دیده ودل وجان
که تو عزیز تر از دیده و دل و جانی
بنفشه زلفی و گل خدی وچه می گویم؟
همه سراسر خود دسته های ریحانی
اگر بساط کف پای تو کنم دیده
روا بود، که سزای هزار چندانی
بزلف ورخ صفت عدل و صورت ظلمی
بچشم و لب صفت درد واصل درمانی
تراست حسن پری حاصل ونیابد کس
وصال روی تو بی دولت سلیمانی

همیشه سست بود در وصال پیمانت
مسلمنه ظریفان بسست پیمانی

حلال داری بی جرم خون عاشق خویش
چنین روا بود اندرره مسلمانی ؟

چه طبع‌داری، ای بی وفا، که باهمه کس
جفا کنی و ازان نایدت پشیمانی

بی وفایی و بد عهدی و جفا کاری
نه ای زمانه ولیکن زمانه را مانی

گرفته دیدهٔ من پیشه در چکیدن خون
بسان کف خداوند گوهر افشانی

علاء دولت ، شاهی که از مکارم اوست
همه افاضل ایام را تن آسانی

خدایگانی ، فرزانه‌ای ، که خوانندش
ملوك عرصهٔ عالم سکندر ثانی

بدیع فکرت او را ضیای خورشیدی
رفیع همت او را علای کیوانی

تنش نشانهٔ انواع سعد گردونی
دلش خزانهٔ الطاف فضل ربانی

بروز معرکه اندر خراب کردن شرك
نمود خنجر او دستبرد توفانی

ثنای اوست بهین حرز اهل دانش را
زنکبت ملکی وز بلای گیهانی

خدایگانا ، آنی که تا ابد داده است
زمانه بخت ترا مژدهٔ جهانبانی

تویی که لؤلؤ انعام را بکف بحری
تویی که گوهر اعلام را بدل کانی
کمال ذات معالی بجاه تست چنانك
کمال جسم طبیعی بنفس انسانی
قوام پیکر اقبال و کامرانی را
بجای پنج حواس و چهار ارکانی
زحشمتت اثری بود جاه جمشیدی
ز حکمتت طرفی بود علم یونانی
اگر بعهد تو دانای روم زنده شود
دهد گواهی بر خویشتن بنادانی
همیشه تا که بود ذات ایزدی باقی
مدام تا که بود جسم آدمی فانی
ز کردگار ترا باد تحفه آسایش
ز روزگار ترا باد بهره آسانی
نهاد شخص عدوی تو یار رنجوری
بنای عمر حسود تو جفت ویرانی
مباد رنج جدایت شرع و ایمان را
که تو وقایهٔ شرعی و پشت ایمانی

نیز در مدح ملك اتسز

زهی جاهت فریدونی، زهی ملکت سلیمانی
بعون تو مسلم شد زهر آفت مسلمانی
غلط گفتم، خطا کردم، کجا آید بچشم اندر
ترا جاه فریدونی، ترا ملك سلیمانی؟

نجوید دهر جز از رسم تو آثار فرخنده
نگوید چرخ جز با رای تو آثار پنهانی
قبول حضرتت داده یکی را تاج فغفوری
علو همتت داده یکی را تخت خاقانی
بهار آموزد از لفظ بدیع تو گهر باری
خزان آموزد از کف جواد توزر افشانی
خداوندا ، جهانبانا ، تویی کزدودهٔ آدم
ترا زیبد خداوندی ، ترا زیبد جهانبانی
تو اندر دیدهٔ تایید بایسته تر از نوری
تو اندر قالب اقبال شایسته تر از جانی
تو آن قادر خداوندی که ازاعداگه هیجا
همه پشت وقفا بینی، بجای روی وپیشانی
در ایوان تو نپذیرند کسری را بفراشی
بدرگاه تو نپسندند خسرو را بدربانی
چو بگشایی لوای حق،بهیجا، خصم بربندی
چو برخیزی بعون دین، بعالم گرد بنشانی
زشخص کشتگان هرساعتی برسفرهٔ حربت
کنند اندر صمیم دشت وحش وطیر مهمانی
بوقت حمله آوردن بهر آشوب صد بحری
بهنگام عطا دادن بهر انگشت صد کانی
همه تشویش عالم رابحسن سعی برگیری
همه اسرار گردون رازلوح غیب برخوانی
بیك بخشش هزاران گنج وقت بزم برپاشی
بیك حمله هزاران ملك روزرزم بستانی

اگر از خط فرمان تو عالم سر بگرداند
همه ترکیب عالم را ازین هیئت بگردانی
نماند اندر همه عالم زعدل تو، خداوندا
مگر در زلف مهرویان ببزم تو پریشانی
جهان از داد تو آباد شد چونانکه در گیتی
نبیند کس مگر در خانهٔ خصم تو ویرانی
ترا تایید یزدانیست یار اندر همه وقتی
نباشد هیچ یاری بهتر از تایید یزدانی
همی تا چون رخ دلبر بود خورشید گردونی
همی تا چون لب جانان بود یاقوت رمانی
دل اعدای جاهت باد جفت رنج ودشواری
تن انصار ملکت باد یار ناز و آسانی
قرین دوستانت باد دولتهای گردونی
نصیب دشمنانت باد محنت های گیهانی
پناه ساعد و بازوت بادا عصمت یزدان
که نو از ساعد و بازو پناه شرع وایمانی

درمدح ضیاءالدین علی بن جعفر

ضیاءالدین، ترا در کامرانی — هزاران سال بادا زندگانی
وقاك الله نائبة اللیالی — و صانك من ملمات الزمانی
تو آن صدری که در صدر تو باشد — همه انواع دانش را نشانی
جنابك روضةالاقبال تزری — اطاییها بروضات الجنانی
بطلعت صد هزاران آفتابی — برفعت صد هزاران آسمانی
یشق اذا بدا بدر الدیاجی — جبینك والدجی ملقی الجرانی
تو در چشم معالی همچو نوری — تو در جسم معانی همچو جانی

ایابن المصطفی قفت البرایا — باصناف المعالی والمعانی
بوداز خلق وخلق چون تو فرزند — روان مصطفی را شادمانی
غدا ولداك بل عضداك بحرا — وسیفا بالبیان والبنانی
دو تحفه گشت دین را از تو ظاهر — کز یشانست دین را کامرانی
هما غیثان لکن فی العطایا — هما لیثان لکن فی الطعانی
زشمس دین کرم راتن درستی — ز زین دین ستم را ناتوانی
فهذا ما له فی العلم ند — وهذا ماله فی الحلم ثانی
یکی را در مکارم پیشوایی — یکی را بر محامد قهرمانی
رئیس المشرقین غدوت صدرا — جمال شمال اولادالقرانی
بگاه حزم چون کوه متینی — بوقت عزم چون باد بزانی
حوی قصب السباق من البرایا — یمینك فی العلی یوم الرهانی
اگر زیر سپهری صد سپهری — وگر اندر جهانی صد جهانی
فسخطك كله سودالمنايا — و غلوك کله بیض الامانی
بزرگا، در فصاحت داستانم — چنان کندر سخاوت داستانی
منثری دونه نثر اللئالی — و نظمی دونه نظم الجمانی
مرا باحملهٔ گردون بسنده است — زبانی همچو شمشیر یمانی
و فی طی اللسان تری لعمری — جمال المرء لا فی الطیلسانی
ولیکن چون نبینم رونق فضل — چه سود از فضل واز چیره زبانی؟
سکنت الارض لکن عظم قدری — ثنی عن مدح اهلیها عنانی
ندارم دانش خود را سبك سنك — بیارم جز بصدر تو گرانی
علیك لنبی الوری ماعشت اثنی — نعم و بحرمة سبع المثانی
همیشه مدح من خادم ترا باد — که قدر مدح من خادم تو دانی
تعش ابدا علی رغم الاعادی — طلیق الوجه ، فیاض البنانی
ز تو دین را بقای جاودانست — ترا بادا بقای جاودانی

تمتع دائما مالاح فجر — برفعة منصب و علو شانی
پیش خاطر تو باد پیدا — ملك را جمله اسرار نهانی
اتاك الموسم الميمون فاسعد — به والبس جلابيب الامانی

در ستایش ملك اتسز

ای بازوی شریعت از اقبال تو قوی
تابنده از جمال تو آثار خسروی
هرگه که در مهم معالی ندا دهی
جز پاسخ متابعت از چرخ نشنوی
فتنه غنوده گشت در ایام تو، که تو
از بهر قهر فتنه همی هیچ نغنوی
درکف گرفته خنجر چون آب و بس بطبع
آتش نهاد سوی معالی همی روی
هرروز وهرشب از فلك اندر کنار ملك
اقبال تو نوست و در اقبال تو نوی
گشتست ملك مزرعهٔ تو، که اندرو
جز مکرمت نکاری وجز شکر ندروی
سهم تو مشرکان جهان را همی کند
اندر مضیق زاویهٔ مرگ منزوی
چرخ و زمین و هرچه درین دومیانه‌اند
باشند در طفیل تو جایی که تو روی
از حسن نقش صورت توقیعهای تو
منسوخ گشت نقش تصاویر مانوی

هستند از طریق مساوات نزد عقل
جاه تو و فلك چو دو مصراع مثنوی
عزی که بیند از تو همی خاك در گهت
هرگز ندیده مسند و ایوان کسروی
موقوف بر دعای تو تازی و پارسی
مقصود بر ثنای تو عبری و پهلوی
لطف تو بر ولی تو ظلی بود ظلیل
عنف تو بر عدوی تو دایی بود دوی
اوصاف تو مبارك و آثار تو رضی
افعال تو مهذب و اخلاق تو سوی
تو از میان زمرهٔ شاهان ممیزی
چون از میان زمرهٔ اشراف موسوی
هرگز زکید هیچ مصنع تو نشکنی
هرگز بزرق هیچ مزور تو نگروی
نهج صیانت تو صراطیست مستقیم
راه دیانت تو طریقیست مستوی
بعد از کلام ایزد و اخبار مصطفی
در راه شرع قول تو مقبول و معنوی
طبع تو بر دقایق ایام مطلع
لفظ تو بر حقایق آفاق محتوی
حسادرا حسام تو پی کرد و پست کرد
اقدام بسا تعدی و اعناق ملتوی
جاه تو ایمنست ز عین‌الکمال، از آنك
درجاه هرزمان تو فزون تر همی‌شوی

تا از حروف هست در اعجاز قافیت
تاسیس ردف و حرف صلت حایل وروی
هرگز مباد نقش جلال تو مندرس
هرگز مباد فرش کمال تو منطوی
بر قمع کفر و نصر هدی باد تا بحشر
شمشیر تو برنده و بازوی تو قوی

درمدح اتسز

بزلف مشکی ، جانا ، بچهره دیبایی
چو تو نباشد ، دانم ، کسی بزیبایی
مرا تو گویی : در هجر من شکیبا شو
کرا بود زچنین صورتی شکیبایی ؟
زبان ببندی وهرساعت از حدیث مرا
هزار چشمهٔ خون ازدودیده بگشایی
گهی بخار جفا جان من بیازاری
گهی ببار عنا شخص من بفرسایی
زجورت ، ای شده جانم نشانهٔ غم تو
بجان رسیده مرا کار و هم نبخشایی
هنوز در بر من نامدی شبی بمراد
بر چو سیم تو دردا که رفت و برنایی
مرا ز پای در آورد درد و اندهٔ تو
بگیر دست من ، آخر کراهمی پایی ؟
اگر خیال تو شبها نیامدی بر من
مرا چه بود برین حال ؟ اینت رسوایی !

خیال تو ز وفا هیچ می نیاساید
چنانکه تو ز جفا هیچ می نیاسایی
تو از خیال نگارین بتیره شبها در
چو روز کلبهٔ ادبار من بیارایی
کلاه گوشهٔ حکم تو چون پدید آید
در اوفتد ز سرمه کلاه رعنایی
سوکب توروان همچوبندگان خورشید
میان بفخر ببندو ، اگر بفرمایی
بگرد من سپه غم گرفته‌ای تو چنان
دلیروار ، ندانم که از کجا آیی؟
ز بهر جستن من همچو امرخسروشرق
بیك زمان همه آفاق را بپیمایی
علاء دولت ، خوارزمشاه عالی رای
که برد هیبت رایش زدهر خود رایی
خدایگانی ، کندرمصاف هیبت اوست
هزار لشکر آراسته بتنهایی
ضیای طلعت فرخندهٔ مبارك او
شدست ویدهٔ اقبال را چو بینایی
خدایگانا ، چونانکه کهربا که را
ز پشت اسب عدو را بنیزه بربایی
اگرنه عاشق فتحست خنجر تو چرا
رخش ز خون چورخ عاشقان بیالایی؟
چنان که خسرو سیارگان زخیل نجوم
ز خسروان جهان تو بجاه والایی

بقدر صاحب چرخ هزار خورشیدی
بجود ناسخ موج هزار دریایی
بدست جود دفین زمین همی پاشی
بپای قدر جبین فلك همی سایی
برزم جز همه اخبار فتح ننیوشی
برزم جز همه آثار فتح ننمایی
همه منافق سوزی و ملت افروزی
همه مخالف کاهی و دولت افزایی
بروز مکرمت اقبال عمر احبابی
بروز معرکه آشوب جان اعدایی
هرآن عدو که چو سروسهی برآرد سر
بسان سرو مسطح سرش بپیرایی
بصیقل خرد صافی و دل روشن
ز روی آینهٔ ملك زنگ بزدایی
همه سعادت ملك و فروغ دین ازتست
که مشتری اثرو آفتاب سیمایی
بطوع مسند شاهی ترا مهیا شد
کراست مسند شاهی بدین مهیایی؟
همیشه‌بادی برجای، زانکه شرع رسول
بود منزه ز آفات، تا تو برجایی
مباد هیچ پریشانیی بمجلس تو
مگر ز طرهٔ مه پیکران یغمایی

خطاب بملك اتسز

خسروا، از کمال دانایی روی دولت همی بیارایی

گاه مال زمین همی بخشی — گاه فرق فلك همی سایی
حرب جویان نهان شوند از بیم — چون تو از هر بگه پدید آیی
پای فتنه تویی که بربندی — سد گردون تویی که بگشایی
شکنی روز کین بیك حمله — صد مصاف عدو بتنهایی
در جهان بر همه گنه کاران — متجاوز همی ببخشایی
داند ایزد که هست خاك درت — نزد من بنده همچو بینایی
شغل من نیست بر در تو مگر — وصف گویی و مدح آرایی
خود نکردم گنه و گر کردم — از سر ابلهی و خود رایی
هیچ از آنجا که لطف سرشت تست — هست ممکن که عفو فرمایی؟

در مدح اتسز

گر هیچ گونه حال دل من بدانیی
تنها مرا بکلبهٔ احزان نمانیی
از من بقهر صورت وصلت نپوشیی
برمن بجور سورهٔ هجرت نخوانیی
چون آفتاب کم رویی ازمن ومرا
مانند سایه در طلبت کم دوانیی
چشمم ترا بخون دل و از تو کس نداد
جز در میان خون دل من نشانیی
بردم گمانیی که وفاداری کنی
هرگز دروغ تر نبود زین گمانیی
چندان که می توانی بد می کنی بمن
ور خواهیی که کم کنیی هم توانیی
من کی بتن نمونهٔ نالی توانمی؟
گرنه بقد قرینهٔ سرو روانیی

گرمن ترا چنانکه جهان را بجویمی
از من برآن صفت که جهانی جهانیی
گر چون سگان بگرد درتو بگردمی
از درمرا ، چنانکه سگان را ، برانیی
شخص مرا ذلیل بدین سان نداریی
گر عز من بمجلس خسرو بدانیی
خوارزمشاه ، اتسز غازی ، که هرزمان
از رای پیراوست جهان را جوانیی
آن خسرو یگانه ، که اندر کمال مجد
او را ز خسروان جهان نیست ثانیی
ارباب شرع و اهل هدی را بعهد او
نا یافته نماند امان و امانیی
هر ساعت از سرایر نصرة زمانه را
کرده زبان نصرة او ترجمانیی
چرخی، که او مدیر همه‌چرخهاشدست
با امر نافذش نکند هم عنانیی
نی کوه را چو حزم متینش متانتی
نی باد را چو عزم روانش روانیی
رایش چنان حجاب زهر کار برگرفت
کز وی نهان نماند فلك را نهانیی
شاها ، توی قرینی و هرگز بهیچ قرن
کس را نبود مثل تو صاحب قرانیی
ننموده دهر مثل تو در هر معالیی
ناورده چرخ شبه تو در هر معانیی

تیغ تو کرده هرنفسی وحش وطیر را
از شخص دشمنان هنی میزبانیی
بس خان شده ز قهر تو بی جان و یافته
بی جانی از قبول تو هرلحظه جانیی
شاها، هنروری تو، که هست ازمکارمت
هر ساعتی براهل هنر مهربانیی
ابنای فضل می‌گذرانند سخت خوش
در سایهٔ عنایت تو زندگانیی
حلمت سبک شمارد اگر چند آورند
هر لحظه‌ای بصبر رفیعت گرانیی
تا در جهان کمال نیابد ز مینیی
الا بیمن تربیت آسمانیی
بادی تو شادمان و مبادا بهیچ وقت
از عمر بد سگال ترا شادمانیی
آخرترین مباد ز تو هیچ باقیی
والا ترین مباد زتو هیچ فانیی

ترجیعات

در مدح شهاب‌الدوله سبکتگین

سوسن شکفته بر رخ چون ارغوان تست
آهن نهفته در بر چون پرنیان تست
تیری بغمزگان و کمانی بابروان
دلهای خلق خستهٔ تیرو کمان تست
هستی بلای جان همه عاشقان ولیك
سوگند عاشقان زمانه بجان تست
درست در دهانت و تیمار تو نهاد
در دیدهٔ من آن چه که اندر دهان تست
هر روز بامداد ببزم امیر در
تازه گلی زچهرهٔ چون ارغوان تست
عالی شهاب دولت والا سبکتگین
در خاتم معالی کردار او نگین
جانا، عنان دل بهوای تو داده‌ایم
سر بر خط اشارت عشقت نهاده‌ایم
بر جان ز خیل مهر تو صفها کشیده‌ایم
دردل بکوی عشق تو درها گشاده‌ایم

تا زاده‌ایم جفت هوای تو بوده‌ایم
گویا که از برای هوای تو زاده‌ایم
ازسرد گفتن تو شود سوز ما فزون
بنگر که درغم توچه گرم اوفتاده‌ایم ؟
تو خوش نشسته ، ما بتظلم ز هجر تو
در بارگاه عمدهٔ ملك ایستاده‌ایم
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
نصرة قوی برایت ورای رفیع اوست
گردون فراز گنبه گردان مطیع اوست
آسایش زمانه و آرایش زمین
از سیرت حمیده و رسم رفیع اوست
سجده‌گه اکابر و بوسه‌گه کرام
ایوان بر کشیده و قصرمنیع اوست
اندر زمین درنگ زحزم متین اوست
وندر فلك شتاب ز عزم سریع اوست
عدلش چهار فصل جهان را بود ربیع
تازه گل امانی و امن از ربیع اوست
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
افروختست ملك بنور جمال او
و افراختست شرع بسعی جلال او
سیراب شد درخت امید جهانیان
از صوب اصطناع وز فیض نوال او

اقبال بوسه داده کف نیك خواه او
و ادبار خسته کرده دل بدسگال او
بی بهره مانده مال ز انصاف او ولیك
با بهره‌اند زایـر و سایر ز مال او
نه ایزدست ، لیك چو ایزد نیافتند
ارباب عقل در همه دانش همال او
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
فخر معالی ، آنکه سپهر مفاخرست
کان مناقبست و مکان مآثرست
قدرش ززوی رفعت گردون اعظمست
دستش بوقت بسطت دریای زاخرست
اخلاق او یکایك چون مشك اذفرست
و الفاظ او سراسر چون در فاخرست
ذات شریف او ز همه منقبت بریست
شخص کریم او ز همه عیب طاهرست
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
گردا ، مساعی تو بعالم سمر شدست
نام تو در بسیط جهان مشتهر شدست
تا غـایت کمال ، که در ذات عالمست
در جنب ذات کامل تو مختصر شدست
از آتش مهابت تیغ چو آب تو
چون دود جان دشمن دین پرشرشدست

تو ساکنی بشهر بخارا و از سخات
اندر بلاد مشرق و مغرب خبر شدست
در روضهٔ جلال تو رضوان دیگری
وز فرتو بخارا خلد دگر شدست
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
آنی که کعبهٔ فضلا بارگاه تست
از حادثات شرع نبی در پناه تست
هم آفتاب چرخ هنر نور طبع تست
هم توتیای چشم ظفر گرد راه تست
قادر تری ز گردون بر قهر دشمنان
وافزون تراز کواکب گردون سپاه تست
افلاك پست گردد آنجا که قدر تست
و آفاق تنگ باشد آنجا که جاه تست
جان و دلش ز تیر بد چرخ ایمنست
آن کس که‌او بجان و بدل نیك خواه تست
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
من بنده را لقای توعین سعادتست
بوسیدن بساط تو اصل سیادتست
گویم بنظم و نثر دعا و ثنای تو
وندر ضمیر از آنچه بگویم زیادتست
چونانکه هست عادت تو نشر مکرمات
نشر مدایح تو مرا نیز عادتست

از مهر خاندان تو مهریست بردلم
وین نیست تازه ، بلکه زعهد ولادتست
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین
ای پست گشته خصم تو ، نامت بلند باد
بدخواه تو بدست بلا مستمند باد
از حادثات عالم و از نایبات چرخ
جان مخالفان تو اندر گزند باد
از صورت سهیلت طرف ستام باد
وز پیکر هلالت نعل سمند باد
ای تو گرفته دردم حاجات دست خلق
از دست غصه پای حسودت ببند باد
ارباب عقل را بصف کارزار در
آثار دستبرد تو تا حشر پند باد
عالی شهاب دولت والا سبکتکین
در خاتم معالی کردار او نگین

در مدح شروانشاه فخرالدین ابوالهیجا منوچهر بن أفریدون

طلعت تو آفتاب دیگرست زلف‌مشکینت‌سحاب دیگرست
یارمشکین‌زلفی و هر لحظه‌ات با من مسکین عتاب دیگرست
از سر زلف بتابت هر نفس دردل عشاق تاب دیگرست
وعدهٔ تو در بیابان امید وصل‌جویان راسراب‌دیگرست
کس‌نیابدوصل‌تو، کزهرطرف پیش وصل توحجاب دیگرست
دردلم آتش مزن، کاکنون مرا پیش شاه شرق آب دیگرست
آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای بطلعت همچو ماه آسمان　　از تو روشن هم‌زمین‌وهم زمان
همچو ماه آسمانی و زغمت　　من نمی دانم زمین از آسمان
از برای کشتن من گشته‌اند　　غمزه و ابروی تو تیر و کمان
هست چشم و گردن آهو ترا　　لاجرم‌چون آهویی ازمن‌رمان
روی‌تواز‌روشنی همچون یقین　　حال‌من‌در تیر گی‌همچون گمان
هرچه‌بافرزانگان گردون کند　　تـو کنی با بیدلان خودهمان
جز جوار شاه عالم کی بود　　بیدلان را ازجفای چرخ‌امان؛
فخردین، شروانشه‌عالم که،هست　　عدل اودر کشور دین قهرمان

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروان شاه باد

ای شده با عزم تومقرون‌ظفر　　همت تو کرده از گردون گذر
نامه ونام ترا عالی محل　　رایت ورای ترا میمون اثر
با جلال تو بود گردون زمین　　با نوال تو بود جیحون شمر
کی شود ازامر تویکسو قضا؛　　کی‌رودازحکم‌تو بیرون‌قدر؛
پیش دست‌تو ندارد وقت‌جود　　صد هزاران نعمت‌قارون‌خطر
درمضا عزم شریفت چون قضا　　در ضیا رای رفیعت چون قمر
از بنان تو شده پیدا کرم　　وز بیان تو شده مضمون هنر
چرخ می گوید: نیارم تابحشر　　چون‌منوچهرشه افریدون‌دگر

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای مزین از فعال تو رسوم　　وی مبین از مثل تو علوم
در خواطر از ثنای تو نقوش　　بر دفاتر از عطای تـو رقوم
یمن اطراف تو تا حد یمن　　حسن آثار تو تا اکناف روم
در وحل‌مانده ز صف تواسود　　در حجل‌مانده ز کف توغیوم

از وفاق تو نزاید جز طرب　　وز نفاق تو نیاید جز هموم
گر گارت عاصمی گشته قوی　　ور گارت خادمی گشته‌خدوم

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروان شاه باد

سیرت تو هست عین سروری
صورت تو هست محض صفدری
مملکت چون جسم و تو چون دیده‌ای
محمدت چون بحر و تو چون گوهری
در علو قدر و در کنه شرف
بر ملوک مشرق و مغرب سری
تو همه تیغ مضرت بر کنی
تو همه فرش مسرت گستری
بر ولی همچون نسیم جنتی
بر عدو همچون سموم محشری
خیر و شر جمله گیتی پیش تست
پس تو زین معنی سپهر دیگری
جز حدیث حرب و کوشش نشنوی
جز طریق جود و بخشش نسپری
یك تنی در مسند دولت ولیك
چون شوی در معرکه صد لشکری

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای مکارم را بیمنت رهنما　　وی اکابر را بصدرت التجا

چون تو ناورده ستاره شهریار   چون تو نادیده زمانه پادشا
آسمان از قصر تو گیرد علو   آفتاب از رای تو گیرد ضیا
قصرك المیمون عالی جنة   مستقرا للا نامی، و العلا
مثل تو در دورهٔ آدم کدام؛   شبه تو در عرصهٔ عالم کجا؛
راس اهل الفضل فی اقدامه   صانك الرحمن من فوق الردا

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

ای ز دولت دست جاهت را سوار   هیچ میدان چون تو نادیده سوار
عدل تو بفزود زینت ملك را   زینت ساعد بیفزاید سوار
حزم تو چون خاك و عزم تو چو باد   لطف تو چون باد و عنف تو چو نار
حاسدان را دل ز رشك ملك تو   پر شده از قطره‌های خون چو نار
همچو بحری در مقام مکرمت   همچو شیری در مضیق کارزار
دشمن دین و عدوی شرع را   کشته از تیغ و سنانت کارزار
در بسیط مشرق و مغرب تویی   پادشاه تاج بخش و تاجدار
تاجداری و ز خلاف تو شدند   قاصدان دولت تو تاج دار

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

تاج فرشست از تو بر فرق هدی   هست دنیا خاك پایت را فدی
ملك و دین را، کافتخار هر دویی   یك ملك چون تو نبوده در مدی
فیض بحر از جود تو زاید، چنانك   نظم ملك از عدل تو زاید همی
ای تو سید گشته از روی شرف   بر سلاطین جهان وقت سری
هست مغرب را باسمت افتخار   هست مشرق را برسمت اقتدی
خصم شروان از تو بر نطع هلاك   همچو شاهست اوفتاده در عری
ای ابو الهیجا، تویی و تخت ملك   چون فریدون از حلال و ار علی

تو نصیر حقی و داری بحق — از امیر المؤمنین عهد اللوی

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

آفتاب از روی تو بردست تاب — خود ازین رویست فخر آفتاب
درسحاب از جود تو آمد اثر — زان بود خیرات عالم درسحاب
زور و تاب خسروان سهم تو بود — پیش سهم تو که آرد زور و تاب؟
صاب گردد از وفاق تو چو شهد — شهد گردد از خلاف تو چو صاب
در عذابند از کفت اعدای دین — کی سزند اعدای دین جز در عذاب
آب لطف از رقت خلق تو یافت — زان شدست اصل حیات خلق آب
خواب شمشیر تو بردست از عدو — فتنه را کردست عدلت مست خواب
اضطراب افکنده بود در ملك خصم — باد فارغ ملك تو از اضطراب

آسمان بر کام شروانشاه باد
تا قیامت نام شروانشاه باد

بخت در پیمان شروانشاه باد — تخت در ایوان شروانشاه باد
عرصه گاه لشکر فتح و ظفر — عرصهٔ میدان شروانشاه باد
هر کجا اعدای دین را غرقه‌ایست — غرقهٔ توفان شروانشاه باد
خلق عالم، عالم و جاهل همه — تابع فرمان شروانشاه باد
هر که در چین و ختن بر بالشست — بندهٔ دربان شروانشاه باد
در زیادت از تو ملك و آسه — ملك بی نقصان شروانشاه باد
رحمت ایزد، که روح روح اوست — برتن و برجان شروانشاه باد

آسمان بر کام شروانشاه باد
تاقیامت نام شروانشاه باد

در مدح ملك اتسز

یار با من همی وفا نکند تا تواند بجز جفا نکند
اوستادیست در جفا، که بحکم یك دقیقه همی خطا نکند
نگذرد ساعتی بر آن رعنا که دلم خستهٔ عنا نکند
بدعا خواستم غم عشقش هیچ عاقل چنین دعا نکند
حاجتم هست ازو جواب سلام زین قدر حاجتم روا نکند
بحدیثی مرا کند شادان چو زبان نیستش چرا نکند؟
حالت درد من کجا داند؟ تا همین حالتش سزا نکند
هم روا دارم این همه محنت گرجهانش ز من جدا نکند
کند از من زمانه یار جدا چه کنم با زمانه تا نکند؟
کشت خواهد مرا بجور ولی عدل خوارزمشه رها نکند

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

ای برخ ماه آسمان گشته وی بقد سرو بوستان گشته
کوی تو با نسیم دولت تو خوشتر از خلد جاودان گشته
همچو جان عزیز انده تو آفت صد هزار جان گشته
تو پریچهره ای‌نه‌ای، که پری هست از شرم تو نهان گشته
بی بر همچو پرنیانت مرا شخص چون تار پرنیان گشته
بی رخ همچو ارغوانت مرا اشك همرنگ ارغوان گشته
پشتم از بیم تیر غمزهٔ تو خم گرفته تر از کمان گشته
چون روانی بلطف و درغم تو خونم از دیدگان روان گشته
من سبك دل زعشق و بردل من بار تیمار تو گران گشته
دیدهٔ من گهر فشان ز غمت همچو دست خدایگان گشته

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

ای خجل گشته آفتاب از تو — خانهٔ صبر من خراب از تو
چندتابی دو زلف مشکین را؛ — ای دل و جان من بتاب از تو
چون رخ توزشرم خوی گیرد — طیره گردد گل و گلاب از تو
در خوشی و کشی برند حسد — سروبازان و مشك ناب از تو
نمکی جمله و بر آتش عشق — دل خلقی شده کباب از تو
لب تو شکرست و من دایم — مانده‌ام چون شکردر آب از تو
از سر مهر چون سؤال کنم — نشنوم جز بکین جواب از تو
توهمه راحتی، چه معنی‌راست — بهرهٔ من همه عذاب از تو؟
بی حظایی که آمدست از من — نیست چندین جفا صواب از تو
داد من بی خلاف بستاند — خسرو مالك الرقاب از تو

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمناش خالی باد

ای ز عزمت خجل شهاب فلك — رای تو رشك آفتاب فلك
بعلو جلال و رفعت قدر — خاك صدر تو برده آب فلك
نفس پاکت مشاهده کرده — هرچه رازست در حجاب فلك
امر عالیت را بخیر وبشر — سمع وطاعت شده جواب فلك
ناصحت صاحب نعیم جنان — حاسدت عاجز عذاب فلك
وقت هیجا خیال خنجر تو — برده آرام دهر وخواب فلك
هست از عدلت اعتدال جهان — هست از حربت اضطراب فلك
حزم تو منشاء درنگ زمین — عزم تو مبدأ شتاب فلك
با وفاق تو انتظام نجوم — وز خلاف تو اجتناب فلك
از برای شکار جان عدوت — باز کردست پر عقاب فلك

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

جز دلت علم را قوام نداد — جز کفت جود را نظام نداد
آنچه دست تو داد وقت عطا — بهار اندرون غمام نداد
هر که باتو مسالمت نگزید — دولتش پاسخ سلام نداد
دشمنت را خدای عز وجل — در مقام طرب مقام نداد
جز مذلت برو سلام نکرد — جزشقاوت بدو پیام نداد
صبح اوهمچوشام گشت وقضا — عمرش از صبح تا بشام نداد
لفظ اقبال بر سریر جلال — جز ترا مژدهٔ دوام نداد
تا ندیدت زمانه در خور ملک — مملکت را بتو زمام نداد
شکر حق را که هرچه‌دادبتو — از همه نوع جز تمام نداد
فضلا را بشرق و غرب درون — جز نوال تو نان ونام نداد

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

تخت بر درگهت مقیم شده — کار شرع از تو مستقیم شده
بر بداندیش تو زهیبت تو — صحن آفاق چون جحیم شده
کین تو فرصت عذاب شده — قهر تو مایهٔ نعیم شده
همه اطفال بدسگالانت — از سر تیغ تو یتیم شده
با بیان تو وقت کشف علوم — مشکلات جهان سلیم شده
خلق تو در صفا ودر رقت — روضهٔ ملک را نسیم شده
ناصحت باطرب قرین گشته — حاسدت با ندم ندیم شده
چرخ از زادن چو تو شاهی — تا بروز قضا عقیم شده
از پی دفع سحر مکاران — رمح تو معجز کلیم شده
از حسامت بگونهٔ پرگار — قالب سرکشان دونیم شده

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

دهر از خدمت تو خالی نیست — چرخ با همت تو عالی نیست

باطن و ظاهر ترا زیور   جز معانی وجز معالی نیست
همچو اخلاق تو ریاحین نیست   همچو الفاظ تو لئالی نیست
هر کجا صدر تست ، دولت را   مستقرجز در آن حوالی نیست
نیست یك تن ز خسروان، که ترا   از ممالیك واز موالی نیست
ملك ودین را بجز تو حافظ نیست   بحروبر را بجز تو والی نیست
روزگارت بجز متابع نیست   و آسمانت بجز متالی نیست
یك زبان از ثنات فارغ نیست   یك ضمیر از هوات خالی نیست
در هلاکش کند سپهر غلو   هر که در دوستیت غالی نیست
خادمان را مگر ز مجلس تو   سعی جاهی وعون حالی نیست
جز تو امروز در ولایت فضل   چون نکو بنگریم والی نیست

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمنانش خالی باد

نام ونشان داد شهریار مرا   خدمتش کرد بختیار مرا
ازسحاب مکارمش بشکفت   بخزان اندرون بهار مرا
وز عطای یمین او بفزود   بیمین اندرون یسار مرا
کام دل شد شکارمن ، تا شاه   برد با خودسوی شکار مرا
رفتم اندر غبار مرکب او   کیمیا گشت آن غبار مرا
کرد صدق عنایت جاهش   بر همه کام کامکار مرا
راه دولت بمن نمود ، آنکه   مرکبی داد راهوار مرا
دست انعام او بلطف نهاد   همه لذات در کنار مرا
بر چنین اسب در نیابد نیز   خیل احداث روزگار مرا
نشکند قصد من، چو بیند چرخ   بر چنان باره‌ای سوار مرا

تخت خوارزمشاه عالی بود
عالم از دشمنانش خالی باد

این نه اسبست چرخ گردانست　　مرکب خاص شاه گیهانست
تند کوهی بوقت آرامش　　گرد بادی بوقت جولانست
نعل او هست چون هلال، ولیك　　جبهنش آفتاب تاباست
صحن آفاق با توسع او　　یك تگش را کمینه میدانست
سوی بالا دعای پیغمبر　　سوی پستی قضای یزدانست
هست دریا گذار واز دریا　　وهم را عبره کردن آسانست
سم او سنك خاره را بشکست　　چه شگفت؟ آن نه سم که سندانست
گوش او سینهٔ سپهر بخست　　چه عجب؟ کان نه گوش، پیکانست
لایق زین گراین براق آمد　　که زوصفش عقول حیرانست
ور بیژن سزای گردونست　　رخش رستم برای پالانست

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمناش خالی باد

خسروا، دولتت مسخر باد　　عالم از جاه تو منور باد
کردگارت معین وناصر گشت　　روزگارت مطیع و چاکر باد
دشمنت را زرمح چون مارت　　همچو کژدم دودست برسرباد
رای تو در مراسم اسلام　　بحلال وحرام داور باد
یك پیام تو بهر قهر عدو　　عمل صد هزار لشکر باد
یك غلام ترا بموقف حرب　　اثر صد هزار سرور باد
طوع حکم تو هفت گردونست　　صبت مهر تو هفت اختر باد
هفت اندام تو بحل وبعقد　　سبب نظم هفت کشور باد
تا قضا از جهان روان باشد　　امر تو با قضا برابر باد

تخت خوارزمشاه عالی باد
عالم از دشمناش خالی باد

نیز در مدح انسز

ای توتیای دیدهٔ من خاك کوی تو
کم گشته آبروی من از عشق روی تو
همچون نسیم خلد بود نزد من بقدر
بادی که او نشان دهد از خاك کوی تو
ای یوسف زمانه ، چو یعقوب کی بود
کارد بمن نسیم سحرگاه بوی تو ؛
پشتم خمیده گشت چوچوگان زبار غم
در آرزوی آن زنخ همچو گوی تو
شوریده کار گشته‌ام وتیره روزگار
در انتظار روی تو ، مانند موی تو
روی تو جان فزاید و خوی توجان برد
الحق که نه لایقست بروی تو خوی تو
بدخو مباش ، تا نبرد نـزد شهریار
خوی بد تو رونق روی نکوی تو
خسرو علاء دولت ،آن شاه روزگار
افزون شده زدولت او جاه روزگار
ای فتنه گشته بر رخ خوب تو نیکوی
در نیکوی نظیر تو از خلق هم توی
بس دل که بسته طرهٔ جعدت بچابکی
بس جان که خسته دیدهٔ شوخت بجادوی
چون آهو، ای نگار ، زمن گشته‌ای رمان
وین بس شگفت نیست ، که باچشم آهوی
جسم مـرا بسحر دو بـادام آفتی
درد مرا بلطف دو یاقوت داروی

آیم همیشه من بمراعات سوی تو
لیکن تو از طریق مراعات یك سوی
روی تو خوب و خوی تو بد، این ستوده نیست
ای روی خوب، شرم نداری ز بدخوی؟
من مدح خوان شاهم و بامن تو بد کنی
وآنکه امید داری از شاه نیکوی؟
خسرو علاء دولت، آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت، او جاه روزگار

تا بستدی ز من سر زلف، ای نگار من
شوریده گشت چون سر زلف تو کار من
بر عارض تو زلف تو گشتست بی قرار
زان بی قرار زلف ربودی قرار من
تو جفت دیگری شدی و درد جفت من
تو یار دیگری شدی و هجر یار من
پر شد ز خون دیده کنار من، ای نگار
تا از تو، ای نگار، تهی شد کنار من
در انتظار روی تو بر خاك کوی تو
دردا! که شد بباد همه روزگار من
همچون گل بهاری واندر فراق تو
از باد سرد همچو خزان شد بهار من
در پی شمار اندهم و مکرمات شاه
بیرون برد ز دفتر انده شمار من
خسرو علاء دولت، آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

ایام حاسدان شریعت سیاه گشت
احوال راعیان ضلالت تباه گشت
تا مقتدای دولت و تا پیشکار ملك
خوارزمشاه ، اتسز خوارزمشاه گشت
آن خسروی ، که اهل‌هدی‌را جناب او
از حادثات عالم جافی پناه گشت
مار از نهیب خنجر او همچو مور شد
کوه از هوای هیبت او همچو کاه گشت
رای بلند او بضیا همچو مهر شد
عزم روان او بمضا همچو ماه گشت
کینش اساس مهلکهٔ بدسگال شد
مهرش لباس مفخرت نیك خواه گشت
آن کس که گشت معتصم حبل خدمتش
از چاه ذل بر آمد و باعز و جاه گشت

خسرو علاء دولت ، آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

آنکه که صحن‌معرکه دریای‌خون شود
در دست مرگ جان دلیران زبون شود
خون در رگ مبارز پیکار بفسرد
جان در تن مقاتل غدار خون شود
زان بر فراخته شده رایات کار زار
رایات عمرهای دلیران نگون شود
تن‌را سوی زمین و روان را سوی فلك
از حربگه دلیل قضا رهنمون شود

شاها ، که داند آن که ز تیغ وسنان تو
احوال دشمنان تو آن لحظه چون شود؟
با زخم گرز وخنجر فیروزه فام تو
صحن زمین معرکه بیجاده گون شود
در تارك مخالف تو و زنهاد او
شمشیر تو درون شود و جان برون شود
خسرو علاء دولت ، آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

شاها ، مخالفان تو بیچاره گشته‌اند
از خانمان خویشتن آواره گشته‌اند
تو همچو قطب ثابت و ایشان ز بیم تو
سرگشته چون کواکب سیاره گشته‌اند
از صد هزار واقعه دل خسته مانده‌اند
وز صد هزار حادثه غم خواره گشته‌اند
دور از موافقان جناب رفیع تو
از هیبت تو با دل صد پاره گشته‌اند
تا اهل دشمنی تو گشتند ، نزد عقل
اهل هزار طعنه و بیغاره گشته‌اند
بر خلق بوده‌اند ستمکاره ، لاجرم
مخذول روزگار ستم کاره گشته‌اند
یك بار نیست این که ز قهر تو دیده‌اند
مقهور دستبرد تو صد باره گشته‌اند
خسرو علاء دولت ، آن شاه روزگار
افزون شده ز دولت او جاه روزگار

شاها ، جلالت تو بجوزا رسیده باد
اعلام فتح تو بثریا رسیده باد
آن تیغ صفدری، که بزیر رکاب تست
از دست تو بتارک اعدا رسیده‌باد
آن بارگاه، کز پی بارت کنند نصب
اطناب او بساحل دریا رسیده باد
آن باز، کز کف تو پرد در شکارگاه
منقار او بدیدهٔ عنقا رسیده باد
آن چاکری، که غاشیهٔ مهر تو کشد
ز آلای او بدولت والا رسیده باد
آن نوبتی، که بر در عالی تو زنند
بانگش باوج گنبد خضرا رسیده باد
بر تخت مملکت برکات دوام تو
در وارثان آدم و حوا رسیده باد

هم در مدح اتسز گوید

جانا، گر از لب تو رهی فرد نیستی
جفت سرشک لعل و رخ زرد نیستی
ور گرم نیستی سرو کار تو با حسود
از درد دل مرا نفس سرد نیستی
ور یابدی نسیم رخ و زلف تو دلم
در عشق تو ندیم غم و درد نیستی
ور جان من امید وصال تو داردی
در هجر اگر جزع کندی مرد نیستی

باران لطف نصرة دین گر بخواهدی
بر فرق عمر من ز عناگرد نیستی
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوک، نصرةدین، بوالمظفرست

جانا، ز من بقصد کرانه گرفته‌ای
در کوی بی وفایی خانه گرفته‌ای
عشق مرا فسوس مجازی گرفته‌ای
کار مرا فریب و فسانه گرفته‌ای
اندر میانهٔ دل و جانم نشسته‌ای
گرچه ز دست و دیده کرانه گرفته‌ای
دایم زمانه با تن من خود جفا کند
واکنون تو نیز رسم زمانه گرفته‌ای
خستی هزار دل بدو چشم و از آن نهیب
درگاه شهریار یگانه گرفته‌ای
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوک، نصرة دین، بوالمظفرست

جانا، دلم ز عشق تو پالوده شد همه
پالوده گشت وز رخم آلوده شد همه
شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم
امروز از فراق تو فرسوده شد همه
غمها بدل ز مهر تو سنجیده شد تمام
عالم بسر ز مهر تو پیموده شد همه
در بوتهٔ هوای تو، ای به ز سیم و زر
رخهای همچو سیم زر اندوده شد همه

مارا چو خصم نصرة دین و چو دولتش
صبر و غم از تو کاسته و افزوده شد همه
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست

امروز روی عالم و پشت سپاه اوست
اصحاب دین و اهل هدی را پناه اوست
فرمانده نواحی عالم ببیش و کم
از مستقر ماهی تا جرم ماه اوست
گرد حسام و معرکه و کار زار اوست
مرد سریر و مملکت و پیشگاه اوست
در اصل و انتساب بشمشیر و اکتساب
خوارزمشاه زاده ز خوارزمشاه اوست
وآن کس که هست منتظر دولتی جزو
با دیدهٔ سپید و گلیم سیاه اوست
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدین ، بوالمظفرست

شاها ، نهیب تو ره دشمن همی‌زند
عزم تو گام در دل آهن همی زند
رمح و حسام تو چو قلم بسکال را
سینه همی شکافد و گردن همی زند
برجرم مهر جاه تو دامن همی کشد
در گرد ماه قدر تو خرمن همی زند
هرکو نظر کند بخلاف تو ، تازید
مژگانش در دو دیده‌چو سوزن همی‌زند

شمشیر آبدار تو هنگام کارزار
آتش بقهر در دل دشمن همی زند
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرة دين ، بوالمظفرست

ای شاه ، کان فضل و مکان شرف تویی
اهل سریر و تاج و لوای سلف تویی
از دو نژاد طاهر و ا دودهٔ خطر
بر رغم یك جهان مخلف خلف تویی
بر قمع کفر و نصرة اسلام در مصاف
چون صف زند سپاه هدی پشت صف تویی
ترسندگان نکبت ایام سفله را
اندر جهان بحسن عنایت کنف تویی
صد بحر در وغا ، چو بکوشی ، بدل تویی
صد ابر در سخا ، چو ببخشی ، بکف تویی
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخرملوك ، نصرةدين ، بوالمظفرست

شاها ، جلالت تو برانجم قدم نهاد
در بادیه امان تو بیت الحرم نهاد
اکرام بی ریای تو بر رغم روزگار
داد کرام داد و نهاد کرم نهاد
هر کو بجان نکرد وجود ترا سجود
از منزل بقا قدم اندر عدم نهاد
تیغ تو روز معرکه در دست دین و کفر
منشور شادمانی و توقیع غم نهاد

در کلک مارشکل تو هنگام مهر و کین
زنبور وار دست قضا نوش و سم نهاد
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخر ملوک ، نصرةدین ، بوالمظفرست

شاها ، چو چرخ قاهر و چون دهر قادری
در معرکه یگانه و در فضل نادری
اندر جلال قدر چو چرخ ثوابتی
وندر کمال فضل چو کان جواهری
در جود و در هنر همه محض مناقبی
چون جد و چون پدر همه عین مفاخری
با تو عدو چگونه کند همبری ، که او
از تخمهٔ خبیث و تو از اصل طاهری
خصم تو از نژادهٔ منحوس فاجرست
تو باز از نژادهٔ مسعود فاخری
شاهی ، که روزگار بطبعش مسخرست
فخر ملوک ، نصرةدین ، بوالمظفرست

امروز قدوهٔ فضلای جهان منم
در نظم و نثر والی این دو زبان منم
سرمایهٔ عجم بدها و ذکا منم
پیرایهٔ عرب ببیان و بنان منم
بر ملک نظم و نثر بلاغت بواجبی
والی منم ، وزیر منم ، قهرمان منم
در دیدهٔ فصاحت همچون بصر منم
در قالب بلاغت همچون روان منم

بر آستین مفخر بنویسم این تراز
کز جان و دل ملازم این آستان منم
شاهی، که روزگار بطبعش مسخرست
فخر ملوک، نصرة دین، بوالمظفرست

شاها، دلت همیشه قرین سرور باد
چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
آن کس که با مخالفت تو الوف گشت
اقبال از موافقت او نفور باد
حساد را ز سهم تو هر لحظه ماتمیست
احباب را ز جاه تو هر لحظه سور باد
در زیر پای قدر تو اوج نجوم باد
در شرم جود دست تو موج بحور باد
در مدح تو عبارت و معنی شعر من
بگذشته از مطالع شعری العبور باد

در مدح ابوالمظفر اتسز

جعد تو کفرست و رخسار تو ایمان، ای پسر
هجر تو دردست و دیدار تو درمان، ای پسر
مانده از خد تو خیره ماه گردون، ای نگار
گشته ز قد تو طیره سرو بستان، ای پسر
کارگاهی نیست عشقت را بجز دل، ای غلام
بارگاهی نیست مهر ترا بجز جان، ای پسر
گوی دولت از همه عشاق بربایم بقهر
گر زنم دست اندر آن زلف چو چوگان، ای پسر

چون کمان‌وتیر دارم‌پشت ورخساره، ازانک
هست قد وغمزهٔ توتیر و پیکان ، ای پسر

من‌چرادادم ؛ نگویی؟ آب در دیده مقیم
گر توداری چاه‌دایم درزنخدان ، ای‌پسر

ماه‌خدی ، گر بود ماه‌سخن گوی،ای نگار
سروقدی ، گربودسرو خرامان ، ای‌پسر

بخت‌من‌خواهی‌چوزلف‌خودنگونسار ، ای‌غلام
کارمن داری‌چوجعدخودپریشان، ای‌پسر

مدح‌خوان‌خسروم ، بامن‌مکن‌چندین‌جفا
ازعتاب‌او‌حذر کن، گفتمت، هان ! ای‌پسر

گرچه برمن کارهادشوار گشت ازهجرتو
گردد ازعدل‌علاء الدوله آسان ، ای پسر

آن‌خداوندی، که‌فکرت ازصفاتش‌عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست

شهریاری، کوست درجاه‌افتخار روزگار
کامکاری کوست ازخلق اختیارروزگار

بر وفاق امر او باشد مسیر اختران
بر مراد رای او باشد مدار روزگار

سجده بردن بر بساط اوست شغل آسمان
بوسه دادن بر رکاب اوست کارروزگار

نیست بیرون از شمار حل وعقد دولتش
هر کم‌وبیشی، که آید در شمارروزگار

همچو عدلش یك شجرنی‌در بهارمملکت
همچوملکش‌یك پسرنی‌در کنار روزگار

کسوت تایید او گشته لباس آسمان
حدمت درگاه او گشته شعار روزگار
آنچه او خواهددر آن‌باشد رضای‌ایزدی
وآنچه او گوید بدان‌افتد قرار روزگار
خوانده اورا لفظ عزت قهرمان مملکت
کرده اورا سعی دولت شهریار روزگار
پای قدر او سپرده رهگذار آسمان
دست عدل او ببرده اقتدار روزگار
گرحساب جوداو خواهد که‌دریابد،رسد
اندرین سودا بپایان روزگار روزگار
آن حداوسی، که‌مکرت‌ازصفاتش‌عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست
خسروا ، امروز فحر دودهٔ آدم تویی
روز بازار ملوک عرصهٔ آدم تویی
چون‌ببخشی،درسخاصدبارچون‌حاتم‌تویی
چون‌بکوشی‌دروغاصدبارچون‌رستم‌تویی
دوستان‌را از مکارم ، دشمنان‌را ازحسام
در دو حالت اصل سوروماتم تویی
با جلال همچو چرخ بیستون عالی تویی
با وفاق همچو کوه بیستون محکم تویی
گر سلیمان بد ز خاتم کارفرمای جهان
کارفرمای جهان بی‌منت خاتم تویی
در سیاست پاسبان مرکز غبرا تویی
در کفایت دیده بان قبهٔ اعظم تویی

بانکو خواهان دولت ، با بداندیشان‌دین
روز مهرو روز کین بافعل نوش‌وسم‌تویی
کیقباد وجم اگر رفتند از گیتی‌چه‌باك ؟
بر سریر مملکت صد کیقباد وجم تویی
چیره دل درشکلهای معجب ومعجز تویی
تیزبین در کارهای مهمل و مبهم تویی
در جلال بی نهایت ، در سخای بی کران
مثل تو از جملهٔ شاهان عالم هم تویی
آن‌خداوندی، که فکرت‌ازصفاتش‌عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست
ای حریم قدر تو گشته مکان آسمان
از پی امرت قضا بسته میان آسمان
پای جاه تو نساید جز رکاب مفخرت
دست بخت تو نگیرد جز عنان آسمان
حب درگاه تو ساکن در ضمیر روزگار
مدح اخلاق تو جاری بر زبان آسمان
تیر تو چون باکمان‌پیوسته گردد بفکند
از نهیب زخم تو تیر وکمان آسمان
با یمین تو بود اندک یسار بحر و بر
با ضمیر تو بود پیدا نهان آسمان
قدر تو کندر میان آسمان دارد مقر
آسمانی دیگرست اندر میان آسمان
جاه تو باشد بر نبت هم قرین روزگار
قدر تو گردد بمنت هم قران آسمان

گر بود از آسمان سود و زیان هر کسی
هست از اقبال تو سود و زیان آسمان
جاه تو گشته بحشمت پیشوای روزگار
رای تو گشته بدانش قهرمان آسمان
هرزمان بر آسمان برترشود قدرت، مگر
در جلالت گشت خواهد آسمان آسمان؟

آن خداوندی، که فکرت از صفاتش عاجزست
نصرة دین پیمبر ، بوالمظفر اتسزست

خسروا ، گردون ترا ازطبع ودل ماءور باد
آفت چشم بد از عرض کریمت دو رباد
رایت منصور آنرا به که دین را نصرتست
نصرت دینی ، همیشه رایتت منصور باد
ازسنان و نیزه و پیکان و تیر تو بحرب
شخص بدخواه تو همچون خانهٔ زنبور باد
روز رزم تو سر خصمان نگون آویخته
ازسر رمح تو همچون خوشهٔ انگور باد
هرچه نامقدور باشد نزد ابنای زمان
با کمال قدرت و اقبال تو مقدور باد
از نهیب تو برزم و از سخای تو ببزم
قسم حاسد ماتم وبخش موافق سور باد
ذکر انصاف تو درهر کشوری شدمنتشر
صیت انعام تو در هر محفلی مذکور باد
گاه و بیگه ، سال و مه ، اندر حضر و در سفر
ایزدت یار وفلک چاکر ، جهان مامور باد

بر دوام روزگار و بر نظام ملک تو
هرزمان منشور گردون از پس منشور باد
خاطر اهل زمین برمدحتت مقصور گشت
همت چرخ فلک برخدمتت مقصور باد

نیز در مدح اتسز

ای‌دوست، غم تو برده هوشم — بگذاشت چو دیگ پرجوشم
سرمایهٔ مرد عقل و هوشست — در عشق تو رفت عقل و هوشم
بی روی تو خسته ماند جسمم — بی گفت تو بسته گشت گوشم
تو جز بجفای من نکوشی — من جز بوفای تو نکوشم
خونست ز حسرت تو اشکم — ز هرست زانده تو نوشم
از دست فراق جان خراشت — بر چرخ همی‌رسد خروشم
جز با رخ همچو زر نباشم — جز جامهٔ غم همی نپوشم
این جامه و زر بهای عمریست — کز بهر ترا همی فروشم
آخر کرم علاء دولت — بر گیرد بار غم ز دوشم
شاهی، که‌بجام مهرش اکنون — جز بادهٔ بی غمی ننوشم
گردون جلال نصرة‌الدین
دریای نوال نصرة‌الدین
خورشید جهان، علای دولت — آن قاعدهٔ بنای دولت
شاهی، که‌مشاطه‌وار آراست — تیغ و قلمش لقای دولت
از عدت او نظام عالم — وز مدت او بقای دولت
افروخت دلش چراغ دانش — وافراخت کفش لوای دولت
بر طاعت اوست عهد گردون — در خدمت اوست رای دولت
ای از تو نکون هوای بدعت — وی از تو فزون بهای دولت

حکمت شده مقتدای گیتی   امرت شده پیشوای دولت
شاهان دگر چو حلقه بر در   تو در کنف سرای دولت
این لفظ بود بگاه وبیگاه   تسبیح جهان ، دعای دولت
یك لحظه مباد هیچ خالی   از نصرة دین ، علای دولت

گردون جلال نصرة الدین
دریای نوال نصرة الدین

ای شاه ، قرین تو ظفر باد   در پیش تو آسمان سپر باد
قدر تو چو چرخ باشرف گشت   امر تو چو دهر با خطر باد
تا هست جهان بحسن سیرت   از حسن تو در جهان خبر باد
تا هست زمین بعون مدت   از تیغ تو بر زمین اثر باد
دست تو نشانهٔ کرم باد   طبع تو خزانهٔ هنر باد
کشف همه شکلهای مشکل   نزدیك دل تو مختصر باد
بذل همه گنجهای معظم   در پیش کف تو ما حضر باد
نجم شرف تو نورمندست   شاخ طرب تو بارور باد
همواره ترا برغم حاسد   در صدر جلال مستقر باد

تا نام ظفر بود بگیتی
اعلام تو مایهٔ ظفر باد

هم در مدح اتسز

جانا ، بدست مهر تو دادم عنان دل
کردم امیر مهر ترا بر جهان دل
بیچاره دل بکوی عنا اندر اوفتاد
تا رهبر عنای تو بستد عنان دل
خیل فراق توبره عاشقی درون
پی نصرة وصال تو زد کاروان دل

گم شد دل من و ندهد کس نشان مرا
جز در دو زلف پر شکن تو نشان دل
دیده همی نثار کند بر خیال تو
هر لعل قیمتی که بخیزد ز کان دل
ای در میان جان غم عشق ترا مکان
ما را برین صفت چه نهی بر کران دل؟
چون جان و دل نفیس و عزیزی، اگر چه هست
در عشق تو مذلت جان و هوان دل
دل در حصار مدح خداوند شد، چو دید
هرسو طلیعهٔ غم تو در میان دل
این فخر بس که: عشق تو حق جوار یافت
با مدح شهریار زمین در میان دل
فخر ملوک، اتسز غازی، که مهر اوست
هم کار دار جان شده، هم قهرمان دل
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد
فخر ملوک اتسز خوارزمشاه باد
هر کو قبول حضرت خوارزمشاه یافت
از جور حادثات زمانه پناه یافت
وان کو علاء دولت و دین را مطیع گشت
بعد از دوام ذل و هوان عز و جاه یافت
آن کو خلاف دولت او یافت در جهان
از عز و جاه بهرهٔ خود بند و چاه یافت
از سهم او بنای ضلالت تباه گشت
وز عون او سپاه شریعت پناه یافت

طبعش بسوی هرچه معالیست دست برد
دستش بسوی هرچه ایادیست راه یافت

هر مار را فلک بر سهمش چو مور دید
هر کوه را خرد بر علمش چو کاه یافت

هر گه که قصد خیل سپاه حسود کرد
اعلامش از ملائکه خیل و سپاه یافت

منقاد امر اوست هر آن خسروی، که او
تاج و نگین گرفت و سریر و کلاه یافت

بگداخت همچو تار قصب بد سگال او
کنسر زمان زخنجر او نور ماه یافت

بر جنگ او هر آن که زشاهان کمربیست
کار سفید کرد و گلیم سیاه یافت

تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد
فخر ملوک اتسز خوارزمشاه باد

شاها ، هر آنکه با تو دم انتقام زد
بر صبح او زمانه علامات شام زد

وان کو بجام مهر تو آب حیات یافت
در عالم فنا همه لاف دوام زد

در حلق نیک خواه تودولت شراب ریخت
بر فرق بد سگال تو محنت حسام زد

گردون نهاد کام دل اندر دو چنگ آنک
یک روز در طریق وفای تو گام زد

و آن کو بد تو گفت و نگوید بجز بدی
چون استخوان زبانش در اطراف کام زد

بر نامه ای که دید فلك نقش نام تو
منقاد گشت وبوسه بر آن نقش ونام زد
دست قضا ز بهر کنف بر سر ولیت
از قبه های ازرق گردون خیام زد
وز بیم تیر حادثه چرخ کبود فام
در دیدهٔ مخالف جاهت سهام زد
چون دست تو بدید نکرد از غمام یاد
آن کو مثل بگاه سخا از غمام زد
همچون حمام گشت زطوق مکارمت
آن کو بمدحت تو نوای حمام زد
تاهست آب وآتش وتا هست خاك وباد
مخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد
شاها ، زمانه از گهرتو خطر گرفت
آری خطر بکان گهر از گهر گرفت
در علم خاطر تو نهاد علی نهاد
در عدل سیرت تو طریق عمر گرفت
کف الخضیب قبهٔ خضرا ز آفتاب
در نصرة تو تیغ کشید و سپر گرفت
بفکند پنجهٔ فلك اندر وغا سپر
چون پنجهٔ عزیمت تو تیغ بر گرفت
در بر و بحر رای تو نور قمر فکند
در شرق وغرب امر تو سیر قمر گرفت
افلاك را جلالت تو زیر پی سپرد
اسلام را حمایت تو زیر بر گرفت

از چشمهٔ رضای تو کوثر صفا ربود
وز آتش نهیب تو دوزخ شرر گرفت
گردون چودید قدر تو خودرا زمین‌نمود
دریا چودید جود تو خود را شمر گرفت
حزم تو کار زار قلیل و کثیر گشت
امر تو شاهراه قضا و قدر گرفت
چرخ سفید کار ندارد سیه گلیم
آنرا که بر خجسته در تو مقر گرفت
تا هست آبو آتش وتاهست خاك وباد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد
شاها، قرار اهل زمانه بر تو باد
منزلگه افاضل عالم در تو باد
درع کمال و عز و شرف دربرتو هست
تاج جلال و جاه و خطر بر سر تو باد
اعلام شرع را ظفر از خنجر تو خاست
اجرام چرخ را خطر از اختر تو باد
چونانکه هست لشکر توشرع را مطیع
تایید ایزدی تبع لشکر تو باد
اصل زوال حادثها خدمت تو گشت
جای نزول نایدها پیکر تو باد
ای بر سر مبارك تو افسر جلال
اجرام آسمان گهر افسر تو باد
آسایش زمانه و آرامش زمین
از سیر و سیرت قلم و خنجر تو باد

هر چان صلاح جان تو باشد بر تو هست
هر چان صلاح دین تو باشد بر تو باد
چرخی تو و جلال و خطر کوکب تو گشت
بحری تو و کمال و هنر گوهر تو باد
از خسروان عرصهٔ آفاق هر کجا
فرمان وهیست ، یکسره فرمان بر تو باد
تا هست آب و آتش و تا هست خاك و باد
فخر ملوك اتسز خوارزمشاه باد

در رثای سید معزالدین بن علاءالدین علی بن جعفر زیدیه

دیده ها را ز سر بپالایید | چهره ها را بخون بیالایید
ساعتی از جزع میارامید | لحظه ای از عنا میاسایید
شمع لهو و سرور مفروزید | در عیش و نشاط مگشایید
که بتیمار جان برنجانید | که باندوه تن بفرسایید
از میانتان معز دین گم شد | ای بزرگان جزع بفزایید
مجلس تعزیتش بر اندازید | محفل ماتمش بیارایید
گر نشایید ماتم او را | اندرین حال پس چه را شایید؟
کودکی با فضایل پیران | مثل او در زمانه ننماید
بار غفلت ز دوش بر گیرید | زنگ ظلمت ز سینه بزدایید
بر دل اهل بیت پیغمبر | اندریـن حادثـه ببخشایید

نیست کس را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

رفت آن کو جمال عالم بود | افتخار نژاد آدم بود
کودکی بود در جهان ، کورا | فضل پیران همه مسلم بود

دل او چون خرد مطهر بود | عرض او چون هنر مکرم بود
او مؤخر زمصطفی در عهد | لیك اندر شرف مقدم بود
خاتمی بود آسمان او را | آفتابش نگین خاتم بود
سقف دین و قواعد دولت | بجلالش بلند و محکم بود
همت او بارتفاع محل | دیدبان سپهر اعظم بود
شمع فضل‌ازلقاش روشن بود | باغ مجد از بقاش خرم بود
کعبه‌ای بود در سخا و کفش | ناسخ صد هزار زمزم بود
در علو جلال و رفعت قدر | اوفزون بودو آسمان کم بود

نیست کس را زدست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

ای ز قصر بقا بیفتاده | عالمت شربت فنا داده
یك جهان مرد وزن بماتم تو | درد و غم را شدند آماده
بسته دل در غم تو وبی تو | خون دل از دو دیده بگشاده
سینه از زخم کف چو پیروزه | چهره از خون دل چو بیجاده
ای ز دار فنا ترا ایزد | سوی دار بقا فرستاده
دیدهٔ فضل چون تو نادیده | مادر عقل چون تو نازاده
روزگارت نظیر ننموده | آسمانت مثال ننهاده
نفس تو از عفاف ناجسته | نعمت چنگ و لذت باده
چون گل ساده بود طلعت تو | شد بگل سوده آن گل ساده
در زمانه ز بند حسرت تو | نیست آزاد هیچ آزاده

نیست کس را از دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

تا جدا گشتی از کنار پدر | تیره شد بی تو روزگار پدر
مجلس عام و مجمع علما | از تو شد خالی، ای نگار پدر

روز و شب در فراق طلعت تو — ناله و نوحه گشت کار پدر
تا ترا چرخ کرد یار فنا — صد هزاران غمست یار پدر
شمار پدر در آمد غم — تا برون رفتی از شمار پدر
از خزان و بهار سربدی — بی توشد چون خزان بهار پدر
تا تو در خاك بی قرار شدی — در فراق تـو انتظار پدر
هست ابر روز را، که دیدی تو — در فراق تو انتظار پدر
غمگسار پدر تو بودی و گشت — بی تو یاد تو غمگسار پدر
تو برفتی و تا ابد از تو — درد دل ماند یادگار پدر

نیست کس را زدست مرك نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

تنم از اندهان بفرسودی — دلم از دیدگان بپالودی
پشتم از بار رنج بشکستی، — رویم از خون دیده آلودی
در فراق لقای خویش مرا — صبر وغم کاستی و افزودی
من وصالت هنوز نادیده — هجر جستی زمن بدین زودی
دل من زار بود در مهرت — بر دل زار من نبخشودی
طلعت همچو شمس خویش مرا — بنمودی و زود بر بودی
کس بگل شمس را نینداید — تو بگل شمس را بیندودی
هرچه فرمودمت، زپیش وزکم — همه جز امتثال ننمودی
ای چراغ دلم، کجا رفتی؟ — ای نشاط دلم، کجا بودی؟
از بقاع زمین جدا گشتی — در ریاض بهشت آسودی

نیست کس را زدست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

ای عزیز پدر کجا رفتی؟ — از کنار پدر چرا رفتی؟
اژدهاییست مرگ، مرده وار — پس تو در کام اژدها رفتی

چه‌سزای تو بود مرگ اکنون؟ ای سزا، چون بناسزا رفتی؟
تو همه عمر، ورچه اندك بود بر ره مجد و کبریا رفتی
خاطر صائبت نداد رضا که تو گامی سوی خطا رفتی
بر نخورده ز بوستان بقا سوی کاشانهٔ فنا رفتی
نی، که از کلبهٔ فنا دلشاد بسوی روضهٔ بقا رفتی
هست ارواح انبیا در خلد بر ارواح انبیا رفتی
مصطفی جدتست، پس‌تو مگر که بنزدیك مصطفی رفتی
فرع زهرا و مرتضی بودی بر زهرا و مرتضی رفتی

نیست کس‌را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

آن فروزندهٔ رخ دین کو؟ آن سر افراز آل یاسین کو؟
آن کزو بود رونق حق کو؟ وآن کزو بود قوت دین کو؟
آن شهابی، که بود حملهٔ او قامع لشکر شیاطین کو؟
آن جوادی، که بود مجلس او مسکن جملهٔ مساکین کو؟
بر سپهر سیادت و دولت صورت‌ماه وشکل پروین کو؟
اندر اطراف باغ فضل و هنر قامت سرو وروی‌نسرین کو؟
دین حق‌را جمال‌ورونق کو؟ اهل دین‌را محل‌وتمکین کو؟
ای جمال هدی، بهاءالدین باغ عیش ترا ریاحین کو؟
همچو یعقوب در غم یوسف مر ترا دیدهٔ جهان بین کو؟
رفت یوسف، ترا در انده او غمگساری چوابن یامین کو؟

نیست کس را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

صدر عالم، بهاء دین نعمه زادك الله رایع النعمه
ظلمتی دید عیش تو، لیکن بیدالله تنجلی الظلمه
دردل از دردچون‌زنی آتش؟ چشم‌ازخون چرا کنی‌چشمه؟

در حوادث دو چشم تقوی‌را نیست جز گرد صابری سرمه
صبر کن، صبر کن، خداوندا انما الصبر کاشف الغمه
تهمت خشم ایزدست جزع فتجنب مواقع التهمه
صبر در حادثات مؤمن را هست حق خدای در ذمه
قدمصنی سبطك العزیزالی جنة من اطایب جمه
فجزاه الاله مغفرة و کساه ملابس الرحمه
جاودان باد با تو در عالم سامی القدر عالی الهمه

نیست کس‌را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

گر من ازمجلس تو مهجورم وز جناب ضیاء دین دورم
علم السر ز حال من داند که درین حادثه چه رنجورم؟
بعنا و خروش متصلم وز نشاط و سرور مهجورم
گاه در بند دهر ممتحنم گاه در دست چرخ مقهورم
کرد گردون ز درد تو قیمم داد گیتی ز رنج منشورم
او شراب فنا چشید، ولیك من ز انواع رنج مخمورم
در زمان کین خبر رسانیدند ز هر شدنوش و نار شد نورم
داشتم سور وچون شنیدم حال ماتمی شد در آن زمان سورم
گر نبودم بماتمش حاضر دور، دورست راه، معذورم
لیك کردم من اندرین غیبت هرچه بود از غریو مقدورم

نیست کس‌را ز دست مرگ نجات
اذکروا ذکر هادم اللذات

سرورا، آسمان مطیع تو باد چاکر همت رفیع تو باد
چرخ و ایام در همه احوال این معین تو وآن مطیع تو باد
مدد سیر اختران فلك همه از فکرت سریع تو باد

راحت روح عاقلان جهان — همه آن نکتهٔ بدیع تو باد
مربع و مرتع افاضل عصر — عرصهٔ حضرت مریع تو باد
ملجأ و مقصد اکابر دهر — کنف سدهٔ منیع تو باد
دشمن مال و مهلك دشمن — کف راد و دل شجیع تو باد
هر کجا فاضلیست در عالم — هم ربیب تو و صنیع تو باد
بر سر اهل شرع گسترده — سایهٔ دولت وسیع تو باد
روز محشر ، بعرصه گاه فنا — قرةالعین تو شفیع تو باد

در مدح ملك اتسز

ای چاه ز نخدان ، دلم از راه فکندی
وآنگاه بصد شعبده در چاه فکندی
در سلسلهٔ عشق کشیدی دلم ، ای ماه
تا سلسهٔ غالیه بر ماه فکندی
با راحت و با رامش و بالهوتنم را
در ناله و در نوحه و در آه فکندی
وز عیش سحرگاه و شبانگاهی مارا
در آه سحرگاه و شبانگاه فکندی
خودرا و مرا بیهده از خوی بد خویش
اندر دهن حاشیهٔ شاه فکندی
آن نصرت‌دین ، آن‌ملك کشور بنجم (۱)
خاك قدم او شده تاج سر انجم
ای با غم تو جان من آرام گرفته
چون مرغ مرا هجر تو در دام گرفته

---

(۱) در یك نسخه بند ترجیع [illegible] چنین است
مدح سر شهان [illegible] — از دولت او تازه شده ملت تازی

در زاویهٔ عشق تو افکنده مرا چرخ
و اندوه توام گرد در و بام گرفته
بی‌روی چوصبح تو و بی‌موی چوشامت
صبحم ز عنا تیرگی شام گرفته
من سوخته در آتش هجران جمالت
تو با دگران جام می خام گرفته
من رفته بیاد تو علی رغم عدو نیر
در منزل خوارزمشهی جام گرفته
آن نصرة دین ، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرانجم
کار تو اگر فتنه و بیداد نبودی
کار دل من ناله و فریاد نبودی
اشکم نشدی لالهٔ نعمان ز غم تو
گر بر رخ تو سوسن آزاد نبودی
آن سلسلها زلف تو بر مه ننهادی
گر در بر تو آهن و فولاد نبودی
بر فرق مرا خاك نبودی ز فراقت
گر قاعدهٔ وصل تو بر باد نبودی
در عشق توام جمله فراموش شدی عیش
گر مدح خداوند مرا یاد نبودی
آن نصرةدین ، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرانجم
شاهی که افاضل ز کفش مال نهادند
در نعمت او دیدهٔ آمال نهادند

آنان که مه و سال شمردند وسومش
پیرایهٔ تاریخ مه و سال نهادند
از طبع و دلش کارگزاران طبیعت
رسم کرم و سنت افضال نهادند
بر طلعت او سورت تایید نبشتند
در طالع او صورت اقبال نهادند
هر چان صفت صدق و سدادست، مرورا
یک باره در اقوال و در افعال نهادند
آن نصرة دین ، آن ملک کشور پنجم
خاک قدم او شده تاج سر انجم

شاها ، علم شرع پیمبر بتو دادند
سرمایه و پیرایهٔ حیدر بتو دادند
کردند بحق تعبیهٔ لشکر اسلام
وآنگاه زمام همه لشکر بتو دادند
چون مصلحت خامه و خنجر ز تو دیدند
از کل بشر خامه و خنجر بتو دادند
هرجاه‌وسرافرازی‌ومفخر، که‌جهان‌داشت
آن جاه و سرافرازی و مفخر بتو دادند
امروز تویی همچو سکندر بمعالی
گویی همه میراث سکندر بتو دادند
آن نصرة دین ، آن ملک کشور پنجم
خاک قدم او شده تاج سرانجم

بی جاه تو آسایش اسلام نباشد
بی ملک تو آرایش ایام نباشد

افلاک چه گوید ؟ که ترا خاك نبوسد
ایام که باشد ؟ که ترا رام نباشد
جز دست تو هنگام سخا نیست بگیتی
دستی که بجز صورت انعام نباشد
جز پای تو هنگام وغا نیست بعالم
پایی که بجز پایهٔ اقدام نباشد
ای گشته باسیاف و باقلام یگانه
کس چون تو با سیاف و باقلام نباشد
آن نصرة دین ، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم
ای شاه ، جز از تو بهنر طاق ندیدند
جز حضرت تو کعبهٔ آفاق ندیدند
اصناف خلایق ، که همه طالب رزقند
جز کف ترا ضامن ارزاق ندیدند
آنان ، که باخلاق نکو نام گرفتند
والله که چو اخلاق تو اخلاق ندیدند
قومی ، که نشستند باعناق تهور
جز تیغ ترا ضارب اعناق ندیدند
خود را همه جز سلسله و حلقه و بندت
اعدای تو بر ساعد و بر ساق ندیدند
آن نصرة دین ، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سر انجم
ای شاه ، بجز خدمت تو کار ندارم
جز مدح تو با خاطر خود یار ندارم

در سایهٔ زنهار تو یك ذره مخافت
از حادثهٔ عالم غدار ندارم
نازی، که نه از تست بجز رنج ندانم
فخری، که نه از تست بجز عار ندارم
بسیار بها گشته‌ام از فضل و در آفاق
جز جود تو امروز خریدار ندارم
بازار معالیت روا باد، که از خلق
من بنده بجز نزد تو بازار ندارم
آن نصرهٔ دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرانجم

بی صدر تو، ای شاه، سر افراز نبودم
مسعود بانجام و بآغاز نبودم
بی خدمت تو سایهٔ اقبال ندیدم
بی مدحت تو مایهٔ اعجاز ندیدم
بی زر شده‌ام از تو و بی جاه تو عمری
جز همچو زر اندر دهن گاز نبودم
تا تربیت جود تو بر بنده نیفتاد
زین گونه هنرورز و سخن ساز نبودم
نازی، که مرا وعده، نه از صدر تو کردند
حقا که بدل قابل آن ناز نبودم
آن بازشریفم، که ز بس نخوت و همت
جز گرد جناب تو بپرواز نبودم
آن نصرهٔ دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرانجم

ای شاه، جز از تو بجهان شاه مبادا
احداث جهان را بر تو راه مبادا
بادا بجهان جاه تو، تا وقت مروت
اموال جهان را بر تو جاه مبادا
درگاه تو شد عرصهٔ آفاق و بشاهی
معمور جزین عرصه و درگاه مبادا
دستی، که درازست فلك را بسعادت
از گوشهٔ فتراك تو کوتاه مبادا
تا روز قضا جز بمراد تو در آفاق
احوال بداندیش و نکوخواه مبادا

آن نصرة دین، آن ملك کشور پنجم
خاك قدم او شده تاج سرا نجم

ترکیبات

در مدح ملک اتسز

ای دو چشم تو بغمزه عالمی برهم زده
آتش اندر دین و عقل دودهٔ آدم زده

صد هزاران جان فزون از بهر نقش روی تو
بر بساط عشق تو عشاق عالم کم زده

در شب تیره فروغ چهرهٔ چون روز تو
صد هزاران مشعله در عرصهٔ عالم زده

بر سر کوی تو شبها ساکنان صومعه
باده‌های عشق خورده، نعره‌های غم زده

همچو تیغ نصرة‌الدین بقعه های مفسدان
غمزهٔ تو توبه های مصلحان برهم زده

آن خداوندی، که عالم‌را نصیب از رای اوست
دهر زیر دست او و چرخ زیر پای اوست

ای دل شیران عالم صید دام عشق تو
نامهٔ عمر مرا توقیع نام عشق تو

دستهای زیرکان درزیر سنگ حکم تو
پایهای سرکشان در بند دام عشق تو

از پی مستی جهان را در خرابات فنا
ساقیان فتنه گردان کرده جام عشق تو

روح گامی کی زند الا بکوی مهر تو؟
عقل کاری کی کند الا بکام عشق تو؟

عشق توهمچون دعای دولت خوارزمشاه
خواجهٔ دلها شده، ای من غلام عشق تو

آن خداوندی، که هست امروزشاه روزگار
بارگاه حضرت او کارگاه روزگار

باز داغ عاشقی در دل رقم خواهیم زد
چنگ در فتراک عشق آن صنم خواهیم زد

بر در تیمار توزین پس وطن خواهیم ساخت
در ره اندوه تو زین پس قدم خواهیم زد

هست صحرای غم تو جای شادی، پس همه
خیمهٔ شادی درین صحرای غم خواهیم زد

عقل و دین بر فرش دیدار تو کم خواهیم باخت
جان و دل با نقش دیدار تو کم خواهیم زد

در جوار حضرت خوارزمشاهی ما و تو
از می دولت چه ساغرها بهم خواهیم زد؟

خسرو عالی، علاء دولت، آن کان کرم
آن دل و دست شجاعت، آن تن و جان کرم

خسروی، کزوی معالی را کمال دیگرست
مسند خوارزمشاهی را جمال دیگرست

گرچه بود از شاه ماضی حال ما آراسته
خود در ایام شه باقیش حال دیگرست

گر زصدر او شود صادر بروزی صد مثال
هر مثالی را ز گردون امتثال دیگرست

صادران و واردان خطهٔ افلاس را
هر زمان از گنج انعامش نوال دیگرست

فکر او از راه قدرت در همه میدان علم
هر کجا مرکب برون تازد جلال دیگرست
آنکه هست از سعی او بنیان دین محکم شده
حضرت او مقصد ذریت آدم شده
خسروی، کز خسروان ظاهر نشد همتای او
برده سودای بد اندیشان ید بیضای او
کیمیای دین و دولت گشته باد دست او
توتیای ملک و ملت گشته خاک پای او
از وفاق او سعادت بهرهٔ احباب او
وز خلاف او شقاوت حصهٔ اعدای او
پیر و برنا را نگردد ساخته اسباب رزق
جز بعون رای پیر و دولت برنای او
هست دریایی بوسعت خاطر میمون او
هست گردونی برفعت همت والای او
جز معالی نیست اختر بر همه گردون او
جز معانی نیست گوهر درهمه دریای او
ر هوای خدمت او اختیار آسمان
باد بر قطب مراد او مدار آسمان
خسروا، گنج هدی را قهرمانی چون تو نیست
بر سریر مملکت صاحب قرانی چون تو نیست
هست شخص تو ز اجسام زمین، لیکن یقین
خیل اجرام فلک را دیدبانی چون تو نیست
در ظلام ظلم عالم، از شبیخون فتن
ساحت اکناف دین را پاسبانی چون تو نیست

آسمانت چون توان گفتن همی، از بهر آنك
درعلو مرتبت هیچ آسمانی چون تو نیست
ای شده درگاه تو پیر و جوان را مستقر
زیر چرخ پیر بادولت جوانی چون تو نیست
ای تو ازعز و جلالت هرچه خواهی یافته
رونقی از جاه تو خوارزمشاهی یافته
ای ز دوران فلك حاصل شده اغراض تو
بر نخیزد تا ابد افکندهٔ اعراض تو
جوهری با نه عرض تایید حق موجود کرد
جوهری تو که بود این نه فلك اعراض تو
شعله‌ای شمس منیر از فکرت نقاد تو
قطره‌ای بحر محیط از خاطر فیاض تو
ای تو کل و روز گار و اهل او اجزای تو
وی تو جمله و آسمان و خیل او ابعاض تو
دست در فتراك اعراض تو زد شرع رسول
لاجرم اغراض او حاصل شد از اغراض تو
ای بحق گشته زمی آسمان خوارزمشاه
تاجهان باشد تو بادی درجهان خوارزمشاه
ای هوای تو شده مقصود هر فرزانه را
چرخ بامهر تو خویشی داده هر بیگانه را
صورتی شاهانه‌داری ، سیرتی درخورد آن
سیرت شاهانه باید صورت شاهانه را
نکته‌ای ز الفاظ تو ابکم کند گوینده را
شمه‌ای از طبع تو عاقل کند دیوانه را

بدسگال تو اگر یابد ز نعمت دانه ای
در عقب صد دام محنت باشد آن یک دانه را

دشمن جان تو همچون پرشده پیمانه دان
کز پس پری نگونساری بود پیمانه را

ای ز انجم در صف هیجا سپاه تو فزون
دشمن جاه تو کم بادا و جاه تو فزون

ای بمدح تو مزین گشته دفتر های من
پر شده از بادهٔ جود تو ساغر های من

من یکی بحرم ز خاطر، بر ز گوهرهای فضل
گردن و گوش مدیحت راست گوهرهای من

پهلوان نظمم و عهدیست تا کم دیده‌ای
عرصه‌های صدر خود خالی ز لشکرهای من

گرچه غایب بوده‌ام از حضرت معمور تو
مشتمل بودست برشکر تو دفترهای من

خطبه‌های مدح تو خواندستم اندر شرق و غرب
وز شرف بر آسمان بودست منبرهای من

ای میان بسته زمانه بر هوای قدر تو
باد گردون لب گشاده در ثنای صدر تو

خسروا، بی کار و بار تو جهان هرگز مباد
تیغ تو از قهر اوباش جهان عاجز مباد

از تو عادل‌تر تنی اندر جهان هرگز نبود
از تو خالی، ای شه عادل، جهان هرگز مباد

گفته‌های تو بوقت نطق جز معجب نبود
کرده‌های تو بوقت حرب جز معجز مباد

از کمین ترجملهٔ جودت کهین تفصیل را
جز همه سرمایهٔ دریا و کان بارز مباد
روز و شب هست این دعا کروبیان عرش را
کز خلایق خسرو آفاق جز اتسز مباد

نیز در مدح ملک اتسز گوید

ملک بهار گشت مقرر بنام گل
ناکام شد ولایت بستان بکام گل
بلبل خطیب وار بر اطراف شاخها
بر خواند خطبهٔ ملکانه بنام گل
از دام گل گرفت حذر زاغ حیله گر
وندر فتاد بلبل مسکین بدام گل
مانند خلد گشت ز آثار گل جهان
گل را چنین بود اثر ، ای من غلام گل
باد صبا ، که نایب اخلاق خسروست
هر صبح دم بباده رساند پیام گل
ای رشک گل ، بوقت گل آماده دار جام
وی دولبت چو باده ، پر از باده دار جام
اطراف بوستان ز گل آرایشی گرفت
آن کم شده طراوتش افزایشی گرفت
آرایشی نبود ببستان درون ، ولی
از مقدم سپاه گل آرایشی گرفت
الحان جان فزای بر آورد عندلیب
زاغ از نفیر بی مزه آسایشی گرفت

بر باغ و راغ دیدهٔ ابر گهر فشان
چون دیدهٔ عنا زده پالایشی گرفت
وز لاله کوهسار چنان شد که گوییا
از خون کشتگان شه آلایشی گرفت
باغست آن، ندانم، یا بزم خسروست؟
راغست آن، ندانم، یا رزم خسروست؟

بار دگر هوا علم فتح باب زد
وز ابر پرده پیش رخ آفتاب زد
باد صبا درید بیستان حجاب گل
تا ابر پیش چهرهٔ انجم حجاب زد
گل روی چون نگار بنامحرمان نمود
بلبل ز رشک عربدهٔ احتساب زد
باد از نسیم در ره صحرا عبیر بیخت
ابر از سرشک برخ لاله گلاب زد
در باغ شهریار، بهنگام نوبهار
خرم کسی که دست بجام شراب زد!
خسرو علاء دولت، خورشید روزگار
آن کیقباد عالم و جمشید روزگار

پیرایهٔ لباس معانی بیان اوست
سرمایهٔ اساس ایادی بنان اوست
ملت سپهر و طلعت او آفتاب اوست
دولت جهان و همت او آسمان اوست
چرخ، ارچه گردنست، مطیع رهم وست
مهر، ارچه توسنست، اسیر عنان اوست

از نکبت حوادث ایام ایمنست
آن کس که در حمایت حفظ و امان اوست
دانندهٔ عجایب ایام رای اوست
بینندهٔ سرایر آفاق جان اوست
شاهی ، کزو لوای شریعت مظفرست
فخر ملوک ، نصرت دین ، بوالمظفرست
ای شاه ، در فنون معالی مبرزی
انواع فضل را سبب و اصل و حیزی
هنگام نطق صاحب الفاظ معجبی
هنگام حرب حامل اسباب معجزی
تو آن ممیزی ، که بعهد وجود تو
معدوم گشت قاعدهٔ ناممیزی
عالم ز تست عاجز و من بی عنایتت
مقهور عالمی شده‌ام ، اینت عاجزی
وین عجز صعب‌تر که : بباید گذاشتن
بی کام دل ستانهٔ والای اتسزی
ای برده شور صولت تو اقتدار چرخ
بر موجب مراد تو بادا مدار چرخ
شاها، فلک قبول در تو طلب کند
در وصلت تو بکر معانی طرب کند
کیوان ، که از نجوم برفعت فزون‌ترست
چون ارتفاع قدر تو بیند عجب کند
در زهر حسن تربیت تو شفا نهد
وز خار عون منفعت تو رطب کند

ز آثار دودمان تو آرد همه دلیل
آن کو بیان فخر عجم در عرب کند
درعین اعتراض بود، هر که از ملوك
جز تو حدیث مکتسب و منتسب کند
برمن همه شداید ایام رفته گیر
وزخاك حضرت تو بناکام رفته گیر

ای شاه، جزدل تو خردرا خزانه نیست
جز درگه تو تیر امل را نشانه نیست
هست این ستانه مأمن احرار و کی بود
ایمن کسی که در کنف این ستانه نیست؟
از تو مرا جفای زمانه جدافکند
وین بر تنم نخست جفای زمانه نیست
برمن زمانه بد کند، ایرا نگشته‌ام
منقاد اهل او و جزینش بهانه نیست
ای جاه بی کرانهٔ تو با رهی قرین
چون جاه توجهای فلك را کرانه نیست
آخر زمانهٔ همه پرخاش بگذرد
این ریشخند جملهٔ اوباش بگذرد

شاها، من این جلالت و آلا گذاشتم
وز عجز این ستانهٔ والا گذاشتم
وین حضرتی، که خاك جنابش کشیده‌ می
چون سرمه در دو دیدهٔ بینا، گذاشتم
زین جا بعجز رفتم و بسیار یادگار
درمدح تو ز طبع خود این جا گذاشتم

اقبال بی نهایت درگـاه فرخت
از جور بی نهایت اعدا گذاشتم
از حادثات گنبد خضرا ، نه بر مراد
این صدر همچو گنبد خضرا گذاشتم
گر آفت اجل نرسد بندهٔ ترا
هم باز بیند این در فرخندهٔ ترا
ای آنکه ذات فرخ تو محض کبریاست
در اعتقاد پاك تو نه کبر و نه ریاست
گفتم ثنای تو ، که ثنای تو واجبست
وندر زمانه جزتو که مستوجب ثناست ؟
واکنون خدای داند کندر ضمیر من
اندوه اجتناب جناب تو تا کجاست ؟
گرچه صواب نیست رحیل ازدرت ولیك
بودن میان زمرهٔ حساد هم خطاست
توجاودان بمان ، که صلاح جهان زتست
ورخودچومن کسی‌نبود درجهان رواست
مارا بحضرت تو نیاز آمدن بود
گربخت بر نگردد و باز آمدن بود
شاها ، کمینه بندهٔ تو روزگار باد
احسانت پیشه باد و ایادیت کار باد
در کارزار خصم تو رفتست روزگار
از روزگار خصم تو در کارزار باد
از آبدار خنجر آتش نهیب تو
مانند باد دشمن تو خاکسار باد

ای از سیاست تو بهار عدو خزان
بر خاك فرخ تو خزان چون بهار باد
پیوسته سال و ماه بهر کام و هرمراد
یار تو باد و ناصر تو کردگار باد

هم درمدح اتسز گوید

ای برده آتش رخ تو آب روی من
رفته دل از محبت و رفته ز کوی من
با روی نیکوی تو نماندست هیچ بد
کز روی نیکوی تو نیامد بروی من
نی از تو هیچ وقت سلامی بنزد من
نی از تو هیچ گونه پیامی بسوی من
من بی تو وز برای تو بر خاسته مقیم
شهری بجستجوی من و گفتگوی من
آبم مبر، که باردگر در پناه شاه
خواهد روان شد آب سعادت بجوی من
خوارزمشاه، اتسز غازی، علاء دین
پشت و پناه ملت تازی، علاء دین
جانا، ز مهر مگذر و آهنگ کین مکن
برجان من ز لشکر هجران کمین مکن
اندر فراق آن دهن همچو خاتمت
از گوهر سرشك رخم پرنگین مکن
تو ماه آسمانی و ما را بدست ظلم
در زیر پای هجر چو خاك زمین مکن

با خصم من مساز و بآتش مرا مسوز
با من رهی ز بهر چنانی چنین مکن
آن‌دل که مدح خسرو صاحب‌قران‌دروست
او را تو با جفای زمانه قرین مکن
آن خسروی که بر همه اعدا مظفرست
خورشید دین وداد، ملک بوالمظفرست
شاهی، کزو ممالك دنیا شرف گرفت
تیرش صمیم سینهٔ اعدا هدف گرفت
او هست از سلف خلف صدق، لاجرم
عهد و لوا و مسند و تخت سلف گرفت
اسلام در جوار امانش پناه یافت
و اقبال در ظلال جلالش کنف گرفت
او در دولتست و گرفتست ملک ازو
آن رتبت و جلال که ازدر صدف گرفت
افزود جاه لشکر ایمان بعون او
تا او بحرب تیغ یمانی بکف گرفت
گیتی همیشه بستهٔ پیمان او بود
چرخ آن کند که موجب فرمان او بود
شاها، تویی که دولت ودین در کنارتست
اقبال تابع تو و تایید یار تست
در هیچ روزگار نبودست ملک را
این قدر و این جلال که درروزگارتست
قهر عدو بنصرة اسلام شغل تست
کسب ثنا ببخشش اموال کار تست

چرخ ارچه مسرعست ، اسیر مضای تست
کوه ارچه ساکنست ، غلام وقار تست
فخر تبار خویشی و جاوید باد فخر
گرچه تفاخر همه خلق از تبار تست
ای رای پیر تو همه اسلام کرده شاد
بخت جوان موافق آن رای پیر باد
آن صفدری، که نیست همال، تو صفدری
در کان ملک چون تو نبودست گوهری
هر نقطه‌ای ز جاه عریض تو عالمی
هر شعله‌ای ز رای منیر تو اختری
صدر تو خلد و مدحت من آب کوثرست
مر خلد را گزیر نباشد ز کوثری
آراسته بمدح ستایشگران بود
هر جایگه که هست سریری و افسری
این دولت مبارك و این بارگاه را
دانی که نیست چاره ز چون من ثناگری
ای بس خزانه ها که بمداح داده‌اند
تا این خزانه های مدایح نهاده‌اند
ای آنکه از کمال تو در روزگار تو
همچون بهشت گشته بلاد و دیار تو
انصاف کی بود که کشد جور روزگار
مداح پایگاه تو در روزگار تو ؟
بازی کزو شکار تو مرغی بود حقیر
باشد عزیز در کنف زینهار تو

بر دست دولت تو من آن باز فرخم
کز من بود ثنای مخلد شکار تو
انصاف آن بود که مرا همچو دیگران
امنی بود ز جور فلک در جوار تو
جورست پیشه گنبد فیروزه فام را
آخر غلام تست ، ادب کن غلام را

در دولت تو اسب معالی بتاختم
وز نعمت تو نرد امانی بباختم
در صدرها بمدحت تو رخ فروختم
بر سر وران بخدمت تو سر فراختم
تو حق فضل من بسکارم شناختی
من حق صدر تو بمدایح شناختم
گفتم ترا ثنای چوشهد و روان خویش
چون موم اندر آتش فکرت گداختم
خاطر بسوختم بشبان ، تا بمدح تو
چندین هزار عقد جواهر بساختم
بر جامهٔ ثنای تو کردم من آن تراز
کز حسن آن برشک بود لعبت طراز

قومی ، که در تتبع احوال بنده‌اند
نام وفا ز دفتر مردی فکنده‌اند
پیوسته در محاسدت فضل خاومند
همواره در منازعت کار بنده‌اند
از هیبت تغیر رای رفیع تو
من روز و شب بگریه و ایشان بخنده‌اند

پا زهر التفات تو باید همی مرا
کین طایفه بفعل چو زهر گزنده‌اند
از چاه غم برآیم، اگر دست گیریم
وین ها در او فتند بچاهی که کنده‌اند

آن کس که مدح خوان‌چو تو‌پادشا بود
ترسان ز کید هر کس‌و نا کس چرا بود؟

شاها، بنام نیک یکی شمع بر فروز
پروانه وار نقش بدیها بدان بسوز
مقبل کسا که‌مدح‌و‌ثناجست،بیش‌ازاسک
عاجز شد از مصایب این عالم عجور
گرچه عطا کند بمکافات یك ثنا
والله گزارده نشود حق او هنوز
چون نان روز روز بمادح همی دهند
یابند جاودانه ازو نام دل فروز
دانند زیرکان که: بود به نزد عقل
این نام جاودانه از آن نان روز روز

جز سوی نام نیک خردمند ننگرد
نام نکو بماند و این عمر بگذرد

شاها، ز حضرت تو حوادث بعید باد
و اوقات تو بیمن چو فرخنده عید باد
در تیغ تست باس شدید وز خشم تو
بر خصم دولت تو عذاب شدید باد
چون اوج چرخ گوشهٔ قصرت‌رفیع گشت
تا روز حشر مدت عمرت مدید باد

از دست فتنه در صف بازار اضطراب
ارواح دشمنان تو در من یزید باد
ای گشته کارکرد تو عنوان مملکت
عنوان مدحهای تو شعر رشید باد

هم در مدح اتسز

با من آخر، صنما، جنگ چرا باید داشت؟
وزمنت بیهده دل تنگ چرا باید داشت؟
با عدو مردمی و صلح چرا باید کرد؟
با رهی عربده و جنگ چرا باید داشت؟
گر نداری بمن آهنگ، رواهست، ولیک
بر بد اندیش من آهنگ چرا باید داشت؟
ننگ داری همه از صحبت من و بن نه نکوست
آخر از صحبت من ننگ چرا باید داشت؟
از ره مهر من، ای در دل من منزل تو
خویشتن دور بفرسنگ چرا باید داشت؟
من چو اصحاب تظلم بدر نصرة دین
زده در دامن او چنگ چرا باید داشت؟
آن خداوند، که اقبال فلك بندهٔ اوست
پیکر حادثه از پای درافکندهٔ اوست
صنما، عربده پیوسته کنی تا چه شود؟
بغم اندیشهٔ ما بسته کنی تا چه شود؟
هر زمان مشعلهٔ آتش بی خویشتنی
با رهی بیهده پیوسته کنی، تا چه شود؟

بی نیازی تو ز آرایش و چون هست چنین
بر گل از سنبل تر دسته کنی، تا چه شود؟

در عنا افکنیم هر نفس و از سر صدق
دشمنم را ز عنا رسته کنی، تا چه شود؟

شادی از خاطر من رفته کنی، تا چه بود؟
رامش از سینهٔ من جسته کنی، تا چه شود؟

تیر سازی و کمان غمزه و ابرو و مرا
دل بدان تیر و کمان خسته کنی، تا چه شود؟

دی کنی بر دل من فتنه و خود را امروز
پیش شاه عجم آهسته کنی، تا چه شود؟

شهریاری، که بدو رایت دین منصورست
عالم علم و کرم از دل او معمورست

صنما، دل ز تو مهجور نخواهم کردن
جان ز هجران تو رنجور نخواهم کردن

هر که مهجور شد از روی تو رنجور دلست
پس دل از هجر تو رنجور نخواهم کردن

دل و جان را، که تو از هر دو گرانمایه‌تری
جز بر اندوه تو مقصور نخواهم کردن

تا سر من ز گریبان نکنی دور بتیغ
چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن

ماتم عمر مرا داشته گیر، ار همه عمر
با جمال رخ تو سور نخواهم کردن

بر سخن‌های خودم بار کنی، رو، که روان
بر سخن های تو مغرور نخواهم کردن

خویشتن جز بابادی علاء الدوله
بر صف هجر تو منصورنخواهم کردن

آن‌خداوند، کزو روزضلالت‌سیهست
قبلهٔ تاجوران اتسز خوارزمشهست
خسروی، کزره کینش بحذر باید بود
خسروان را بدرش بسته کمر باید بود
چرخ را پیش معالیش زمین باید بود
بحر را پیش ایادیش شمر باید بود
گردنان را زکمال فزعش‌روز مصاف
در وغا بسته لب وخسته‌جگر باید بود
در جهان طالب انواع‌هنر اوست زخلق
مرد را طالب انواع هنر باید بود
از پی کسب شرف و زپی تحصیل‌جلال
بدر فرخ او کرده مقر باید بود
با وصال قدمش جفت شرف‌باید گشت
در پناه علمش یار ظفر باید بود
هان! مشو فرد زفرخنده در با خطرش
که چو زوفرد شوی جفت‌خطر باید بود
نطق با فایده جزو صف بیانش نبود
بر بی غایله جز فعل بنانش نبود

خسروا ، مهرتو گیتی‌یله کی یارد کرد؟
جز ترا چرخ فلک عاقله کی یارد کرد؟
عدل تو هست بر آن گونه، که‌ازهیبت‌او
غول جز رهبری قافله کی یارد کرد؟

باد چون دید که اطلاق اسیران از تست
نیز بر آب همی سلسله کی بارد کرد؟
دست آن کس، که گریبان بخلافت بندد
گوی را متصل انگله کی بارد کرد؟
گوش رعدار شنود نعرهٔ کوس تو برزم
بیش بر اوج هوا مشعله کی بارد کرد؟
دشمن تو ، که گریزد ز وجود ظفرت
جز در اکناف عدم مرحله کی بارد کرد؟
چرخ گردنده شب تیرهٔ بر واقعه را
جز بفتح تو همی حامله کی بارد کرد؟
ملك آفاق ترا جمله مسلم شده گیر
صدر تو مرجع ذریت آدم شده گیر

خسروا ، جز بر تو بار مرا خوش نبود
جز ثنای در تو کار مرا خوش نبود
هیچ شغلی، که از ومثل مرا ، دور از من
کم شود نزد تو بازار، مرا خوش نبود
خورده شد باده بفرمان تو یك بار ولیك
خوردن باده دگر بار مرا خوش نبود
خوردن آنچه تن من شود از خوردن او
در خور طعنهٔ احرار مرا خوش نبود
مستی خارج از اندازه که بر باد دهد
موزه و جبه و دستار مرا خوش نبود
چون شود عدت تیمار تو اندك بر من
زان سپس منت بسیار مرا خوش نبود

بی در تو ، بجلال تو ، اگر پای نهم
بر سر گنبد دوار مرا خوش نبود
هر که او بندهٔ این حضرت والا گردد
همچومن صاحب صدنعمت و آلا گردد

تا جهانست نکو خواه جهان باد ترا
بر همه خلق جهان حکم روان باد ترا
شرع از نکبت ایام امان یافت بتو
از همه نکبت ایام امان باد ترا
عدت فخر همه بهرهٔ تن گشت ترا
مایهٔ عقل همه حصهٔ جان باد ترا
دردوحالت ، بدومعنی: بسکون و بمضا
عزم وحزمی چوزمین وچوزمان باد ترا
هرچه‌شکست درآفاق ترا هست یقین
هر چه سرست بر افلاك عیان باد ترا
عالم علم‌وکرم زیر نگین تو شدست
مرکب عز و شرف زیر عنان باد ترا
علم وحلمست بهین زیور افعال ملوك
تا بود این‌دو،هم این بادو هم آن باد ترا

نیز در ستایش اتسز خوارزمشاه

جانا ، دلم بعشق گرفتار می کنی
جان مرا نشانهٔ تیمار می کنی
بس اندکست میل تو سوی وفا ولیك
اندر جفا تکلف بسیار می کنی

با من همیشه چرخ ستمگار بد کند
تو اقتدا بچرخ ستمگار می کنی

داری دهان چو نقطهٔ پرگار و درغمت
بر من جهان چو نقطهٔ پرگار می کنی

با من ره جفا سپری و بدین سبب
در چشمها چو خاک رهم خوار می کنی

دفع جراحتست زره ها و تو مرا
مجروح دل بزلف زره وار می کنی

لشکر کشان بلشکر جرار کی کنند؟
آنها که تو بطرهٔ طرار می کنی

عشقست با رخ تو بخروارها مرا
با این همه که ظلم بخروار می کنی

بر کافران نکرد کسی آن ستم، که تو
بر مادحان شاه جهاندار می کنی

خوارزمشاه، آنکه سزد گر بوقت حرب
تشبیه او بحیدر کرار می کنی

آن کس که در حمایت خوارزمشاه نیست
از جور حادثات جهان در پناه نیست

یار از وفا برید، ندانم چه او فتاد ؟
راه جفا گزید، ندانم چه اوفتاد ؟

در ما نگاه می نکند، آنکه روز وشب
جز روی ما ندید، ندانم چه اوفتاد ؟

جز من نبود مأمن او در همه جهان
ناگه ز من رمید، ندانم چه اوفتاد ؟

آرام او نبودی جز با من و کنون
بی من خوش آرمید، ندانم چه اوفتاد؟
روی چو گل نهفت وزین روی خار غم
در جان من خلید ، ندانم چه اوفتاد؟
سر برد از خط من و آخر خط جفا
بر نام من کشید ، ندانم چه اوفتاد؟
نوشین لبش امید همی داشت جان من
زهر غمش چشید، ندانم چه اوفتاد؟
بالای همچو تیر من از بار جور او
همچون کمان خمید ، ندانم چه اوفتاد؟
بخریدمش بجان و کنون از جفای او
کارم بجان رسید ، ندانم چه اوفتاد؟
اسرار ما ، که بود نهان از همه جهان
شاه جهان شنید ، ندانم چه اوفتاد؟

شاهی، که خصم‌ملک زمردیش‌عاجزست
خورشید خسروان جهان شاه اتسزست

خوارزمشاه رایت ایمان بلند کرد
جان مخالفان همی مستمند کرد
شخص حسود موضع حد حسام ساخت
فرق ملوک موقع سم سمند کرد
عنوان نادرات تواریخ عالمست
آن واقعات کو بسمرقند و جند کرد
بسیار حصن‌های حصین را بتیغ تیز
بگشاد و پایهای دلیران ببند کرد

تنین آسمان نکند تا بروز حشر
آنها که شهریار بخم کمند کرد

من صد مصاف هایل او پیش دیده‌ام
او بی‌قیاس کرد، ندانم که چند کرد؟

درنده گرگ را اثر عدل شاملش
در دشت راعی رمهٔ گوسفند کرد

مهرش چو آب شخص ولی را حیات داد
کینش چو زهر جان عدو را گزند کرد

لفظی که گفت، دولت آنرا عزیزداشت
کاری که کرد، گردون آنرا پسند کرد

مثلش نبود جز بمعالی وزین قبل
نام بلند یافت چو همت بلند کرد

گسترده در بسیطهٔ آفاق نام اوست
گردون مطیع او وزمانه غلام اوست

آنان که تیغ نصرة او برکشیده‌اند
سر بر فراز گنبد اخضر کشیده‌اند

بی سر بمانده‌اند بصحرای کارزار
آنان که از متابعتش سر کشیده‌اند

زوار ازو عطیت بی‌حد گرفته اند
کفار ازو بلیت بی‌مر کشیده‌اند

با رسم ملک او همه آفاق خط نسخ
در رسمهای ملک سکندر کشیده‌اند

اعدای او، انارهم الله، برزم او
از دست مرگ ضربت خنجر کشیده‌اند

احباب او ، اعانهم‌الله ، ببزم او
در خلد عدن شربت کوثر کشیده‌اند
در بوستان دولت اومست نعمتند
آنان که جام طاعت او در کشیده‌اند
اعدا کشیده‌اند ازو ، آنچه مشرکان
در خیبر از وقایع حیدر کشیده‌اند
مردان کار زار ز بیم حسام او
در سر چو عورتان همه معجر کشیده‌اند
با عدل او شدست فراموش خلق را
رنجی که از سپهر ستمگر کشیده‌اند
چرخ بلند بستهٔ پیمان او شده
اطراف شرق و غرب بفرمان او شده

ای شاه شرق ، وقت جوانی عالمست
آفاق همچو عیش ولی تو خرمست
مر ابر را نثار ز لؤلوی فاخرست
مر خاك را بساط ز دیبای معلمست
مرده جهان ز باد سحر زنده شد دگر
در باد معجز دم عیسی مریمست
گل با طراوتست چو رخسار دلبران
گلبن بسان قامت عشاق پر خمست
مر ابر را ز برق وز باران چو عاشقان
هم سینه پر ز آتش و هم دیده پر نمست
روی زمین ز لاله و گل پرنگار و نقش
از سعی چرخ اخضرچون چرخ اعظمست

این تیره فام خاك درین فصل نو بهار
پر سبزه از عنایت این سبز طارمست
عالم چو جنتست ولیکن ز بیم تو
بر دشمنان دولت تو چون جهنمست
کم کن ز کار رزم و بیفزای در نشاط
کاقبال تو فزون و بداندیش تو کمست
از من ترا بشارت با دا که : مر تـرا
تا حشر ملك مشرق و مغرب مسلمست
شاها ، ترا سعادت و اقبال یار باد
اندرخوشی‌خزان‌توچون‌نو بهار باد
دولت همیشه یاور خوارزمشاه باد
نصرة همیشه رهبر خوارزمشاه باد
چرخ فلك ، اگرچه تکبر سرشت اوست
چون بندگان مسخر خوارزمشاه باد
گیتی بطبع بندهٔ خوارزمشاه گشت
گردون بطوع چاکر خوارزمشاه باد
آتش فتاده در همه اوطان مشرکان
از آبدار خنجر خوارزمشاه بـاد
خوارزمشاه در خور تاج جلالتست
تاج جلال بر سرخوارز مشاه باد
هرچان بود نشاط تن و آرزوی دل
از سعی بختدر خور خوارزمشاه باد
از هر چه هست رفعت خوارزمشاهیش
بیش از ستاره لشکر خوارزمشاه باد

نزد حکیم عقل همه کشف مشکلات
از خاطر منور خوارزمشاه باد
هر پادشه، که خیزد تا روز رستخیز
امیر جهان ز گوهر خوارزمشاه باد
پیوسته در مصالح دین و مراد ملک
عون خدای یاور خوارزمشاه باد

مسمط مصنوع

گفتار تو پرداخته آیات هنر
کردار تو افراخته رایات ظفر

ایام ز اخبار توبا فخر و شرف
اسلام ز آثار تو با قدر و ظفر

قدر تو هست چو جوزا بجلال و بخطر
صدر تو گشته چو دریا بسخا و بهنر

در حیرت فرزانگیت هر سرور
در غیرت مردانگیت هر صفدر

پیراسته از خامهٔ تو هر دولت
آراسته از نامهٔ تو هر کشور

جود تو جسم کرم را چو روان
هنرت چشم کرم را چو بصر

همه اقوال سدید تو مثل
همه افعال حمید تو سمر

شده گویندهٔ مدحت دلشاد
شده جویندهٔ قدحت غم خور

انعام تو در برج مروت اختر
اکرام تو در درج فتوت گوهر

اوصاف تو پیرایهٔ اشراف جهان
الطاف تو سرمایهٔ اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت
و ارتفاع همت دافع هر ظلمت
عاقلان را ز بیان تو همه همت
سایلان را ز بنان تو همه نعمت
تا جهاست درو باد ترا لذت
تا زماست درو باد ترا حشمت

غزلیات

از طرهٔ تو غیرت مشک سیاه راست
وز چهرهٔ تو حیرت خورشیدوماه راست
عادت ربودن دل و پیشه هلاک جان
آن دورخ سپید و دو چشم سیاه راست
پوشی همه قبا و کلاه وز حرمتت
این عزو جاه بین که قبا و کلاه راست
دیده گناه کرد که: در تو نگاه کرد
پس چون عقوبت‌از تو دل‌بی گناه‌راست؟
خوبی تراوعشق مرا و سریر ملک
خوارزمشاه اتسز خوارزمشاه راست

دلم در عاشقی زار اوفتادست بدست رنج و تیمار اوفتادست
ستم‌کش بایدم بودن بناکام که معشوقم‌ستمکار اوفتادست
نکورویست‌و بدخویست و شگفت که گل‌در صحبت‌خار اوفتادست
بلای جان خلقست و دل من بصد جانش خریدار اوفتادست
دلم امسال در دام غم عشق بتراز پارو پیرار اوفتادست
همی شویم‌بخون این‌بار چهره که‌دست خونم‌این‌بار افتادست
مرا عشقست‌وجزمن مردمان‌را ازین انواع بسیار اوفتادست
دلم بردست‌وجان‌هم‌برد خواهد نه‌خر مرده است‌و نه بار اوفتادست

ملامت چون کنم خود را به اول   ز من آیین این کار او نهادست
ز من بیزار شد معشوق و یا منش   ندانم تا چه آزار او نهادست؟
حدیث عشق من و خوبی او   بر شاه جهاندار او فتادست
علاء دین و دنیا، شاه اتسز
که شاهی را سزاوار او فتادست

ای راحت عیشها وصالت   مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت   وی نعمت مفلسان وصالت
ای پردهٔ نقش حسن زلفت   وی دانهٔ دام عشق خالت
ماه شب چارده بخوبی   ناقص بر آیت کمالت
پالوده تن من از فریبت   فرسوده تن من از محالت
ای حال دلم تباه بی تو   چون حال دلم مباد حالت
نی نی، که مراست تازه عیشی
در سایهٔ دولت خیالت

با تو در سینه جان نمی گنجد   تو درونی، ازان نمی گنجد
عشق در سر برفت و عقل برفت
کین دو در یک مکان نمی گنجد

جانا، مرا غم تو بغایت همی رسد
اندوه عشق تو بنهایت همی رسد
گویی: حکایتی مکن از حال عشق من
خود کی ز عشق تو بحکایت همی رسد؟
حسن تو ختم گشت نخواهد که هر زمان
در شان من بحسن صد آیت همی رسد
کم کن جفا، که از تو بهر گاه تاج دین
که گه بلطف حال شکایت همی رسد

جانم از عشق تو می بخروشد دلم از انده تو می‌جوشد
این همه نامهٔ حسرت خواند وآن همه جامهٔ محنت پوشد
شخص‌رنجورم از دست فراق زهر بر یاد تو چون می‌نوشد
شادم از عشق تو، هرچند دلم ماغم عشق بجان می کوشد
گر بمانیم، ز عشقت، یارا
کس بسیم سرِمان نفروشد

جانا، همه خطاب تو با من جفا بود
وز من جفات را همه پاسخ وفا بود
هرگز مباد با تو جفا کار روزگار
ور چه همیشه کار تو با من جفا بود
ای نزد من ز جان و دل من عزیزتر
قصدت همه بجان و دل من چرا بود؟
با روی تست عشق روا و بدین سبب
هرچان ز تو بروی من آید روا بود
گویند: دل بمهر نگاری دگر سپار
هرگز نکوتر از تو نگاری کجا بود!
خورشید پیش نقش رخ تو هدر شود
یاقوت پیش رنگ لب تو هبا بود
جان مرا همیشه سعادت زیادتست
حاشا! اگر زیاد تو جانم جدا بود
بربود عشق تودل و دیده ز من ولیك
با عشق تو غم دل و دیده کرا بود؟
تا کی تنم ز عشق تو بار بلا کشد؟
تا کی دلم ز جور تو یار عنا بود؟
درکش‌زجوردامن‌ومی‌دان: که‌رسم جور
در روزگار خسرو عادل خطا بود؟

رفت آن کم بر تو آبی بود　　یا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز و از سر کشی　　هر نفس با منت عتابی بود
در کف من زدست ساقی وصل　　هر زمان ساغر شرابی بود
وعدهای خوشم همی دادی　　آن همه وعدها سرابی بود
رو، کار وصال جمله گذشت
گویی آن روزگار خوابی بود

ای معجزات موسی بنموده از گریبان
هم‌چشم‌تست فرعون، هم‌زلف‌تست ثعبان
ای پیش روی خوبت حسن هزار یوسف
داری هزار یعقوب اندر هزار کنعان
ای‌خاسته بخوبی، صد فتنه خاست از تو
ای خاسته بخوبی، بنشین و فتنه بنشان
با چاه آن زنخدان بر آن لبان زمزم
گویی که: عاشقان‌را با کعبه گشت‌یکسان
چون اصل زندگانی، نوش لب تو دیدم
نام لبت نهادیم سلطان آب حیوان
چون در عراق یك دل نگذاشتی مسلم
خورشیدنیکوایی، سربرزن از خراسان

مشکست توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان
زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر
زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم بجان
چون قطره قطره آب لطیفست عارضش
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زان قطره‌قطره‌قطرهٔ آبست چون بخار
زین شعله شعله شعلهٔ نارست چون‌دخان

هرروز دجله‌دجله برآرم من ازسرشک
کو طرفه طرفه گل شکفاند بیوستان

زان دجله دجله دجلهٔ بغداد را مدد
زین طرفه طرفه‌طرفهٔ شمشاد شد نوان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون ذره ذره کرد مرا بر هوا هوان

زان پشته پشته پشتهٔ کوه آیدم سبک
زین ذره ذره‌ذرهٔ گرد آیدم گران

هجرانش پاره پاره ز من برد خواب‌وخور
من خیره خیره مانده ز دست عنا عیان

زان پاره پاره پارهٔ . . . .
زین خیره خیره خیرهٔ . . . (۱)

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او
بختم ز تحفه تحفهٔ دولت دهد نشان

زان نکته نکته نکتهٔ رنج و جراحتست
زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این غزل هست این بیت نوشته شده است

مقطعات

در هجو ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

آن مخنث ادیبک صابر — هجو کردست بی سبب ما را
بزکه کردمی هجاش ، اگر — برد کس ببصره خرما را

در حق رئیس الدین

ای جهان کرم رئیس الدین — ای جهان در طلب رضای ترا
بر سپهر معالی آن بدری — که نپوشد زمین ضیای ترا
مجلس ما بر ار کواکب شد — صدر خالیست از برای ترا

در مدح امیر داد مرتضی

ای مرتضی نیابت سلطان شرق را
منسوخ کرده صدق تو آیات زرق را
هستی امیر داد بشرق وبغرب وهست
از داد تو نظام چه غرب وچه شرق را
با فکرت تو هیچ ضیا نیست شمس را
با ضربت تو هیچ مضا نیست برق را
گردون زبهر کسب معالی و مفخرت
آورده زیر پای جلال تو فرق را
همچون جوار تو که توفان حادثات
هرگز سفینه‌ای نبود دفع غرق را

در مرثیهٔ نصرة الدین اتسز

ز مرگ شاهزاده نصرة الدین
نه دل را ماند قوت ، نه زبان را
جهانی بود در انواع مردی
که داند مرثیت گفتن جهان را ؟

در مرثیهٔ جمال الدین یوسف

از وفات جمال دین یوسف — مندرس شد رسوم فضل و ادب
صد هزاران هزار عالم علم — در دو گز خاك رفت ، اینت عجب
رفت شخصی ، که بود سیرت او — فلك علم و حلم را کوکب
همه فضل و بفضل نا مغرور — همه مجد و بمجد نا معجب
بود اندر نسب جمال عجم — بود اندر حسب چراغ عرب
او ز گیتی برفت واز پس او — نه نسب ماند خلق را ، نه حسب
در کمال علو سواری بود — که همی تاخت بر فلك مرکب
ادهم واشهبش بخاك افکند — خاك بر فرق ادهم واشهب
که گشاید در خلاص اکنون — بی کسان را ز حبس و رنج و تعب ؟
که نماید ره نجات اکنون — مفلسان را ز دست ویل و هرب ؟
تلخ شد نوش محمدت چون زهر — تیره شد روز مفخرت چون شب
از رخ سروری برفت بها — وز دل مهتری برفت طرب
شمع افضال را نماند فروغ — نخل اقبال را نماند رطب
سلب مرگ تا بپوشیدست — یك جهان راست چاك چاك سلب
بسته لب گشت خلق را تا حشر — شد گشاده بنام نیکش لب
نیست مرده بنزد اهل خرد — هر که ذکر جمیل کرد طلب
صبر کن، ای دل، اندرین حالت — که رضای خدای به ز غضب
تن فراده ، که بامضای قضا — نکند هیچ سود حرب و هرب

مرگ چون شربست و هر که بزاد　　　خورد خواهد شرب از ین مشرب
چون همه خلق را همین پیشست
این جزع کردن از پس چه سبب؟

درحق شمس الدین وزیر

ای شمس دین، جمال تو اصل سعادتست
درگاه فرخ تو سپهر سیادتست
هم عفو احتمال ترا رسم سیرتست
دور سپهر هست چنان کت ارادتست
من عاجزم ز گفتن مدحت، که مدح تو
از هرچه از ضمیر من آید زیادتست
بوسند اهل شرع جناب ترا، از آنك
بوسیدن جناب تو عین عبادتست

نیز درحق شمس الدین وزیر

ای شمس دین، امیر تویی بر مراد دل
و آن کس که دشمن تو، اسیر حوادثست
تو واحد جهانی و ثانی آفتاب
واسلام را سعادت تو عهد ثالثست

درحق تاج الدین وزیر

تاج دولت، تویی که بر سر چرخ　　　خاك پای شریف تو تاجست
قدر تو در علو چو گردونست　　　صدر تو در شرف چو معراجست
هنر از طبع تو بتعظیمست　　　گهر از دست تو بتاراجست
تویی آن کس، که زایران ترا　　　خرقه دیباج و لقمه دراجست
لطف کن در رهی، که رهی　　　سخت رنجور و نیك محتاجست

در مدح امام حمید الدین ابوبکر بن عمر محمودی

حمید الدین ، در انواع محامد / که از مادر نظیر تو نزادست
ره آزادگی خلقت نمودست / در فرزانگی طبعت گشادست
تویی گردن فراز دهر و در دهر / هنر کس را چو تو گردن ندادست
نشستی تو در اقبال و معالی / بخدمت بر در تو ایستادست
سواری در علوم و هر سواری / بمیدان سخن با تو پیادست
سواد خط تو بر روی کاغذ / چو مشك سوده بر کافور سادست
دل فرزانگان را نظم خوبت / سرور افزای همچون جام بادست
رهی از بهر نظمت مدتی شد / که چشم و گوش سوی تو نهادست
نمی بیند خطابات شریفت
نگویی تا چه معنی او فتادست ؟

درحق ملك نیمروز

نه من از آسمان گرزنده / خدمت تو بجان طلب کردست ؟
تا تو اشعار من طلب کردی / روح در قالبم طرب کردست
خاصه ، آن خسروی که چرخ بلند / از معالی او عجب کردست
ملك نیمروز ، کز فعلش / روز بدخواه نیم شب کردست
قصب رمح او کند با خصم / آنچه مهتاب با قصب کردست
باد راحت نصیب تو ، که فلك
قسم بدخواه تو نصب کردست

در حق اتسز خوارزمشاه

تویی ، شاها ، که از مهر و ز کینت
ولی را عید و دشمن را وعیدست
بعیدت تهنیت گفتن بیارم
که بخو سرتا سر ایام تو عیدست

در عشق گوید

آه، از عشق بی کران، کین عشق
همه رنج دلست و دردسرست
خبر درد من بعالم رفت
ای دریغا! که یار بی خبرست

دربارهٔ ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

صابر، ای چون صبرذات تو گزیده نزد عقل
تا نپنداری که در هجرت دل من صابرست
هست چندان آرزوی تو مرا، کز وصف آن
هم کتابت عاجزست و هم عبارت قاصرست
عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غالبست
جان من مقهور و رنج فرقت تو قاهرست
غایبست از مسکن تو شخص مسکینم ولیک
هر کجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضرست
نیست نادر آن که جان بی جسم یابد زندگی
جسم کان بیجان بود زنده، منم وین نادرست
تو چو قطبی ساکن اندر یک مکان، لیکن چو ماه
صیت تو اندر همه اطراف گیتی سایرست
فکرتی داری، که گوهر تحفهٔ آن فکرتست
خاطری داری، که دریا سخرهٔ آن خاطرست
مستقر تو هزاران بابلست، از بهر آنك
شعر تو سرمایهٔ سحر هزاران ساحرست
بندهٔ نثر تواند و چاکر نظم تواند
هر چه در اقطار عالم کاتبست و شاعرست

قدر تو اندر معالی همچو شمس طالعست
طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخرست
در فاخر خیزد از طبع تو ، آری ، در جهان
هر کجا بحریست زاخر جای در فاخرست
این چه حال افتاد ؟ کاشعار ترا در رنج آن
مطلع ومقطع شکایات سپهر جابرست
خاندان طاهر پیغمبر اندر محنت اند
غم خوردزین حال هر کش اعتقاد طاهرست
آنکه دین راکرد نصرة ذوالفقار جد او
در مضیقی اوفتاده ، بی معین و ناصرست
تا شنیدم کز فلک آل پیمبر شاکی‌اند
ناکسم گر جان من اززندگانی شاکرست
نی بسوی هیچ عشرت سینهٔ من مایلست
نی بروی هیچ راحت دیدهٔ من ناظرست
من کیم‌خود ؟ کز برای‌این‌سبب‌در خلدعدن
خسته روح کاظمست ورنجه جان باقرست
می‌گزارم من بنظم ونثر حق نعمتش
کافر نعمت ، بشرع مردمی در ، کافرست
شعر تو آمد بمن ، لیکن مرا اندر جواب
از مهابت مانعست و از محبت آمرست
نیست قدرت بر جواب شعر تو طبع مرا
گرچه طبعم بر همه انواع دانش قادرست
عذر تقصیر رهی بپذیر ، از روی کرم
زانکه تقصیررهی را عذر های‌ظاهرست

ترجمه از شعر تازی

هست ابوبکر پخته در دانش — لیك در عهد و در وفاخامست
با هر آن کس که دوستی‌دارد — غایت آن ز صبح تا شامست

قطعهٔ مصنوع

بعالم نظیرش نیابی بهمت — بگیتی مثالش نیابی بحکمت
مقدم بدانش ، ممیز ببخشش — مظفر بکوشش ، موقر بخدمت
ززمزم حلاوت چشاند بسیرت — زرضوان نشانی نماید بعصمت
دما دم وفانش رساند سعادت
بیابی خلافش چشانـمذمت

درحق شمس‌الدین محمد وزیر

تاج اسلام شمس دین ، گشتست — خاك صدر تو آسمان را تاج
تحفه داده ترا عنایت حق — سیرت ونام صاحب المعراج
هست عزم ترا مضای حسام — هست رای ترا ضیای سراج
قصر عالیت ثابت الارکان — بحر بر تو دایم الامواج
درگه تست مأمن خائف — حضرت تست موقف محتاج
در گذشته بارتفاع محل — قدر تو از نظام واز ابراج
نکند با تو چرخ رای خلاف — نسپرد با تو دهر راه لجاج
سرورا ، گفته‌ای‌مرا : کامروز — نیست الا بمجلس تو رواج
صدر تو مقصد منست ، چنانك — خانهٔ کعبه مقصد حجاج
وطن من ز حمل بخشش تو — هست آگنده از زر و دیباج
گشته انبار من پر از غله — بی‌غم‌ورنج، بلکه‌دخل‌وخراج
خواست بیماری نیازم کشت
گر نکردی مرا کف تو علاج

در حق شمس الدین ابوالفتح

شمس دین، صورت کرم، بوالفتح / ای در فضل بر دلت مفتوح
ای تو شیر وغا بروز مصاف / وی تو ابر سخا بوقت صبوح
از تو ایام را هزار شرف / وز تو اسلام را هزار فتوح
فضل را از تو هست قوت دل / عقل را از تو هست راحت روح
نیست در رادت تو چرخ جموش / نیست با حشمت تو دهر جموح
با شارات تو ز بیدادی / توبه کردست روزگار نصوح
دفع توفان جور گردون را / شده درگه تو سفینهٔ نوح
تا ز بجتست خاطری خرم / تا ز چرخست سینه‌ای مجروح
باد در زیر پای نکبت دهر
شخص بدخواه دولتت مطروح

دربارهٔ ملک اتسز

شاها، خدایگانا، آنی که لحظه‌ای
از بیم خنجر تو نیارد غنود چرخ
در روزگار دولت تو همچو ماتمی
پوشد ز هیبت تو لباس کبود چرخ
تا رفت جز براه وفاقت نرفت ماه
تا بود جز بحکم مرادت نبود چرخ
از روی فخر گوهرا کلیل خویش ساخت
هر نکته کان ز لفظ شریفت شنود چرخ
شاها چو دست حشمت تو بر سرم ندید
در زیر پای قهر تنم را بسود چرخ
هر جان طراوتست ز حالم ببرد دهر
هرجان حلاوتست ز عیشم ربود چرخ

بی حسن اصطناع تو و لطف جود تو
عیشم بکاست عالم و رنجم فزود چرخ
نه زین بهن نگر، که اگر حالتی بود
والله! که مثل من بنخواهد نمود چرخ

درحق مجدالدین صاحب وزیر

صاحب، ای فاضلی، که از دانش　　بندهٔ تست صاحب عباد
همت تست پیشوای علوم　　فکرت تست مقتدای رشاد
همه محض محاسنی و شرف　　همه عین مکارمی و سداد
گشته طبع ترا هنر مامور　　شده جان ترا خرد منقاد
ای گرفته عیار فضل بدان　　طبع نقاد و خاطر وقاد
داند ایزد که رفت بی‌تو مرا　　هم ز دل صبر و هم ز دیده رقاد
باد حاصل ز من مراد اهل　　گر مرا جز لقای تست مراد
تا عروضی زحاف و خرم همی　　اندر اسباب آرد و اوتاد
باد کون تو از فساد آمن　　اندرین شاهراه کون و فساد

مقطع

آوخ، آوخ، وای وای و درد درد
دل ز درد آزاد داری روی زرد
از رخ زردم روان و ز دل روان
وز روان زی دل روان آزاو و درد
دور دارد آرزوی دل ز دور
وز دو وردم دور دارد آن دو ورد

خطاب بپادشاه

خسروا، چرخ با عنایت تو　　دل اهل هنر بیازارد

دست بر آسمان برد هر کو / پای در خدمت تو بفشارد
بنده روزی که پیش تو نبود / از حساب حیات نشمارد
بشنو این قطعه، کز شنیدن او / طبع را سمع در نشاط آرد
هر که در نظم این سخن نکرد / بحری از نظم در بپندارد
شاد زی سال و مه، که شادی تو / غم ابنای فضل نگذارد

در حق جمال‌الدین وزیر

ای فخر جهان، جمال دولت / آفاق بتو جمال دارد
گردون، که بروست مطلع سعد / دیدار تو را بمال دارد
هر اهل هنر، که در جهان هست / از سعی تو جاه و مال دارد
ای نام گرفته، مال داده / از حال تو به که حال دارد؟
جز نام، دگر هر آنچه باشد / از مال جهان زوال دارد

در مدح احمد بن سعد

مایهٔ حمد و سعد، احمد سعد / که همه سوی محمدت یازد
هم ایادی ازو همی بالد / هم معالی باو همی نازد
سعی گردون بخیر انجامد / هر مهمی، که او بیاغازد
گر نمی ساخت پیش ازین با او / چرخ، اکنون بطبع می‌سازد
چون مرور اشناخت تاج الدین / چه کند چرخ اگرش ننوازد؟
باز در موکب خداوندی / مرکب عیش و لهو می تازد
گاه شعر لطیف می گوید / گاه شطرنج نغز می بازد
بچنین منزلت، که حاصل کرد / شاید ار او ز چرخ بفرازد
بر سریر سرور بنشیند / بر بساط نشاط بگرازد
عیش او باد چون عسل، که عدوش / زین حسد همچو موم بگدازد

در حق صابر بن اسمعیل ترمذی

پیش انواع فضلت، ای صابر   کثرت اختران قلیل آمد
نظم تو خطهٔ خراسان را   همچو در خلد سلسبیل آمد
نکتهٔ خاطر چو آتش تو   روح را آتش خلیل آمد
بر سر طالبان دانش و فضل   ظل آداب تو ظلیل آمد
خامهٔ تو قصیر و ز سعیش   عمر فضل و هنر طویل آمد
ساکن خانهٔ علوم تویی   غیر تو عابر سبیل آمد
بازبان چو خنجرت، که نطق   خنجر صبح دم کلیل آمد
تو اجلی بقدر و دیدن تو   خلق را نعمتی جلیل آمد
اشک چشم من، ای عزیز المثل   در فراق تو بس ذلیل آمد
مر الم را تنم ملایم گشت   مرعنا را دلم عدیل آمد
صبر کردن ز ظلمت چو تویی   عقل را سخت مستحیل آمد
هذیانی، که در مرض گویند   قطعهٔ من از آن قبیل آمد
در فراق تو سخت معلولم   شاید ار شعر من علیل آمد

در حق ملک اتسز

شها، دست رادت بکردار نیک   ز آفاق بیخ بدیها بکند
بداندیش را از سریر سرور   بهیبت بچاه نوایب فگند
بروز وغا دست اقبال تو   در آورد پای بدان را ببند
خورد آب در ظل عدلت کنون   زیک آبخور گرگ با گوسپند
چو گیتی تویی فارغ از هر نهیب   چو گردون تویی ایمن از هر گزند
بگیری، اگر رای افتد ترا   خمیده فلک را بخم کمند
خلاف تو کاریست بس بازیان   وفاق تو شغلیست بس سودمند
بسا قلعه‌ها را که کردی خراب   بنوک سنان و بسم سمند
بسا بی خرد باغیان را، که داد   بهیجا زبان حسام تو پند

تو ، ای مرد دانا ، نکویی مرا   کزین قصهٔ طوس و کاوس چند؟
بدیدی مگر زخم تیغ ملک   بدشت سمرقند وصحرای جند؟
یکی برگذر، پس بچشم خرد   نگه کن بدین قلعه‌های بلند
که تا قصهٔ بندیان گویدت   هزار اسف وشاری کل وآسکند
همی تابگرید بدین‌سان سحاب   تو چون گل ببستان نصرة بخند
در مکرمات و عطا باز کن   در حادثات و دواهی ببند
مبادا دلت از نوایب حزین   مبادا رخت از مصایب نژند

نیز در حق ملك اتسز

شها، دست وتیغت درایوان ومیدان   یکی زرفشاند ، یکی سرفشاند
شمال سحرگاه الطاف برت   گل باغ آمال را بشکفاند
سرشك سحاب کف درفشانت   ز خارا مه دی ریاحین دماند
که گیرد بکف کعبتین خلافت   که درششدر چرخ جافی نماند؟
دهان سیادت رکاب تو بوسد   زبان سعادت ثنای تو خواند
نه جودست هرچان کف تو نبخشد   نه علمست هرچان دل تو نداند

در حق حمیدالدین

با جمال تو ، ای حمیدالدین   رونق ماه و آفتاب نماند
در جهان ، با مکارم دستت   نام و آوازهٔ سحاب نماند
پیش الفاظ تو ز غایت لطف   آب را هیچ قدر وآب نماند
طلعت فضل و چهرهٔ دانش   از ضمیر تو در حجاب نماند
تا تو معمار گشته‌ای ، یك گام   در جهان هنر خراب نماند
بی تو ما را ، بحق نعمت تو   دردل ودیده صبر وخواب نماند
تا من از تو جدا شدم بخطا   در دلم فکرت صواب نماند
جامهٔ عیش را تراز برفت   خیمهٔ لهو را طناب نماند
شخص آمال را حیات بشد   جام لذات را شراب نماند

در فراق تو چرخ را با من — جز بلفظ جفا خطاب نماند
هرچه‌خواهد کنون تواند گفت — که مرا قدرت جواب نماند
بی تو در جمله روزگار مرا — هیچ راحت ز هیچ باب نماند

در مرثیهٔ رافع بن علاء

از مرگ رافع بن علا، آن جهان جود
از رفعت و علا بجهان در اثر نماند
نه شخص او برفت، که شخص کرم برفت
نه ذات او نماند، که ذات هنر نماند

در حق شهاب‌الدین

جز بنان تو، ای شهاب‌الدین — مشکلات علوم حل نکنند
آنچه رای تو کرد در گیتی — قرص خورشید در حمل نکنند
سعد از حاسدت خبر ندهد — نحس در ناصحت عمل نکنند
خواستی موزه‌ای وراهی بیست — عوض موزه هم خلل نکنند
موزه گر نیست، پای تا نه دهد — وبل اگر نیست کم زطل نکنند

درمطایبه

روسبی خواهران زنی چندند — که خری را بیك نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز — تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد — جز بچیزی که درپیاله کنند

درحق حاسدان خویش

مرا نقصی نباید، گر سفیهان — بنقص من فراوان ژاژ خایند
چو پیشانی شیر بیشه بینند — سگان کاهدان دربانگ آیند

در حق کمال‌الدین

کمال دین رسول، ای مخالفان ترا
بدست قهرچنان گوشمال داده‌چوعود(۱)

بر فضایل تو کاسدست گوهر و در
بر شمایل تو فاسدست عنبر و عود

درحق شمس‌الدین

آمدم سوی سرای شمس دین
باز گشتم چون جمال او نبود

من چه خواهم کرد بی او آن سرای؟
تشنه را از ساغر فارغ چه سود؟

در حق ادیب صابربن اسماعیل ترمذی

ملك شاعران بنظم و بنثر — خادم صدر خود، مرا بستود
تا بدان نظم و نثر حرمت او — نزد اشراف مملکت بفزود
نظم‌ونثری، که‌درطراوت‌ولطف — هیچ گوشی نظیر آن نشنود
درج سحری، کزوببنده رسید — درج کی بود؟ درج گوهربود
جان بیاسوداز آن‌خطاب‌ولیك — لحظه‌ای از ثنا زبان ناسود
برببیاض و سواد او کردند — آفرین اختران چرخ کبود
شد طراز مفاخر بنده — این خداوندیی، که او فرمود
بارمحنت زشخص من برداشت — زنگ اندہ ز جان من بزدود
ای بزرگی، که‌درکمال وهنر — چرخ گردان نظیر تو نشود
چشم عقل تو راز دهر بدید — پای قدر تو اوج چرخ بسود
در علودست همت عالیت — قصب سبق از آسمان بربود
دانشت راعدو نکرد انکار — کس بگل آفتاب را نندود

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۱۵۷و۱۵۹

داند ایزد که : شخص من بنده   زیر پای فراق تو فرسود
عیشم از باد اندهان پژمرد   رویم از خون دیدگان آلود
در دلم آتش غمیست ، کزو   نفسم بر شرار گشت چو دود
دیدهٔ من اگر غنودستی   جز برای خیال تو نغنود
من ز تو دورم و بدو معنی   هستم از بخت خویش ناخشنود
ای دریغا ! همی زنم ، لیکن   ای دریغا ! که می ندارد سود
باز خر از فراق خویش مرا   که دلم در فراق تو پالود
ملك شاعران تویی ، لابد   بر رعایا ببایدت بخشود
دارم از فضل حق طمع که : مرا   برساند ببارگاه تو زود

در معارف

نکند با عدو مدارا سود   از بر قرب دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم را   بزند هر کجات یابد ، زود

در مرثیهٔ فخرالدین

گرین فخر دین ، آن شجاعی ، که چرخ   مرو را بمردی قرینه ندید
بجام رضا همچو مردان مرد   شراب قضا بستد و در کشید
ز دار فنا شد بدار بقا   در آن خطه جای اقامت گزید
مپندارد ، هیچ کوته نظر   که آن شخص در زیر خاك آرمید
بلی ، از جهان فرومایه رفت   ولیکن بفردوس اعلی رسید
بپر سعادت چو روح الامین   بدین سقف زنگار گون برپرید
چو از عیب ها جان او پاك بود   برون رفت ازین خاکدان پلید

درجواب ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

جواب کریم جمال خراسان   رسید و بدان انس جان می فزاید
ز هر خط او اندهی می گریزد   ز هر لفظ او مشکلی می گشاید

سی مهتری کرد درلفظ و معنی وزو جز چنین مهتری‌ها نیاید
مرا کف کافی او داد راحت گرش پای میمون نرنجید، شاید
چواز گنج اقلام اورنجه بودم مرا ویج اقدام او می نباید

درحق ادیب صابربن اسمعیل ترمذی

طبعت، ای صابربن اسمعیل هست دریا، که درهمی زاید
لفظ تو گوش و گردن معنی بجواهر همی بیاراید
نثر تو شمع انس افروزد نظم تو روح روح افزاید
عقدهایی که در علوم افتد همه جز خاطر تو نگشاید
قصب سبق دست رتبت تو در بلندی ز چرخ برباید
زنگ خورده حسام دانش را صیقل فکرت تو بزداید
اثر چار طبع، در دو زبان یك هنرمند چون تو نشاید
دست تو دامن شرف گیرد پای تو تارك فلك ساید
فضل را روزگار کی پوشد؟ کس بگل آفتاب ننداید
خصم گر زشت گویدت، دریا بدهان سگی نیالاید
کلك پیراسته سر تو، همه زلف ابکار نظم پیراید
با تو، ای پیر عقل برنا بخت هیچ برنا و پیر بر ناید
فلك فضلی و مآثر تو چون فلك تا ابد نفرساید
طمعت آن بوته‌شد، که جز دروی عقل زر هنر نپالاید
نایبات فلك بتاب بلا جگر حاسد تو می خاید
هست در سیرت وسریرت تو از بزرگی هرآنچه می باید
نظم، کزطبع تورود، درحال همه آفاق را بپیماید
روح مجروح را طبیب خرد دارو از گفتهٔ تو فرماید
عندلیبم خطاب کردستی هرخطابی که تو کنی شاید
عندلیبست ابن رهی، که بعمر جز ثنای تو هیچ نسراید

می ستاید ترا ودر هر باب — مستحقی ، اگرت بستاید
اعتذاری نوشته ای ، که مرا — جز بدان جان همی نیاساید
خوب‌شعری‌چنان، که گرشعری — بیند آن را ، ز شرم بر تابد
اینکش همچو حرز می‌خوانم — تا مرا حادثات نگزاید
خود نبودست وحشتی، ور بود — با چنان اعتذار کی پاید ؛
بیقین دان که : بعدازین جانم — جز بسوی رضات نگراید
تو ستودی مرا و مثل مرا — زیبد ار روزگار بستاید

جز برای ریاضت خاطر
همتم سوی نظم نگراید

نیز در حق ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی

علمت ، ای صابر بن اسمعیل — روی عالم همی بیاراید
رفعت قدر تو بپای شرف — تارك آسمان همی ساید
تویی آنکس، که در بدایع نظم — مثل تو روزگار ننماید
همه داش ز طبع تو خیزد — همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند — دهر عز ترا نفرساید
هر که پیش تو یاد نظم آرد — بیقین دان که : باد پیماید
تو ستودی مرا و مثل مرا — زیبد، از روزگار بستاید (۱)
منم آن کس که صیقل نظمم — زنگ از تیغ فضل بزداید
خامهٔ من، که هست بسته میان — بستهٔ مشکلات بگشاید
علمهاییست بس شریف، کزان — یك زمان فکرتم نیاساید
جز برای ریاضت خاطر — همتم سوی نظم نگراید (۱)
می ندانی کمال علم مرا — دیر عهدی ندیدیم ، شاید
متهم کرده‌ای مرا بحسد — از چو من کاملی حسد ناید

(۱) تکرار بیت قطعهٔ پیشین

تا جمال کمال من بیند — تیز بین دیده‌ای همی باید

طیبتی کردم ، این معاذ الله !

تا ازین وحشتی نیفزاید

در حق حمید الدین

مجلس سامی حمید الدین — که همه جز بمهر نگراید

بخصال حمید خویش همی — رونق محمدت بیفزاید

شرع را زیور شمایل او — گوش و گردن همی بیاراید

کف او از کرم نیارامد — دل او از هنر نیاساید

رفعت قدر او بزیر قدم — آسمان را همی بفرساید

زادهٔ بحر و کان خجل گردد — زان سخن ، کز ضمیر او زاید

چرخ پر کینه روز و شب ، دندان — بر بد اندیش او همی خاید

مدتی بس مدید شد ، که مرا — هیچ تشریف می نفرماید

بر گزافه چنین روا نبود — آخر این را بهانه‌ای باید

بر دل او اگر غباری هست — من چه دانم ؛ چو باز ننماید

حاش لله ! اگر ز من چیزی — بر خلاف رضای او آید

بی خطابات او همی رخ من — دیده از خون دل بیالاید

نیست جایز که آن جهان‌محامد — بر چنین خادمی نبخشاید

اوست آن قاضیی که دانش او — کار عالم همی بپیراید

خوردنگه کرد بایدش کین حکم — خاصه در شرع مردمی ، شاید ؟

تا وفای سپهر سود کند — تا جفای زمانه بگزاید

او بماناد شاد ، کاتش غم

جان خصمش همی بپالاید

لغز در نام قطب

مهی ، کندر سمرقند ازلب او — نبات مصر را جان می فزاید

اگر طوطی طبع جان فزایت   بشاخ شکر نابش گراید
بشولد مرطق را برطریقی   که درتك آنچه باشد، رسر آید
بس آنگه بر سر شاخ فراغت
بهرلحنی، که خواهی، می‌سراید

در شکایت از دوری

خدایگانا، رنج فراق مجلس تو   دراز گشت، برین رانهایتی باید
ز بارگاه تو دوری عقوبتیست بزرگ
درین مقابله آخر جنایتی باید

درمطایبه

هرگز آن راحتم نخواهد شد   کان نگار از خمار می نالید
خفته درروی وچاکری مشفق   پشت او را بناز می مالید
کیر اندر میان شلوارم   پیرهن پیرهن همی بالید

خطاب بملك اتسز

دانی، شها، که دور فلك درهزار سال
چون من یگانه ای ننماید بصد هنر
گر زیر دست هرکس وناکس نشانیم
این جا دقیقه ایست، شناسم من این قدر
بحرست مجلس تو و در بحر بی خلاف
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاك برزبر

درصنعت مقلوب

رازتو با خدای سخت نکوست   زین قبل هست کارخصم تو زار
رای عالیت را محل و عقد   هست تأیید آسمانی یار
راغ وباغ مخالف جاهت   تیره چون چاه وموحشت چوغار
رام شد آسمان بمهر ترا   هست با دشمنت نکینه چو مار

زان تو زین فخر ساید و هست   زین حسد جان حاسدت پر بار

در حق نجم الدین

سوار فضلی ، ای نجم دین و می سازد
زمانه بساعد جاه ترا ز فخر سوار

یسار پرده فراوان یمین مادح تو
۸۱۷۵ از آن گزیده یمین و از آن خجسته یسار

نگار یافته از خط تو صحیفهٔ عقل
وزان نگار خجل گشته خط و خد نگار

کنار عاطفت تست مامن فضلا
که هیچ وقت نگیرند از آن کنار کنار

نزار شد تن بخت از شکوه بخشش تو
چنانکه پیکر شرک از نهیب آل نزار

بهار جود کف تست ، کز صنایع او
برست باغ مکارم ز ضیمران بهار

مدار چرخ بفرمان تست و تا باشی
۸۱۸۰ ز هیچ حادثه از هیچ چرخ باک مدار

ببار بر سر احرار ، ابروار ، عطا
کزان نیاید الا گل مدیح ببار

بکار تخم محامد ، که نزد اهل خرد
بجز محامد ناید ازین زمانه بکار

بخار جان بد اندیش را بخار بلا
که خیره جان بد اندیش راسزاست بخار

در حق ضیاء الدین عراق وزیر

ایا خوب سیرت وزیری، که ملک   ندیدست مانندهٔ تو وزیر

عراقی بنام و بود با سخات   خراج عراق و خراسان حقیر
مطیع مثالت وضیع وشریف   غلام جنابت صغیر و کبیر
بدست هوای تو دلها رهین   بدام وفای تو جانها اسیر
طویلست دست تو درمکرمت   که باداز تو دست حوادث قصیر
بانعام و اکرام ذکر ترا   چوشمسست در گرد عالم مسیر
همه خیر ورزی، چودانسته‌ای   که عالم خبیرست و ناقد بصیر
بمن روضه‌ای آمد از خدمتت   کزان روضهٔ عیش من شد نضیر
کنون بر کشیدم بمدح وثنات   در آن روضه مانند مرغان صفیر
غدیری همی باید از می مرا   برنگ عقیق و ببوی عبیر
که تا اندرین فرخ اوقات عید   همم روضه باشد ز تو، هم غدیر
الا تو بود مرزمین را قرار   بتو باد چشم وزارت قریر
نکو خواه از لطف تو در بهشت   بد اندیش از عنف تو در سعیر

در مدیحه گوید

چاکران تو که رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیند، ای ملک کشور گیر
مگر بیره ده خشم تو می‌بماند
تا ببرند شمشیر و بدوزند بتیر

در حق مؤتمن الدین امین الملک

ای فخرعصر، مؤتمن دین، امین ملک
در دل ترا ز اتش انده مباد سوز
با سور وباسروری و تا هست روزگار
بی سور و بی‌سرور مبادات هیچ روز
مجروح باد سینهٔ پر کینهٔ عدوت
از رمح سینه دوز وز شمشیر کینه‌توز

گه در کف تو بادهٔ گل رنگ جان‌فزا
گه در بر تو کودک مهر وی دل فروز
من خواستم بمجلست آمد ولیک هست
دور از تودرتنم ز مرض باقیی هنوز

در مدح عمر بن عبدالعزیز

دو عمر آورد پیدا روزگار — هردو را نام پدر عبدالعزیز
آن عمررا عدل بود آیین‌ورسم — این عمررا عدل هست‌وعلم‌نیز
آن عمر مرظالمان را کردقهر — این عمر مرسلایان را دادچیز
آن عمر تا اندر آن عالم بود — این عمر بادا درین عالم عزیز

در حق شمس‌الدین

بزرگوارجهان، شمس‌دین‌بزرگ کریم
تویی، که هست بتوبیضهٔ هدی محروس
رفیع قدر ترا آفتاب برده سبق
عریض جاه تو برروزگار کرده فسوس
بیک نظر تو ببینی هزار علم دقیق
بیک‌صفت تو ببخشی هزارگنج عروس
مکارم تو کند مرده‌را همی زنده
مکارم توبه آمد ز طب جالینوس
اگر نه وحی دربن عهد منقطع بودی
ز کردگار بنزد تو آمدی ناموس

درحق امیر زنگی حبش

صفدری، کز هنر اوست معالی دلخوش
دولت افکنده بدرگاه رفیعش مفرش

میرزنگی‌حبش، آنکه حسامش کردست
روز اعدا بسیاهی چو رخ زنگ‌وحبش
شیرمردی، که‌چو بیرون کشد از ترکش تیر
تیر خود را کند از دیدهٔ شیران ترکش
همچو مومست بر شدت باسش آهن
همچو آبست بر شعلهٔ تیغش آتش
ای بزرگی، که بود پیش ضیای عزمت
بصفت خانهٔ خورشید چو چشم اخفش
گشته معدوم بر رمح توصیت رستم
گشته منسوخ بر نام تو تیر آرش
تا بزحمت بتن اصحاب محن بیند رنج
تا بنعمت سر ارباب نعم گردد خوش
بر سر شرع بجز افسر تایید منه
وز کف بخت بجز بادهٔ اقبال مچش

در حق شمس‌الدین

گزیده شمس دین‌ای از هیبت / شده حال بد اندیشان مشوش
کشیده بر سرت تایید سایه / فکنده بر درت اقبال مفرش
بدست باس تو چون موم آهن / به پیش خشم تو چون آب آتش
شده منقاد تو ایام توسن / شده مامور تو گردون سرکش
چو تو تیر و کمان گیری بهیجا / نماگوی تو گردد جان آرش
چو در علم آیی و دانش نمایی / شود بنده صدر چاج و اخفش(۱)

(۱) مراد از صدر چاج، صدرالدین چاچی که با نام اخفش باهم آمده پیداست یکی از نحاة عرب و تبع شاشی شارح کتاب سیبویه از مردم چاچ بوده است اما اخفش لقب سه تن از علمای مشهور نحو عرب است ابوالخطاب عبدالحمید بن عبدالمجید مولی قیس بن ثعلبه اخفش کبیر متوفی در ۱۷۷ ه و ابوالحسن سعید بن مسعده مجاشعی بلخی اخفش اوسط متوفی در ۲۱۵ ه و ابوالحسن علی بن سلیمان بن فضل اخفش اصغر متوفی در ۳۱۵

ز خون دیده وز خم تپانچه / شده روی بداندیشت منقش
همیشه تا نگیتی عاشقان را / شود عیش از وصال دلبران خوش
تو بادی نابت دلبر بشادی / بپیش تو زمانه دست در کش
پر از تیر جفای چرخ جافی / دل بدخواه جاه تو چو ترکش

در معارف

از خدمت مخلوق باز کش / ای نفس عنا کش، عنان خویش
تا سیر شوی تو ز نان او / سیر آمده باشی ز جان خویش

در حق شمس‌الدین

شمس دین، کشند ی خاص ملک / ای درت کعبهٔ عوام و خواص
رای تو گنج عقل را گنجور / طبع تو بحر فضل را غواص
چرخ در خدمت تو با رغبت / دهر در طاعت تو با اخلاص
کان و دریا حسود دست تواند / آری «القاص لایحب القاص»
سرورا، چرخ شخص من بگداخت / در تف حادثات همچو رصاص
آنچه من دیدم از زمانه، ندید / مرغ بوطالب از سبحهٔ عاص(۱)
بست نا کشته دیده رنج خمار / مرد نا کشته دیده هول قصاص
ندهد ز جفای چرخ مر / جز کمال عنایت تو خلاص

نیز در حق شمس‌الدین

شمس دین، ای رئیس مکرمت / شده اطراف دشت همچو ریاض
تویی از روی قدر آن جوهر / که ترا هست به ملک اعراض
چشم حق را ز خط تست سواد / روی دین را ز رای تست بیاض

---

(۱) مراد از مرغ بوطالب اولاد ابوطالب پدر امام اول و مراد از سبحهٔ عاص اولاد او عبدالله عمرو بن العاص بن وائل سهمی از اصحاب معروف رسول متولد در سال ۵۰ پیش از هجرت و متوفی در سال ۴۳ هجری فاتح مصر است که همیشه با خاندان علی دشمن بود.

کرده اعراض طبع تو زان قوم — که وقیعت کنند در اعراض
شده از تیغ حادثات فلک — تن خصمت دو پاره چون مقراض
ای تو چون بدر و مفسدان چو نجوم — ای تو چون بحر و سروران چو حیاض
عادت تو تفضل و احسان — سیرت تو تغافل و اغماض
گشته از تازیانهٔ سهمت — اشهب و ادهم جهان مرتاض
منم آن کس، که ازمکام تست — آمده حاصلم همه اغراض
باعطاهای جزل تو نبود — زین سپس حاجتم باستقراض
تا کند در تنم تصرف جان — نکنم از هوای تو اعراض

هم در حق شمس‌الدین

ابا ثنای تو بر جملهٔ خلایق فرض
کم از بزرگی تو آسمان بطول و بعرض
توشمس دینی و بر شمس آسمان گشتست
نماز بردن سوی در رفیع تو فرض
امید رزق ز دیوان جود تو دارد
هر آن کسی که دهد لشکر امانی عرض
ز سیر هفت‌ستاره، ز دور هفت فلک
چو تو نیاید یک تن علی بسیط الارض
ترا شدستم بنده، که کردیم آزاد
هم از عنای سؤال و هم از عقیلهٔ قرض

نیز در حق شمس‌الدین

ای شمس‌دین، نظام معالی، جمال ملک
ای زیر پای قدر تو گردون شده بساط
طبع تراست از ستم و بخل اجتناب
رای تراست با کرم و عدل اختلاط

حساد از خلاف تو در قبضهٔ عنا
احباب از وفاق تو در روضهٔ نشاط
بر آسمان ز هیبت رای تو آفتاب
لرزان رود چو مرد گنه‌کار بر صراط
در مهر تو گرفته ملک راه اجتهاد
از کین تو گزیده فلک رسم احتیاط
هرگز نگشت طبع کریم تو منقبض
ورچه بمجلس تو بسی کردم انبساط
بی‌حد گناه من بکرم عفو کرده‌ای
عفو یکی گناه به از صد پل و رباط

هم در حق شمس‌الدین

اجل شمس‌دین، ای بچشم عنایت   شده حال آزادگان‌را ملاحظ
نه ایام را جز شعار تو زینت   نه اسلام‌را جز جوار تو حافظ
برجود تو ما حضر جود حاتم   برفضل تو مختصر فضل جاحظ(۱)
عدو را پیام تو شرالصواعق   ولی را کلام تو خیرالمواعظ

در حق مجدالدین نجیب‌الملک یوسف

دیار بلخ چون مصرست خرم   بمجدالدین نجیب‌الملک یوسف
خداوندی، که خصمش‌را ز نیکی   نصیبی نیست جز رنج و تأسف
بزرگی را بجاه او تفاخر   بزرگان را بمدح او تشرف
بود انجاز عدلش بی تعلل   بود انعام دستش بی تکلف
کند در خیرها تعجیل و داند   که کار خیر نپذیرد توقف

(۱) ابو عثمان عمرو بن بحر بن محبوب کنانی لیثی جاحظ ادیب معروف عرب متولد در ۱۶۳ و متوفی در ۲۵۵.

در حق شمس‌الدین

ای شمس‌دین‌ودولت، ای صدرشرق‌وغرب
ای از همه خصال بدی گوهر تو پاک
احباب را ز مایدهٔ جود تو حیات
حساد را ز صاعقهٔ سهم تو هلاک
از عزم نافذ تو ربوده نفاذ باد
وز حزم ثابت تو گرفته ثبات خاک
دریا بپیش بسطت جود تو چون شمر
گردون بجنب رفعت قدرتو چون مغاك
تو فرد عالمی و ندارند با تو خلق
در همت و بزرگی و اقبال اشتراک
همواره تا قرار زمین هست بر سمک
پیوسته تا جمال فلک هست از سماک
بادا ز دست حادثهٔ چرخ کینه کش
پیراهن حیات عدوی تو چاک چاک

نیزدرحق شمس‌الدین

ای صدر شرق و غرب خداوند شمس‌دین
خصم ترا مباد ز انده فراغ دل
آثار شکر تو فضلا را غذای روح
انوار مهر تو عقلا را چراغ دل
در مجلس تو هست مرا رحمت روان
وز رشک بسگال مراهست داغ دل
من باغبان مدح تو گشتم، که هر زمان
نو تحفه ای بصدر تو آرم ز باغ دل

در حق جمال‌الدین

جمال‌دین پیمبر ، تو آن سر افرازی
که نیستت بمعالی و مکرمات عدیل

سداد رای تودر گرد ملک حصن‌حصین
جناح عدل و براهل شرک گشته دلیل

بجنب حلم تو احنف (۱) شده سفیه سفیه
بپیش جود تو حاتم شده بخیل بخیل

همه نهاد تو در حق نتیجهٔ توحید
همه حدیث تو در دین قرینهٔ تنزیل

نهاده سهم تو در گردن نوایب غل
کشیده خوف تو در دیدهٔ حوادث میل

عزایم تو شده ملک را بفتح بشیر
مکارم تو شده خلق را برزق کفیل

ز کوه حلم تو یك ذره اند جودی و طور
ز بحر علم تو یك قطره‌اند دجله و نیل

غلام لفظ بدیع تو در صدف لؤلؤ
حسود نعل سمند تو بر فلك اکلیل

ولیت را زند اقبال چنگ در دامن
عدوت را فکند چرخ سنگ بر قندیل

بجنب رای تو چون سایه‌ای نماید مهر
بپیش باس تو چون پشه ای نماید پیل

بزرگوارا ، شخص من از تو شد زنده
ازان سپس که بتیغ زمانه بود قتیل

---

(۱) بو بحر صخر بن قیس بن معاویه تمیمی ملقب به احنف از دلاوران و بزرگان عرب و معروف بحلم متولد در سال سوم و متوفی در سال ۶۷ از هجرت

بسعی تست همه عز من ظریف و بلند
ز جود تست همه مال من کثیر و قلیل
همی نمایی تبجیل بی قیاس ، ولیك
همی فزاید تبجیل من همه تحجیل
بمن عطای جزیلت رسد و حاصل شد
بدان عطای جزیلت بسی جزای جزیل
ز من ثنای جمیلت بس درین دنیی
که خود بعقبی یابی بسی ثواب جمیل
همیشه تا که بود اندرین سرای فنا
یکی ز بخت عزیز و یکی ز چرخ ذلیل
بباغ لهو رخ ناصح تو باد چو گل
ز زخم دست بر حاسد تو باد چو نیل
همیشه پشت تو و گردن تو باد قوی
که پشت شرك شکستی و گردن تعطیل

در حق اثیر

خدایگانا ، سی سال شد که من بنده
غلام صدر توام ، مادح جناب توام
بشرق وغرب جهان ، هر کجا کشی رایت
منم نخست که در خدمت رکاب توام
پس از لطایف صنع خدای عزو جل
چنانکه هستم زنده بنان و آب توام
ز قول‌وفعل‌من آخر چه در وجود آمد؟
که مستحق سؤال تو و جواب توام

ملوک دهر ندارند باعتاب تو تاب
من ضعیف چه اندر خود عتاب توام؟

خطاب بشاه

ندارم جامه‌ای، ای شاه عالم — که با او بر در هر مردم نشینم
زمستانست و چون سیرم برهنه — من عریان مگر در خم نشینم؟

در خواستن شراب

ای ز نور شراب خانهٔ تو — روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شرابمان بفرست — باشد این نزد همت تو سلیم
هست نایافت باده اندر شهر — ورنه از دولت تو دارم سیم

در مدیحه

ما بندگان، اگر چه جداییم از درت
پیوسته در دعا و ثنای تو مانده‌ایم
بر ما شب حوادث گیتی دراز گشت
در آرزوی صبح لقای تو مانده‌ایم

در حق فخرالدین

فخر دین، اعتقاد من دانی — که همیشه هوای تو جویم
دورم از مجلست ولیک مقیم — در مجالس دعای تو گویم
سال و ماه ورد مدح تو خوانم — روز و شب راه مهر تو پویم
در فراق رکاب فرخ تو — چهره از خون دل همی شویم
لعل شد بی لقای تو اشکم — زرد شد بی جمال تو رویم
تا تو من بنده را نمی جویی — آب حشمت نمانده در جویم
در نوایب ز ناله چون نالم — در مصاف زمانه چون مویم
پیش چوگان حادثات فلک — زار سرگشته مانده چون گویم
سوی صدر تو گر سخن برسد — دیده بینا شود بدان بویم

از تو تشریف نامه دارم چشم / که چنین کرد لطف تو خویم

در حکمت

اگر آید ز دوستی گنهی / بگناهی نباید آزردن
در زبان را بعذر بگشاید / باید آن عذر نیك بپذردن
زانکه نزدیك بخردان بترست / عفو نا کردن از گنه کردن

در حق شهاب‌الدین صابر بن اسمعیل ترمذی

شهاب‌الدین سپهر فضل ، صابر / فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان تو جستست وصلت / هنر با طبع تو بستست پیمان
شعار تست عز اهل دانش / دثار تست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبت های آزر / ترا در نثر حکمت های لقمان
تن مطروح را جاه تو قوت / دل مجروح را لطف تو درمان
سخن فرمان بر طبع تو چونانك / پری فرمان بر امر سلیمان
زهی ! در فطرت تو علم حیدر / زهی ! در طینت تو شرم عثمان
شدم دور از تو وزین رای باطل / پشیمانم ، پشیمانم ، پشیمان !
بدیدار تو دارم حرص و هستند / بهم در یك طویله حرص و حرمان
فرستادن بنزدیك تو اشعار / فرستادن بود زیره بکرمان
همیشه تا چو موسی نیست فرعون / همیشه تا چو هارون نیست هامان
همه اوقات تو بادا براحت / همه احوال تو بادا بسامان
نکو خواه تو در اقبال خرم / بد اندیش تو در ادبار پژمان
یکی در قبضهٔ محنت گرفتار / یکی در روضهٔ نعمت خرامان

در حق شمس‌الدین

شمس دین ، ای ترا بهر نفسی / در جهان کهن سعادت نو
ای زبانها بمدحت تو روان / وی روانها بطاعت تو گرو
برگذشته موافق تو ز چرخ / در فتاده مخالف تو بگو

تا بود راحت از شنیدن مدح   جز همه مدح مادحان مشنو
همه جز با هنروران منشین   همه جز با سمن‌بران مغنو

در مدح تاج‌الدوله

ای گشته کار خلق مفوض برای تو
اقبال آفریده شده از برای تو
ماوی‌گه اکابر عالم بکوی تو
منزلگه افاضل گیتی سرای تو
بهرامشاه را اکرا بود مرد حرب (!)
صد بار هست چون اکرا کنه رای تو(!)
لیکن بشرق و غرب نباشد ترا رضا
مانند تاج دولت ... همه ورای تو (!)
ما برخدای‌تو . . . . :و منی (!)
تا خوش همی کند دل مدحت سرای تو

در حق صابر بن اسمعیل ترمذی

ای صابر ، ای سپهر سخن ،ای‌جهان‌فضل
ای کعبهٔ افاضل ایام کوی تو
ای برده نور چشم معانی ز لفظ تو
وی خورده آب باغ معالی ز جوی تو
تا گوی نظم و نثر بمیدان فگنده‌ای
چوگان هیچ کس نربودست گوی تو
هفت اختر و دوازده برج و چهار طبع
در جاه کمترند ز یك تار موی تو
مهر تو جویم از دل و جان و مباد شاد
آن کس ، که نیست از دل و جان مهرجوی تو

جانم ز هجر روی تو در اندهست و بس
ای صد هزار شادی و راحت بروی تو
تو یوسفی بعزت و یعقوب وار هست
ما را همه سکون و تسلی ببوی تو
تشریف تو رسید وبهر حالتی مرا
تشریف داده‌ای ز خود ، اینست خوی تو
من‌مدح گوی تو شدم‌وزین مرا چه فخر ؟
کامروز عالمیست همه مدح گوی تو
این خدمتیست مختصر ، آنرا بپیش ازین
شد خدمتی نبشته با طناب سوی تو

در تهنیت وزارت

صدرا ، وزارت از تو جمالی گرفت نو
دیوان بمنصب تو جلالی گرفت نو
کار ممالك از پس نقصان بی قیاس
از نوک خامهٔ تو کمالی گرفت نو
هرمفلسی، که بود دراطراف شرق وغرب
از فیض بخشش تو نوالی گرفت نو
بعد از فراق ، مسند دولت بمهر دل
معشوقه وار بر تو وصالی گرفت نو
از بعد چشم زخم فراوان ، که اوفتاد
خسرو بروزگار تو فالی گرفت نو

در شکر گزاری از پادشاه

احوال بنده باز نظامی گرفت نو
اسباب عیش بنده قوامی گرفت نو

بی صیت و نام بود وز عدل خدایگان
صیتی گرفت تازه و نامی گرفت نو
از ساقیان دولت پاینده ، روزگار
پر بادهٔ امانی جامی گرفت نو
بخت نفور گشته با قبال سنجری
نزدیک بنده باز وسامی گرفت نو
اینک ز بهر کشتن اعدای دولتت
بنده بدست قهر حسامی گرفت نو

در وصف قصر خوارزمشاه اتسز

زهی ، قصر خوارزمشاهی ، که دولت
ندارد مگر سوی او رخ نهاده
ز سقفش ستاره بعبرت بمانده
ز وهمش زمانه بحیرت فتاده
چو او چشم گردون بخوبی ندیده
چو او دست گیتی بخوشی نداده
هزا ان صف از لهو در وی کشیده
هزاران در از خلد در وی گشاده
همه خاکها اندر آن مشك سوده
همه چوبها اندرآن عود ساده
درو شادمانی و تأیید رسته
وزو کامگاری و اقبال زاده
همه تا چو شیری که از روی پشته
نباشد که جنگ روباه ماده

درو باد خسرو بشادی نشسته
بخدمت شهان پیش او ایستاده
همه گوش هوشش سوی لحن مطرب
همه میل دستش سوی جام باده
چو شاه و چو فرزین ملك با وزیرش
خدم چون رخ و اسب و پیل و پیاده

در مرثیهٔ رافع بن علاء

ای رافع علا ، زوفات توام غمیست
کان غم نگشت خواهد هرگز گذارده
صد بار گر ببارم از دیده خون دل
یك حق نعمت تو نگردد گزارده

در حق شمس الدین

شمس دین، ای خدمت درگاه تو — بر همه آزادگان فرخ شده
از مهمات هدی امر ترا — سمع و طاعت از هدی پاسخ شده
در عری گاه سپهر خدعه گر — بدسگالت خسته یا شهرخ شده

در مدیحه

ای همه عاقلان بطوع و بطبع — سوی خاك در تو پوینده
ای همه فاضلان بنظم و بنثر — مدحت مجلس تو گوینده
چون نسیم شمایل تو نیافت — در خوشی هیچ حس بوینده
نیست در روضهٔ معالی تو — جز گل مکرمات روینده
روی آمال را بآب نوال — دست افضال تست شوینده
یافتی آنچه جستی از دولت — هست یابنده مرد جوینده

در حق ملك اتسز

ای شاه ، بی سفینهٔ جود تو مانده‌ام
از چشم و دل در آتش وتوفان صاعقه
دیدستم از مفارقت صدر تو هلاك
بیند تن از مفارقت نفس ناطقه

در مدح پادشاه

خدایگانا ، آنی که دشمنان ترا
درید نیزه و تیر تو سینه و حدقه
نجاح تو بمعالی هزار چون جراح
رباح تو ببزرگی هزار چون صدقه
منم ، که رقت احوال من بدان درجه است
که مانده‌ام متحیر در اندہ لقه
طمع بریده ام از جامگی ، از آن امروز
مرا نکایت دشمن فکند ازان طبقه
تبارك‌الله ! از جامگی چو درگذری
نه عادت صله ماند و نه سنت صدقه

در حق جمال‌الدوله حری

جمال دولت حری ، بافضال / شد اندر خاتم حری نگینه
بپیش رای او خورشید تابان / بود چون پیش یاقوت آبگینه
فلك با نیك خواه او بمهرست / چنان با بدسگال او بکینه
بجاه اومکرم گشت خوارزم / چنان کز جاه پیغمبر مدینه
یکی پر در سفینه عاریت داد / مرا آن در معالی بی‌قرینه
بیك نظرت‌درون، ازبس فواید / مرا مانند دریا گشت سینه
سفینه گر ز بهر دفع غرقست / غریق منتم کرد این سفینه

در حق فخرالدین

اجل فخردین ، ای کریم جهان — ترا داد یزدان همه جاه هستی
بفضل و کرم دست گیرم، که درغم — مرا کشت اندیشهٔ تنك دستی
بود هیچ آیا که ما خادمان را — شراب سخای تو آرد بمستی ؟
بیك جذبهٔ مکرمت بخت ما را — ببالا رساند کف تو ز پستی ؟
بدو نام نیکو طلب کن بدنیا — که چیزی نیاید ز دنیاپرستی

در حق جمال‌الدین

ای یگانه جمال دولت و دین — دلم از هجر خویش خستستی
روی آورده‌ای بعیش و مرا — پشت بی‌روی خود شکستستی
در میان ریاض همچو بهشت — با سمن ساعدان نشستستی
دست عشرت گشاده‌ای و ببند — پای احداث چرخ بستستی
گرت خود نیست راحتی، باری — از گرانی بنده رستستی

در صنعت مقطع

از دل راد او رود رادی — زان دل راد دارم آزادی
زردی از رخ زدودش آن دل راد — ای دل راد ، داد او دادی
درد دارد ز زار دل زارش — ای دل راد ، درد در دادی

در حق حمیدالدین

در هنر ، ای حمید دین رسول — همچو صدر نژاد عبادی
جاهت افروختست هر محفل — ذکرت آراستست هر نادی
مایهٔ صد هزار محمدتی — در خور صد هزار احمادی
خایفان را بتقویت عونی — جایمان را بمردمی زادی
مر معالی و مر مکارم را — سخت مطبوع و نیك منقادی
صید کردی بمکرمت دل خلق — از که آموختی تو صیادی ؟
بشنو از من که : تا چه می‌بینم — از معادات گنبد عادی ؟

که مرا آبخور بصحرا بر — که مرا خوابگاه در وادی
گاه بر کوه و گاه در دریا — گه شوم حاضر و گهی بادی
نه بجز آسمان مرا خیمه — نه بجز اختران مرا هادی
روز و شب هست چنگ و بربط من — بانگ ملاح و نعرهٔ حادی
کرده من در جهاد با کفار — همچو مریخ، پیشه جلادی
جای دراعه درع داودی — جای دستار بیضهٔ عادی
درمقامی، که سرکشان از رمح — بر رگ جان کنند فصادی
هر که کشته شود فلک گوید: — «مالهذا القتیل من وادی»
دیرزی، شاد باش، طوبی لك — که برون زین عداد واعدادی

در شکایت

زآن روز که گفتی بس ازین جور کم کم
بسیار بیفزودی و کم هیچ نکردی
گفتم: نکنم با تو وفا، ترك كنى، زانك
هرچیز که گفتی: نکنم، هیچ نکردی
گفتی: چو بمیری بسر خاك تو آیم
آن نیز بکردیم و تو هم هیچ نکردی

در مدیحه

من نگویم: بابر مانندی — که نکو باید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

در حق امیر مسعود

ای گرانمایه تربت میمون — ای مکان امیر مسعودی
تازه بادی چو خلد عدن، که تو — خوابگاه شجاعت و جودی
از بقاع زمین نه ای، که بدو — از ریاض بهشت معدودی

در حق فریدالدین

بر بدایع نظم تو ، ای فریدالدین
طویله های گهر را نمانه مقداری
نه باغ طبع ترا هست جز ادب شجری
نه شاخ لفظ ترا هست جز هنر باری
بگرد تو نرسند اهل نظم و نثر امروز
وگر چه جهد و تکلف کنند بسیاری
بشعر یار خودم خوانده‌ای ولیك بفضل
ترا ندانم اندر همه جهان یاری
چو من بفضل‌تو اقرار دارم از سرصدق
ز کس نیابی در شرق وغرب انکاری
ترا فلك بمقام شرف رسانیست
فلك نکرده ازین عاقلانه تر کاری
ببارگاه خداوند مشرق و مغرب
متاع فضل ترا خاست روز بازاری
گران بها گهری و کجا تواند بود ؟
چنین گدا را الا چنان خریداری
جهان توداری ، طوبی‌لك ، ای‌فریدالدین
بزیر سایهٔ عدل چنان جهانداری

در معارف

خرد نزدیك دولت رفت و گفتا
که می خواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت، گفت حاشا
که من باشم تو خود ناچار باشی

نیز در معارف

نگردد زرق خلق افزون بطاعت
و نه نقصان پذیرد از معاصی
ولیکن طاعت وعصیان دهد بر
در آن روزی که یؤخذ بالنواصی

در مرثیهٔ نصرةالدین

قطب دین، گر برفت نصرة دین — شد بشمشیر ملک را قاضی
خلد الله دولة الباقی — قدس الله مهجة الماضی

در ترجمه از شعر تازی

چون ز شعبان گذشت بیست، مباش — بشب و روز بی شراب دمی
همه جام بزرگ خواه، که خرد — نکند وقت احتمال همی

نیز در ترجمهٔ شعر تازی

من همان گویم کان لاشه خرک — گفت و می کند بسختی جایی
چه کنم؟ بار کشم، راه روم — که مرا نیست جزین درمانی
یا بمیرم من و یا خر بنده — یا بود راه مرا پایانی

در حق مجدالدین

اجل مجد دین، در بلا و عنا — ز ناله چو نالم، ز مویه چو موی
تو دانی که، در حسن رای ملک — چه آید ز احداث ما را بروی؟
اگر هیچ دانی، شود ممکنت، — فراغ دل من بنوعی بجوی
بآب شفاعت، که مقبول باد — ز رخسار من گرد محنت بشوی
نکو گفتن آیین پیران بود — تو بی پیر دولت، نکویی بگوی

در حق تاج الدین

تاج دین، در بسیط عالم نیست — بی ثنای تو هیچ دانایی
نه چو قدر تو هست گردونی — نه چو جود تو هست دریایی
اختران سپهر کی بینند — همچو رای تو کار فرمایی؟
پست باشد بپیش همت تو — هر کجا چرخ راست بالایی
نیست با دانش و شجاعت تو — هیچ پیری و هیچ برنایی
گر فرستی بنزد این خادم — که چنو نیست نظم آرایی
باده‌ای از شراب خانهٔ خاص — خوشگواری، نشاط افزایی

مدحتی گویدت، که هر بیتش — باشد آراسته چو دیبایی
چیست به‌زان سه؟ که خوانندش — فضلای جهان بهر جایی

در حق ملک اتسز

سرای ترا، شهریارا، ز نزهت — بهر گوشه صد بوستانست گویی
بروزی رسد از در او خلایق — در او در آسمانست گویی

رباعیات

در مدح ملك اتسز

ای همت تو تاخته بر گردون اسب
هر مدح، که گویند، ترا باشد حسب
تو شاه جهانی و جهان جمله تراست
بخت همه میراث و دگر همه کسب

در شکوه

آن دست زنان و پای کوبان پیوست
زین پیش گذشتن من از کوی تو هست
آن دست مرا کنون برآورد از پای
وآن پای مرا کنون در افکند ز دست

در تغزل

چون فندق مهر تو دهانم بربست
بار غم تو چو گوز پشتم بشکست
هر تیر، که از چشم چو بادام تو جست
در خسته دلم چو مغز در پسته نشست

در تغزل

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست
حیران شدم و کسم نمی گیرد دست
مسکین تن من بپای محنت شد پست
دست غم دوست پشت من خرد شکست

در تغزل

با عیب خریدی تو مرا روز نخست
امروز اگر رد کنیم ، عیب از تست
گردوست همی‌درخور خودخواهی جست
پس دست بباید از همه گیتی شست

سلطان تکش بن اتسز در دوشنبهٔ ۲۲ ربیع الاخر سنهٔ ۵۶۸ در خوارزم بر تخت نشست رشید این رباعی بر وی بخواند

جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستگی کرد درست
۸۴۹۰ ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
هان ! تا چه کنی ؛ که نوبت دولت تست

در مدح وزیر

شطرنج وزارت تو فرزین طلبست
کمتر کرم تو پیل واری ذهبست
در پیش تو شاهرخ نهادم ببساط
از اسب پیاده ماندنم زین سببست

در تغزل

آن دلبر ماهرخ ، که جانان منست
بر من بعزیزی چو دل و جان منست
اندر دل من نشسته باشد پیوست
مقبل ترازین دل نبود کان منست

در مدح کمال‌الدین

۸۴۹۵ عنوان ظفر نام کمال‌الدینست
مقصود جهان کام کمال‌الدینست
هرجا که یکی صاحب فضلست امروز
در سایهٔ انعام کمال‌الدینست

در تغزل

چشمی دارم ، همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست ، چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

در شکوه

دشمن چو بدانست که : احوالم چیست
بر تلخی زندگانی من بگریست
بدحال‌تر از من اندرین عالم کیست ؟
در آرزوی مرگ همی باید زیست

در تغزل

چون چرخ همیشه رسم تو طنازیست
کار تو همه فریب و صنعت بازیست
بس عهد ، که همچو زلف خود بشکستی
در مذهب تو عهد شکستن بازیست

در تغزل

یك چند ، چو کار من ز تو ساز گرفت
طبع تو ره ملالت و ناز گرفت
یا دست نبایست بمن داد بعهد
یا پای نبایست ز من باز گرفت

در تغزل

دل جام وفا بدست اخلاص گرفت
جان در طلبش گردش رقاص گرفت
مسکین چه خبر داشت ؛ که سلطان فراق
اقطاع وصال با زر خاص گرفت

در تغزل

مشک تبتی رنگ ز موی تو گرفت
خوشبوی بدان گشت که بوی تو گرفت
گر زانکه ز آفتاب گیرد یاقوت
یاقوت لبت رنگ ز روی تو گرفت

در مدح ملک اتسز

ای فتح و ظفر بندهٔ کوس و علمت
پیش از عدد ستاره خیل و حشمت
آراسته ملک و دین بتیغ و همت
و آسوده جهان همه بعدل و کرمت

درشکوه

در محنت این زمانهٔ بی فریاد
دور از تو چنانم که بد اندیش تو باد

. (۱)

در مدح ملک اتسز

ای شه، که بجامت می‌صافیست، نه درد
اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر دشمنت، ای شاه، بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسب نتواند برد

در تغزل

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
آن چاه ذقن، که دل درو می‌افتاد
تا لب ببنفشهٔ تر انباشته‌اند

(۱) در یگانه نسخه‌ای که این رباعی در آن هست این بیت نوشته نشده است

در ذم مردم روزگار

سوی در این قوم ، که کمتر ز خرند
دانش چه بری ؛ که از تو داش نخرند
سالی یك بار آب جویت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

در شکوه

هر کس، که نهاد کار، می بیند
دامن ز وفای ما همی درچیند
روزی، که ز منزل ما برخیزد
کس نیست که در ماتم ما بنشیند

در مدح رکن‌الدین

ایام بکام رکن دین خواهد بود
اقبال غلام رکن دین خواهد بود
آرایش روزگار و آسایش خلق
از نامه و نام رکن دین خواهد بود

در تغزل

می رفت و گلاب از سمنش می بارید
مشك از خط عنبر شکنش می‌بارید
از گفتهٔ من دو بیتی در حق خویش
می‌خواند و شکر از دهنش می‌بارید

در مرثیهٔ اتسز

شاها ، فلک از سیاستت می‌لرزید
پیش تو بطبع بندگی می‌ورزید
صاحب نظری کجاست ؟ تا در نگرد
تا آن همه مملکت بدین می‌ارزید ؟

در تغزل

امروز مرا بی رخت، ای سیمین‌بر

از رنج تن و درد دل و خون جگر

عمریست، که گر عوض کنم با مرگش

چیز دگرم نهاد باید بر سر

در مدح ملک اتسز

بخشندهٔ نعمت و ستانندهٔ عز / بندندهٔ دشمن و گشایندهٔ دز

۸۵۳۰ ایام ازو خیره و گردون عاجز / خوارزمشه عالم و عادل اتسز

نیز در مدح ملک اتسز

ای طالع تو عهده‌ور کام ملک / پرورده سیاست تو آرام ملک

مأمور اشارت تو اجسام زمین / منقاد ارادت تو اجرام فلک

در مدح ملک اتسز

آنان، که بقوتند اندازهٔ پیل / با قوت شیرند و باوارهٔ پیل

روزی ز سر تیغ تو آویخته گیر / سرهای همه از سر دروازهٔ پیل

در هجا

۸۵۳۵ ای خواجه، سیاه شود ز روی وطنم / با طلعت تو سور نماید ماتم

(۱) .

در تغزل

بس شب که دو دست بر داشته‌ام / بس روز که راه تو نظر داشته‌ام

از خویشتنم خبر مبادا همه عمر / گر بی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

در تغزل

در دل ز غم عشق تو باری دارم / وز آب دو دیده بر کناری دارم

۸۵۴۰ با آن همه همچو باد گاه و بی گاه / با خاک سر کوی تو کاری دارم

---

(۱) در یک نسخه‌ای که این رباعی در آن هست بیت سوم آن نوشته نشده است

در تغزل

بگسست ز صحبت من آن دل گسلم
مالید بزیر پای محنت چو گلم
هر شب گردد خیال او گرد دلم
الحق ز مراعات خیالش خجلم!

در شکوه

گفتم که: بمدحت تو خورشید شوم
نی آنکه چو گل آیم و چون بید شوم
نومید دلیر باشد و چیره زبان
زنهار، چنان مکن، که نومید شوم

در تغزل

بویت شنوم ز باد، بیهوش شوم
نامت شنوم ز خلق، مدهوش شوم
اول سخنم تویی، چو در حرف آیم
واندیشهٔ من تویی چون خاموش شوم

در تغزل

در منزل غم فکنده مفرش ماییم
وز آب دو دیده دل پر آتش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم
دست خوش روزگار ناخوش ماییم

در شکوه

بر یاد تو، بی تو، این جهان گذران
بگذاشتم، ای ماه و تو از بی‌خبران
دست از همه شستم و نشستم بکران
چون بی تو گذشت، بگذرد بی دگران

در تغزل

ای روی تو فردوس برین دل من
روزان و شبان غمت قرین دل من
گفتم مگر از دست غمت بگریزم
عشق تو گرفت آستین دل من

در تغزل

ای من ز غمت وطن در آتش کرده
چون زلف تو احوال مشوش کرده
تن زیر پی حادثه مفرش کرده
با ناخوشی زمانه دل خوش کرده

در مدیحه گوید

ای دست زمانه بسته از بیدادی
وز دست گشاده داد بخشش دادی
تا بندهٔ تو شدم ز غم آزادم
از بندگی توام مباد آزادی

در شکوه

عدل تو اگر چهره بما بنمودی
ور چشم عنایت نظر فرمودی
این جور، که رفت بر تنم، کی رفتی؟
وین رنج، که هست بر دلم، کی بودی؟

درمدح رکن‌الدین

ای رکن‌الدین، ز ابر و دریا بیشی
وز جملهٔ سرکشان گیتی بیشی
یك عالم را سخای تو باز خرید
از رنج نیاز و آفت درویشی

در تغزل

از حسرت رخسار تو، ای زیبا روی
از ناله چو نال گشتم، از مویه چو موی

(۱)

در مدح ملک اتمز

شاها، بجلال، آسمانی گویی
در دانش وجود بحر و کانی گویی
هجرت کردی، باز گرفتی عالم
پیغمبر آخر الزمانی گویی

(۱) در نسخه صفحه‌ای که این رباعی در آن هست یک بیت آن نوشته شده است.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(f.28b) اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلَى مَا أَفَاضَ عَلَيْنَا مِنْ نِعَمِهِ الْمُتْرَعَةِ الْحِيَاضِ وَ مِنَنِهِ الْمُمْرِعَةِ الرِّيَاضِ وَ الصَّلوٰةُ عَلَى خَاتِمِ أَنْبِيَائِهِ وَ سَيِّدِ أَصْفِيَائِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْأَبْرَارِ وَ أَصْحَابِهِ الْأَخْيَارِ.

چنین گوید مؤلف کتاب امیر امام رشید الدین سعد الملک محمد بن محمد بن عبد الجلیل کاتب کی روزی مر بنده را خداوند ملک عدل خوارزم شاه اسبز نوَّرَ اللهُ مَضْجَعَهُ(۱)، کی در ایام دولت او عقود فضل منتظم بود و بنای جهل منهدم، طلب فرمود بر موجب فرمان بشتافتم و سعادت خدمت او دریافتم کتابی در معرفت بدایع شعر پارسی کی آنرا ترجمان البلاغه خوانند بمن نمود نگاه کردم بیت شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیدم همه از راه تکلف نظم کرده و بطریق تعسف فراهم آورده و با این همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبود واجب شد بر من بنده کی پروردهٔ آن [درگاهم در معرفت محاسن نظم و نثر دو زبان تازی و پارسی این کتاب ساختن و این مجموع پرداختن هرچند این جمله کی آورده گشت غیضی است از فیض آنچه پادشاه اسلام را خَلَّدَ اللهُ مُلْكَهُ وَ سُلْطَانَهُ(۱) از اقسام فصاحت و اسالیب بلاغت حاصل است لکن خدمت اهل فاقه جز بقدر الوُسع والطّاقه نتواند بود و اگر در اجل تأخیر باشد و روزگار مهلت

(۱) اختلاف صورت این دو دعا بواسطهٔ مختلف شدن نسخه هاست و احتمال نیز دارد که دریکی از دو صورت ناسخ تصرف کرده باشد

دهد و تقدیر یزدانی بر وفق مراد انسای روذ کتابی خواهم ساخت محیط بجمیع انواع علم شعر از عروض و القاب (؟) و قوافی و محاسن و معایب نظم جنانك ، چون ذکر جمیل پادشاه اسلام ثَبَّتَ اللّٰهُ دَوْلَتَهُ در جهان مخلّد و مؤبّد ماند و امتداد دهور و ایّام و تعاقب شهور واعوام آثار آن را معدوم و مدروس نکرداند واین کتاب را حَدَایِقُ السِّحْرِ فِي دَقَایِقِ الشِّعْرِ نام نهادم وَ الْمَطْلُوبُ مِنَ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ اَنْ یَعْصِمَنَا مِنَ الخَطَاءِ وَالزَّلَلِ وَالْخَطَلِ فِي الْقَوْلِ وَالْعَمَلِ اِنَّهُ الْمُوَفِّقُ لِلسَّدَادِ وَالْمُیَسِّرُ لِلْمُرَادِ .

الترصیع

بپارسی دُرر نشاندن جواهر وجز جواهر باشد و درابواب بلاغت این صنعت چنان بود کی دبیر یا شاعر بخشهای سخن را خانه خانه کند و هر لفظی را در برابر لفظی آورد کی بوزن و حروف روی متفق باشند ودر نثر کی حروف روی گفته میشود ازراه توسّع است چه بحقیقت حروف روی شعر را باشد مثالش از قرآن مجید: إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ ، مثال دیگر هم از قرآن: إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ ، از کلام نبوی: اَللّٰهُمَّ اقْبَلْ تَوْبَتِي وَاغْسِلْ حَوْبَتِي ، از نثر فصحا: مَنْ أَطَاعَ غَضَبَهُ أَضَاعَ أَدَبَهُ ، مثال دیگر اَلْعَاقِلُ يَفْتَخِرُ بِالْهِمَمِ الْعَالِيَةِ لَا بِالرِّمَمِ الْبَالِيَةِ واگر کسی خواهد کی جرائدی بیند پراز مرصّعات شرناری باید کی رسائل ابوالحسن اهوازی بدست آرد چه جمله مرصّع است و من یک فصل از سخن او بر سبیل نموذار اینجا بیارم:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الدَّائِمِ بَقَاؤُهُ اللَّازِمِ قَضَاؤُهُ الثَّاقِبِ بُرْهَانُهُ الْغَالِبِ سُلْطَانُهُ الَّذِي أَيَّدَ الدِّينَ بَعْدَ مَا وَلَّتْ وُلَاتُهُ وَاسْتَوْلَتْ عُدَاتُهُ وَتَضَعْضَعَتْ أَرْكَانُهُ وَتَضَعْضَعَتْ أَعْوَانُهُ وَانْقَضَّتْ كَوَاكِبُهُ وَانْفَضَّتْ كَتَائِبُهُ وَذَلَّ نَصِيرُهُ وَقَلَّ مُجِيرُهُ بِغَيْثِ الْحَيَاءِ وَلَيْثِ اللِّقَاءِ وَكَهْفِ الْآمَالِ وَوَجْهِ الْأَبْطَالِ وَقَلْبِ الْأَقْدَامِ وَقُطْبِ الْإِسْلَامِ وَلُبَابِ الْمَعَالِي وَنِصَابِ التُّقَى الدَّاعِي إِلَيْهِ وَصَلَوَاتُهُ عَلَيْهِ حَمْداً لَا] [1] (f 42a) يُفْنِي مَدَدَهُ وَلَا يُحْصِي عَدَدَهُ وَإِلَيْهِ الرَّغْبَةُ فِي الصَّلَوةِ عَلَى مُجَلِّي الْغُمَّةِ وَمُنْحِي الْأُمَّةِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

---

(۱) قسمت بین دو قلاب از نسخهٔ اصل افتاده و ما آنرا از روی نسخ دیگر رونویس و تصحیح کردیم .

وَ أَصْحَابِهِ الزَّاهِرِينَ، مثال پارسی - مادر مرده و چادر برده، دیگر: می‌خورده و قی کرده،

ازشعر تازی بوفراس (۱) گوید:

وَ أَفْعَالُهُ بِالرَّاغِبِينَ كَرِيمَةٌ   وَ أَمْوَالُهُ لِلطَّالِبِينَ نِهَابُ

غزّی (۲) گوید.

فَظَالِمِي إِنْ خِفْتُ سَطْوَةَ ظَالِمِي   بَلْ لَائِمِي إِنْ عِفْتُ جَفْوَةَ لَائِمِي

من گویم:

يَا بَانِيَ الْفَخْرِ الْأَشَمّْ   يَا تَالِيَ الْبَحْرِ الْخِضَمّْ
أَنْتَ الْمُقَدَّمُ فِي الْهُدَى   أَنْتَ الْمُعَظَّمُ فِي الْأُمَمْ
مَغْنَاكَ لِلرَّاجِي جَنًى   وَذَرَاكَ لِلَّاجِي حَرَمْ
اَللَّيْثُ دُونَكَ فِي الْوَغَى   وَالْغَيْثُ دُونَكَ فِي الْكَرَمْ
تُلْفِي بِحَضْرَتِكَ الْمُنَى   تُمْحَى بِغُرَّتِكَ الظُّلَمْ

رودکی گوید.

کس فرستاد بسرّ اندر عیّار مرا   که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا

منطقی گوید:

ز سخاوت او نیل را بخیل شمار   ز شجاعت او پیل را ذلیل انگار

من گویم:

ای منوّر بتو نجوم جلال   وی مقرّر بتو رسوم کمال

---

(۱) مقصود ابوفراس الحارث بن سعید بن حمدان الحمدانی امیر و شاعر معروف است که سال ۲۵۷ بقتل رسیده و بیت مندرج درمتن را ثعالبی درضمن احوال او در یتیمة الدهر ج ۱ ص ۴۸ آورده است.

(۲) مراد بواسحق ابراهیم بن عثمان بن محمد اغری الکلبی از اهالی غزه یکی از بنادر ساحلی فلسطین است که سال ۵۲۴ وفات یافته و از مشاهیر شعرای عصر غزنوی بوده و عده ای از بزرگان خراسان و کرمان را مدح گفته و دیوانش در ایران خیلی مشهور شده است.

بوستانیست صدر تو ز نعیم   واسمانیست قدر تو ز جلال

واین قصیده تا آخر چنین است

التّرصیع مع التّجنیس

هر چند صنعت ترصیع بزرگست چو[ن] با او عملی دیگر مثل تجنیس و غیر آن یار شود بلند تر گردد، مثالش تازی.

قَدْ وَطِئَتْ لِدَهْماءِ أَعْقابُهُمْ وَ خَيَّبَتِ الأَعْداءِ أَعْقابُهُمْ. دیگر: الكُؤوسُ فِي الرّاحاتِ وَ النُّفوسُ فِي الرّاحات؛

پارسی: یار سرگشته وکار برگشته، شعر تازی مؤلّف کتاب گوید

لَمْ نَزَلْ نَحْنُ فِي سِدادِ ثُغُورٍ   وَاصْطِلامِ الأَبْطالِ مِنْ وَسْطِ لامِ

وَاقْتِحامِ الأَهْوالِ مِنْ وَقْتِ حامِ   وَاقْتِسامِ الأَمْوالِ مِنْ وَقْتِ سامِ

مراست

جَلالُكَ يا خَيْرَ المُلوكِ مَساعِياً   عَلى مِنْبَرِ المَجْدِ المُؤَثَّلِ خاطِبُ

فَلِلْحِطَّةِ النَّكْراءِ سَيْفُكَ دافِعٌ   وَلِلْخِطَّةِ العَذْراءِ سَيْفُكَ خاطِبُ

و مثالش گفته شد.

بدمارم و کارزار و تو فرمای   بیم آرم و کارزار و تو فرمای

گویم کی برآشم همی گردی   گویم کی برآشم همی گردانی

دیگر:

فعل من عمداران زلف و مرکان بی غمی   سدس زره مری و بدان زره مری

التّجنیسات

این صنعت چنان باشد که کلمتی … بلفظ یا بمعنی در ش

یا درنظم و این هفت قسم است. تجنیس تام، تجنیس ناقص، تجنیس زاید، تجنیس مرکّب، تجنیس مکرّر، تجنیس مطرّف، تجنیس خط.

بیان تجنیس تام

این صنعت چنان بوذ کی در سخن دو کلمه یا بیشتر آورده شوذ کی در کفتن و نبشتن یکسان بود و در معنی مختلف و در ایشان ترکیب و اختلاف حرکات و تفاوت زیادت [و] نقصان نباشذ، مثالش:

زائر السُّلْطانِ کَزائِرِ اللَّیْثِ الزّائِرِ، دیکر اَلْمَرْأَةُ السَّلیطَةُ حَیَّةٌ تَسْعی ما دامَتْ حَیَّةً تَسْعی،[1] بپارسی چندان حورکت زبان دارد چندان محورکت زبان دارد مثالش بوالفتح بستی کوید[2]

سمّي وحمي بني سام وحام   فلیس کمثله سام و حام

من کویم:

ای چراغ همه شدن خطا   دور بودن ز روی تست خطا

دیکر

ای غزال سرای وغزل سرای بدیع   بکر جنک بجنک اندروغزل سرای

تجنیس ناقص

این همچو تجنیس تام است در اتفاق حروف ولکن بحرکت مختلف باشند مثالش:
جُبَّةُ الْبُرْدِ جُنَّةُ الْبَرْدِ و غرض لفظ بُرْد و بَرْد است کی حرکت یکی ضمّست

(۱) این عبارت را باخرزی منصور بن حسن مرعیناتی نسبت میدهد (دُمیةُ القصر، القسم الخامس)
(۲) مقصود ابوالفتح علی بن محمّد بستی (متوفی سال ۴۰۰) دبیر وشاعر ذوالّسانین معروف است و این بیت او را که بایست ناقل آن دبیر مزبور در مدح سلطان محمود غزنوی کفته ثعالبی در یتیمه‌الدهر (ج ٤ ص ۲۱۶) وعتبی در تاریخ یمینی ص ۸۲ آورده‌اند و بیت اول آن این است:

بسیف الدولة اتسقت امور   رأیناها مبدّدة النظام

و یکی فتح و ناقص ازین جهت خوانند و اگر بحرکت متّفق بودندی چنانك بحروف اند خوذ تجنیس نام‌بودی و در سخن نبوی است : اَللّٰهُمَّ حَسَّنْتَ خَلْقِی فَحَسِّنْ خُلْقِي ومماذجبل گوید . اَلدَّيْنُ يَهْدِمُ الدِّينَ ، ویکی ازفصحا گوید : اَلْجَوادُ مُحْتَكِرُ بِرٍّ لَا مُحْتَكِرُ بُرٍّ ، وثعالبی[1] گوید : اَلصَّدِيقُ الصَّدُوقُ أَوَّلُ الْعَقْدِ وَوَاسِطَةُ الْعِقْدِ و در عربیّت بسیارست

پارسی: ای بلا گزیده و پشت دست گزیده ، دیگر راه کشنده و گرمه کُشنده ،

شعر تازی من گویم :

لِمَوْلَانَا كَمَالِ الدِّينِ مَجْدٌ   آشَمُّ وَمَنْصِبٌ عَالٍ وَعِزَّهْ
يُحِبُّ جِوَارَهُ زُهْرُ الْمَعَالِي   كَحُبِّ كُثَيِّرٍ أَطْلَالَ عَزَّهْ

قطران گوید:

پیاده شود دشمن ازاسب دولت   چوباشی براسب سعادت سوار[1]
براسب سعادت سواری و داری   تساعد درون ازسعادت سوار[1]

تجنیس زاید

و مذیّل نیز خوانند و آن چنان باشد کی هر دو کلمهٔ متجانس بحروف و حرکات متّفق باشند اما درآخر یك کلمه حرفی زیادت بود مثال : هُوَ حَامٍ حَامِلٌ لِأَعْبَاءِ الْأُمُورِ وَكَافٍ كَافِلٌ لِمَصَالِحِ الْجُمْهُورِ ، دیگر : آنَا مِنْ زَمَانِي فِي زَمَانَةٍ

(۱) مقصود امام ابومنصور عبدالملك بن محمّد بن اسماعیل نیشابوری است که از بزرگان علمای ادب و از کتّاب و لغویّن معروف و تألیفات مهمّ در لغت و ادب و تاریخ دارد از آن جمله کتاب (یتیمة الدّهر) در شرح حال شعرا و کتّاب در چهار جلد و ذیل آن مسمّی (تتمّة الیتیمه) و (فقه‌اللّغه) و (غُرَر اخبار ملوك الفرس و سیرهم) و (ثمار القلوب) وغیر از اینها وفاتش بسال ۴۳۰ ه

(f. 41 a) وَمِنْ إِخْوانِي فِي خِيانَةٍ، پارسی: موسیاه‌تر ازشب وشبه، نَصْر بن الحسن المَرْغِينانِي گوید

فَدَيْناهُ مِنْ خِلٍّ مُوافٍ مُوافِقٍ   وَمِنْ صاحِبٍ وافٍ مُصافٍ مُصافِقٍ

من گویم

درحسرت رخسار تو ای زیبا روی   از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی

تجنیس مرکب

جنس بود کی دو لفظ متجانس یکی یا هر دو مرکب بوذ و این دو نوع است یکی آنکه در لفظ و خط متشابه باشد و دیگر آنکه در لفظ متشابه و در خط مختلف این نوع سیم را علی الخصوص تجنیس مفروق خوانند مثال هر دو نوع از تازی إنْ عمت دولة اوْ عادَ فصمّ الله راحَ اوْ عادَ، دیگر كُنْتُ أَطْمَعُ فی تجربة سكك ومَطايا الجهْل تجْري بك، مثال دیگر از نثر پارسی تا زنده‌ام در راه مهر تو تازنده‌ام من مرده نیم و لیکن مردیم، مثال هر دو گونه از شعر تازی

حَمَلْتُ هَدِيَّتي لَكُمُ سِواكا   وَلَمْ أَقْصِدْ بِهِ أَحَدًا سِواكا

بَعَثْتُ إِلَيْكَ عُودًا مِنْ أَراكٍ   رَجاءَ أَنْ أَعُودَ وَأَنْ أَراكا[1]

دیگر مفروق

كُلُّكُمْ قَدْ أَخَذَ الجامَ وَلا جامَ لَنا   ما الَّذي ضَرَّ مُدِيرَ الجامِ لَوْ جامَلَنا

قطران گوید در دو نوع:

---

(۱) این دو بیت از ابوسعد عبدالرحمن بن محمد بن دوست از اعیان فضلا و ادبای مشاهیر است که ثعالبی ذکر او را در تتمهٔ یتیمه (ج ۴ ص ۳۰۴ ـ ۳۰۵) آورده و این دو بیت را نیز از او نقل کرده است.

من اندر غم وعدهٔ دیدن تو — کنم به دل خویش دایم شما را
تو از مهر من بشمار یاد ناری — مگر مهربانی باشد شما را (۱)

دیگر مفروق :

سرو بالائی که دارد بر سر سرو آفتاب — آفت دلهاست و اندر دیدگان زان آفت آب

تجنیس مکرّر

و این تجنیس را مُرَدَّد و مزدوج نیز خوانند و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در آخر سجع یا در آخر ابیات دو لفظ متجانس پهلوی یکدیگر بیارد اگر در صدر لفظ اول زیادتی باشد روا بود مثالش : اَلْأَسَدُ بِغَیْرِ النِّعَمِ عَمٌّ وَ بِغَیْرِ الدَّسَمِ سَمٌّ ، دیگر : مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَجَدَّ وَجَدَ ؛ دیگر : مَنْ قَرَعَ باباً وَلَجَّ وَلَجَ ؛ پارسی : فلان بسرود و زودست بفلان زار و زاریست مثالش ابو الفتح بستی گوید شعر :

اَبَا الْعَبَّاسِ لَا تَحْسَبْ بِاَنِّی — لِشَیْءٍ عَنْ حُلَی الْأَشْعَارِ عَارِ
فَلِی طَبْعٌ کَسَلْسَالٍ مَعِینٍ — زُلَالٍ مِنْ ذُرَی الْأَحْجَارِ جَارِ
اِذَا مَا اَکْبَتِ الْاَدْوَارُ زَنْداً — فَلِی زَنْدٌ عَلَی الْاَدْوَارِ وَارِ

شعر پارسی:

افتاد مرا با دل مکّار تو کار — وافکند درین دلم دو گلنار تو نار
من مانده خجل پیش گلزار تو زار — با اینهمه در دو چشم خونخوار تو خوار

و قطران را قصیدهٔ است ترجیع بر آخر قصیده این صنعت بکار داشته است و مطلع آن قصیده اینست :

(۱) این دو بیت بدون مذکور در دیوان عنوان تجنیس ناقص از یک قصیده است بمطلع :
مرا دی رسول آمد از نزد یارا — که از یار یاد آوری ز دیارا

یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار (۱)

[باغ و بستان یافت گوئی زابر گوهر بار بار]

منوچهري گوید:

تا رخت ای دلبر عیار بار	نیست مرا بیز بگل کار کار
تارخ گلنار تو رخشنده گشت	بردل من ریخته گلنار نار (۲)

تجنیس مطرّف

چنان بود کی دولفظ متجانس را همه حروف متفق بود مگر حرف آخر مثال از سخن نبوی: اَلْخَیْلُ مَعْقُودٌ بِنَوَاصِیهَا اَلْخَیْرُ الی یَوْمِ الْقِیَامَةِ؛ دیگر لَفْظُهُ دُرٌّ نَضِیدٌ وَخَطُّهُ رَوْضٌ نَضِیرٌ؛ دیگر کَمَا یَجِيُ لَاکَمَا یَجِبُ؛ دیگر. اَلْخَایِنُ خَایِفٌ؛ دیگر؛ دل کریم از آزار آزاد باشد. ابوبکرِ قُهستانی گوید

تَمَتَّعْ بِیَومٍ مُسْعِدِ النُّجحِ مُسْعِف وَدَعْ قَولَ لاحٍ مُعْیِتِ النُّصحِ مُعْنِف

واین قصیده از اول تا آخر آراسته است بدین صنعت و صنعتهای خوب دیگر، مُعزّی گوید:

از شرار تیغ بودی بادسارارا شراب ورطعان رمح بودی خاکسارارا طعام

تجنیس خط

این صنعت را مُضارعه و مُشاکله نیز خوانند واین چنان باشد کی دو لفظ آورده باشد که در خط متشابه یکدیگر باشند و در نطق مخالف مثالش از قرآن وَهُمْ یَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ یُحْسِنُونَ صُنْعاً (f 43b) دیگر وَالَّذِي هُوَیُطْعِمُنِی وَ

(۱) مقدری از ابتداي این قصیده در لب الالباب (ج ۲ ص ۲۱٤) مندرج است و در اینجا مصرع دوم غلط چاپ شده.

(۲) از غزلي است که تمام آن در دیوان منوچهري چاپ پاریس ص ۲۱۳ بطبع رسیده و مصراع اول بیت در آنجا چنین مذکور است؛ (تارخ خشان تو گلنار گشت).

نَسْقِيْنَ و اذا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِيْنَ؛ دیگر از کلام نبوی اِيَّاكُمْ وَ الْمُشَارَةَ فَإِنَّهَا تُمِيتُ الْغُرَّةَ وَ تُحْيِي الْعُرَّةَ؛ و در کتاب شهاب این خبر چنین است. اِيَّاكُمْ وَمُشَارَةَ النَّاسِ فَإِنَّهَا تَدْفِنُ الْغُرَّةَ وَتُظْهِرُ الْعُرَّةَ؛ و دیگر پیغمبر گوید عَلَيْكَ بِالْيَأْسِ مِنَ النَّاسِ و از سخن امیر المؤمنین علی رضی في الحداد كُنْهُ كُلِّهُ؛ و از سخن فصحا و بلغاء دیگر است ... امیر المؤمنین نسبت میکنند غَرَّكَ عِزُّكَ فصار قُصَارُ ذَلِكَ ذُلُّكَ فَاخْشَ فَاحِشَ فِعْلِكَ فَعَلَّكَ تُهْدَا بِهَذَا؛ و دیگر من کوہم رُبَّ رَبِّ عَنِيٍّ عَنِيٍّ سِرُّ بِهِ شَرُّ تِهِ فَجَاهُ وَجَاهُ بِهِ دُبِّدِ عِشْرِيهِ عُشْرُتُهُ؛ دیگر نِعَمٌ تُسَبِّبُ النَّشَبُ؛ دیگر اَلْمَجَالِسُ اِحْلَاهَا اَخْلَاهَا(۱)؛ دیگر كُلُّ مَلْهُوفٍ اِلَيْهِ فِرَارُهُ وَلَدَيْهِ قَرَارُهُ؛ ... نیز نادرست و راه ... شعر تازی نصر بن الحسن گوید

بِحُسْنِ دارٍ تَعَفَّتْ وَطِيبِ تِلْكَ الْمَغَانِي

كَأَنَّهَا هُنَّ اِلْفٌ و ... مِنْ مَعَانِي

مراست

بِهِ عَادَ اَعْلَامُ الْعُلُومِ عَوَالِيَا	وَ اَصْبَحَ اَثْمَانُ الثَّنَاءِ غَوَالِيَا

[دیگر:

لِقُطْبِ الْمُلُوكِ تَذِلُّ الرِّقَابُ	وَنَحْوَ هَوَاهُ تَمِيلُ النُّفُوسُ
عَوَاطِفُهُ سَابِغَاتُ الظِّلَالِ	وَ اَنْعُمُهُ سَابِقَاتُ الْكُؤُوسِ

مثالش از شعر پارسی من گویم:

در خدمت تو اسب معالی بتاختم	ور نعمت تو برد امانی بباختم

(۱) ... حزری این عبارت را بنصر بن حسن مرغینانی نسبت میدهد (دمیة القصر ...)

دیگر :

همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز آدکن(۱)

مثال دیگر :

تو مشکین خال و من چنین مسکین حال.

الاشتقاق

این را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت را نیز هم از جملهٔ تجنیس شمرند و این چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا نظم الفاظی آرد که حروف ایشان متقارب و متجانس باشد در گفتار و از این گونه در کلام خدای عزّ وجل بسیارست و در آثار فراوان مثال از قرآن مجید فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ الْقَيِّمِ ؛ دیگر يا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ ؛ دیگر وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ؛ دیگر وَجَنَى الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ ؛ دیگر لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوَارِي سَوْءَةَ أَخِيهِ ؛ دیگر قَالَ إِنِّي لِعَمَلِكُمْ مِنَ الْقَالِينَ ؛ دیگر فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ ؛ دیگر وَإِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ ؛ دیگر أَوْ آوِي إِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ ؛ دیگر اثَّاقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ أَرَضِيتُمْ بِالْحَيٰوةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ ؛ مثال از خبر پیغمبر عُصَيَّةُ عَصَتِ اللّٰهَ وَرَسُولَهُ ؛ دیگر وَمُضَرُ مَضَرَهَا اللّٰهُ فِي النَّارِ وَغِفَارُ غَفَرَهَا اللّٰهُ ؛ دیگر الظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ ؛ از کلام علی رضی الله عنه يا حَمْرَاءُ يا بَيْضَاءُ احْمَرِّي وَابْيَضِّي وَغُرِّي غَيْرِي ؛ مثال از سخن بلغاء اللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلَيْهِمُ الطَّعْنَ وَالطَّاعُونَ ؛ دیگر لَهُ خُلُقٌ خَلَقٌ وَشَأْنٌ شَائِنٌ

(۱) در مصدر [illegible] که [illegible] بحر [illegible] [illegible] مشکین موی [illegible] مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۳۰ [illegible]

وشیمة مشومة وخیم وخیم؛ مثال از نظم تازی

وَقائِلَةٍ لِمْ عَرَتْكَ الْهُمُومْ — وَأَمْرُكَ مُمْتَثَلٌ فِي الْأُمَمْ
فَقُلْتُ دَعِيني عَلَى غُصَّتِي — فَإِنَّ الْهُمُومَ بِقَدْرِ الْهِمَمْ(۱)

نوقانی گوید

هَنِيئاً لِسَادَاتِنَا فِي الْعِرَاق — لِقَاءُ الْكِرَامِ وَمَاءُ الْكُرُومْ
فَفِي مُقْلَتِي مُنْذُ فَارَقْتُهُمْ — غَمَامٌ يَجُودُ بِمَاءِ الْغُمُومْ

نصر بن حسن مرغینانی گوید

إِنْ تَرَي الدُّنْيَا أَعَارَتْ وَالنُّجُومَ السَّعْدَ غَارَتْ
فَصُرُوفُ الدَّهْرِ شَتَّى كُلَّمَا جَارَتْ أَجَارَتْ(۲)

ویزیدی(۳) گوید در اصمعی:

وَمَا أَنْتَ هَلْ أَنْتَ إِلَّا امْرُؤٌ — إِذَا صَحَّ أَصْلُكَ مِنْ بَاهِلَةْ
وَلِلْبَاهِلِيِّ عَلَى خُبْزِهِ — كِتَابٌ: لِآكِلِهِ آكِلَةْ

از شعر پارسی:

نوای نوای خوب ترك نو آئین — در آورد در سر من بی نوائی
[هی کوی خوش ورنه نی راهوی زن — که هرگز مبادم ز عشقت رهائی](۴)
(f.49a) ز وصفت رسیدست شاعر بشعری — ز نعتت گرفتست راوی روانی

(۱) این دو بیت از صاحب اسمعیل بن عباد است (یتیمة الدهر ج ۳ ص ۱۰۸)
(۲) این بیت را باخرزی در دمیة القصر در ضمن ترجمهٔ حسن مرغینانی آورده است.
(۳) در نسخهٔ خطی غیر نسخهٔ اصل یزیدی دارد وچون این نسخه مغلوط و نسخهٔ اصل هم این قسمت را افتاده دارد آنرا از روی کتاب الصناعتین ص۲۵۷ تألیف ابی هلال عسکری تصحیح کردیم.
(۴) قسمت بین دوقلاب از نسخهٔ اصل افتاده است وازینجا به بعد دیگر نسخهٔ اصل افتادگی ندارد

رودکی گوید:

اگرت بدره رساند همی بدر منیر   مبادرت کن و خامش مباش چندینا

الأسجاع

اسجاع سه است متوازی، مطرّف[1]، متوازن.

متوازی این جنان بود کی در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود کی وزن و عدد حروف و روی متفق باشند مثالش از قول نبوی.
اَللّهُمَّ اَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً وَاَعْطِ مُمْسِكاً تَلَفاً، غرض دولفظ خلف وتلف است کی وزن حروف و روی برابرند، از نثر فصحا. اَبْرَدُ مِنَ الْبَرْدِ فِي زَمَنِ الْوَرْدِ؛ پارسی کوی باخته واسب تاخته.

سجع مطرّف[1] این جنان بود کی در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود کی بروی متفق باشند اما بوزن و عدد حروف مختلف مثالش از فواصل قرآن عظیم مَالَكُمْ لَاتَرْجُونَ لِلّهِ وَقَاراً وَقَدْ خَلَقَكُمْ اَطْوَاراً، و آخر آیات قرآن را اسجاع نشاید کفت فواصل باید کفت چنانك می فرماید عزّ من قایل كِتَابٌ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ؛ ازنثرفصحا جَنَابُهُ مَحَطُّ الرِّحَالِ (f.29b) وَمُخَيَّمُ الْآمَالِ غرض رحال و آمال است که هر دو کلمه بحروف روی یکی است و آن لام است بعد از الف متفق آید و بوزن مختلف جه وزن رحال فعالست و وزن آمال افعال، پارسی. فلانرا کرم بسیارست و هنر بی شمار

سجع متوازن این نیز مخصوص نیست بل کی در شعر همین کلمات توان آورد و آنرا [در] شعر موازنه خوانند و این جنان بود کی ازاول دو قرینه یا آخر یا از اول دو مصراع یا آخر کلماتی آورده شود کی هریك نظیر خویش رابوزن

(۱) در اصل نسخه، مصرّف

موافق باشند اما بحروف روی مخالف مثالش از کلام حق وَآتَيْنَاهُمَا الْكِتَابَ الْمُسْتَبِينَ وَهَدَيْنَاهُمَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ودر برابر آتیناهما هدیناهما و در برابر کتاب صراط و در برابر مستبین مستقیم و هریك زین کلمات نظیر خویش را بوزن موافقست الا ماشاءالله مثال از نثر بلغا، قَدِ اتَّسَعَ الْمَجَالُ بَعْدَ التَّضَايُقِ وَاتَّجَهَ الْمُرَادُ بَعْدَ التَّمَانُعِ؛ بوبکر قهستانی

فَمَا ذُقْتُ إِلَّا مَاءَ جَفْنِي (۱) مَشْرَباً وَمَا نِلْتُ إِلَّا لَحْمَ كَفِّي مَطْعَماً

من گویم:

(f.30a) هُوَ الشَّمْسُ قَدْراً وَالْمُلُوكُ كَوَاكِبُ

هُوَ الْبَحْرُ جُوداً وَالْكِرَامُ مَذَانِبُ

پارسی (۲):

شاهی کی رخش اورا دولت بود دلیل — شاهی کی تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی کاش ره نکسلد نفس — وندر دم بقینش بر نفکند کمان (۳)

و باشد کی این موازنه در دو بیت افتد مثالش مراست

آنك مال خزاین کیتی — نیست باجود دست او بسیار
وانك کشف سرایر کردون — نیست در پیش طبع او دشوار

و این معنی در شعر خواجه مسعود سعد و شعر من بسیار یافته شود

المقلوبات

وازجمله صنعتهایی کی در نظم ونثر بدیع وغریب دارند وبر قوت طبع وخاطر

(۱) در دُمیة القصر : عینی وبیت قبل از آن این است :
فردت وما ردت جواب تحیتی — وما صرت تلقی لو اجابت شملتا

(۲) این دو بیت از مسعود سعد سلمان است بنقل المعجم (ص ۳۰۹)

(۳) در المعجم : و ندر پی یقینش ره کم کند کمان

شاعر و دبیر دلالت کند مقلوبست ومقلوب باشکوبه باشد و انواع او بسی است اما چهار نوع معروف تر را اینجا یاد کنیم: مقلوب بعض، مقلوب کُلّ، مقلوب مُجنّح، مقلوب مستوی.

آما مقلوب بعض این صنعت چنان بود کی در نثر یا نظم دو کلمه یابیشتر آورده شود کی میانش تأخیر و تقدیم در بعضي حروف باشد نه در همه مثال از الفاظ مفرد تازی رقیب، قریب، شاعر، شارع؛ مفرد پارسی سگره، سرکه؛ رشك، شکر، از کلام نبوی اَللّهُمَّ اسْتُرْ عَوْراتِنَا وَآمِنْ (f. 30 b) رَوْعاتِنَا از سخن بُلَغا: مَنْ يَحْرِمْ يُرْحَمْ وَمَنْ يَجْرِمْ يُرْجَمْ؛ ابو فراس:

فَعِنْدِي خَصْبُ رُوَّادِ وَعِنْدِي رِيُّ وُرَّادِ

پارسی مراست:

از آن جادوانه دو چشم سیاه دلم جاودانه عدیل عناست

مقلوب کُلّ: این صنعت چنان بود کی تقدیم و تاخیر در همه حروف کلمه آید از اوّل تا آخر مثالش از الفاظ مفرد تازی، سیل، لیس، تاریخ، خیرات، پارسی، کش، شك، رش، شر، تازی كَفُّهُ بَحْرٌ وَجَنَابُهُ رَحْبٌ؛ پارسی یارب ما را آرام ده؛ تازی من گویم

حُسَامُكَ مِنْهُ لِلْأَحْبَابِ فَتْحٌ وَرُمْحُكَ مِنْهُ لِلْأَعْدَاءِ حَتْفٌ

عنصري گوید:

بگنج اندرش ساخته خواسته بجنك اندرش لشکر آراسته

امیرعلي یوزی تکین گوید

میرك سیاست بیك حاجت و برنا هرچ بگوید طریف گوید و رسا

هست انیس کریم ور نشناسی — رود بخوان ، شکوبه میرك سنف

مقلوب مُجَنَّح. همی مقلوب کلّ است [الا آنک] آن دو کلمه کی درویشان

این دو صنعت بود نگاه داشته اند ، یکی باوّل بیت بود و یکی بآخر مثالش

سَاقَ هَذاالشَّاعِرُ الْجِبْنُ الَيِ مَنْ قَلْبُهُ قَاسِ

سارَ حَيُّ الْقَوْمِ فَالْهَمُّ عَلَيْنا جَبَلٌ رَاسِ

پارسی:

ادا شدهٔ مطواعم آرا که نطبع — سماید ز بدیهت بنمای ادا (f.31a)

و باشد کی در اوّل و آخر هر مصراعی این نگاه داشته آید مثالش شعر پارسی

زان دو جادو نرگس مخمور با کشیّ و نار — زارو کریان و غریوانم همه روز دراز

و این صنعت مجنّح را معطف نیز خوانند.

مقلوب مستوی: این چنان بود کی در نثر الفاظی مرکّب ، در شعر بیت مصراع

بیک بیت تمام چنان افتد کی راست بتوان خواند وهم بشکوبه مثالش نثر

كُلٌّ فِي فَلَكٍ؛ دیگر رَبَّكَ فَكَبِّرْ؛ نثر دری ساکب کاس درسی

دارم همه مراد؛ شعر دری

ارَاهُنَّ نَادِمَهُ لَيْلَ لَهْوٍ — وَهَلْ لَيْنُهُنَّ مُدابُ بهارا

دیگر:

عُجْ ثُمَّ قُرْبَكَ دعْدُ آمنًا — انما دعْدُ كمرو مُتْجعٌ

دیگر:

زیرکا کیکا کریز — زیت را بان آر تیز

نطنزی گوید:

زنطنز آمد رخت خرد ما زنطنز — زنطنزم ز نطنزم و نطنزم و نطنز

بيان انواع رَدُّ الْعَجُزِ عَلَى الصَّدْرِ

از عمهای گزیده و صنعتهای پسندیده درباب بلاغت رَدُّ الْعَجُزِ عَلَى الصَّدْرِ است و عَجُزْ آخر بیت را گویند و صَدْر اول بیت را وآن را شعرای پارسی مُطابِق خوانند و مُصَدَّرْ نیز خوانند *(f.316)* واین صنعت چنان بود کی دبیر یاشاعر باوّل سخن منثور یا باوّل بیت لفظی گوید و بآخر همان لفظ باز آرد واین صنعت بر شش نوع است.

نوع اول از ردُّ العجز علی الصدر

این نوع چنان بود کی آن لفظ کی در اوّل آورده بود در آخر همان لفظ بعینه باز آرد صورةً ومعنیً بی هیچ تغییر وتفاوت مثل. طَلَبَ مُلْكَهُمْ فَسَلَبَ مَاطَلَبَ وَ نَهَبَ مَالَهُمْ فَوَهَبَ مَانَهَبَ؛ دیگر اَلْحِيلَةُ تَرْكُ الْحِيلَةِ؛ دیگر. اَلْقَتْلُ اَنْفَى لِلْقَتْلِ؛ پارسی گوهر شناس داند قدر گوهر (١)

شعر تازی:

سُكْرَانِ سُكْرُ هَوىً وَسُكْرُ مُدَامَةٍ　　　آنّى يُفِيقُ فَتىً بِهِ سُكْرَانِ

ادیب ترك:

تَمَنَّتْ سُلَيْمَي اَنْ اَمُوتَ صَبَابَةً　　　وَاَهْوَنُ شَيْءٍ عِنْدَنَا مَا تَمَنَّتِ

شاعر گوید،

سَرِيعٌ اِلَى ابْنِ الْعَمِّ يَشْتِمُ عِرْضَهُ　　　وَلَيْسَ اِلَي دَاعِي الَّذى بِسَرِيعٍ

(١) فرّخی گوید در مدح سلطان محمود غزنوی،

اهل ادب را بزرگ داند و شگفت　　　این ز بزرگیش نیز بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس نداند　　　اهل ادب را ادیب داند مقدار

غضایري:

عصا بر گرفتن به معجز بوذ — همی اژدها کرد باید عصا (۱)

ومرا قصیده‌ی است از اول تا آخر این صنعت نگاه داشته ام واینجا بیتی چند آوردم

قرار از دل من ربود آن نگار — بدان عنبرین طرّهٔ بی قرار

نگارست رخسارهٔ من رخون (۲) — ز هجران رخسارهٔ آن نگار

(f. 32a) خماربست (۳) درسر مرا بی‌شراب — در اندوه آن نرگس پر خمار

کنار من از دوست باشد تهی — مرا پر شد ار خون دیده کنار

شمار غم او بدادم از آنک — برون شد غم او زحدّ شمار

نوع دوم از ردّ العجز علی الصدر

این صنعت چون بنشین است الا کی آن لفظ را کی با اوّل گفته شده باشد بآخربار آورده شود همان بصورت امامعنی مختلف واین صنعت بحقیقت تجنیس تامّ است اما چون از آن دو لفظ متجانس یکی بصدر افتد ویکی بعجز ازحساب ردّ العجز علی الصدر شمرند وبدین نامش خوانند واین نوع ازنوع اول شریفترست ونکوتر مشکلتر مثالش.

كَافِرُ النِّعْمَةِ كَالْكَافِرِ؛ (۱) دیگر. سَائِلُ اللَّئِيمِ يَرْجِعُ وَدَمْعُهُ سَائِلٌ؛

سَرِيّ مُوصِلِي:

يَسَارُ مَنْ سَجِيَّتُهَا الْمَنَايَا — وَيُمْنَى مَنْ عَطِيَّتُهَا الْيَسَارُ

(۱) محتمل است که این بیت با دو بیت ذیل مندرج در لباب الالباب ج ۲ ص ۵۹ یعنی:

نسیم دو زلفین او بگذرد — بیا صفحه ای نسیم صبا

چه گویم چو بگذشت او گویمش — الا یا نسیم الصبا مرحبا

و بیت ذیل مندرج در المعجم ص ۲۹۵ یعنی: کسم خدمت پادشا تا کند — مرا پرتو بر پاذشا پادشا

که همه از غضایری است از یك قصیده یا غزل باشد.

(۲) المعجم: بخون. (۳) المعجم: خمارست.

(۱) بشهادت یك نسخهٔ خطی از تاریخ ابوالفضل بیهقی که نگارنده دارد این عبارت را معروف بلخی بفارسی نظماً ترجمه کرده وگفته:

کافر نعمت بسان کافر دین است — سعی کن و جهد کن بکشتن کافر

و در نسخهٔ چاپ طهران ص ۴۷۵ قائل این بیت را ندارد.

نصر بن الحسن [المرغيناني]

ذَوائِبُ سُودٌ كَالْعَناقِيدِ أُرْسِلَتْ(١) فَمِنْ أَجْلِهَا مِنّا النُّفُوسُ ذَوائِبُ

ايضاً:

وَنَشْرِي بِجَمِيلِ الصُّنْعِ ذِكْراً طَيِّبَ النَّشْرِ

وَنَقْرِي بِسُيُوفِ الْهِنْدِ مَنْ أَسْرَفَ فِي النَّقْرِ

وَنَجْرِي فِي شِرَى الْحَمْدِ عَلَى شاكِلَةِ النَّجْرِ(٢)

علوی زینبی گوید:

(*f 326*) هوای ترا زان گزیدم بعالم / کی پاکیزه تر از سرشت هوائی

گر آئی و این حال حاکر ببینی / کنی رحم و در وقت زی من گرائی

چرا گاه من بود شیرین لبانت / جرائی تو از من رمیده جرائی

بوالفرج رونی:

یمین تو ملك داده یسار / بیسار تو عدل خورده یمین(٣)

نوع سیوم از ردّ العجز علی الصدر

این صنعت چنان بود کی همان لفظ بعینه صورةً و معنیً کی در عجز بیت خواهد آمد در حشو مصراع اوّل بیارد نه در صدر مثالش.

أَمّا الْقُبُورُ فَإِنَّها مَأْنُوسَةٌ / بِجِوارِ قَبْرِكَ وَالدِّيارُ قُبُورُ

مراست.

لَقَدْ حازَ أَقْسامَ الْفَضايِلِ كُلَّها / فَأَمْسَى وَحِيداً فِي فُنُونِ الْفَضايِلِ

(١) دمية القصر ...

(٢) در نسخهٔ اصل گوینده این اشعار را ندارد ولی در جمیع نسخ خطی دیگر (هموگوید) دارد

(٣) مطلع قصیده این است : ای جمال ترا کمال قرین / طوق طوع تو بر شهور و سنین
و بیت مصرح بعد از این مطلع باشد و قصیده شامل قطعه ایست در مدح سیف الدوله محمود ثانی پسر سلطان ابراهیم غزنوی.

پارسی '

همه عشق او احمس کردمن | همه نیکوی کرد او انجمن

[و]:

اگر نگر چنان سکر نکارد | مریزاد آن خجسته دست نکر

وکر آرز جودانت کردن | دروذ از جان من بر جان آزر

نوع چهارم از ردّالعجز علی الصدر

این نوع همچون نوع سیوم است [پس اول مصراع اول را صدر خوانند و آخرش را عروض واول مصراع دوم را ابتدا خوانند وآخرش را ضرب' عروضیان واصحاب صنعت شعر درین مقام عجز خوانند وهرچ درمیان مصراعها *(f.33a)* افتد آنرا حشو خوانند](۱) مگر کی معنی آن لفظ درآخر غیرآن باشد کی درحشو

ثعالبي :

وَاِذَا الْبَلَابِلُ اَفْصَحَتْ بِلُغَاتِهَا | فَانْفِ الْبَلَابِلَ بِاحْتِسَاءِ بَلَابِلِ

بلابل مصراع اول جمع بلبل است وبلابل عجز جمع بلبله است' پارسی مراست:

کریما بده داد من از ولت | خو ابرد ترا هرچ باست داذ.

نوع پنجم از ردّالعجز علی الصدر

این جنانست کی دراول وآخر دو لفظ آورده شود کی هردو ازیك کلمه مشتق باشند و در اصل معنی متفق اما در صیغت ایشان اندك مایه تفاوت و آن نوع دو قسم است : یکی آنك یك لفظ در صدر باشد ویکی در عجز ودیگر آنك یك لفظ در حشو مصراع اول باشد و یك لفظ در عجز قسم اول در قرآن:

اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ اِنَّهُ كَانَ غَفَّاراً : شعر دری.

(۱) عبارت بین دو قلاب را سایر نسخ ندارد و در نسخهٔ اصل هم که موجود است چنانکه پیداست در غیر مقام خود آورده شده و چون درست معلوم نشد که آنرا کجا باید قرارداد در همانجا بین دو قلاب باقیش گذاشتیم .

وَهتْ عَزَمَاتُكَ لَمَّا كَبِرْتَ   وَمَا كَانَ مِنْ شَأْنِهَا أَنْ تَهِي

من گویم :

بیازردی مرا بی‌هیچ حجت   ز مرّ هر گز ترا نابوده آزار

مثال قسم دوم از قرآن مجید وَلَقَدِ اسْتُهْزِئَ بِرُسُلٍ مِنْ قَبْلِكَ فَحَاقَ بِالَّذِينَ سَخِرُوا مِنْهُمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ؛ دیگر *(f.336)* وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى؛ دیگر أُنْظُرْ كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ وَلَلْآخِرَةُ أَكْبَرُ دَرَجَاتٍ وَأَكْبَرُ تَفْضِيلًا؛ از قول نبوی : مَنْ مَقَتَ نَفْسَهُ آمَنَهُ اللهُ مِنْ مَقْتِهِ؛ بو تمّام گوید

دِمَنٌ أَلَمَّ بِهِ فَقَالَ سَلَامُ   كَمْ حَلَّ عُقْدَةَ صَبْرِهِ الْإِلْمَامُ

بو فراس گوید:

وَمَا إِنْ شِبْتُ مِنْ كِبَرٍ وَلٰكِنْ   لَقِيتُ مِنَ الْأَحِبَّةِ مَا أَشَابَا

بو الفتح بُستی گوید و دربن قطعه هر دو قسم آن نوع جمعست

يَا غَالِبَ النَّاسِ بِعُدْوَانِهِ   أَنْتَ عَلَى التَّحْقِيقِ مَغْلُوبُ

يَثْلُبُكَ أَهْلُ الْفَضْلِ قَدْ دَلَّنِي   أَنَّكَ مَنْقُوصٌ وَمَثْلُوبُ

دیگر :

امیرا گر مرا معزول کردی   سرانجام همه عمّال عزلست

بتوقیع تو ایمن بودم از عزل   ندانستم که کی تو هزلست

غرض ازین بیت اوّل است.

دیگر عنصری گوید:

تاجهان بودست کس بر باد ننشانده است مشک زلف یارم هرشبی بر باد مشک افشان بود (۱)

نوع ششم از ردّ العجز علی الصدر

نوع ششم همچنانست کی نوع پنجم الا آنک آن دو لفظ کی در اول و آخر آورده شود از بیت کلمه بعینها مشتق باشند و در اصل معنی مختلف باشند و این نیز همچنین دو قسم است، مثال قسم اوّل از قرآن مجید: قَالَ اِنِّي لِعَمَلِكُمْ (f.34a) مِنَ الْقَالِينَ، لفظ قال اوّل از قول مشتق است و قال آخر از قلا و معنی او دشمن داشتن بود، مثال او سَرِیّ راست:

ضَرَائِبَ اَبْدَعْتَهَا فِي السَّمَاحِ فَلَسْنَا نَرَى لَكَ فِيهَا ضَرِيبَا (۲)

پارسی (۳)

نالم از عشق آن صنم شب و روز وینک از ناله گشته ام چون نال

مثال قسم دوّم از قرآن مجید: وَ اِذَا اَنْعَمْنَا عَلَي الْاِنْسَانِ اَعْرَضَ وَنَأَي بِجَانِبِهِ وَ اِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُو دُعَاءٍ عَرِيضٍ ؛ و دیگر فَنَادَي فِي الظُّلُمَاتِ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ اِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ.

تازی بو فراس گوید

مَنَحْنَاهَا الْحَرَائِبَ غَيْرَ اَنَّا اِذَا جَارَتْ مَنَحْنَاهَا الْحِرَابَا

(۱) از قصیده ای در مدح سلطان یمین الدّوله محمود غزنوی مطلع:
نامی چوگان زلفش گرد لاستان بود عشق زلفش را بگرد هر دل جولان بود
و از همین قصیده است این مصرع: « چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود » که معروف و از امثال سائره شده است

(۲) و بیت قبل از آن این است: ضِبَة اذا رُمْتَ اِدْرَاكَهُ وَاِنْ كَانَ فِي الجُودِ سَهْلاً قَرِيبَا
و ثعالبی گوید سری مضمون بیت متضرج درّ متن را از بیت ذیل البحتری دزدیده است:
بلونا ضرائب مَنْ قد نری فما ان رأینا لفتح ضریبا (یتیمة الدهر ج ۱ ص ٤٦٤)

(۳) در نسخ دیگر: من گویم

پارسی :
گرت زمانه نداند نظیر شاید ار آنك تو ار خدای برحمت زمانه را نظری

اَلْمُتَضَادُّ

پارسی ضدّ آخشیج باشد واین صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر درنثر ونظم الفاظی آرد کی ضدّ یکدیگر باشد چون حارّ وبارد ، نوروظلمت ، درشت ونرم ، سیاه وسپید و این را خلیل احمد مطابقه خوانده است مثالش (f.34b) فَأَمَّا مَنْ أَعْطَى وَاتَّقَى وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَى فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْيُسْرَى وَأَمَّا مَنْ بَخِلَ وَاسْتَغْنَى وَكَذَّبَ بِالْحُسْنَى فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْعُسْرَى ، در اینجا اعطا وبخل و تصدیق و تکذیب ویسر وعسر جمع است وهریك ازاین الفاظ(۱) ضد قرین خویش است ، دیگر قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ الی آخر ، وتَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ ؛ دیگر . وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوٰةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ ، دیگر مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَنْ يُضْلِلِ اللَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ ، وازین نوع درقرآن مجید بسیارست و این مختصر آوردن جمله را احتمال نکند ، مثال از قول نبوی صلوات الله علیه إِنَّكُمْ لَتَقِلُّونَ عِنْدَ الْفَزَعِ وَتَكْثُرُونَ عِنْدَ الطَّمَعِ ؛ دیگر روی عن النبي [او را گفتند فلان علم انساب نیکو داند . گفت] عِلْمٌ لَا يَنْفَعُ وَجَهْلٌ لَا يَضُرُّ ، ار سخن مرتضوی . إِنَّ أَعْظَمَ الذُّنُوبِ مَاصَغُرَ عِنْدَ صَاحِبِهِ ، ار سخن حسن بصري : کی او را گفتند افراط میکنی در ترسانیدن خلق گفت : إِنَّ مَنْ خَوَّفَكَ حَتَّى تَبْلُغَ الْأَمْنَ (f.35a) خَيْرٌ مِمَّنْ

(۱) در نسخهٔ اصل ، لفظ و در جمیع نسخ دیگر ، الفاظ

آمنتک حتی تبلغ الخوف؛ از شعر:

رَمَي الْحَدَثَانُ نِسوةَ آلِ حَرْبٍ — بِمِقْدارٍ سَمَدْنَ لَهُ سُمُوداً
فَرَدَّ شُعُورَهُنَّ السُّودَ بِيضاً — وَرَدَّ وُجُوهَهُنَّ الْبِيضَ سُوداً(۱)

مُتَنَبّی گوید:

أَزُورُهُمْ وَسَوادُ اللَّيْلِ يَشْفَعُ لِي — وَأَنْثَنِي وَبَيَاضُ الصُّبْحِ يُغْرِي بِي

ابْن المُعتز:

يَارُبَّ مُبْكِيَةٍ فِي طَيِّ مَضْحَكَةٍ — وَرُبَّ مُولِمَةٍ فِي ثَنْيِ لَذَّاتِ

و آوردن چهار طبع در یک بیت از این نوع مراست در آخر قصیده‌ی شعر:

سَقَي بَلْخَ سَقْياً نَافِعاً كُلَّ بُكْرَةٍ — وَمَنْ بِحَوَالِي بَلْخَ أَنْدَى سَحَابِهَا
دِيَارٌ إِذَا مَا حَلَّهَا الْحُرُّ سَاعَةً — أَتَتْهُ الأَمَانِي بَعْدَ طُولِ اجْتِنَابِهَا
أَلَمَّتْ بِنَفْسِي مُنْذُ فَارَقْتُ أَرْضَها — نَوَائِبُ يُودِينِي أَلِيمُ عَذَابِهَا
جُفُونِي بِدَمْعٍ كِي مَاءَهَا نَارُ حَسْرَتِي — إِذَا الرِّيحُ جَاءَتْنِي بِرَيَّا تُرَابِهَا

قمری گوید.

بدیدارست عدل و ظلم نهان — مخالف اندک و ناصح فراوان

مراست

ولی را وفاق تو سرزنده آبی — عدورا خلاف تو سوزنده ناری

دیگر مراست

از آب دار خنجر آتش هیبت تو — چون باد کشته دشمن ملک توخاکسار

مسعود سعد گوید

ای سردو گرم چرخ کشیده — شیرین و تلخ دهر چشیده

(۱) این دو بیت ازعبدالله بن زبیر اسدی است (شرح تاریخ یمینی ج ۲ ص ۲۴۳).

اَلْاِعْنَاتُ

پارسی اعنات درکاری سخن افکندن باشد و این را نیز لُزُومُ مَا لَا یَلْزَمْ خوانند و این چنان بود کی دبیر یا شاعر از بهر آرایش (f.35b) سخن حرفی تکلّف کند کی برو لازم نبود و سخن بی آن (۱) درست و تمام بود چنانك در آخر اسجاع یا در آخر ابیات بیش از حروف روی یا ردیف حرفی را الزام کند کی اگر نکند هیچ زیان ندارد وغرض او از آن جز آرایش سخن نباشد چون تاء کتاب و عتاب و قاف نقم ورقم کی اگر در قوافي با کتاب صواب آرد هم روا بود وبارقم علم همچنین امّا نگاه داشتن این تا و آن قاف سخن را آراسته‌تر دارد وزیباتر گرداند مثال از قرآن:
فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ؛ مثال از قول نبی اَللّٰهُمَّ بِكَ أُحَاوِلُ وَبِكَ أُصَاوِلُ؛ دیگر اذا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ؛ دیگر: شَرُّ مَا فِي الرَّجُلِ شُحٌّ هَالِعٌ وَجُبْنٌ خَالِعٌ؛ دیگر اَلْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ: دیگر زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا؛
از سخن فصحا. وَجْهُهُ وَسِيمٌ وَفَضْلُهُ جَسِيمٌ، شعر:

يَقُولُونَ فِي الْبُسْتَانِ لِلْعَيْنِ لَذَّةٌ ... وَفِي الْخَمْرِ وَالْمَاءِ الَّذِي غَيْرِ آسِنِ
إِذَا شِئْتَ أَنْ تَلْقَى الْمَحَاسِنَ كُلَّهَا ... فَفِي وَجْهِ مَنْ تَهْوَى جَمِيعُ الْمَحَاسِنِ

مراست

عَرَفَ الْإِمَامُ الْفَرْدُ عَبْدُ الْوَاسِعِ ... مِنْ كُلِّ عِلْمٍ بِالْإِنَاءِ الْوَاسِعِ
(f.39a) قَرْمٌ رَفِيعُ الْقَدْرِ رَايَةُ مَجْدِهِ ... مَضْرُوبَةٌ فَوْقَ الرَّفِيعِ التَّاسِعِ
هُوَ مَنْهَلُ الْآمَالِ أَبْنَاءُ الْمُنَى ... يَرِدُونَهُ مِنْ كُلِّ قُطْرٍ شَاسِعِ

(۱) در نسخهٔ اصل: بی‌ازان

مَاضِرٌ مَنْ يَحْمِيهِ حِرْزُ ثَنَائِهِ   لَسَمَاتُ أَحْدَاثِ الزَّمَانِ الْأَسِعِ

و ابو العلاء معرّی را کتابی هست و هر شعر کی در آنجا آوردست لزوم ملا یلزم است، و مثال شعر پارسی مسعودِ رازی گوید:

از بس کی تو در هند و درازّان(۱) زده‌ی تیغ
وازبس کی درین هر دو زمین ریخته‌ی خون
زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر
بیخش همه روئین بود و شاخ طبر خون

دیگر مراست:

سهم تو در زمین کشنده سماء	قدر تو بر فلك نهاده قدم
صبح ملك تو قرین طرب	حاسد صدر تو ندیم ندم

تَضْمِينُ الْمُزْدَوِج

این صنعت چنان بود کی دبیر یا شاعر بعد از آن کی حدود اسجاع و قوافی نگاه داشته باشد وشرایط آن بجای آورده در اثناء ابیات دولفظ مزدوج بیشتر بکار شدن مثال از قرآن: وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ؛ از قول نبوی اَلْمُؤْمِنُونَ هَيِّنُونَ لَيِّنُونَ؛ دیگر اَلْمُؤْمِنُ دَعِبٌ لَعِبٌ؛ از سخن بلغا. فُلَانٌ زَيَّنَ بِعِلْمِهِ الْجَمِّ وَمَجْدِهِ الْأَشَمِّ زَمَانَهُ وَفَاقَ بِفَضْلِهِ الْبَاهِرِ وَحَسَبِهِ *(f.366)* الزَّاهِرِ اَقْرَانَهُ؛ درین دو قرین زمانه واقرانه کی بآخر هر یك افتاده اند سجع اند و اعتماد قرینها برآنست وآن لفظها متفق الاواخر کی در اثناء هر قرینه‌ی افتادست چون عِلْمُهُ الْجَمّ ومَجْدُهُ الْاَشَمّ وفَضْلُهُ الْبَاهِرِ وحَسَبُهُ الطَّاهِر مزدوج اند و این مزدوج آوردن از جهت زیادت آرایش است و در حدود اسجاع اصلی

(۱) در جمیع نسخ دیگر « ایران » دارد.

بدان حاجت نیست، پارسی: فلان سیرت گزیده و عادت پسندیده معروفست و بخدمتکاری دولت وطاعت داری حضرت موصوف، مثال درمرثیهٔ اسمعیلِ عبّاد گفته اند:

مَضَى الصَّاحِبُ الْكَافِي وَلَمْ يَبْقَ بَعْدَهُ كَرِيمٌ يُرَوِّي الأرْضَ فَيْضُ غَمَامِهِ
فَقَدْنَاهُ لَمَّا تَمَّ وَاعْتَمَّ بِالْعُلَى كَذَاكَ خُسُوفُ الْبَدْرِ عِنْدَ تَمَامِهِ (۱)

غرض لفظ تَمَّ واَعْتَمَّ است ازین قطعه کی مزدوج اند

مثال دیگر مراست:

تَعَوَّدَ رَسْمَ الْوَهْبِ وَالنَّهْبِ فِي الْعُلَى وهَذَانِ وَقْتَ اللُّطْفِ وَالْعُنْفِ دَابُهُ
فَفِي اللُّطْفِ اَرْزَاقُ الْعُفَاةِ هِبَاتُهُ وَفِي الْعُنْفِ اَعْمَارُ الْعُدَاةِ نِهَابُهُ

غرض ازین بیتها وَهب و نَهب، و لُطف و عنف است کی مزدوج اند

فرّخی گوید:

جو چین قرطه بهم بر شکسته جعدِ کش (f.37a)
جو حلقهاء زره بُر گره دو زلف دو تاه

دیگر شاعر گوید:

هزاران چنبر از عنبر بروی روز بر بندی

مثال دیگر:

ز دینار گوز بیذو ابر سپیذ زمین گشته زرّین وسیمین سما

غرض ازین بیتها زره وگره وچنبر وعنبر وسپیذ وبیذ است کی مزدوج اند در اثناه ابیات افتاذه.

الاِسْتِعَارَةُ

معنی استعارت چیزی عاریت خواستن باشد و این صنعت چنان باشد کی

(۱) این دو بیت از ابوالفتح بستی و در تاریخ یمینی مندرج است (ص ۸۶ چاپ لاهور)

لفظی را معنی باشد حقیقی پس دبیر یا شاعر آن لفظ را از آن معنی حقیقی نقل کند وبجای دیگر برسبیل عاریت بکاربندند و این صنعت درجملهٔ زبانها بسیارست وچون استعارت بعید باشد و مطبوع بود سخن را آرایش تمام حاصل کردد مثال از قرآن وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ؛ دیگر. وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا؛ دیگر: فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ؛ از قول نبوی. الْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ لَعَنَ اللَّهُ مَنْ أَيْقَظَهَا و صفی است عمرو بن العاص بن وائل السَّهمی را خصمه‌ی درمدح امیرالمؤمنین عُمر بن الخطّاب رضی الله عنه وجمله استعارت است و بغایت خوب و فصیح هست. إِنَّ ابْنَ *(f.37b)* حَنْتَمَةَ بَعَجَتْ لَهُ الدُّنْيَا مِعَاهَا وَأَلْقَتْ إِلَيْهِ أَفْلَاذَ كَبِدِهَا وَانْتَقَتْ لَهُ مُخَّهَا وَأَطْعَمَتْهُ شَحْمَتَهَا وَأَمْطَرَتْ لَهُ جَوْدًا سَالَ مِنْهُ شِعَابُهَا وَدَفَقَتْ فِي مَحَافِلِهَا فَمَصَّ مِنْهَا مَصًّا وَقَمَصَ مِنْهَا قَمْصًا وَجَانَبَ غَمْرَتَهَا وَمَشَى فِي ضَحْضَاحِهَا وَمَا ابْتَلَّتْ قَدَمَاهُ أَلَا كَذَلِكَ أَيُّهَا النَّاسُ قَالُوا نَعَمْ رَحِمَهُ اللَّهُ، مثال از نثر پارسی: دید کی سایهٔ شفقت فلان بر سر فلان کسترانید و دامن عفو بر کناهان او بوشید، شاعر کوید تازی:

وَمِنَ الْعَجَائِبِ أَنَّ بِيضَ سُيُوفِنَا | تَلِدُ الْمَنَايَا السُّودَ وَهْيَ ذُكُورُ

أبيوردی(1).

وَفِتْيَانِ صِدْقٍ يَصْدُرُونَ عَنِ الْوَغَى | وَأَيْدِي الْمَنَايَا دَامِيَاتُ الْأَظَافِرِ
فَحَاجَتُهُمْ إِحْدَى الْاِثْنَتَيْنِ مِنَ الْعُلَى | صُدُورُ الْعَوَالِي أَوْ فُرُوعُ الْمَنَابِرِ.

مسعود سعد کوید

محنت را همی فرو شد سر | کی عطا را همی برآمد دم

(1) مقصود ادیب ابوالمظفر محمد بن احمد ابیوردی اموی است که در جمیع علوم خصوص نحو ولغت وانساب واخبار بطولی داشته ودر بلاغت وسخن سرائی وات معروف بوده است ودر این فنون صاحب تألیفی است وفاتش سنه ۵۰۷ در اصفهان (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۱۱ ومعجم الادبا ج ۶ ص ۳۴۱-۳۵۸)

آخر این روزکار ناقص دوست — لکـدی رد کال را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان — خاك را پُر نشد هنوز شکم

مثال دیکر:

خاك عمل از عنبر معزولی به

حُسْنُ الْمَطْلَعِ

این صنعت جنان باشد کی شاعر جهد کند تا اوّل بیت از قصیده مطبوع و مصنوع *[f.38a]* و لفظ لطیف و معنی غریب و بدیع آورد و از کلماتی که بفال بیك نباشد احتراز کند جنانك سمع را از شنیدن آن راحت آید وطبع را ازدریافتن آن نشاط افزاید.

متنبّی کوید:

اَلْمَجْدُ عُوفِيَ إِذْ عُوفِيتَ وَالْكَرَمُ — وَزَالَ عَنْكَ إِلَى أَعْدَائِكَ الْأَلَمُ(۱)

ابیوردی:

تَحِيَّةُ مُزْنٍ بَاتَ يَقْرَأُهَا الرَّعْدُ — عَلَى مَنْزِلٍ جَرَّتْ بِهِ ذِيلَهَا دَعْدُ

مسعود سعد کوید

ثِقْ بِالْحُسَامِ فَعَهْدُهُ مَيْمُونُ — أَبَداً وَقُلْ لِلنَّصْرِ كُنْ فَيَكُونُ

و مرا خواجهٔ امام بومُحَمَّد خرقی حکایت کرد کی شِبْلُ الدَّوله بکرمان رفت نزدیك صاحب مُكْرَمُ بْنُ الْعَلَا و در مدح او قصیده‌ی کفت و مطلعش جنین بوذ، شعر:

دَعِ الْعِيسَ تَذْرَعُ عَرْضَ الْفَلَا — إِلَى ابْنِ الْعَلَاءِ وَ إِلَّا فَلَا

جون مکرم بن العلا بوقت انشاد این یك بیت بشنید شبل الدوله را کفت دست

(۱) مطلع قصیدهٔ کوچکی است ازمتنبی در مدح سیف الدّوله حمدانی (العرف الطیب ج۲ص۴۷۹)

از استاد ناقد این قصیده بدان پس خدمتکاری را فرمود تا هزار دینار بیاورد بشمس الدوله داد آنگاه گفت اگرچه ابیات این قصیده همچنین است کی مطلع هر بیت را جایزه هزار دینارست و در خزانه چندین زر نیست حسن مطلع را در عزّت ممدوح کریم [f.38b] چندین اثر است:

بوالفرج رونی گوید:

ترتیب ملت وقاعدهٔ دین و رسم داد عبد الحمید احمدِ عبد الصّمد نهاد

مثال دیگر مراست:

منت خدایرا کی بتأیید آسمان آمد بمستقرّ جلالت خدایگان(۱)

دیگر مراست:

ای غریو کوس درگوش تویانك ارغنون جرع فام ازگرد جیشت گنبد فیروزه گون

هم مراست:

ای لب تو گونهٔ شراب گرفته وعدهٔ تو عادت سراب گرفته(۲)

معزّی گوید:

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر پرورده ترا خازن فردوس ببر

حُسنُ التَّخلُّص

این صنعت چنان بود کی شاعر از غزل یا از معنی دیگر کی شعر را بدان تشبیب کرده باشد بمدح ممدوح آید بوجهی خوبتر وطریقی پسندیده تر ودران سلاست لفظ و مناسبت معنی نگاه دارد و متنبّی درین معنی ید بیضا نمودست

نُوَدِّعُهُمْ وَ الْبَيْنُ فِينَا كَأَنَّهُ قَنَا ابْنِ أَبِي الْهَيْجَاءِ فِي قَلْبِ فَيْلَقِ(۳)

(۱) نسخت عمدهٔ این قصیده که بیت فوق مطلع آن است درکتاب المعجم ص۲۵۸-۲۵۸ مندرج است
(۲) بیت دیگری را هم که بعیب وزن و قافیه است رشید از خود مثال آورده که یقیناً با بیت فوق از یك ردیف اشعار و از یك قصیده است و آن یعنی: پای تو اندر رکاب عز وتحدمی دست زمانه ترا رکاب گرفته از نسخهٔ اصل مفقود ولی درجمیع نسخ دیگر موجود است.
(۳) از قصیده ایست مطلعش: لعینیك ماتلقی الفؤاد وَمَالقِي وَ للحُبّ مالَم یبق منّي ومابقِي (العرف الطیّب ج ۲ ص ۳۵۸ - ۳۶۲)

هم متنبّی کوید :

مَرَّتْ بِنَابَيْنَ تِرْبَيْهَا فَقُلْتُ لَهَا　　مِنْ اَيْنَ جَانَسَ هَذَا الشَّادِنُ الْعَرَبَا

فَاسْتَضْحَكَتْ ثُمَّ قَالَتْ كَالْمُغِيثِ يُرَى　　لَيْثَ الشَّرِي وَهُوَ مِنْ عِجْلٍ اِذَا انْتَسَبَا(۱)

عنصري کوید :

کر کلستان ساذ حران ورد شد رواست　　باید کی سرح ماند روی خدایکان

و بیشتر *(f.39a)* تخلصات **عنصری** بیکوست و او دربن معنی پارسیان را جون متنبّی است تازیانرا، دیکر :

کمالی کوید بیکو و ار صعت قلم بمدح ممدوح آید و این تخلص کالی حوبست و اعتقاد من آنست کی در عرب و عجم هیچکس به اربن تخلص نکردست واین ازکارهای کالی بدیع است، شعر :

رخ تیره سر بریده نکوسار (۲) ومشك مار　　کوید کی بوك خامهٔ دستور کشورم

مراست :

کرفت دیدهٔ من پیشه درجدائی تو　　سان کف خداوند کوهر افشانی

حُسْنُ الْمَقْطَعِ

این صنعت جنان باشد کی شاعر بت آحر ار شعر بیکو کوید و بلفظ فصیح و معنی لطیف حتم کند حه فرب عهدتر بیتی ار شعر بسمع شنونده بیت آحر باشد اکر حوش بود لذت آن بماند و بیتها، سابق هر جند ناحوش بوده باشد نسیاً منسیا شوذ، نادری متنبّی راست

(۱) از قصیده ایست در مدح المغیث بن علي بن شرامجی و مطلع آن این است :
دمعٌ جرى فقضى في الرّبع ما وجبا　　لأهله وشفى أنّى ولا كربا (العرف الطيب ج ۱ ص ۹۲-۹۶)

(۲) در سایر نسخ و متن چاپی لباب الالباب ج ۱ ص ۹۰ نکونسار دارد .

قَدْ شَرَّفَ اللهُ أرْضاً أنْتَ ساكِنُها وَشَرَّفَ النّاسَ إذْ سَوّاكَ إنْسانا(۱)

عزّی گوید

بَقِیتَ بَقاءَ الدَّهْرِ یا کَهْفَ أهْلِهِ وَهذا دُعاءٌ لِلْبَرِیَّةِ شامِلُ

مسعود سعد گوید

تا دهند باغ و راغ را هر سال بربیع و خریف زینت حور [f.43b]

زلف شاهسفرغم و روی سمن چشم بادام و دیدهٔ انگور

باد عیشت بخرّمی موصوف باد روزت بفرّخی مذکور

روزگارت رهی و بخت غلام مملکت بنده و جهان مأمور

ز ازل دولت ترا توقیع تا ابد نعمت ترا منشور

[illegible]

و این جنس دعا که [illegible] شعرا [illegible] دعاء تأبید خوانند

مثالش من گویم:

[illegible]

حُسْنُ الطَّلَب

[illegible]

(۱) [illegible]

[illegible]

(المرّق الطيّب ج ۱ ص ۱۸۵ ـ ۱۸۹)

أبا المِسكِ هَلْ فِي الكأسِ فَضْلٌ أنالُهُ
فإنّي أغنّي مُنذُ حِينٍ وتَشرَبُ (١)

درین طرح از خصائص حسن طلب کی جمله حاصل است هم لفظ خوب وهم معنی نغز وهم اسلوب غریب الا آنک در تعمیم ممدوح قصوریست وهم اوراست

وَفِي النَّفسِ حَاجاتٌ وَفِيكَ فَطانَةٌ سُكُوتِي بَيانٌ عِندَها وَخِطابُ(٢) *(f.44a)*

پارسی:

ادب مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز(٣)

بُلمعالي رازي:

نوای من همه همچون زمانه باشد زآنک همی نگردد زو کار من زهی بنوا
چه خبر باشد زان خوبتر کی همت تو ز یکدگر برهاند زمانه را و مرا

مُراعاةُ النَّظِير

این صنعت را بر متناسب خوانند و این چنان بود کی شاعر در بیت چیزهای جمع کند کی از جنس یکدیگر باشند چون ماه و آفتاب و تیر و کمان

(١) از قصیده‌ای که متنبی آن را در شوال ٣٤٧ در مدح کافور گفته و ابو المسک کنیهٔ ممدوح اوست و مطلع قصیده این است:

أُغالبُ فيكَ الشَّوقَ والشَّوقُ أغلبُ وَأعجبُ مِن ذا الهَجرِ وَالوَصلُ أعجبُ

و از این قصیده است این بیت که متنبی در آن اشاره بعقیدهٔ پیروان مانی که کلیهٔ خیر را مخلوق نور و شر را آفریدهٔ ظلمت میدانسته‌اند میکند و آن اینست

وكم لظلام اللّيلِ عندكَ من يدٍ تُخبّرُ أنّ المانويّةَ تكذِبُ

(العرف الطیب ج ٢ ص ٥٠٢ ـ ٥٠٨)

(٢) ایضا از قصیده‌ای در مدح کافور که در شوال ٣٤٩ گفته شده و مطلع آن این است:

مُنًى كُنَّ لي أنّ البياضَ خِضابُ فيَخفى بتَبييضِ القُرونِ شَبابُ

و از همین قصیده است این بیت معروف:

أعزُّ مكانٍ في الدُّنى سَرجُ سابحٍ وخيرُ جليسٍ في الزّمانِ كتابُ

(٣) این بیت مطابق ضبط المعجم (ص ٣٨٣) از ابو شکور بلخی است.

ولب وچشم وگل ولاله مثالش شاعر گوید معایب نیکوست:

أَأَخَا الْفَوَارِسِ لَوْ رَأَيْتَ مَوَاقِفِي / وَالْخَيْلُ مِنْ تَحْتِ الْفَوَارِسِ تَنْحِطُ
لَقَرَأْتَ مِنْهَا مَا تَخُطُّ يَدُ الْوَغَى / وَالْبِيضُ تُشْكِلُ وَالْأَسِنَّةُ تَنْقُطُ

در بیت اول موقف حرب وخیل وفوارس جمع کرده است وهمه متناسب اند و نظیر یکدیگر و در بیت دوم میان وغی ونقض وایسنه وقراءت وشکل ونقط جمع کرده است وهمه متناسب و متقارب اند واین دو بیت ازحدّ اعجاب بیرون شدست ودر حدّ اعجاز آمدست لُمْعالی رازی گوید

از مشك همی تیر زند نرگس شمت / زان لاله روی توزره ساخت زعنبر (f.44b)

مثال دیگر من گویم:

چون فندق مهر تو دهانم بشکست / بار غم تو [چو] گوز پشتم بشکست
هر تیر کی از چشم چو بادام تو جست / در حسته دلم چو مغز در پسته نشست

و خویشتن را ستودن هم نوعی از رعونت باشد و درین دو بیت چهار گونه میوه متناسب اند و چهار عضو همچنین و کم شعر بود در عرب وعجم کی ازین صنعت خالی بود اما [در] درجات حسن تفاوت افتد.

اَلْمَدْحُ الْمُوَجَّهِ

بتازی موجّه دو روی باشد واین صنعت چنان بود کی شاعر ممدوح را بصفتی از صفات حمیده بستاید چنانک صفتی دیگر از صفات حمیده او را در آن ستایش یاد کرده شود واورا بدو وجه [مدح] حاصل آید مُتنبّی گوید

نَهَبْتَ مِنَ الْأَعْمَارِ مَالَوْ حَوَيْتَهُ / لَهُنِّئَتِ الدُّنْيَا بِأَنَّكَ خَالِدُ(۱)

در اوّل این بیت ممدوح را بشجاعت و کثرت کشتن اعدا ستوده است ودرآخر

(۱) از قصیده ای بمطلع: عواذل ذات الخال فیّ حواسد / وإنّ ضجیع الخود منّی لماجد
(العرف الطیّب ج ۲ ص ۳۲۶ – ۳۳۱)

بگمت [illegible] و [illegible] که [illegible] کی [illegible] الدوله [illegible] نهب کردی
و [illegible] کرد [illegible] سیف الدوله را حر (f 450) [illegible] ستوده است
سیف الدوله را فخری است کی هرکه روزگار [illegible] کرد [illegible] هم اوراست

عُمْرُ الْعَدُوِّ إِذَا لَاقَاهُ فِي رَهَجٍ ‌‌ ‌ ‌ أَقَلُّ مِنْ عُمْرِ مَا يَحْوِي إِذَا وَهَبَا (۱)

در اول این بیت مدح [illegible] بشرط شجاعت ودر آخر مدح بشرط سخاوت،
[illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ شَرَاقُ [illegible] (۲)

در [illegible] بیت مدح [illegible] ودر آخر [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] کند تیغ تو [illegible] عدو ‌ ‌ ‌ ‌ کی کند جود تو مکان کهر
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] توان از نام دشمنت نفرین

اَلْمُحْتَمِلُ لِلضِّدَّيْنِ

[illegible] خوانند وچنان بود کی شاعر بیتی گوید دومعنی
[illegible] جراب الدوله [illegible] حوس [illegible]
[illegible] کمت [illegible] اکر [illegible]
[illegible] من [illegible] کوبم [illegible] بداند
[illegible] (f 451) [illegible] بر آن بیت
بگفت، شعر:

خَاطَ لِي عَمْرٌو قَبَا ‌ ‌ ‌ ‌ لَيْتَ عَيْنَيْهِ سَوَا

(۲) از قصیده‌ای درمدح النفس [illegible] علی الخلی مطلع: [illegible] [illegible]
و [illegible] آتی ولا کربا (العرف [illegible] ج ۱ ص ۹۲ ـ ۹۶ وص ۳۲ [illegible])
(۲) از قصیده‌ای در مدح [illegible]
[illegible] قولی [illegible] (العرف [illegible] ج ۲ ص ۵۸٤ ـ ۵۸۹)

دربن بیت هردوچشم عمرو را یکسان خواسته است کی کس نداند کی دربینائی یکسان خواسته یا درکوری وهردو معنی را محتمل است

عنصری راست :

ای برسر خوبان جهان بر سرهنك   بیش دهنت ذره نماید خرچنك

مراست :

ای خواجه صبا شود رروی تو ظلم   با طلعت تو سور نماید ماتم

شاعر کوید:

روسپی را محتسب داند زدن   شاد باش ای روسپی زن محتسب

تَأْكِيدُ الْمَدْحِ بِمَا يُشْبِهُ الذَّمّ

این چنان باشد کی دبیر یاشاعر ستایش چیزی را مؤکد کرداند ومقرّر کند تادرمناقب ومحامد چیزی بیفزاید بوجهی کی شنونده پندارد کی بخواهد نکوهید وار مدح باز خواهد کشت مثالش هُمْ بِحَارُ الْعِلْمِ اِلَّا اَنَّهُمْ جِبَالُ الْحِلْمِ

پارسی. فلان مردی فصیح است جز آنك خط نیکو دارد. تازی نَابِغَةُ ذُبْيَانِي کوید

وَلَا عَيْبَ فِيهِمْ غَيْرَ اَنَّ سُيُوفَهُمْ   بِهِنَّ فُلُولٌ مِنْ قِرَاعِ الْكَتَائِبِ

نَابِغَهٔ جَعْدِي کوید

فَتًى كَمَلَتْ اَخْلَاقُهُ غَيْرَ اَنَّهُ   جَوَادٌ فَمَا يُبْقِي مِنَ الْمَالِ بَاقِيًا(f.46a)

دیکر بَدِیع هَمَذانِي راست واین صنعت بغایت بدیع است واین بیت را درپلخ بیش غَزِّی شاعر بخواندم بدکرفت وهفتهٔ[ی] زیادت درآن بود تامثل این بکوید عاقبت بعجز اعتراف آورد وکفت کس پیش از بدیع چنین بیت نکفته است وپس ازو نخواهد کفت وبیت اینست :

هُوَ الْبَدْرُ الّا اَنّهُ الْبَحْرُ زاخراً　　　سِوی اَنّهُ الضِّرْغامُ لکِنّهُ الْوَبْلُ

قمري گويد :

همی بعزّ تو نازند دوستان الحق　　　همی بقهر تو [illegible] دشمن [illegible] اقرار

دقيقي گويد :

برِ تو گر [illegible] و اگر نقد و قسم راست　　　[illegible] درست [illegible] چشمکان [illegible] مراست

ترا بشه عدلست ابر مجود　　　که دست تو بر [illegible] ستم

اَلْاِلْتِفاتُ

[illegible] صنعت [illegible] معنی [illegible] ان [illegible] از [illegible]

کنند یا از مغایبه بمخاطبه و هردو گونه در قرآن هست، امّا از مخاطبه بمغایبه

[illegible] حتّی اذا کُنتم فی الفُلْکِ وجَرَیْن بهم، وامّا از [illegible] بمخاطبه [illegible]

مالکِ یومِ الدّین (الآیة) اِیّاکَ نعبُدُ و اِیّاکَ نستعینُ و اگر از مغایبه

بمتکلّم [illegible] است [illegible] عزّ من [illegible] وَاللّهُ الّذی اَرْسَل

الرِّیاحَ فتُثیرُ سحاباً فسُقناهُ، و [illegible] آن باشد که [illegible]

[illegible] معنی [illegible] وجهی [illegible]

معنی [illegible] شده [illegible] قرآن

وَقُلْ جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً - [illegible] قَصَمَ الْفَقْرُ

ظَهْرِي و الْفَقْرُ مِنْ [illegible] اَظْهَر : [illegible] بیکی [illegible] کرد [illegible] جهان [illegible]

بیکی [illegible] ؛ و از شعر تازی جَریر راست :

اِذا بَدَتِ الْخِیامُ بِذي طُلُوحٍ　　　سُقیتِ الْغَیْثَ اَیّتُها الْخِیامُ

أَنَّسى نَوْمٌ تَقَصَّصُ عارِضَيها بِفَرْعٍ بَشامَةٍ سُقِيَ لُبْشامُ

درین هر دو بیت التفات است، دیگر بو تمّام راست (*f.47a*)

وَأَنْجَدْتُم مِن بَعْدِ اِتْهامِ دارِکُمْ فَیادَمْعُ أَنْجِدْنِي عَلَی ساکِنِي نَجْدِ

جَرِیر گوید:

طَرِبَ الْحَمَامُ بِذِي الْأَراکِ فَشاقَنِي لازِلْتَ فِي عَلَلٍ وَأَیْکٍ ناضِرِ

منجیك گوید:

مارا جگر [illegible] فراق تو خسته شد ای صبر بر فراق تمان بیث خوشی(۱)

دیگری گوید

کاش من از تو [illegible] بسلامت ای [illegible] کجا نوانم رسن

اَلْاِیهامُ

بپارسی ایهام بگمان افکندن باشد و این صنعت را تخییل نیز خوانند و چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم لفظی بکار برد که آن لفظ را دو معنی باشد یکی قریب و دیگر غریب و چون سامع آن لفظ بشنود خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن لفظ خود معنی غریب بود مثالش در مقامه‌ای حریری آورده است.

[illegible] و [illegible] يخدعون [illegible] و يسبرون [illegible] و يمطون [illegible] و

(۱) [illegible] که بسبب وزن و قافیه ممکن است که بابت صدرح [illegible]
[illegible] اشعار مثال می آورد و آن اینست:
[illegible] ور پاسبی لبی تو بدل جونک آهنی (*f.53*)
[illegible]
[illegible] زین زاد ترکی را هرگز بدشمی
که [illegible] (ص ۳۵۲) ورده
نیز از همین رشته اشعار باشد

يُولُونَ الْيَدَ فَلَمَّا أَرْدَى الدَّهْرُ الأَعْضَادَ وَفَجَعَ بِالْجَوَارِحِ الأَكْبَادَ وَانْقَلَبَ ظَهْرًا لِبَطْنٍ نَبَا النَّاظِرُ وَجَفَا الْحَاجِبُ (f.42b) وَذَهَبَتِ الْعَيْنُ وَفُقِدَتِ الرَّاحَةُ وَصَلَدَ الزَّنْدُ وَوَهَتِ الْيَمِينُ وَبَانَتِ الْمَرَافِقُ وَلَمْ تَبْقَ لَنَا ثَنِيَّةٌ وَلا نَابٌ ،

این همه کی درین فصلست چون شنوند خاطر باعضا و اطراف حیوان رود و مراد این جمله چیزهاء دیگرست ،

در حکایت است کی بوعلی سینا روزی دربازار نشسته بود روستائی بگذشت برهٔ بهائی[1] بردوش گرفته بود بوعلی برسید کی بره بچند روستائی گفت بدیناری بوعلی گفت بره اینجا بگذار و ساعتی دیگر باز آی تا بها بدهم روستائی او را میشناخت گفت کی تو حکیم عالمی چرا باید کی این قدر ندانی کی بره درمقابلهٔ ترازو باشد تا بره بر سنجی بره بخانه برد بوعلی را از آن عجب آمد واو را اضعاف بهای بره بداد، اکنون درکمال لطافت این سخن باید نگریست حالی خاطر مردم بره رود کی جانورست وترازو کی بدو زر سنجند و مراد روستائی خود برج حمل و میزان بود چه این هردو برابر یکدیگر اند (f.48a) ونادره گفته است ازجنس علم حکما ولایق بحال بوعلی.

و بوعلاء معرّي گوید؛

إِذَا صَدَقَ الْجَدُّ افْتَرَى الْعَمُّ لِلْفَتَى ‌ ‌ ‌ مَكَارِمُ لا تَكْرِي وَ إِنْ كَذَبَ الْخَالُ

هرك الفاظ جدّ وعمّ وخال شنود خاطرش حالی باقارب رود ومراد ازین چیز های دیگرست.

مثال دیگر از شعر تازی؛

رَمَتْنِي بِسَهْمٍ رِيشُهُ الْكُحْلُ لَمْ يُضِرّ ‌ ‌ ‌ ظَوَاهِرَ جِلْدِي وَهُوَ فِي الْقَلْبِ جَارِحِي

(۱) بهائی بمعنی فروشی و برای سودا است ، انوری گوید ؛

بر خاك تو تو اشنائی ‌ ‌ ‌ خوشتر زهزار پادشائی

درخدمت عشق تست مارا ‌ ‌ ‌ دل عاریتی و جان بهائی

رَمَى اللّٰهُ فِي عَيْنَي بُثَيْنَةَ بِالْقَذَى وَفِي الْغُرِّ مِنْ أَنْيَابِهَا بِالْقَوَادِحِ

عرض ازین قطعه القط بیت دوّم است و مراد از عین و ناب وقوادح نه این معانی معروفست کی باعضا تعلق دارد بل کی چیزهاء دیگرست مثالش:

مسعودِ سعد گوید:

وَلَيْلٍ كَأَنَّ الشَّمْسَ ضَلَّتْ مَمَرَّهَا وَلَيْسَ لَهَا نَحْوَ الْمَشَارِقِ مَرْجِعُ

نَظَرْتُ إِلَيْهِ وَالظَّلَامُ كَأَنَّهُ عَلَى الْعَيْنِ غِرْبَانٌ مِنَ الْجَوِّ وُقَّعُ

فَقُلْتُ لِقَلْبِي طَالَ لَيْلِي وَلَيْسَ لِي مِنَ الْهَمِّ مَنْجَاةٌ وَفِي الصَّبْرِ مَفْزَعُ

أَرَى ذَنَبَ السِّرْحَانِ فِي الْجَوِّ سَاطِعًا فَهَلْ مُمْكِنٌ أَنَّ الْغَزَالَةَ تَطْلَعُ

عرض ازین قطعه بیت آخر است جه هر که لفظ ذنب السّرحان و غزاله نشنوذ حالی (*f.48b*) خاطرش بدم گرگ وآهو بره شود و مراد ازین چیزی دیگرست

مثال دیگر شاعر گوید.

إِنِّي رَأَيْتُ عَجِيبًا فِي بِلَادِكُمُ شَيْخًا وَجَارِيَةً فِي بَطْنِ عُصْفُورِ

پارسی

من رقاصی یسار بی جستم او بزرگی عودو داذ یمین

پندارند کی دست چپ وراست است وشاعر از یسار مال وار یمین سوگند خواسته است، دیگر:

ای سرو بلند نقش بالای تو بست در شاخ تو آویخته ام برگت هست

پندارد کی شاخ و برگ درخت میخواهد، و من وقتی بترمذ بودم آنداري شاعر پیوسته بنزدیك من بودی وگفتهای خوذ بر من عرض کردی وار صلاح وفساد آن بپرسیدی روزی در بازار نشسته بود پسری طبّاخ بروبگذشت و او را بچشم خوش آمذ وابن بیت درمعنی او بگفت، شعر:

آن کودك طبّاخ بر آن جندان نان ما را بلبلی همی بدارد مهمان

حالی ناس نکفت و نام این صنعت نرسند او را سوختند و غرض ازین لبی است کی چون نشوند ندارند کی اب نان خواستند است (f.49a) و مراد او خود لب کودک است و انباری را ازین بسیار درافتادی از راه طبع نه ازراه علم.

اَلتَّشبِيهاتُ

این صنعت چنان بود کی دبیر یا شاعر چیزی بچیزی مانند کند در صفتی از صفات و اهل لغت آن چیز را کی مانند کنند مُشَبَّهْ خوانند و آنرا کی بدو مانند کنند مُشَبَّهٌ بِهِ ودر صنعت تشبیه نیکوتر و پسندیده تر آن باشد کی کر عکس کرده شود و مشبّه به مشبّه مانند کرده آید سخن درست بود و معنی راست، و تشبیه صواب چون تشبیه زلف بشب کی اگر شب را بزلف تشبیه کنند هم نیکو بود و چون تشبیه هلال بنعل اسب کی اگر نعل اسب را بهلال تشبیه کنند هم نیکو بود و اگر درکال حسن بدین درجه ممکن نگردد باری باید کی حدث مشبه موجودی بود حاصل در عین مشبّه به نیز موجودی بود حاصل در اعیان والبته نیکو و پسندیده نیست این کی جمعی از شعرا کرده اند و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزی کی در حس ووهم موجود نباشد و نه در اعیان حاصل (f.49b) چنانک اورجنه را بدریای مشکین کی موج او زرین باشد تشبیه کنند وهرگز در عین نه دریای مشکین موجودست نه موج زرین واهل روزکار ازین صفت معروف است بتشبیهات زرقی مفتون و معجب شده اند و در شعر او همهٔ تشبیهات ازین جنس است ونیکو نباشد. واین در کتب صنعت شعر هفت قسم آورده اند تشبیه مطلق، تشبیه مشروط، تشبیه کنایت، تشبیه تسویت، تشبیه عکس، تشبیه اضمار، تشبیه تفضیل

بیان تشبیه مطلق

چنان بود کی چیزی را بچیزی مانند کنند باداة تشبیه بی شرط و عکس و

تفصیل و غیر آن و ادات تشبیه در عربیت کاف و مثل و محاکی و تشابه و هرچ
بدین ماند و در پارسی چون است و همچند و گوی و پنداری و آنچ بدین ماند
مثال از قرآن عظیم: وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ
مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا؛ دیگر: مَثَلُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ أَعْمَالُهُمْ
كَرَمَادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ /f50a/ الرِّيحُ فِي يَوْمٍ عَاصِفٍ لَا يَقْدِرُونَ عَلَى شَيْءٍ
مِمَّا كَسَبُوا؛ دیگر: وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّى عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ؛ دیگر
وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنْشَآتُ فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَامِ؛ دیگر: كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ
فَهَلْ تَرَى لَهُمْ مِنْ بَاقِيَةٍ؛ دیگر: مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ أَوْلِيَاءَ
كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ لَوْ
كَانُوا يَعْلَمُونَ؛ صاحب [illegible] علي بن عيسى در اعجاز قرآن کتابی
ساخته است و در آن جمله تشبیهاتی که در قرآن مجید است بیاورده و دقایق
حسن و غوامض لطایف آن [illegible]
از کلام نبوی: أصحابي كالنجوم بأيهم اقتديتم اهتديتم؛ دیگر: الناس
سواء كأسنان المشط؛ از سخن [illegible] هو كالميت ثم يراه وكالميت
وقت [illegible] وجوههم كالبدور از هر دو كأنهم كالبحور الزاخرة
واین باب فراخ و پهن است و بحتری راست:

كأنما يبسم عن لؤلؤ — منضد أو برد أو أقاح /f50b/

دیگر صاحب اسمعیل عباد کو بدر تشبیه ابیاتی کی بعضی [illegible] بدو فرستاده بودند

أتتني الأمس أبياته — تعلل روحي بروح الجنان
كبرد الشباب وبرد الشراب — وظل الأمان ونيل الأماني

وَعَهْدِ الصِّبَي وَنَسِيمِ الصَّبَا   وَصَفْوِ الدِّنَانِ وَرَجْعِ القِيَانِ

دیکر بو عثمن خالدی راست

وَلَيْلَةٍ لَيْلَاءَ فِي اللَّوْنِ كَلَوْنِ الْمَفْرِقِ   كَأَنَّمَا نُجُومُهَا فِي مَغْرِبٍ وَمَشْرِقِ
دَرَاهِمٌ مَنْثُورَةٌ عَلَى بِسَاطٍ أَزْرَقِ(۱)

دیکر بلمعالی شابور راست:

رَفَعْتُ إِلَى الْفَمِ كَأْسَهَا   كَالشَّمْسِ قَبَّلَهَا الْقَمَرْ

پارسی شاعر کوید:

بیار آن می کی پنداری مکر یاقوت ناسفتی
و یا جون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی

عمعق کوید:

جهان جو چشم نکاران خرکهی کردذ   کی ازخمار شبانه نشاط خواب کنند

بوالفرج رونی:

شاخ امرود کوئی و امرود   دسته و کردنای طنبورست(۲)

هراست:

رمح وحسام تو جوقلم بد سکال را   سینه همی شکافد و کردن همی زند.

بیان تشبیه مشروط

جنان بوذ کی جیزی را بجیزی مانده کنند بشرط وکویند اکر جنین بودی جنین بودی، مثل لَا أُشَبِّهُ وَجْهَ مَوْلَانَا إِلَّا بِالعِيدِ (f.51a) الْمُقْبِلِ لَوْ كَانَ الْعِيدُ يَبْقَى مَيَامِنُهُ وَ تَدُومُ مَحَاسِنُهُ؛ دیکر هُوَ كَالْبَدْرِ فِي ارْتِفَاعِ قَدْرِهِ و

(۱) این ابیات در یتیمة الدهر ج ۱ ص ۵۲۶ مندرج است.
(۲) از قصیده ایست بمطلع:
روزکار عصیر انکور است   خماراو مست وجنک مخمور است

كالبحر في اتساع صدره لو ان البحر لايضمر ماؤه و البدر لا ينقص ضياؤه؛

دیگر فلان چون شیر ست اگر شیر عفیف بود و چون ابرست اگر ابر گوهر بارد، مراست:

عزمانه مثل النجوم ثواقبا ۔۔۔ لولم يكن للثاقبات افول

هم مراست

همه و سرو از آنت همی کنم تشبیه ۔۔۔ که این سخن بر عاقلان خطا باشد

توی چو ماه اگر ماه را کلاه بود ۔۔۔ وی چو سرو اگر سرو را قبا باشد

عمعق گوید:

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد

من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد(۱)

بیان تشبیه کنایت

این صنعت چنان باشد که از مشبه کنایت کنند بلفظ مشبهٌ به بی اداة تشبیه، در صفت قصیده: عرضت على ملكك المادة الحسناء والحريدة العذراء؛ در صفت نامه: شاهدت من مباسر كلامه ومقاطر اقلامه روضات حزن فى سحاب عدن؛ دیگر: اعجبتني عقود دره و عقد سحره؛ دیگر در جنین و وصف عجم گویند

فلان در رزمگاه آمد بر سر شرزه نشسته (516/) و کژدم جرّاری در دست گرفته از زخم حرچ ظاهر میکرد و از سمور زعوان بیدا میآورد، مراد ازین فصل تشبیه اسب است بشیر شرزه، بیزه بکژدم مار و سم اسب بربرجد و غبار بجزع و تیغ بنیلوفر و خون بارعوان لکن ازین جمله اداة تشبیه سفکنده است واز مشبه بمشبهٌ به کنایت کرده، مثال از شعر تازی متنبی گوید

(۱) مطلع قصیدهٔ معروف عمعق است که بتمامي درلباب الالباب ج ا ص ۱۸۱ بعد مندرج میباشد

بَدَتْ قَمَراً وَمَالَتْ خوطَ بَانٍ　　　وَفَاحَتْ عَنْبَراً وَ رَنَتْ غَزَالًا[1]

دیگر: بُلْفَرَج وَأْوَا راست:

قُلْنَ وَ قَدْ قَتَلَتْ فِينَا لَوَاحِظُهَا　　　كَمْ ذَا أَمَا لِقَتِيلِ الْحُبِّ مِنْ قَوَدِ

فَأَمْطَرَتْ لُؤْلُؤاً مِنْ نَرْجِسٍ فَسَقَتْ　　　وَرْداً وَ عَضَّتْ عَلَى الْعُنَّابِ بِالْبَرَدِ

عنصری گوید:

گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید
گاه مر خورشید را درغالیه پنهان کنی
گه زره پوشی و گه چوگان زنی برارغوان
خویشتن را گه زره سری و گه چوگان کنی[2]

مُعِزّی گوید

عنّاب شکربار تو هر که کی بخندد　　　شاید کی بخندند بعنّاب وشکربر[3]

مُلّه‌لاء شوشتری گوید:

همی گریست[4] وهمی برگ نسترن لاله کداخت　　　ببرك لالهٔ بگداخته بهفته زربر

بیان تشبیه تسویت

این صنعت چنان باشد کی شاعر [یك صفت از صفات خویش] و یك صفت

(۱) از قصیده ای مصنع
فقالی شاهٔ لیس لهم ارتحالا　　　و حُسْن الصَّبر زمُّوا لا الجمالا
در مدح ابوالعبس عشار طبرستانی (المرقب الطلب ج اس ۱۳۹ - ۱۴٤)

(۲) از قصیده ای در مدح خواجهٔ عمید ابوالقسم [احمد بن حسن میمندی] و مطلع آن ایست:
ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی　　　دست‌دست بست اگر ساحران پیمان کنی
(دیوان عنصری ص ۱۳٤)

(۳) مطلع این قصیده این است:
ای تازه تر از برگ گل تازه ببربر　　　ماه تو بزیر اندر و سیمت بزیربر
و قسمتی از آن در مجمع الفصحا (ص ۵۸۲ ج ۱) مندرجست

(٤) دراصل: کریست.

از صفات مقصود بگردد و هردو را بیك چیز مانند کنند وهردو چیزرا کی بیك چیز مانند کرده باشد هم [f.52a] ازین قبیل باشد مثال این مراست.

صُدْغُ الْحَبِيبِ وَحَالِي كِلَاهُمَا كَاللَّيَالِي
وَثَغْرُهُ فِي صَفَاءٍ وَأَدْمُعِي كَاللآلي

مَنْطقی گوید:

یك نقطه آید ازدل من ور دهان تو یك موی خیزد ازتن من وزمیان تو
و من گویم
درست در دهانت و تیمار تو نهاد در دیدهٔ من آبی کی اندر دهان تست

فَرّخي راست

گفتم ز دل خویش دهان سازمت ای دوست
گفتا نتوان ساخت ز یك نقطه دهانی
گفتم ز تن خویش میان سازمت ای ماه
گفتا نتوان ساخت ز یك موی میانی

واین دو بیت من هم از لواحق و انواع این صنعت است، شعر
تابنده چو ماه آسمانی گردنده چو چرخ آسمانم
در حسن چو نقش ربیابی در ضعف چو تار بربیانم

بیان تشبیه عکس

این صنعت چنان باشد کی دو چیز را بیکدیگر مانند کنند، مثالش، فَكَمْ دَمٍ اغْرَقْنَاهُ فِي الْبَرِّ وَشَخْصٍ اَغْرَقْنَاهُ فِي الْبَحْرِ وَاَصْبَحَ الْبَرُّ بَحْراً بِدِمَائِهِمْ وَلْبَحْرُ بَرّاً بِأَشْلَائِهِمْ، بپارسی حاکیانْ گویند فلك از گرد ستوران چون زمین تیره شد و زمین از حلهٔ سواران چون فلك بی آرام گشت،

مثال از شعر تازی صاحب کافي گوید:

رَقَّ الزُّجاجُ ورقَّتِ الْخَمْرُ   فتشابها فتشاكَلَ الأمْرُ (f.52b)

فكأنّهُ خمْرٌ ولا قدحٌ   وكأنّها قدحٌ ولا خمْرُ (١)

قاضي منصور هروی راست

الرّاحُ مثْلُ الماءِ في كاساتِها   والماءُ مثْلُ الرّاحِ في الغُدْرانِ

و [illegible] شاپور [illegible] ی [illegible] ست خوش [illegible] آن قطعه [illegible] در [illegible]

است و در آخر آن [illegible] که [illegible] و [illegible]

افکنده است، وقطعه اینست:

مَاوُحُوشٌ [illegible] في [illegible] حُمْرُ العُيُونِ

[illegible] كُلَّ رداءٍ مُذْهَبٍ غيْر مصُونِ

تَتَّقي القرْنَ [illegible] الحرْبِ [illegible]

بقُرُونٍ منْ شفَاهٍ وَ شِفَاهٍ منْ قُرُونِ

عنصری گوید

[illegible] و گرد سپاه   زمین ماه رو وزمین روی ماه

[illegible]

[illegible] زمین چو روی فلك گشته از سلاح

روی فلك چو [illegible] زمین گشته از غبار

ز سم [illegible] شده مانند [illegible] کوه

[illegible] شد [illegible] بود [illegible]

(١) [illegible] ٢ ص ٩٤ در ضمن احوال صاحب عَبّاد آورده و [illegible] کسائی مروزی گویندهٔ فارسی زبان اواخر عهد [illegible] که [illegible]

[illegible] که چون بکف دست بر [illegible]   کف از قدح ندانی و نه از قدح نبید

([illegible] ج ٢ ص ٣٥) ماخوذ از بیت صاحب عَبّاد مذکور در متن است.

بیان تشبیه اضمار

این صنعت چنان باشد کی شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند امّا بظاهر چنان نماید کی مقصود من چیزی دیگرست نه این تشبیه و در ضمیر او خود این تشبیه بود. مثالش متنبّی گوید

وَمَن كُنْتَ بَحْرًا لَهُ يا عَلِي   يِّ لَمْ يَقْبَلِ الدُّرَّ الّا كِبارا[(1)] (f.53a)

در ظاهر بیت چنان نمود کی مقصود من صفت دُرّ ثمین است و در ضمیر وی تشبیه ممدوح است ببحر، دیگر مراست

اِنْ كانَ وَجْهُكَ شَمْسًا   فَمَا لِجِسْمِي يَذُوبُ

پارسی مُعِزّی گوید

گر نور مه از روشنی شمع افزونست   این کاهش و سوزش من از بهر چه خاست[(2)]
گر شمع نوی مرا چرا باید سوخت   ور ماه نوی مرا چرا باید کاست

در ظاهر بیت مقصود تعجّب نمودن ست از گداخته شدن خویش و در ضمیر مقصود تشبیه روی معشوق است بشمع، دیگر از شعر تازی مراست

وَأَمْرَعُ آمالي بِبَعْضِ نَسيمِهِ   وَهَلْ يُجْدِبُ الآفاقُ وَالمُسْتَهاصُ

پارسی مَنْجیك گوید

گر انگبین لبی سخن تو چراست تلخ   ور یاسمین بری تو بدل چونك آهنی[(3)]

دیگر شاعر گوید

شوریده شوم من کی بجنبد زلفش   دیوانه شود کسی کی بجنبد زنجیر

(1) از قصیده‌ای خطاب بسیف‌الدوله بمطلع :

أرَى ذَلِكَ القُرْبَ صارَ ازْوِرارا   وَصارَ طَويلُ السَّلامِ اخْتِصارا

(العرف الطيب ج ۲ ص ۳۸۰ ـ ۳۸۱)

(2) در نسخهٔ اصل بیت اوّل را ندارد ولی در سایر نسخ و در المعجم ص ۲۲۴ موجود است

(3) رجوع شود بذیل صفحهٔ ۳۹ از متن کتاب.

بیان تشبیه تفضیل

این صنعت چنان باشد کی شاعر چیزی را بچیزی مانند کند باز از آن برگردد و مشبّه را بر مشبّهٌ به ترجیح و تفضیل نهد، مثالش از شعر تازی شاعر گوید:

حَسِبْتُ جَمَالَهُ بَدْراً مُضِيئاً · وَأَيْنَ الْبَدْرُ مِنْ ذَاكَ الْجَمَالِ

بلفرج هندو گوید

مَنْ قَاسَ جَدْوَاكَ بِالْغَمَامِ فَمَا · أَنْصَفَ فِي الْحُكْمِ بَيْنَ هٰذَيْنِ
أَنْتَ إِذَا جُدْتَ ضَاحِكاً أَبَداً · وَهُوَ إِذَا جَادَ دَامِعُ الْعَيْنِ

از شعر پارسی فرّخی راست: *(f.53b)*

قدّ گوئی سروست در میان قبا · روی گوئی ماهست بر نهاده کلاه
جو ماه بود جو سرو و نه ماه بود و نه سرو · کمر نبندد سرو و کله ندارد ماه

مسعود سعد گوید:

مهر ثقة الملک سپهرست و جهانست · نه راست بگفتم کی نه اینست و نه آنست
بی بی نه سپهرست کی خورشید سپهرست · بی بی نه جهانست کی اقبال جهانست

سِيَاقَةُ الْأَعْدَادِ

این صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر در نثر یا نظم عددی را از اسماء مفرده از یک نسق براند و هریک از آن اسما نفس خویش معنی دار بود و نام چیزی دیگر و اگر با این صنعت ازدواج لفظ یا تجنیس یا تضاد یا صنعتی دیگر از صنعتهای بلاغت یار شوند گزیده و پسندیده تر بود، مثالش با صنعت تضاد وسجع

دَفَعْنَا إِلَيْهِ وَوَضَعْنَا فِي يَدَيْهِ زِمَامَ الْحَلِّ وَالْعَقْدِ وَالْقَبُولِ وَالرَّدِّ وَالْأَمْرِ وَالنَّهْيِ وَالْإِثْبَاتِ وَالنَّفْيِ وَالْبَسْطِ وَالْقَبْضِ وَالْإِبْرَامِ وَالنَّقْضِ وَالْهَدْمِ وَالْبِنَاءِ وَالْمَنْعِ

وَالْإِعْطاء، مثال از نثر پارسی با صنعت سجع: بنده را تن و جان و خان و مان و زن و فرزند و خویش و پیوند فدای خداوندست؛ دیگر با صنعت ازدواج فلان در علم و حلم و اصل و نسب و رشد و سداد *(f.54a)* و کفایت و هدایت و تدبیر و تصوّن نادرهٔ زمان و واسطهٔ عقد اقرانست. مثال از شعر تازی متنبّی گوید

الْخَيْلُ وَاللَّيْلُ وَالْبَيْداءُ تَعْرِفُنِي وَالطَّعْنُ وَالضَّرْبُ وَالْقِرْطاسُ وَالْقَلَمُ (۱)

پارسی فرّخی راست

جائی رسید او حشمه کی [illegible] حائی [illegible] کانجا [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] کرد [illegible]

تَنْسِيقُ الصِّفَات

آن صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر [illegible] صفات بر توالی یاد کنند، مثال از قرآن: هُوَ اللّٰهُ الَّذِی لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِکُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيْمِنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللّٰهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ دیگر: يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذِيراً وَدَاعِياً إِلَى اللّٰهِ بِإِذْنِهِ وَسِرَاجاً مُنِيراً؛ دیگر: وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِينٍ هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ مُعْتَدٍ أَثِيمٍ عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٍ؛ رسول گوید: أَلَا أُخْبِرُكُمْ بِأَحَبِّكُمْ إِلَيَّ وَأَقْرَبِكُمْ مِنِّي مَجَالِساً يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَحَاسِنُكُمْ أَخْلَاقاً الْمُوَطَّؤُونَ أَكْنَافاً الَّذِينَ يَأْلَفُونَ وَيُؤْلَفُونَ أَلَا أُخْبِرُكُمْ بِأَبْغَضِكُمْ إِلَيَّ وَ

(۱) از قصیده‌ای بمطلع:
وَاحَرَّ قَلْبَاهُ مِمَّنْ قَلْبُهُ شَبِمُ وَمَنْ بِجِسْمِي وَحَالِي عِنْدَهُ سَقَمُ
(العرف الطيب ج ۲ ص ۳۴۱ - ۳۴۵)

اَبْعَدُكُمْ مِنّي مَجَالِساً يَوْمَ الْقِيامَةِ اَسَاوُكُمْ اَخْلَاقاً اَلثَّرْثَارُونَ اَلْمُتَفَيْهِقُونَ؛
دیگر . فُلانٌ (f.54b) حَسَنُ السِّيرَةِ نَقِيُّ السَّرِيرَةِ طَيِّبُ الْاَعْرَاقِ كَرِيمُ الْاَخْلَاقِ طَاهِرُ النَّسَبِ زَاهِرُ الْحَسَبِ حَمِيدُ الشَّمَائِلِ كَثِيرُ الْفَضَائِلِ؛

مثال دیگر فلان راست گفتار و نیکو کردارست و کوتاه دست و خویشتن دار؛

مثال دیگر از شعر تازی عبّاس عَبْدُ الْمُطَّلِب گوید در مدح مصطفی علیه السلام

وَاَبْيَضُ يُسْتَسْقى الْغَمامُ بِوَجْهِهِ　　ثِمَالُ الْيَتَامَى عِصْمَةٌ لِلْاَرَامِلِ

دیگر شعر گوید

بِيضُ الْوُجُوهِ كَرِيمَةٌ اَحْسَابُهُمْ　　شُمُّ الْاُنُوفِ مِنَ الطِّرَازِ الْاَوَّلِ

عُنْصُری گوید

شه گیتی خسرو لشکر کش لشکر شکن　　سایهٔ یزدان شه کشور ده کشور ستان

هموراست

سَنِش آن سیه کوه صفت سال صفت　　سپهر تاختن مار زخم مور شمار

مسعود سعد گوید در صفت اسب؛

سار آن باد پای کوه پیکر　　زمین کوب ره انجام تکاور

هموراست.

جهانگیر شاهی عدو بند شیری　　صف‌آرای گردی سپه‌کش سواری

اِعْتِرَاضُ الْكَلَامِ قَبْلَ التَّمَامِ

این عمل را ارباب صناعت حَشْو نیز خوانند و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت معنی آغاز نهد بیش از آنک معنی تمام شود سخنی دیگر در میان بگوید آنگاه تمام کردن آن معنی باز رود [f.55a] وحشو بر سه نوع [است] حشو قبیح، حشو متوسّط، حشو ملیح.

بیان حشو قبیح

این صنعت چنان باشد کی آوردن لفظ زاید بی بیجایگه بود و بیت را تباه کند مثالش: أَوْرَثَنِي تَكَلُّمُهُ صُدَاعَ الرَّأْسِ وَالْقَلَقَا، لفظ رأس زیادتی بس منکره است چه صداع جز رأس را باشد، واز شعر پارسی کَمالي راست

از بس که بار منّت تو بر تنم نشست — در زیر منّت تو نهان و مستّرم (۱)

لفظ نهان در بیت زیادتی است کی آب این شعر برده است چه نهان و مستّر هردو یک معنی است و بدین تکرار نا واجب حاجت نیست.

بیان حشو متوسط

این صنعت چنان باشد کی آوردن و نا آوردن آن لفظ زیادت یکسان بود نه مستحسن باشد بغایت و نه مستقبح و مثالش از شعر تازی مراست

وَأَنْتَ لَعَمْرُ الْمَجْدِ أَشْرَفُ مَنْ حَوَى — عَلَى رَغْمِ آنَافِ الْعِدَى قَصَبَ الْمَجْدِ

درین بیت لفظ لَعَمْرُ الْمَجْدِ حشو متوسّط است و لفظ عَلَى رَغْمِ آنَافِ الْعِدَى هم حشو متوسّط است، پارسی مراست:

زهجر روی تو ای دل ربای سیمین تن — دلم بدم بدم شد بسم عدیل عدم

دل ربای سیمین تن حشو متوسّط است.

بیان حشو ملیح

(f.55b) این صنعت چنان باشد کی آوردن او بیت را بیاراید و سخن را حسن و رونق دهد و این را مردمان حَشْوِ لَوْزِینَج خوانند، مثالش از تازی

(۱) این بیت قریب بیقین از قصیدهٔ معروف کمالي است مطلع،
زلف نگار گفت که از قیر چنبرم — شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم
مندرج در لباب الالباب ج ۱ ص ۸۹ - ۹۰ و تخلّص همین قصیده است که مؤلف آن را در ذیل حسن تخلّص با مجید زیاد شاهد میآورد (ص ۳۲ از متن حدائق السحر)

إِنَّ الثَّمانينَ وَبُلِّغْتَها — قَدْ أَحْوَجَتْ سَمْعِي إِلَي تَرْجُمان (۱)

لفظ بلّغتها حشو مليح است کی به از قصیدهٔ ی است

دیگر كُثَيِّرْ راست

لَو أَنَّ الْباخِلِينَ و أَنْتَ مِنْهُمْ — رَأَوكَ تَعَلَّمُوا مِنْكَ الْمِطالا

و انت منهم درین بیت حشو ملیح است، دیگر نابِغَهٔ جَعْدِی گوید:

أَلا زَعَمَتْ بَنُو سَعْدٍ بِأَنِّي — فَقَدْ كَذِبُوا كَبِيرُ السِّنِّ فانِي

دیگر پارسی مراست

خیالات نقش که ترسد بادا — منازل در ارواح اعدا گرفته

هم مراست

در محنت این زمانهٔ بی فریاد — دور از تو حسام کی بداندش نوباد (۱)

لفظ دور از تو حشو ملیح است

اَلْمُتَلَوِّنُ

این صنعت چنان باشد کی شاعر بیتی گوید کی آن را بدو وزن یا بیشتر بتوان خواند، مثال از تازی:

إِنَّما الدُّنْيا فِداءُ داره — وَبَنُو الدُّنْيا فِداءُ أُسْرَتِهْ

اگر لفظ فدا بفتح فا خوانی مقصور در هر دو مصراع بیت از بحر مدید باشد و تقطیعش چنین بود فاعلاتُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ واگر لفظ فدا را بکسر فا خوانی ممدود بیت از بحر رمل بود و تقطیعش چنین باشد فاعلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

(۱) این بیت از عوف بن محلم الخزاعی است رجوع شود بحواشی آخر کتاب

(۱) در نسخهٔ حبیبی (ص ۳۵۰) نباد دارد و این ظاهر غلط است چه علاوه بر آنکه منافی غرض شاعر است در نسخهٔ اصل ما که غایت مصحح است و در نسخهٔ خطی اسعد (مورّخ سال ۷۸۱) هردو نوباذ دارد

(f.56a) از پارسی:

ای بت سکین دل سیمین قفا　　　ای لب تو رحمت و غمزه بلا

درین بیت اگر سین سکین و سین سیمین و تاء تو و عین غمزه را مخفف خوانی بیت ازبحر سریع باشد و تقطیعش چنین بود: مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ واگر این چهار را مشدّد خوانی بیت از بحر رمل باشد و تقطیعش چنین بود فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ ، و اَحْمَدِ مَنْشُورِي مختصری ساخته است و آنرا خورشیدي شرح کرده بمش کَنْزُ الْغَرَائِبْ جملهٔ آن از این ابیات متلوّن است در آنجا بیتی آورده است کی بسی وابد ورن بتوان خواند اما این موضع را این قدر تمامست .

اِرْسَالُ الْمَثَلِ

این صنعت چنان بود کی شاعر در بیت مثل آرد ، تازی : بُوفِراس کوید

تَهُونُ عَلَيْنَا فِي الْمَعَالِي نُفُوسُنَا　　　وَمَنْ نَكَحَ الْحَسْنَاءَ لَمْ يُغْلِهَا الْمَهْرُ

مُتَنَبِّي راست

وَحِيدٌ مِنَ الْخُلَّانِ فِي كُلِّ بَلْدَةٍ　　　إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ(١)

تُسَكِّي عَلَيْهِنَّ الْبَطَارِيقُ فِي الدُّجَى　　　وَهُنَّ لَدَيْنَا مُلْقَيَاتٌ كَوَاسِدُ

بِذَا قَضَتِ الْأَيَّامُ مَا بَيْنَ أَهْلِهَا　　　مَصَائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ

مراست این قطعه :

تُحَيِّرُنِي مَنْ طَرْفِهِ لَحَظَاتُهُ　　　وَهَلْ فِي الْوَرَى مَنْ لَا يُحَيِّرُهُ السِّحْرُ

(١) از قصیدهٔ مذکور درذیل صنعت المدح الموجه (صفحهٔ ٣٥ از همین کتاب)

آرَى مِنْهُ جَمْراً مُضْرِماً فِي جَوانِحِي — وَكُلُّ مُحِبٍّ فِي جَوانِحِهِ جَمْرُ (f.56b)

لَقَدْ عِيلَ فِي الْأَحْزَانِ صَبْرِيَ كُلُّهُ — وَمَنْ خَالَفَ الْأَحْزَانَ خَالَفَهُ الصَّبْرُ

عَشِقْتُ وَقَلْبِي ضَاعَ فِي الْعِشْقِ سِرُّهُ — وَفِي أَيِّ قَلْبٍ يُجْمَعُ الْعِشْقُ وَالسِّرُّ

مثال از شعر پارسی بُلْمَعالِي رازی كوید

تا دیده روزکارم زان کاردان نیم — آری بروزکار شوذ مرد کاردان

دیکر مسعود سعد کوید:

دردا وحسرتا کی مرا جرخ دزدوار — بی آلت و سلاح بزد راه کاروان

جون دولتی نموذ مرا محنق فزوذ — بی کردن ای شکفت ببوذست کردران

مراست.

عالم از بهر تو بیایذ خداوند هر — حادثات بحر غوّاص اربی کوهر کنذ

إِرْسَالُ الْمَثَلَيْنِ

این صنعت جنان باشذ کی شاعر دربیت دو مثل آرذ، مثالش ازشعر تازی لَبِيدْ راست:

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللهَ بَاطِلٌ — وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ

امیر بُو فِرَاسْ کویذ:

وَمَنْ لَمْ يُوَقِّ اللهَ فَهْوَ مُضَيَّعٌ — وَمَنْ لَمْ يُعِزَّ اللهُ فَهْوَ ذَلِيلٌ (١)

دیکر مُتَنَبِّي راست:

أَعَزُّ مَكَانٍ فِي الدُّنَا سَرْجُ سَابِحٍ — وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابُ (٢)

(١) از قصیده ای سطلع:
عَصَانِي جَلِيلٌ وَالزَّمَانُ خَسِيلٌ — وَظَنِّيَ أَنَّ اللهَ سَوْفَ يُزِيلُ (يتيمة الدهر ج١ ص ٤٤)

(٢) رجوع شود بصفحهٔ ٣٤ از همین کتاب درحاشیه

هم او راست

وَكُلُّ امْرِءٍ يُولَي الْجَمِيلَ مُحَبَّبٌ   وَكُلُّ مَكَانٍ يُنْبِتُ الْعِزَّ طَيِّبُ (١)

پارسی عُنْصُرِي كويد:

چنین باید شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

بُلْفَتْحِ بُسْتِي كويد:

نه هرك تيغى دارد بحرب بايد رفت   نه هر كه دارد بازهر زهر بايد خورد

من كويم:

لؤلؤ چه قدر دارد اندر ميان بحر   كوهر چه قيمت آرد اندر صميم كان

(f.57a) ذُو الْقَافِيَتَيْن

اين صنعت چنان باشد كى شاعر قطعه‌ى يا قصيده‌ى كويد كى آنرا دو قافيت پهلوى يكديكر باشد، مثالش مَسْعُودِ سَعْد كويد

يَا لَيْلَةً اَظْلَمَتْ عَلَيْنَا   لَيْلاً، قَارِيَّةَ الدُّجُنَّةْ

قَدْ رَكَضْتُ فِي الدُّجَى عَلَيْنَا   دُهْمًا خُدَارِيَّةَ الْأَعِنَّةْ

فَبِتُّ اَقْتَاسُهَا فَكَانَتْ   حُبْلَى نَهَارِيَّةَ الْأَجِنَّةْ

درين قطعه قاريه و خداريه و نهاريه يك قافيت است ودجنّه واعنّه واجنّه قافيت دوّم است، مثال از شعر پارسى مراست:

اى از مكارم تو شده در جهان خبر   افكنده از سياست تو آسمان سپر

صاحبقران ملكى وبرتخت خسروى   هركز نبوده مثل تو صاحبقران دكر

باراى پير و بخت جوانى و كرده اند   اندر پناه جاه تو پير و جوان مقر

كيتى زبان كشاده بمدح تو و فلك   بسته زبهر خدمت تو بر ميان كمر

(١) ازقصيدهٔ در مدح كافور رجوع شود صفحهٔ ٥٠٢-٥٠٨ از المرقّ الطت

باموکب سیادت تو هم کتف شرف   با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر

و مرا چند قصیده است کی در همه این صنعت نگاه داشته ام اما اندرین موضع این قدر تمامست.

تَجَاهُلُ الْعَارِفِ

این صنعت چنان باشد کی شاعر در نثر یا در نظم چیزی را نکیرد و کوید مدام کی چنین است یاچنان هر چند داند اما خویشتن را نادان سازد ودرقرآن عظیم این اسلوب هست وَاِنَّا اَوْ اِيَّاكُمْ لَعَلَى *(f 57b)* هُدى اَوْ فِی ضَلَالٍ مُبِينٍ

مثالش از نثر تازی لا اَدْرِي اَبَدْرٌ زَاهِرٌ اَمْ جَبِينُهُ وَ بَحْرٌ زَاخِرٌ اَمْ يَمِينُهُ ،

دیکر پارسی در تعارف مردمانست کی کویند فلان آدمست یا فرشته. قَيْسُ مَجْنُونْ کوید:

بالله يَا ظَبَيَاتِ الْقَاعِ قُلْنَ لَنَا   لَيْلَايَ مِنْكُنَّ اَمْ لَيْلَى مِنَ الْبَشَرِ

دیکر زُهَيرْ کوید:

وما اَدْرِی وَسَوْفَ اَخَالُ اَدْرِی   اَقَوْمٌ آلُ حِصْنٍ اَمْ نِسَاءُ

نَصْرُ بْنِ الْحَسَنْ کوید   اَحُلْمٌ مَا اَرَي مِنْهُمْ اَمِ الْاِخْوَانُ خُوَّانُ

دیکر مُتَنَبِّی راست

اَرِيقُكِ اَمْ مَاءُ الْغَمَامَةِ اَمْ خَمْرٌ   بِفِيَّ بُرُودٌ وَهُوَ فِي كَبِدِي جَمْرٌ(۱)

عُنْصُری کوید:

درزیر امر اوست جهان وجهان خود اوست   یارب خدایکان جهانست یاجهان

(۱) الدرف الطنب ح ۱ ص ٥٦ ـ ٥٨

مراست:

زاں تیرہ همچون ظلمت مشك — همه عالم بر از نور یقین است
زمین است این ندانم یا سپهرست — سپهرست آن ندانم یا زمین است

اَلسُّؤَالُ وَالْجَوَابُ

این صنعت چنان بود کی دریك بیت یا دوبیت سؤال وجواب آورده شود،

مثالش عَلِي حَسَنْ بُوطَيِّبْ(۱) گوید

قَدْ قُلْتُ لَهَا هَجَرْتِنِي مَا الْعِلَّةْ — صَدَّتْ وَتَمَايَلَتْ وَقَالَتْ قِلَّهْ

مثال دیگر قاضي يَحْيَى راست:

فَتَاهٌ لَيْسَ يَشْبَهُهَا فَتَاةٌ — كَأَنَّ حَدِيثَهَا مِسْكٌ مُذَابُ
عَلِقْتُ بِهَا فَقَالَتْ خَلِّ عَنِّي — فَرَوْضِي قَدْ أَضَرَّ بِهَا الذُّبَابُ (f. 58a)
فَقُلْتُ دَعِي فَقَرْحُكِ لِي دَوَاءٌ — وَهَلْ صَلُحَتْ بِلَا صُوفٍ دَوَاتُ

و پارسیان این صنعت سؤال وجواب را معتبر دارند وبترتیب آرند وقصیده‌ای
ازسر تاپایان بریك نسق گویند، مثالش:

گفتم مراسه بوسه ده ای حور دلستان — گفت ز حور بوسه نیابی درین جهان(۲)

واین قصیده برین ترتیب است واز اول تاپایان لفظ گفتم وگفت سؤال وجواب
است واگر لفظ گفتم وگفت سؤال وجواب باشد لفظی دیگر باشد برین نسق

امیر مُعِزِّی گوید:

پیام دادم نزدیك آن بت کشمر — کی زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر

(۱) مقصود ابوطیب علی بن حسن بن علی باخرزی مؤلف کتاب دمیة القصر است که درسال ۴۶۷ وفات نموده.

(۲) مطلع قصیده ایست از فرخی در مدح امیر شهاب الدوله محمد بن محمود بن سبکتکین وقسمتی از آن قصیده در کتاب لباب الالباب ج ۲ ص ۴۹ - ۵۰ مندرج است.

جواب داذ کی دیوانه شد دل توز عشق	بره نیارد دیوانه را مکر زنجیر

اَلْمُوَشَّحُ

بارسی وِشَاح برند باشد مرصّع بجواهر و مُوَشَّح وشاح بربسته باشد واین صنعت حنان بوذ کی شاعر در اول ابیات یا در میانه حروفي یا کلماتي آرد کی جون آن حروف یا آن کلمات را بعینها یا بتصحیفها جمع کنند بیتي یا مثلي یا نامي یالقب کسی بیرون آیذ و این صنعت را فروع و شعب بسیار است و در قصاید نکار آیذ ومن اینجا جند بیت بکویم کی مراست ، از شعر تازی : (f.58b)

یَا صَاحِبِي قَدْ مَرَّ أَیَّامُ الْأَمَا ... نِ وَالْحَیَاءِ
طَلَّ الْقَضَاءِ دمی فَطَالَ لِسَانُ ... ذی لِلْقَضَاءِ
یَا صَاحِبِي کُنْ وَافِیاً بِالْعَهْدِ وَأْ ... مُرْ بِالْوَفَاءِ

اکر ازین قطعه آن الفاظ کی بسرخی نوشته آمده است بکیرند بعضی بعینه و بعضی بتصحیف و نخست از بالا بزیر آیند بس اززیر ببالا برشوند این مصراع بیرون آیذ: مردمی کن مردمی به.

مثال ازشعر پارسی من کفته ام واین بحرفست به کلمات :

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست ... حیران شذم وکس نمی‌کیرذ دست
مسکین تن من ربای محنت شذ بست ... دست غم دوست بشت من خرد شکست

اکر ازین دو بیت آن حرفها کی برسر مصراعها بسرخی نوشته آمده است جمع کنند نام محمد بیرون آیذ واین توشیح اکر برشکل درختي کرده شوذ مُشَجَّرْ خوانند واکر برشکل حیوانی باشذ مُجَسَّم خوانند و مُصَوَّرْ بیز واکر بر شکل دائره کرده شوذ مُدَوَّرْ خوانند.

اَلْمُرَبَّع

و بارسی مربع جهر سو بود و ان صنعت چنان باشد کی چهار بیت گفته شود با چهار مصراع چنانك هم ازدرازنا آنرا بتوان خواند وهم ازپهنا ومثالش مراسب هرچند بس خوب نیست اما مثال را /f.59a/ نهمست بدین قدر مقصود حاصل شود:

فُؤادِي	سَباهُ	غَزالٌ	رَبيبْ
سَبَاهُ	بِقَدّ	كَغُصْن	رَطيبْ
غَزَالٌ	كَغُصْن	حَبَاهُ	عَجِيبْ
رَبِيبٌ	رَطيبٌ	عَجِيبٌ	حَبيبْ

مثال از شعر پارسی شاعر گوید:

نجانت	نگارا	كي داري	وفا
نگارا	وفا كن	بدل	بی جفا
كي داري	بدل	دو سنبر	مرمرا
وفا	بی جفا	مرمرا	خوشترا

دیگر شاعر راست

از فرقت	آن دلبر	من دایم	بیمارم
آن دلبر	کز عشقش	نادردم	وبیدارم
من دایم	نادردم	بی مونس	وبی یارم
بیمارم	وبیدارم	وبی یارم	وغم خوارم

اَلْمُسَمَّطُ

این صنعت چنان بود کی شاعر بیتی را بچهار قسم کند ودر آخر سه قسم

سجع نگاه دارد ودرقسم چهارم قافیت می آرد واین را شِعرِ مُسَجَّع برخوانند،

مثالش حَرِیرِي در مقامات گوید:

خَلِّ ادِّكارَ الْاَرْبُعِ　وَالْمَعْهَدِ الْمُرْتَبَعِ
وَالظَّاعِنِ الْمُوَدِّعِ　وَعَدِّ عَنْهُ وَدَعِ
وَانْدُبْ زَمَانًا سَلَفَا　سَوَّدْتَ فِيهِ الصُّحُفَا
وَلَمْ تَزَلْ مُعْتَكِفَا　عَلَى الْقَبِيحِ الشَّنِعِ
كَمْ لَيْلَةٍ اَوْدَعْتَهَا　مَآثِمًا اَبْدَعْتَهَا
لِشَهْوَةٍ اَطَعْتَهَا　فِي مَرْقَدٍ وَمَضْجَعِ
وَكَمْ خُطًى حَثَثْتَهَا　فِي خِزْيَةٍ اَحْدَثْتَهَا
وَتَوْبَةٍ نَكَثْتَهَا　لِمَلْعَبٍ وَمَرْتَعِ
وَكَمْ تَجَرَّأْتَ عَلَى　رَبِّ السَّمٰوَاتِ الْعُلَى
وَلَمْ تُرَاقِبْهُ وَلَا　صَدَقْتَ فِيمَا تَدَّعِي

مثال از شعر پارسی امیر الشّعرا معزّي گوید:

ای ساربان منزل مکن　جز بر دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم　بر ربع واطلال ودِمَن
ربع از دلم پرخون کنم　اطلال را جیحون کنم
خاك دمن گلگون کنم　از آب چشم خویشتن
کز روی یار خرگهی　ایوان همی بینم تهی
وز قدّ آن سرو سَهی　خالی همی بینم چمن
جایی کی بود آن دلستان　با دوستان در بوستان
شد گرگ وروبه را مکان　شد بوم وکرکس را وطن

برجای رطل وجام می   کوران نهادستند پی
برجای چنگ ونا و نی   آواز زاغست و زغن

و روا باشد کی اقسام سجع ازسه زیادت شود اما سه معروف ترست وپارسیان (f.60a) مسمّط بنوعی دیگر نیز گویند وچنانست کی پنج مصراع بگویند بر یك قافیت و در آخر مصراع ششم قافیت اصلی کی بناء شعر بر آن باشد بیارند

و امیر منوچهری راست :

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان   صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف بر فکند چادر بازارگان   روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان   قُومُوا الشُّرْبَ الصَّبُوحْ يَامَعْشَرَ النَّائِمِينْ

و بدانند کی مسمّط قدیم و اصلی آنست.

اَلْمُلَمَّعُ

این صنعت چنان باشد کی یك مصراع تازی و یکی پارسی وروا بود کی یك بیت تازی ویکی پارسی و یا دو بیت تازی ودو پارسی ویا ده بیت تازی وده پارسی بیاورند مثالش از شعر پارسی مراست :

خداوندا ترا در کامرانی   هزاران سال بادا زندگانی
وَقَاكَ اللهُ نائبَةَ اللَّيالی   وَصَانَكَ مِنْ مُلِمَّاتِ الزَّمانِ
توآن صدری کی ازصدر تو بسند   همه ارباب دانش کامرانی
جَنابُكَ روْضَةُ الْاقْبالِ تُزْرِي   اطايِبُها بِرَوْضاتِ الْجِنانِ

اَلْمُقَطَّعُ

معنی او پاره پاره بود واین صنعت چنان باشد کی شاعر در بیت کلماتی آرد کی حروف هیچ کلمه ازآن در نبشتن بهم نپیوندد، مثالش مراست.

وَ انّي يُعظّمني كُلّ حُرٍّ — وَيُلبِسُني مِنْ آيادِيهِ بُرْداً
وَأُدْرِكُ انْ زُرْتُ دارَ وَدُود — دَرّاً وَدُرّاً وَوِرْداً وَوَرْداً (f.60b)

مثال از شعر پارسی هم مراست

تا دل من هوای جانان کرد — شدم از لهو و شادمانی فرد
زارو زردم زدرد آن دلدار — درد دل دار زار دارد و زرد

وغرض ازین دوقطعه هردو بیتهای آخر است

اَلْمُوَصَّلُ

پارسی پیوسته بود و این صنعت چنان باشد کی شاعر در بیت کلمه‌ی آرد کی حروف آن کلمه در نوشتن بهم پیوسته باشد مثالش حریری آورده است در مقامات و درین دو بیت صنعتی دیگرست از نوشتن حرف بر و آنست کی همهٔ حروف این دوبیت منقّط است وهیچ عُطل نیست وان اینست:

فتنتني فجنّنتني تجنّي — بتجنٍّ يفتنّ غِبّ تجنّ
شغفتني بجفن ظبي غضيض — غنج يقتضي تَقَيُّضُ جفني

مثال از شعر پارسی شاعر گوید

سکممتفنمستس

اَلْحَذْفُ

و این صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم یک حرف از حروف معجم بیفکند یا دو یا زیادت مثالش از نثر تازی در کتب ادب آورده است کی وَاصِلُ بْن عطا از جملهٔ رؤساء عدل و توحید بوده است و فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوده است و تکلّف کردی (f.61a) تا حرف را نباید گفت روزی اورا

پرسیدند کی در عربیّت چگونه گویند نیزه بیفکن و بر اسب نشین و غرض آنک تا او بگفتن را مضطرّ شود و بگوید. اُطْرُحْ رُمْحَكَ وَارْكَبْ فَرَسَكَ و درین کلمات را هست واصل بن عطا گفت اَلْقِ قَنَاتَكَ وَاعْلُ جَوَادَكَ همگنان تعجّب نمودند از آن قدرت بر حذف حرف را و ملکه کردن این حال خویشتن را مثالش حریری در مقامات خطبهٔ می آورد و جملهٔ حروف منقوط از آن خطبه محذوفست و خطبه اینست اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمَمْدُوحِ الْأَسْمَاءِ الْمَحْمُودِ الْآلَاءِ الْوَاسِعِ الْعَطَاءِ الْمَدْعُوِّ لِحَسْمِ اللَّأْوَاءِ تا آخر همچنین است، دیگر حذف الف دولت قرینهٔ حضرت تست و بخت نتیجهٔ خدمت تو هر که بصدر رفیع و حضرت منیع تو تمسّك کند بعزّ مخلّد و فخر مؤبّد رسد(۱) جنانك حریري حذف جملهٔ حروف منقوط کرده است

أَعْدِدْ لِحُسَّادِكَ حَدَّ السِّلَاحْ　　وَأَوْرِدِ الْآمِلَ وِرْدَ السَّمَاحْ
وَصَارِمِ اللَّهْوَ وَوَصْلَ الْمَهَا　　وَأَعْمِلِ الْكُومَ وَسُمْرَ الرِّمَاحْ
وَاسْعَ لِإِدْرَاكِ مَحَلٍّ سَمَا　　عِمَادُهُ لَا لِادِّرَاعِ الْمِرَاحْ
وَاللهِ مَا السُّؤْدُدُ حَسْوُ الطِّلَا　　وَلَا مُرَادُ الْحَمْدِ رُودٌ رَدَاحْ

(I.61b) ومثال از شعر پارسی شاعر گوید(۲) بحذف الف

زلفین بر شکسته و قدّ صنوبری　　زیر دو زلف خمّش دو خطّ عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته دُرّ　　زیر دو چشم و بر دو بر کش گل طری
چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبدند　　در(۳) یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شدست نگه کن بکوه و دشت　　صد گونه گل شکفته ز هر سو کی بنگری

(۱) در اصل: رسید
(۲) صاحب مجمع الفصحا (ج ۱ ص ۵۰۸) این ابیات را بحت زرمدی نسبت میدهد.
(۳) در مجمع الفصحا: وز

سرخ وسپیذ وزرد وبنفش وکبود ولعل — نوروز کرده بر کل صد برک زرکری
خیره شوذ در چشم تو چون بنکری بذو — هر سو کی بی تهی ندهذ دل کی نکذری
کوئی کی مشتریست بهر نرکسی درون — رخشنده همچو دو رخ معشوق سعری

[دیکر از شعر پارسی من کویم :

خسرو ملك بخش کشور کیر — که زخلقش بعدل نیست کزیر
خسرو شرق کز سر تیغش — [illegible]
قصر مجد و شرف بدوست رفیع — چشم فضل و هنر بدوست قریر] (۱)

الرَّقْطاءُ

پارسی رقطا سیاهی بوذ با او نقطهاء سپیذ آمیخته و این صنعت چنان باشذ کی دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم کلماتی آرذ کی یك حرف از آن منقوط بوذ و دیکر حرف عاطل، مثالش [illegible] حریری [illegible] اخلاق سیدنا تُحَبُّ و [illegible] وقربه تحف و [illegible] وخلته نسب وقطيعته نصب و [illegible] هر حرف [illegible] است و [illegible] معجم است و دیکر [illegible] سیدنا ذو خلق و خلق وظرف ونظف و [illegible] در [illegible]

[illegible] دیکر ازشعر تازی حریری راست

سَيِّدٌ قُلَّبٌ سَبوقٌ مُبِرٌّ — فَطِنٌ مُغْرِبٌ عَزوفٌ عَيوفُ
مُخْلِفٌ مُتْلِفٌ أَغَرُّ فَرِيدٌ — نابِهٌ فَطِنٌ ذَكِيٌّ أُنوفُ

[illegible] راست

غمزهٔ شوخ آن صنم خسته بهزل جان من .

---

(۱) نسخهٔ اصل قسمت بین دو قلاّب را ندارد .

اَلْخَیْفَاءُ (f.62a)

پارسی حیف بن خشم است سیاه و یکی کور بود و این صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم کلماتی آرد کی حروف یک جمله منقوط بود و حروف دیگر جمله عطل مثالش از نثر تازی خریری در رسالهٔ ی می آرد

آلْکَرَمُ ثَبَّتَ اللهُ جَیْشَ سُعُودِکَ یَزِینُ وَاللُّؤْمُ غَضَّ الدَّهْرُ جَفْنَ حَسُودِکَ یَشِینُ و این رساله تا آخر همچنین است، بپارسی جیش ملک بی عدّ بخشش ملک بی حدّ، مثال از شعر تازی خریری گوید

اسْمَحْ فَبَثُّ السَّمَاحِ زَيْنٌ   وَلَا تُخِبْ آمِلًا تَضَيَّفْ
وَلَا تُجِزْ رَدَّ ذِي سُؤَالٍ   فَنَنْ أَمْ فِي السُّؤَالِ خَفْقَفْ

مثال دیگر از شعر پارسی شاعر گوید:

زین عالم شد او بجنبش مال   تیغ او زینت عالمک شد.

اَلْمُصَحَّفُ

این صنعت چنان باشد کی شاعر در نثر یا در نظم الفاظی استعمال کند کی چون آنرا صورت نگاه دارد اما نقط و حرکات بگرداند بسا و آفرین هجو و نفرین شود و مصحّف بر دو گونه باشد یکی مصحّف و دیگر منظم مصحّف چنان کی حروف در هم پیوسته بود و بجهد و فکرت مقطّع و منفصل آن کلمات پیدا باید آورد تا تصحیف حاصل آید مثال در مصحّف (f.92b) قَسْوَرَ[ةُ] بن مُحَمَّد بن شیر کعبه است فِي تَنُّورِ هَيْثَمٍ حَمْدٌ مثال از نثر پارسی برو لشکری دیگر که بر بست این همه را مقطّع و منفصل کلمات پدید باید آورد اما مصحّف

منتظم آن بوذ کی هر کلمه را علی‌حدّه متصحیف بتوان خواندن ومقاطع ومفاصل کلمات در تصحیف معیّن و متبیّن باشد و در استخراج آن بجهد حاجت نبود،

مثال از تازی أَنْتَ الْحَبِيبُ الْمُحَبَّبُ دیکر. أَنْتَ سِرُّ الْبَأسِ دیکر پارسی: ما درمیان دولت تو مهربیم، دیکر: آن کوز مغز بدست از تخشب صدتیر بربست

دیکر از شعر تازی من کویم:

يَا حَامِلَ الْقُرْآنِ أَنْتَ الصَّابِرُ ... أَنْتَ الْمُحَبَّبُ وَالْغَنِي الْفَاخِرُ

دیکر:

خواجه بلعزّ من ای باشرف وعز ... کبر در کوی تو و خانه ش بر در

دیکر:

من کوز ترا بیارم ای خواجه بتیر ... تو نیز ز بهر من بزی بر سر کیر

مثال دیکر از شعر پارسی شاعر کوید:

ندارم بتو جز بنیکی کمانی ... کی مارا تو ازجملهٔ دوستانی
خطیبی جه خواهی تخت ای برادر ... تو بر که رئیسی جرا می نرانی
بقینم کی امروز تو کبر کوبی ... بترسم کی توهم برین‌سان بمانی
اکر تیز تربست من بی کناهم ... نکردم‌من ای‌خواجه پالیزبانی
جوعهدی‌بکردم که‌زشتت‌نکویم ... نباشد ترا نیز ازمن کرانی (f.63a)
ستورم ترا کر روی تا بخانه ... برنجت بزیم ار کنی میهمانی
وکر تیر درسنبلت خانه کردست ... هم از دوستی باشد و مهربانی
وکر نعل ترکیده باشد ندانم ... جزآن‌حیله کزطب کتابی بخوانی
کمان نرم غری به آید شمارا ... جو بریشت تیری زنی ترکانی
بزن تیر جون کبر بینی بکویت ... وکرنه بذین کار همداستانی
کبر سبز خور تا نباشد کزندت ... کی‌ازسبز خوردن بوذکم‌زیانی
بهنکام کفتار جون عندلیبی ... کی پیوسته بر کوشهٔ کلبنانی

همکام عشرت بعادت طربي   خوید صبح کردی کران فلتسی

هیچ بیت ازین قطعه از یك تصحیف با دو خالی نیست هر چند کی ابیات در نفس خویش لطفی ندارد آماشان را غامست ومن در تصحیفات مختصری ساخته‌ام در آنجا همه نظم و نثر خویش آورده هر که بدست آرد بیشتر تصحیفات او را معلوم کردد.

التَّرْجَمَةُ

این صنعت چنان باشد کی شاعر معنی بیت تازی را بپارسی نظم کند یا پارسی را بتازی مثالش نَاصِرِ خُسْرُو کوید:

کردم بسی ملامت مردهر خویش را   بر فعل بد ولیك ملامت نداشت سود
دارد زمانه تنك دل من ز دانشش   خرّم دلا کی دانشش اندر میان نبود

و ترجمهٔ این مراست بتازی

عَذَلْتُ زمانی مُدّةً في فعاله   ولكِنْ زمانِي لَيْسَ يَرْدَعُهُ الْعذْلُ
يُضَيِّقُ صَدْرِي الدَّهْرُ بُغْضًا لِفَضْلِهِ   وطُوبي لِصَدرٍ لَيْسَ في ضِمْنِهِ فَضْلُ

(f 63b) قاضی یحیی بن صاعد کوید بشعر تازی

أقولُ كما يقولُ حمارُ سُوءٍ   وَقَدْ ساموهُ حِمْلًا لَا يُطاقُ
سَاصْبِرُ وَالْأُمُورُ لَها اتِّسَاعٌ   كَمَا أَنَّ الْأُمُورَ لَها مَضِيقُ
وَاِمَّا أَنْ أَمُوتَ أَوِ الْمُكارِي   وَ إِمَّا يَنْتَهِي هَذَا الطَّرِيقُ

و ترجمهٔ این مراست بپارسی:

من همان کویم کان لاشه خرك   کفت و می کند سخت جانی
چه کنم بار کشم راه برم   کی مرا نیست جزین درمانی
یا بمیرم من یا خر بنده   یا بود راه مرا پایانی

المعمّی

این صنعت چنان باشد کی شاعر نام معشوق یا نام چیزی دیگر دربیت پوشیده بیارد اما بتصحیف اما بقلب اما بحساب اما بتشبیه اما بوجهی دیگر وآن چنان باشد کی از طبع نیك دور باشد واز تطویل و الفاظ ناخوش خالی بود واین صنعت آنرا شاید کی طبعهای نقّاد وخاطر های وقّاد را باستخراج آن بیازمایند

مثالش از شعر تازی مراست در برق:

خُذِالْقُرْبَ ثُمَّ اقْلِبْ جَمِيعَ حُرُوفِهِ   فَذَاكَ اسْمُ مَنْ اَقْصَي مِنّىَ الْقَلْبِ قُرْبُهُ

مثال دیگر هم مراست در کمتیی

ثَلٰثَةُ اَبْطَالٍ يُغِيرُونَ عَنْوَةً   عَلَى كُلِّ مَالٍ فِيهِ لِلْمَرْءِ فَائِدَهْ

يُعِينُهُمْ سِتٌّ وَخَمْسٌ وَاَرْبَعٌ   عَقِيبَ ثَلٰثٍ وَاثْنَتَيْنِ وَوَاحِدَهْ

دیگر شاعر راست در درم ومرد: *(f.64a)*

اِنَّمَا الْمَرْءُ بِمَقْلُوبِ اسْمِهِ   بِلِسَانِ الْفُرْسِ فَافْهَمْ قَلْبَهُ

فَاِذَا لَمْ يَحْظَ فَاضْمُمْ مِيمَهُ   وَقُلِ اللّٰهُمَّ فَاغْفِرْ ذَنْبَهُ

مثال دیگر پارسی در نام میرك:

دیدم دو هفته ماه رزیبا برو سلب   کردم درو نگاه بماندم ازو عجب

گفتم جه نامی ای بت گفتا کریم را   بنگار باشکوبه ورو نام من طلب

دیگر بلعلاء شوشتری در نام علی گوید:

تیری و کانی و یکی نقش نشانه   بنگار و بپیوند بسوفار یکی تیر

نام بت من یار شناسی بتمامی   آن بت که بخوبیش قرین نیست بکشمیر

اللُّغزُ

این صنعت همان معمّی است الا کي این را طریق سؤال گویند وعجم ابرا

چیستان خوانند، مثالش حریري راست در مِل.

وَمَا نَاكِحٌ أُخْتَيْنِ جَهْراً وَخُفْيَةً   وَلَيْسَ عَلَيْهِ فِي النِّكَاحِ سَبِيلُ
مَتَى يَغْشَ هَذِي يَغْشَ فِي الْحَالِ هَذِهِ   وَإِنْ مَالَ بَعْلٌ لَمْ يَجِدْهُ يَمِيلُ
يَزِيدُهُمَا عِنْدَ الْمَشِيبِ تَعَهُّدًا   وَبِرًّا وَهَذَا فِي الْبُعُولِ قَلِيلُ

هم او راست در شراب:

وَمَا شَيْئٌ إِذَا فَسَدَا   تَحَوَّلَ غَيُّهُ رَشَدَا
وَإِنْ هُوَ رَاقَ أَوْصَافًا   أَثَارَ الشَّرَّ حَيْثُ بَدَا
زَكِيُّ الْعِرْقِ وَالِدُهُ   وَلَكِنْ بِئْسَ مَا وَلَدَا

امیر مُعِزّي گوید در قلم و نیکوست:

چه پیکرست رتبر سپهر یافته بر   نشکل مرودو معشر است گشته جو پر
کجا بگرید در کالبد بخندد جان   کجا بنالد بر آسمان بسازد بر (f.64b)
ز نادرات خواطر دهد نشان نسرشك   ز مشکلات ضمائر دهد خبر بصریر
هر آنچ طبع براندیشد او کند تألیف   هر آنچ وهم فراز آرد او کند تفسیر

دیگر مراست در انگشتری:

چیست آن شکل آسمان کردار   آفتاب اندرو گرفته قرار
نعمت و محنت است از آثارش   آسمان را چنین بود آثار
که خورد زینهار بر اعدا   گاه احباب را دهد زنهار
ناظم کار هاست بی تدبیر   کاشف راز هاست بی گفتار
زو یکی را بشارت تخت   زو یکی را ا... ...
عاشق زار نیّ و پیکر او   ... چشمه بسان عاشق زار
زرد شد تا چشیده شربت عشق   حفته شد تا کشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم   هست کوچکتر از دهان نگار

بست مارو جو مار حلقه شذست　　　وندرو مهرۀی جو مهرۀ مار

اَلتَّضْمِينُ

این صنعت جنان باشد کی شاعر مصراعی یابیتی یادو بیت از آنِ دیگری در میان شعر خود بکاربرد بجائی لایق بیك برسبیل تمثّل وعاریت نه بروجه سرقه و این بیت تضمین باید کی مشهور باشد و اشارتی بود جندانك شنونده را تهمت و شبهت سرقه بیفتد مثالش اَمیر بُو اَحْمَدْ عُبَیدُاللّٰهِ بْنِ عَبْدُاللّٰهِ بْنِ طَاهِرْ کوید در وقت پیری و از اعیان خاندان او جز او کس نمانده بود دوبیت مشهور عرب را تضمین کرد وشعر اینست: *[f.65a]*

وَ قَائِلَةٍ وَالدَّمْعُ سَكْبٌ مُبَادِرٌ　　　وَقَدْ شَرِقَتْ مِنْ مُقْلَتَيْهَا لَمَحَاجِرُ
وَقَدْ اَبْصَرَتْ بَغْدَادَ مِنْ بَعْدِ اُنْسِهِ　　　بِنَا وَهْيَ مِنَّا مُوحِشَاتٌ دَوَائِرُ
كَاَنْ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحُجُونِ اِلَي الصَّفَا　　　اَنِيسٌ وَلَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ
فَقُلْتُ لَهَا وَالْقَلْبُ مِنِّي كَاَنَّمَا　　　يُخَالِجُهُ بَيْنَ الْجَنَاحَيْنِ طَائِرُ
بَلَي نَحْنُ كُنَّا اَهْلَهَا فَاَبَادَنَا　　　صُرُوفُ اللَّيَالِي وَالْجُدُودُ الْعَوَاثِرُ
وَلَمْ يَبْقَ مِنَّا طَاهِرِيٌّ مُوَمَّرٌ　　　سِوَایَ وَاَعْلَي سَاسَةِ الْمُلْكِ طَاهِرُ

مثال دیگر از تازی هراست

ذَنْبِي كَثِيرٌ وَعُذْرِي فِيهِ مُتَّضِحٌ　　　فَاقْبَلْهُ فَالْعُذْرُ عِنْدَ الْحُرِّ مَقْبُولُ
نُبِّئْتُ اَنَّ رَسُولَ اللّٰهِ اَوْعَدَنِي　　　وَالْعَفْوُ عِنْدَ رَسُولِ اللّٰهِ مَأْمُولُ

از شعر پارسی هراست و مصراعی معروف [از] عنصری تضمین کرده ام،

نموده تیغ تو آثار صبح و کینه فلك　　　جنین نماید شمشیر خسروان آثار

الإغراق في الصفة

این صنعت چنان باشد کی در صفت چیزی مبالغت بسیار رود و بنهایت الغایه رسد مثالش سُکَیْنَه بنتُ الحُسَیْن بن علی رضی الله عنها کوید درآنوقت کی دختر خویشتن را زینت کرده بود: وَاللهِ مَا اَلْبَسْتُهُ اِیَّاهَا اِلَّا لِتَفْضَحَهُ دیکر صاحب کوید فمُخاطباتی مَسْدُودُ اِلَیْکَ اَقْصَرُ مِنْ عُرْقُوبِ قَطاه بَعْدَمَا کَانَتْ اَطْوَلُ مِنْ ظِلِّ قَناه: مثال دیکر نصر بن الحسن المرغینانی کوید وصل کتابک فکان اخف عَلَیَّ مِنْ جناح البعوض و اَذَلَّ شیئ عَلَیَّ وُدٌّ مرفوض و عهد منقرض (/056) دیکر عامه کویند درینکه فلان هیچ کس است و چیزی کم. دیکر ای سک و دیع ان ... دیکر امرؤ القیس راست:

مِنَ القاصراتِ الطَّرْفِ لَوْدَبَّ مُحْوِلٌ مِنَ الذَّرِّ فَوْقَ الاِتْبِ مِنْهَا لَاَثَّرَا

واین اغراق نعت خوبست و جاحظ کوید کی هر کی اغراق کند در اسمعی همه عیال امرؤ القیس اند، دیکر: شاعر کوید هم درین معنی:

وَاِذَا تَوَهَّمُ اَنْ یَرَاهَا نَاظِرٌ تَرَکَ التَّوَهُّمُ وَجْهَهَا مَکْتُوبًا

مثال دیکر مُتَنَبِّی راست

کَفَی بِجِسْمِی نُحُولًا اَنَّنِی رَجُلٌ لَوْلَا مُخَاطَبَتِی اِیَّاکَ لَمْ تَرَنِی

دیکر

لِاَبِی عِیسَی رَغِیفٌ فِیهِ خَمْسُونَ عَلَامَهْ

فَمَتَی حَابَهُ الوَاحِدُ لَقِیتَ الکَرَامَهْ

ثُمَّ لَا ذَاقَكَ مِنْ ضَيْفٍ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَهْ

وَعَلَى الْآخِرِ سَطْرٌ نَسْئَلُ اللهَ السَّلَامَهْ

دیکر،

مَنْ رَآى مِثْلَ حُبَّتِي يُشْبِهُ الْبَدْرَ إِنْ بَدَا

يَدْخُلُ الْيَوْمَ ثُمَّ يَدْ - خُلُ أَرْدَافُهَا غَدَا

مثال از شعر پارسی منجیك راست:

بدانکهی کی دو صف کرد را بر انکیزد

فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

نجکی بربایذ جنالك نازارذ

ز پوست روی مبارز بنوك پیکان خال

دیکر امیر عنصری راست،

جون حلقه ربایند بنیزه تو بنیزه خال از رخ زنکی بربایی شب یلدا

مثال دیکر غضایری کویذ: (f.66a)

صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان یکانه ایزد دارار بی نظیر و همال

وکر نه هر دو بجشیدیی برور عطا امید بنده نماندی بایزد متعال

مثال دیکر علی اسد[ي] راست دو بیتی

از رخم سر دو زلف عنبر بویت آزرده شوذ همی کل خوذ رویت

ز انکشت نماه هر کسی در کویت ترسم کی نشان نماند اندر رویت

اَلْجَمْعُ وَالتَّفْرِيقُ وَالتَّقْسِيمُ

این فصل شش قسم است جمع تنها، تفریق تنها، تقسیم تنها، جمع با تفریق جمع با تقسیم، جمع با تفریق و تقسیم

بیان جمع تنها

ابن صنعت جنان باشد کی شاعر دوجیر یا زیادت را در یك صفت جمع کند وآنرا جامِعْ خوانند و این صنعت جامع روا بود کی مظهر بود روا بود کی مضمر باشد، مثالش از شعر تازی شاعر راست:

فَأَحْوَالِی وَصُدْغُكَ وَاللَّيَالِي ظَلَامٌ فِی ظَلَامٍ فِي ظَلَامِ

دربن بیت احوال شاعر و زلف معشوق وشب مجموعست در صفت ظلام وظلام جامع است، و مظهر مثال از شعر پارسی قَمَرِی راست

آسمان بر تو عاشقست جو من لاجرم همجو منش نیست قرار

درین بیت آسمان را وعاشق را بواسطهٔ عشق در صفت بی قراری جمع کرده است وبی قراری جامع است و مظهر:

دیگر هم قَمَرِی راست:

ماه کاهی جوروی یار منست که جومن کوژ نشت ورازو نزار (f.66b)

در مصراع اول این بیت جمع است مین ماه و روی معشوق در صفت نیکوئی ونیکوئی جامع است ومضمر زیرا کی ذکر او صریحاً دربیت نیست ودر مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خویش در کوژ نشتی و زردی ونزاری واین صفات جامع است ومظهر.

بیان تفریق تنها

این صفت جنان باشد کی شاعر در بیت میان دو جیز جدائی افکند می آنك جمع کرده باشد مثالش از شعر تازی مراست.

مَا نَوَالُ الْغَمَامِ وَقْتَ رَبِيعٍ كَنَوَالِ الْأَمِيرِ يَوْمَ سَخَاءِ

فَنَوَالُ الْأَمِيرِ بَدْرَةُ عَيْنٍ وَ نَوَالُ الْغَمَامِ قَطْرَةُ مَاءِ

هم از اول بیت جدائی افکنده ام میان عطاء ابر و عطاء ممدوح باز آن جدائی

شرح داده ام، مثال دیگر از شعر پارسی خُسْرَوِي راست:

از چون تو کسی است بیسامانی | رزّ کی بارد ابر بیسامانا

او بر اوّل بیت جدائی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده.

بیان تقسیم تنها

این صنعت چنان باشد کی دو چیز را یا بیشتر در بیت بخشش کنند وترتیب آن بخشش بر بیت قاعده نگه دارد مثالش از شعر تازی اَدِیب تُرْکْ راست در دو کس یکی بلند و یکی کوتاه هر دو معانت، شعر:

اَدِیبان فِي بَلْخ لا بَأْكُلان | اِذَا صَحِبَا الْمَرْءَ غَیْرَ الْکَبِدْ (f.67a)

فهذا طَوِیلٌ کَظِلِّ الْقَناةْ | وَهَذا قَصِیرٌ کَظِلِّ الْوَتِدْ

مثال دیگر از شعر پارسی شاعر راست:

رحان و عارض و زلفین آن بت دلبر | یکی گلست ودوم سوسن وسوم عنبر

وابن قصیده تا آخر همچنین است وشعراء پارسی تقسیم چنین کنند کی تا آخر قصیده آن صنعت تقسیم محفوظ بود.

بیان جمع با تفریق

این صنعت چنان باشد کی شاعر دو چیز جمع کند در تشبیه یک چیز باز میان ایشان جدائی افکند بدو صفت متغایر، مثالش از شعر تازی مراست

فوَجْهُكَ كَالنَّارِ فِي ضَوْئِهَا | وَقَلْبِي كَالنَّارِ فِي حَرِّهَا

درین بیت جمع کرده ام میان روی معشوق و دل خویش در مانندگی بآتش باز تفریق کرده ام بروشنائی و سوزانی.

مثال از شعر پارسی شاعر گوید:

من وتو هر دو از گل زردیم | چه من از رنگم و تو از بوئی

درین بیت جمع کرده است میان خویش و معشوق بودن گل زرد و تفریق

کرده برنك و ببوی.

بیان جمع با تقسیم

این صنعت چنان باشد کی شاعر در بیت نخست چیزها بیك معنی جمع کند پس قسمت کند مثال از تازی مُتَنَبِّی گوید:(۱)

حَتَّى أَقَامَ عَلَى أَرْبَاضِ خَرْشَنَةٍ   تَشْقَى بِهِ الرُّومُ وَالصُّلْبَانُ وَالْبِيَعُ

لِلسَّبْيِ مَا نَكَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا   وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا (f. 67b)

در بیت اوّل جمع کرده است میان زمین اعدا و هرچ دروست علی الاجمال در معنی شقاوت آنکه در بیت دوّم تقسیم کرده کی شقاوت هر چیزی از آن جمله چگونه است، مثال پارسی عنصری گوید:

دو چیز را حرکاتش همی دو چیز دهد   علوم را درجات و نجوم را احکام

درین بیت حرکات ممدوح جمع کرده است میان دو چیز در دادن مطلق پس قسمت کرده داد هارا.

بیان جمع با تفریق و تقسیم

جمع این هر سه حال بس مشکلست و من هیچ نظم ندیدم کی این هر سه حال را جامع بود مگر شعر یکی از شعرا دو بیت پارسی وایست

آنچ ترا بند کرد بندهٔ ترا بدر   بندی گردنت نه بدید چه پنهان

بند تو از آهنست و بند من از غم   بند تو برپای و بند بنده بر جان

درین دوبیت نخست جمع کرده است شاعر میان معشوق و میان خویشتن بند کرده شدن بار آن بند کرده شدن را تفریق کرده بجدائی و تنهائی و بار در بیت دوّم تقسیم کرده کی هر بند برکجا و چگونه است

(۱) از قصیده‌ای مطلع عنری «اکثر هذا الناس ینخدع ان قاتلوا جبنوا و ان حدثوا شجعوا» در مدح سیف‌الدوله پس از ظفر یافتن او بر رومیان، بیت دوم مثل را دیوان چاپی فاقد است (العرف الطیب ص ۳۱۹ - ۳۲۴ ج ۲)

تَفْسِيرُ الْجَلِيِّ وَالْخَفِيِّ

تفسیر جلیّ چنان باشد کی شاعر لفظی مبهم بگوید چنانک بتفسیر محتاج بود و وقت تفسیر همان لفظ باز آرد وتفسیر کند، مثالش ارتازی می‌گویم (f.68a)

يُحْيِي وَيُرْدِي بِجَدْوَاهُ وَصَارِمِهِ | يُحْيِي الْعُفَاةَ وَيُرْدِي كُلَّ مَنْ حَسَدَا

مثال دیگر فَیَّاضْ راست

يُعْطِي وَيَمْنَعُ يُعْطِي الْمَالَ زَائِرَهُ | وَ يَمْنَعُ الْجَارَ مِنْ ذُلٍّ وَ إِرْهَاقِ

درین هر دو بیت یحیی و یردی ویعطی ویمنع اعادت کرده آمد وتفسیر کرده شد، پارسی عُنْصُری گوید:

ببندد بگشاید بستاند بدهد | تاجهان برپای باشد شه را این یادگار
آنچ بستاند ولایت وانچ بدهد خواسته | وآنچ بندد پاء دشمن وآنچ بگشاید حصار

و تفسیر خفیّ چنان باشد کی لفظ مبهم را کی بتفسیر محتاج بود بوقت تفسیر باز اورده نشود و پوشیده گذاشته آید مثالش عُنصری گوید

همه نام کین و سرجنگ مرد | دل جنگجوی و تیغ نبرد
همی بوختند و همی تاختند | همی سوختند و همی ساختند

مثال دیگر محمّدبن عبده راست،

چنانک هست نگاری چو تو دگر نبود | چو من صبور وچو من زار وار برنائی
ترا و من رهی و خواجه را کسی نجهان | بحسن و صبر و سخاوت ندید همتائی

اَلْمُتَزَلْزِلُ

این صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر درسخن لفظی آرد کی اگر از آن لفظ یك حرف را اعراب بگردانی ازمدح بهجو شود مثالش اَللهُ مُعَذِّبُ الْكُفَّارِ

وَمُحَرِّقُهُمْ فِي النَّارِ اگر درین حرکت دال معذّب و راء محرّق بکسر کوئی عین اسلامست و اگر بفتح خوانی و حاشا کفر محض است، مثال دیگر. (*f.68b*) فلان درکار زارست، اگر راء کار زار بسکون کوئی وصف شجاعت و مدح بود و اگر بکسر کوئی وصف حال بد کردهٔ و ذم بود، مثال از شعر تازی مراست

رَسُولُ اللهِ كَذَّبَهُ الْأَعَادِي　　　فَوَيْلٌ ثُمَّ وَيْلٌ لِلْمُكَذِّبْ

درین بیت اگر دال مکذّب بکسر کوئی مدح رسول بود و اگر بفتح کوئی عیاذاً بالله کفر شود، پارسی شاعر کوید:

سخن هرسری را کند تاج دار

درین مصراع جمع تاج اگر بسکون کوئی مدح بود و اگر بکسر کوئی ذمّ باشد.

اَلْمُرْدَفُ

فرقست میان ردف و ردیف، ردف الف یا واوی یا یایی باشد کی پیش از حروف روی آید چون یار و بار و نور و سور و نهر و اسر ودانستن این تعلّق بعلم قافیت دارد و ردیف کلمهٔ ی باشد یا بیشتر کی بعد از حروف روی آید در شعر پارسی واین شعر را اهل صنعت مُرْدَفْ خوانند و عرب را ردیف نیست مگر محدثان کی بتکلف بکویند وفخرخوارزم زَمَخْشَرِي[1] رارحمةالله علیه قطعهٔ [ی] دیدم در مدح خوارزمشاه ولقب معروف اورا ردیف کرده برعنوان عجم ومطلع قطعه اینست:

اَلْفَضْلُ حَصَّلَهُ عَلَاءُ الدَّوْلَةِ　　　وَالْمَجْدُ أَثَّلَهُ عَلَاءُ الدَّوْلَةِ

(۱) مقصود از فخر خوارزم جارالله ابوالقاسم محمودبن عمر زمخشری [۴۶۷-۵۳۸] ادیب وعالم مشهور و منظور از علاءالدوله خوارزمشاه آتسز بن قطب‌الدین محمد [۵۲۲-۵۵۱] است که حدائق السحر را مؤلف بنام او تالیف کرده.

مثالش از شعر پارسی مراست:

نظام حال زمانه قوام کار جهان — تمام گشت بافضال شهریار جهان (f.69a)

مثال دیگر هم مراست:

ما را بهار عیش مهیّا کند همی — اسباب صد نشاط مهیّا کند همی

و بیشتر اشعار عجم مردّف است، وقوف صنیع شاعر و بسطت او در سخن به سخن ردیف خوب ظاهر شود و این کلمۀ ردیف را بعضی از اهل صنعت حاجب خوانند و شعر مردّف را محجوب گویند و بعضی گفته اند که حاجب آن کلمۀ [ی] باشد که او را پیش از قافیت در هر بیت بیرند چنانکه ردیف را پس از قافیت، مثالش از شعر پارسی امیر مُعزّي گوید

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت — سست است عدو تو تا کمان داری سخت

حمله سبك آری و گران داری لخت[(١)] — پیری تو بدانش و جوان داری بخت

لفظ داری در این دو بیت حاجب است و در هر مصراع بر آمده است ولفظ تخت و سخت و لخت و بخت قافیت اند و این دو بیت بقول این جماعت محجوب است.

الاِستِدرَاكُ

این صنعت چنان باشد که شاعر بیت را آغاز کند بالفاظی که پندارند که هجوست پس استدراك کند و مدح بر آرد مثالش از شعر تازی شاعر راست

لَاتَقُلْ بُشْرَى وَلَكِنْ بُشْرَيَانْ — غُرَّةُ الدَّاعِي وَيَوْمُ الْمِهْرَجَانْ

مثال دیگر از شعر پارسی شاعر گوید:

از مر بخواهم که بماند بجهان — مر خواهم که بماند بجهان در اثر (f.69b)

و بتردیث من آنست که اگر شعر این طریق سپرد بهتر باشد زیرا که چون

(١) لخت، گرز وعمود

او استدراك كنند عيش ممدوح بعال بد ناخوش كرده باشد و لذّت سخن ببرده

اَلْكَلَامُ الْجَامِعُ

این صنعت چنان باشد كی شاعر ابيات خويش بی حكمت وموعظت وشكايت روزكار نكذارد، مثالش از شعر تازی مُتَنَبِّي كويد

وَالظُّلْمُ فِي خِلَقِ النُّفُوسِ فَإِنْ تَجِدْ ذَا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لَا يَظْلِمُ
وَ مِنَ الْبَلِيَّةِ عَذْلُ مَنْ لَا يَرْعَوِي عَنْ جَهْلِهِ وَ خِطَابُ مَنْ لَا يَفْهَمُ (۱)

هم مُتَنَبِّي راست :

وَمِنْ نَكَدِ الدُّنْيَا عَلَى الْحُرِّ أَنْ يَرَي عَدُوًّا لَهُ مَا مِنْ صَدَاقَتِهِ بُدٌّ (۲)

هم مُتَنَبِّي كويد :

لَوْلَا الْمَشَقَّةُ سَادَ النَّاسُ كُلُّهُمُ اَلْجُودُ يُفْقِرُ وَالْإِقْدَامُ قَتَّالُ
إِنَّا لَفِي زَمَنٍ تَرْكُ الْقَبِيحِ بِهِ مِنْ أَكْثَرِ النَّاسِ إِحْسَانٌ وَإِجْمَالُ (۳)

---

(۱) از قصيده اى بمطلع :
لِهَوَى النُّفُوسِ سَرِيرَةٌ لَا تُعْلَمُ عَرَضًا نَظَرْتُ وَخِلْتُ أَنِّي أَسْلَمُ
واكثر ابيات اين قصيده مشهور است واز آن جمله اين بيت باشد ، لَا يَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفِيعُ مِنَ الْأَذَى
حَتَّى يُرَاقَ عَلَى جَوَانِبِهِ الدَّمُ (العرف الطيب ج ۲ ص ۶۲۹ — ۶۳۲)

(۲) از قصيده اى بمطلع :
أَقَلُّ فَعَالِي بَلْهَ أَكْثَرَهُ مَجْدٌ وَذَا الْجِدُّ فِيهِ نِلْتُ أَمْ لَمْ أَنَلْ جَدُّ
(العرف الطيب ج ۱ ص ۲۰۴ ـ ۳۰۹)

(۳) از قصيدهٔ معروف او در مدح ابوشجاع فاتك بمطلع :
لَا خَيْلَ عِنْدَكَ تُهْدِيهَا وَلَا مَالُ فَلْيُسْعِدِ النُّطْقُ إِنْ لَمْ تُسْعِدِ الْحَالُ
و از همين قصيده است اين بيت :
ذِكْرُ الْفَتَى عُمْرُهُ الثَّانِي وَحَاجَتُهُ مَا قَاتَهُ وَفُضُولُ الْعَيْشِ أَشْغَالُ
(العرف الطيب ج ۲ ص ۵۲۵ ـ ۵۳۱)

ومتنبّی را درین باب بد بیضا وطریقی زهرا بوده است، مثال دیگر بوسعد رُستمی راست.

من النّاسِ مَنْ يُلْقِي الْمزيدَ على الْغِنى ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ويُحْرَمُ مادُونَ الْغِنَى فاضلٌ مثْلِي

كَمَا أُلْحِقَتْ وَاوٌ بعَمْرٍ زِيادَةً ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وَضُويِقَ بِسْمِ اللّهِ فِي أَلِفِ الْوَصْلِ

مثال دیگر أدیب تُرْك راست

اذا ما رُمْتَ طيبَ الْعيشِ فانْظُرْ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ لِي مَنْ كانَ أَسْوءَ مِنْكَ حَالا

وأَخْفضَ رُتْبةً و أذلّ قدْرًا ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وأنْكدَ عيشةً وأقلّ مالا

مثال از شعر پارسی بُونَصرِ شادِي راست:

زخرد خویش بر ستم نتوان زد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ خویشتن خویش را درم نتوان کرد (f70a)

دانش و آزادگی و دین و مروت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ این همه را خدمه درم نتوان کرد

فرع بستی و آنچ می بستند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کردی و سدی بهم نتوان کرد

مثال دیگر کَمَالِي راست:

بس سعدی کین روزگار نحس بزد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سعد عرض من زنك روزگار گرفت

سوار بود و جهان پی شتاب کرد و برفت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بکرد مرکب و عرصه غبار گرفت

دیکر مسعودِ سعد راست

تبارک الله بس بخت زندگانی بین ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بر تو محروم زندان بود مرا خانه

خوش بشد خلد مشرح تجربت حسرت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ لی موی دیده شاخی سپید در شانه

و بیشتر شعر مسعود سعد سلمان کازنه حمع ست حاصه آنچ در حبس گفته است وهیچ کس از شعراء عجم درین شیوه نکرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ

الإِبْدَاعُ

این صنعت را ارباب بیان گفته اند که معانی بدیع باشد بالفاظ خوب نظم داده و از تکلّف نگاه داشته و من می گویم کی این از جملهٔ صنعت بدست نا کی سخن عقلا و فضلا در نظم و نثر جنس می باید و هرچ درین نکونه نباشد سخن عوام بود و جمع مردم را نشاید اما مثالی چند از آنچ قدما در کتب خویش آورده اند آوردم مثالش از شعر تازی مُتَنَبّی گوید در جمع میان مدح کافور و مدح سیف الدّوله *(f70b)* و معانت نکوست و شعر اینست

فِرَاقٌ وَمَنْ فَارَقْتُ غَيْرُ مُذَمَّمٍ   وَأَمٌّ وَمَنْ يَمَّمْتُ خَيْرُ مُيَمَّمِ (۱)

مثال دیگر هم مُتَنَبّي راست:

سَرَحَلَّ حَيْثُ تَحُلُّهُ لنُّوَّارُ   وَأَرَادَ فِيكَ مُرَادَكَ الْمِقْدَارُ

وَإِذَا ارْتَحَلْتَ فَشَيَّعَتْكَ سَلَامَةٌ   حَيْثُ اتَّجَهْتَ وَدِيمَةٌ مِدْرَارُ (۲)

مثال از شعر پارسی رُودَکِي راست:

همی بکشتی تا آدمی نماند شجاع   همی بدادی تا آدمی نماند فقیر (۳)

دیگر مَنْطِقِي گوید:

نشدهٔ دستم کی برود فراق   از همه تن یار دلم بود و بس

دیگر عُنْصُرِي راست

---

(۱) العرف الطیب ج ۲ص ۴۹۳ ـ ۴۹۷

(۲) العرف الطیب ج ۲ص ۲۸۴ ـ ۲۸۶

(۳) در المعجم ص ۳۳۰ :

همی بکشتی تادرعدو نماند شجاع   همی بدادی تادر ولی نماند فقیر

ومؤلف آن کتاب گوید : «رودکی می خواهد کی لابد مشارا بدین وجوه ستایند [یعنی جمعدو سلاطین را در سخا و شجاعت] بروجهی باید کی عبارت را لایق معنی حادث رودکی گفته است .

تو آن شاهی کی اندر شرق و در غرب   جهود و کبر و ترسا و مسلمان (۱)
همی گویند در تسبیح و تهلیل   کی یارب عاقبت محمود گردان

اَلتَّعَجُّبُ

این صنعت چنان باشد کی شاعر در بیت از چیزی تعجّب و شگفتی نماید،
مثالش آدیب تُرْك گوید:

آیَا شَمْعاً یُضِیئُ بِلَا انْطِفَاءٍ   وَیَا بَدْراً یَلُوحُ بِلَا مُحَاقِ
فَأَنْتَ الْبَدْرُ مَامَعْنَى انْتِقَاصِي   وَأَنْتَ الشَّمْعُ مَاسَبَبُ احْتِرَاقِي

مثالش از شعر پارسی عُنْصُرِي راست:

بستی دیوانه بر آتش چرا علتی همی   بستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی (۲)

دیگر من گویم:

من چرا دارم نکویی آب در دیده مقیم   گر تو داری چاه دایم در زنخدان ای پسر

حُسْنُ التَّعْلِيلِ

این صنعت چنان باشد کی شاعر در بیت دو صفت یاد کند یکی علّت دیگری
وعرض او خود یاد کردن *[f.71a]* آن دو صفت بود امّا بر این اسلوب آن
دو صفت را یاد کند تا زیباتر و بدیع تر بود، فَخْرِ خوارزم (۳) راست

وَإِنْ غَادَرَ الْغُدْرَانَ فِي صَحْنِ وَجْنَتِي   فَلَا غَرْوَ مِنْهُ لَمْ يَزَلْ وَابِلًا يَهْمِي

(۱) در لباب الالباب ج ۲ ص ۴۰   جهود و کافر و کبر و مسلمان
(۲) مطلع قصیده ای که این بیت جزء آنست بیت ذیل است:
ای شکسته زلف یار از بس که بر وی دل کنی   دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی
(دیوان عنصری ص ۱۳۴ ـ ۱۳۵)
(۳) رجوع شود بذیل صفحهٔ ۷۹ از همین کتاب.

بر رخسارهٔ خویش اثبات کرده است شمرها بذان علّت کی ممدوح اوابر بارنده بوذه است وابر بارنده علّت وجود شمر بوذ، مثال ازشعر پارسی عُنصُرِی کوید

زبهر آنک همی کرید ابر بی سببی همی بخندد بر ابر لاله و کلزار

درین بیت کریستن ابر را بی سبب علّت خندیدن لاله وکل ساخته است واین اسلوب سخت مستعمل است و در تازی وپارسی بسیارست

الفاظی کی در زبان اهل این صناعت افتاذه است واز مصطلحات ایشان شذه بیرون از آنچ یاذ کردیم

مَدْح و مَدِیح و مِدْحَت مر آفرین را خوانند، هَجْوْ و هِجا نفرین را

تَشْبِیبْ صفت حال معشوق وحال خویش در عشق او کفتن باشد و این را نَسِیبْ و غَزَلْ نیز خوانند امّا مشهور مستعمل آنست کی در میان مردم صفت هرج کنند در اوّل شعر و هر حالی را کی شرح دهند الّا مدح ممدوح آن را تَشْبِیبْ خوانند،

مُصَرَّعْ بیتی را کویند کی هر دو مصراع قافیت نکاه داشته آید چنانک ابیات سرهاء قصاید بوذ،

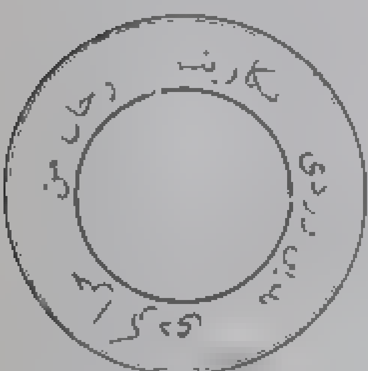
مُخَمَّس دو بیتی را کویند کی مصراع سوّم او را *(f.71b)* قافیت باشد،

تَرْجِیع بپارسی بعمت کردانیدن است و شعرا ترجیع شعری را کویند کی خانه خانه بوذ و هر خانهءی پنج بیت یا زیادت ده بیت وقافیت هر خانه مخالف قافیهٔ

خانهٔ دیگر بود و هر خانهٔ کی تمام شود بیتی بیگانه بیارند آنگاه بخانهٔ دیگر شوند و بن بیت بیگانه را ترجیع خوانند و این بیت بیگانه بر سه نوع بود یعنه کی در آخر خانه همان را باز زنند بیت های مختلف بود هر یکی بر قافیتی خاص یا بیتهائی بود بر یك قافیت بعدد ابیات خانهٔ ترجیع چنانك چون این ابیات راجع کنند خانهٔ دیگر گردد.

عکس بپارسی عکس بشکونه کردن باشد و شعرا عکس مثل این بیت را خوانند کی مثال آوردم و بیت اینست :

بهری دارم دارم بهری   سری چنانك چنانك سری
بود هرگز هرگز بود   دگری چون او چون او دگری
محظ کردم کردم محظ   سحری بی او بی او سحری



مدور بپارسی گردانیدن بود و شعر مدور بیتی را گویند کی از هر طرف کی آغاز کنی بتوان خواندن و این بازی کودکان بود مثالش بیت کی نموده شد (*f.72a*)

مکرر شعری را گویند کی در یك بیت لفظی می گویند و در دیگر بیت برابر آن همان لفظ را در ... آرند مثالش از شعر پارسی شاعر است

باران قطره قطره همی بارم ابروار   هر روز خیره خیره ازین چشم سیل‌بار
زان قطره قطره قطره باران شده حجر   زان خیره خیره خیره دلم زهجر یار(۱)

و بعضی گویند کی مکرر آن بود کی یك قافیت را دو باره بر گویند مثالش از شعر پارسی مراست

رهی مخالفت عشق تو جفا ...   ... صدر تو صواب صواب

(۱) [illegible]

مُتَنَافِرْ الفاظی را گویند کی بگفتن مشکل بود و یکدیگر را امتحان کنند بگفتن الفاظ متنافر با دوبار یا سه بار بر ولا بتوانند گفتن [یانه] جنانک بر الفاظ است خواجه توجه تجارت کنی تم بس این را سه بار بیک دم تواند گفت بی رنجش در بیوبرد و ضدّ این را کی آسان بود بگفتن وخوش و روان بود مُتَلَایِمْ خوانند

اِرْتِجَالْ شعر با خطبه یا نامهٔ بی اندیشه انشا کردن باشد واین را بدیهه نیز خوانند

رَوِیَّتْ و فِکْرَتْ اندیشه بود گویند کی فلان شعر بروَیت گوید یعنی باندیشه نویسد

جَزَالَتْ تمام شدن و رفت (۲) شدن باشد و شعرا شعری را جزل گویند کی الفاظ او قوی و محکم باشد

سَلَاسَتْ نرم و منقاد شدن باشد و شعر شعر سلس شعر روان و مصنوع را خوانند و گفته اند *(f.72b)* وآفت جزالت تَعَسُّفْ است وآفت سلاست رَکَاکَتْ

سَهْلْ و مُمْتَنِعْ شعری کی آسان نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی بوفراس را و بحتری را این جنس بسیارست و در پارسی امیر فرخی را و بلفظ فرّخی این کتاب را تمام کردم.

همیشه روزگار بادشاه فرّخ و همایون باد

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ وَصَلَوَاتُهُ عَلَی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعِینَ

تمام شد حَدَائِقُ السِّحْرِ فِی دَقَائِقِ الشِّعْرِ یوم التاسع من شعبان سنة ثمان و ستین و ستمایه

[حاشیه] (صفحه قبل ۲) ـ رفت ـ یعنی بر رو لا مال ـ (فرهنگ جهانگیری)

فهرست نامهای خاص و برخی اصطلاحات

آ

آب حیات: ١١٠، ٤٢١، ٥٢٣
آب حیوان: ٥٦٨
آبسکون: ٤٠٢
آب کوثر: ٤٥٨، ٥٤٩
آدم: ١٩، ٢٢، ٢٦، ٣٢، ٨٩، ٩٨، ١٠٣، ٢٣٠، ٢٦٠، ٣١٢، ٣١٥، ٣١٦، ٣٣٢، ٣٩٢، ٣٩٧، ٤٠٥، ٤٥٣، ٤٨١، ٤٩٩، ٥١٠، ٥١٧، ٥٢٦، ٥٣٧، ٥٣٩، ٥٥٥
آدمی: ٧٥، ٢٤٣، ٢٥٩، ٣٢٨، ٤٨٠، ٦٧٨، ٧٠٣
آذربایجان: ٢٢١
آذر برزین: ٤١٠
آرش: ٥٩٢
آزر: ٨٧، ٦٠٠، ٦٤١
آزری ٤٥٥
آسکند ٥٨١
آسمان هفتمین: ١٠٨
آل بوتراب ٥٨
آل پیمبر ١٦٩، ١٧٠، ٢٣٩، ٥٧٥
آل حرب ٦٤٥
آل حصن ٦٧٨
آل حیدر ٩٧، ١٧٠
آل شبان ٣٧
آل مصطفی ٢٤٠
آل نزار: ٥٨٩
آل یاسین: ٥٢٩
آل یافث: ٤٢٩
آموی: ٢٥٠

ا

ابراهیم: ٣٥٢
ابراهیم بن عثمان بن محمد الغزی الکلبی (ابواسحق): ٦٢٤
ابراهیم غزنوی (سلطان): ٦٤٠
ابن ابی الهیجا: ٦٥١
ابن العلا: ٦٥٠
ابن العمید ١٥
ابن المعتز ٦٤٥
ابن جنی ٦٥٦
ابن حنتمه ٦٤٩
ابن خلکان ٦٦٨
ابن مقله ١٦
ابن یامین ٥٢٩
ابواسحق ابراهیم بن عثمان بن محمد الغزی الکلبی: ٦٢٤
ابوالحسن اهوازی: ٦٢٣
ابوالحسن سری، بن مغلس سقطی: ٤٥٩
ابوالحسن سعید بن مسعده مجاشعی بلخی اخفش اوسط: ٥٩٢
ابوالحسن کسایی: ٦٦٨

ابوالحسین عمار طبرستانی: ٦٦٦
ابوالخطاب عبدالحمید بن عبدالمجید بن مولی قیس بن ثعلبه اخفش کبیر: ٥٩٢
ابوالعباس: ٦٢٩
ابوالعباس محمد بن یزید بن عبدالله کرتمالی ازدی (مبرد): ٤٧٧
ابوالعلاء معری: ٦٤٧
ابوالغنایم رافع بن علی رافعی شیبانی (سید تاج الدین): ٣٦، ٢٩١، ٤٧٧
ابوالفتح علی (ابن العمید): ١٥
ابوالفتح علی بن محمد بستی: ٦٢٦، ٦٤٨
ابوالفتح محمد بن علی (شمس الدین): ١٤، ٣٤، ٥٧٦، ٥٧٧
ابوالفضل بیهقی: ٤٣٩
ابوالفضل محمد بن حسین (ابن العمید): ١٥٦
ابوالفضل محمد بن خلف پادشاه نیمروز: ٢٩٦
ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی ٦٦٦
ابوالقاسم محمود (خاقان کمال الدین نظام الدوله ارسلان خان): ٣٧٧، ٣٧٨، ٣٧٩، ٣٨٠
ابوالقاسم محمود ارسلان خسرو توران (خاقان کمال الدین): ٥٩، ١٤٧، ١٤٨
ابوالقاسم محمود بن ابوبکر خال (کمال الدین): ٣١٠، ٣١١
ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری: ٦٩٩
ابوالمحاسن علی بن سلیمان بن فضل اخفش صغر: ٥٩٢
ابوالمسک کافور: ٦٥٤، ٦٧٧، ٧٠٣
ابوالمظفر محمد بن احمد ابوردی: ٦٤٩
ابوالمظفر نصرةالدین نسر ٥، ٩، ١١، ١٦، ١٧، ٢٠، ٤٤، ٤٦، ٤٨، ٥٠، ٥٥، ٥٧، ٦١، ٦٢، ٦٣، ٧٢، ٧٨، ٨٠، ٨٢، ٨٧، ٨٩، ٩٢، ٩٣، ٩٤، ٩٨، ١٠١، ١٠٢، ١٠٨، ١٠٩، ١١٥، ١١٧، ١٢٠، ١٢١، ١٢٣، ١٢٤، ١٢٧، ١٢٨، ١٣٢، ١٣٤، ١٣٦، ١٣٩، ١٤١، ١٤٣، ١٤٦، ١٥٥، ١٥٧، ١٦٠، ١٦٢، ١٦٥، ١٦٦، ١٦٨، ١٧١، ١٧٤، ١٧٥، ١٨٠، ١٨٦، ١٨٧، ١٨٨، ١٨٩، ١٩٢، ١٩٦، ٢٠١، ٢٠٣، ٢١٠، ٢١٣، ٢١٥، ٢١٧، ٢٢٩، ٢٣١، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٤٤، ٢٤٥، ٢٤٧، ٢٥٢، ٢٥٣، ٢٥٦، ٢٦٠، ٢٦٢، ٢٦٤، ٢٦٦، ٢٧٧، ٢٧٨، ٢٧٩، ٢٨٣، ٢٨٤، ٢٨٧، ٢٨٩، ٢٩٣، ٢٩٩، ٣٠٠، ٣٠١، ٣٠٢، ٣٠٣، ٣٠٥، ٣٠٦، ٣٠٨، ٣١١، ٣١٤، ٣١٦، ٣١٩، ٣٢١، ٣٢٢، ٣٢٩، ٣٣٢، ٣٣٧، ٣٣٩، ٣٤١، ٣٤٢، ٣٤٥، ٣٤٨، ٣٤٩، ٣٥٠، ٣٥٣، ٣٥٦، ٣٥٧، ٣٥٩، ٣٦٢، ٣٧٢، ٣٨٢، ٣٨٤، ٣٩١، ٣٩٣، ٣٩٦، ٣٩٨، ٤٠١، ٤٠٣، ٤٠٤، ٤٠٥، ٤٠٩، ٤١١، ٥١١، ٥١٢، ٥١٣، ٥١٤، ٥١٥، ٥١٦، ٥١٧، ٥١٨، ٥١٩، ٥٤٤، ٥٤٨
ابوالهیجا منوچهر بن افریدون (شروانشاه فخرالدین): ٤٩٦، ٤٩٧، ٤٩٨، ٤٩٩، ٥٠٠
ابوبحر ضحاک بن معاویه تمیمی احنف: ٥٩٧
ابوبکر: ٥٧٦
ابوبکر بن عمر محمودی (امام حمیدالدین): ٥٧٣، ٥٨١، ٥٨٧، ٦٠٦-٦
ابوبکر بن محتاج (علاءالدین) ٤٢٧، ٤٢٨
ابوبکر قهستانی: ٦٣٠

ابو حفص عمر بن عبدالعزیز بن مازه بخاری (امام‌حسام الدین) : ۳۳۳
ابوسعد عبدالرحمن بن محمدبن دوست: ۶۲۸
ابوسهل سعیدبن عبدالله الحسن الانطاکی: ۶۵۳
ابوشجاع فاتك : ۷۰۱
ابوشکور بلخی : ۶۵۴
ابوطالب : ۵۹۳
ابوطیب علی بن حسن بن علی باخرزی ۶۷۹
ابوعبدالرحمن خلیل بن احمد بن‌عمرو بن تمیم فراهیدی : ۴۷۷
ابوعبدالله عمرو بن العاص بن وائل سهمی : ۵۹۳
ابوعثمان عمرو بن بحر بن محبوب کنانی لیثی جاحظ : ۵۹۵
ابوعلی محمدبن علی بن‌مقله (ابن‌مقله) : ۱۶
ابوفراس الحارث بن‌سعیدبن‌حمدان‌الحمدانی: ۶۲۴، ۶۳۶
ابومحمد حبیب عجمی‌فارسی : ۴۵۹
ابو محمد خرقی (خواجه امام) ۶۵۰
ابومنصورعبدالملك بن‌محمدبن اسمعیل‌ثعالبی نیشابوری (امام)۶۲۷
ابوهلال‌عسکری : ۶۳۳
ابی عیسی ۶۹۳
ابیوردی : ۶۴۹، ۶۵۰
اتا بیك‌آذربایجان : ۲۲۱
اسر ۵، ۹، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۲۰، ۳۳، ۴۴، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۵، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۶، ۷۲، ۷۶، ۷۸، ۸۰، ۸۲، ۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۰۷، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۷۲، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۷، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۸، ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۱۰، ۶۱۱،

۶۱۴،۶۱۵،۶۱۶،۶۱۹،۶۲۱، ۶۹۹

اتسزی : ۵۴۴

احمدبن حسن میمندی (ابوالقاسم) :۶۶۶

احمدبن سعد :۵۷۹

احمد مختار:۲۱۸،۲۵۵

احمد منشوری :۶۷۵

احنف (ابوبحر ضحاک بن معاویه تیمی) : ۳۵۱ ، ۵۹۷

اخفش اصغر :۵۹۲

خفش اوسط :۵۹۲

اخفش کبیر :۵۹۲

ادریس : ۲۵

ادیب ترک : ۶۳۸،۶۹۶،۷۰۲،۷۰٤

ادیب صابر ن اسمیل ترمذی : ۲۵۹، ۳۲۱ ، ۳۲۳،٤٤۹، ۵۷۰، ۵۷٤، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸٤،۵۸۵،۵۸٦،٦۰۰،٦۰۱

اران: ٦٤٧

ارژنگ :۲۳۵

ارسلان (شهاب الدین) ۱۱٦،۱۱۷

ارسلان خان ابوالقاسم محمود (خاقان کمال لدین نظام الدوله) : ۳۷۷ ، ۳۷۸ ، ۳۷۹ ،۳۸۰

ارسلان خان کمال الدین محمود (خاقان) : ٤۳، ٥۹،٦۹، ۷۰، ۸٤،۸٦، ۹۷،۱٤۷، ۱٤۸

ارم : ۸٤ ، ۹۹، ۱۸۳، ۲۱۷، ۲۵۱، ۳۲٦، ٤۰۲، ٤٤۰

ازرقی : ٦٦۲

اسدالله : ۱۷۱

اسدی (علی) : ٦۹٤

اسرائیل : ۳۲۵

اسفندیار : ۱۳۸

اسکندر : ٤۹،۹۲،۱۹۳،۱۹۹،۳۱٤

اسمعیل بن عباد ٦۳۳،٦٤۸،٦٦۳

اشتقاق : ٦٦۳

اصفهان : ٦٤۹

اصمعی : ٦۳۳

اغانی : ۲۷۰

افراسیاب : ٤۸،۱۹۹،۲٤۹،۲۷۵،۳۸۳

افریدون : ٤۹،۱۱٦،٤۰۱،٤٤٥

افضل الدین خاقانی : ۲٤،۲٦

افلاطون : ۳۹۹

اکرا : ٦۰۱

الب سنقر غازی : ۱۹۵

المعجم :٦۳۵،٦۳۹،٦۵۱،٦۵٤،٦٦۹،٦۷٤، ۷۰۳،۷۰٦

امروءالقیس :٦۹۳

اموی ;۳۵

امیرالمؤمنین۰۰ ۵

امیر داد : ۱۷۹،۳۳۰،۳۳۱

امیرداد مرتضی ۵۷۰

امین : ۱٦۲

امین الملك (مؤتمن الدین) ۵۹۰

اناری : ٦٦۰،٦٦۱

انجیل :۲٦۹

انس :۳٤٦،۳۷۵،۳۸٦،٤٤٦

انصار:۲۱۸

انگلیون :۳۹۹

انوری : ۵۹،٦٦۰

اولاد قران: ۱۰۲، ۱۰۵
اهریمن: ۳۵۵،۳۵۷
اهل بیت پیمبر: ۵۲۶
اهل بیت نبی: ۱۷۰،۲۶۸
اهواز: ۲۸۰
ایران: ۱۵،۳۸۱،۴۳۳،۶۲۴
ایل ارسلان: ۱۸۸
ایمن (وادی): ۳۵۸
ایوب: ۶۹

ب

بابل: ۳۲، ۴۸،۱۹۰،۱۹۳،۳۰۴،۳۰۷،۳۰۹، ۳۱۳،۵۷۴
باخرز: ۶۵،۱۸۲
باخرزی: ۶۲۶،۶۳۱،۶۳۳
باربد: ۴۰۷
بارتولد: ۲۸۱
بازار: ۵۷۵
بت پرست: ۲۲۲
بتکر: ۶۴۱
بحتری: ۶۴۳،۶۶۳،۷۰۷
بحراخضر: ۶۳،۳۰۳
بحرقلزم: ۱۸۱،۲۷۵،۲۷۸
بحرمحیط: ۵۴۰
بحرین: ۹۱
بخارا: ۳۸، ۹۹، ۱۸۲، ۲۵۴، ۳۳۵، ۴۴۰، ۴۹۵
بدیع همدانی: ۶۵۷
بدمینیه: ۲۸۱
براق: ۲، ۵، ۱۰۸، ۲۱۵،۲۳۰،۲۵۷، ۲۶۰، ۲۹۷،۳۰۰،۳۸۶،۴۰۰،۴۲۳،۵۰۵
برامکه: ۳۷، ۱۷۲
برزین (آذر) ۴۱۰
برسجان: ۱۸۲
برمك (اشراف): ۳۳۰
برندمینه: ۲۸۱
بدره: ۴۵۹،۵۷۰
بطاریق: ۷۳
بطحا: ۱۹،۲۳،۲۸، ۳۱،۱۲۷،۱۷۰، ۴۲۵
بطریق: ۳۰۱
بغداد: ۳۲۱،۴۵۹،۴۷۷،۵۶۹، ۶۹۲
بلال: ۳۱۹
بلخ: ۹۹،۵۹۵،۶۴۵،۶۵۷،۶۹۶
بلمر: ۶۸۸
بلعلاء شوشتری: ۶۶۶،۶۹۰
بلمار: ۲۸۰
بلفتح بستی: ۶۷۷
بلفرج واوا: ۶۶۶
بلفرج هندو: ۶۷۰
بلمعالی رازی: ۶۵۴،۶۵۵،۶۷۶
بلمعالی شابور: ۶۶۴،۶۶۸
بوسعد: ۶۷۴
بنی آدم ۲۳۰
ز بنی امیه: ۳۶
بنی سام وحام ۶۲۶
بواحمد عبیدالله بن عبدالله بن طـ هر (امیر) ۶۹۲
بوالغنایم ۳۶

بوالفتح بستی : ٦٢٦، ٦٢٩، ٦٤٢
بوالفرج رونی : ٦٤٠، ٦٥١، ٦٦٤
بوالمظفر اتسز: ١١
بوالمعالی : ١٧٩، ٣٣٠، ٣٣١
بو بکر قهستانی : ٦٣٥
بوتراب ٣٨، ٤١، ٥٨، ٤٢٦
بوتمام : ٦٤٢، ٦٥٩
بوجهل : ٣٦١
بوحنیفه : ٣٣٥
بوذر : ٣١٨ ، ٥٠٥
بوسعید رستمی : ٧٠٢
بوطالب : ٩٥٣
بوعثمن خالدی ٦٦٤
بوعلاءمعری : ٦٦٠
بوعلی سینا : ٦٦٠
بوفراس : ٦٢٤، ٦٤٢، ٦٤٣، ٦٧٥، ٦٧٦، ٧٠٧
بولهب: ٣٨، ٤١، ٤٢، ٧٨
بونصر شادی : ٧٠٢
بهاءالدین علی بن جعفر نعمه (سید) : ٥٢٩
بهاءالدین نعمه : ٥٢٩
بهار ٢٢٠، ٤٠٨
بهرامشاه : ٦٠١
بهشت : ١٥، ٣٠، ٤٢، ٩٧، ١٢٧، ١٨١، ٢٢٠، ٢٦٩، ٢٧٥، ٣٥٢، ٣٧٧، ٤٠٨، ٤١٣، ٤١٥، ٥٢٨، ٥٤٩، ٥٩٠، ٦٠٦، ٦٠٧
بهشت عدن ٤١٥
بهمن ٣٨٣
بیت احزان : ٤٠١، ٦٨٣
بیت الحرم ٥١٣
بیت عتیق ٣٠١
بیژن : ١٨٦، ٢٨٢، ٣٥٧
بیژن گیو: ٣١٨، ٣٢٠، ٥٠٥
بیستون : ٢٩٢، ٣٩٨، ٤٠٠، ٥١٧

پ

پارسی : ١٠٦، ٣٧١، ٤٨٥، ٦٢١، ٦٢٣، ٦٢٤، ٦٢٥، ٦٢٦، ٦٢٧، ٦٢٨، ٦٢٩، ٦٣١، ٦٣٣، ٦٣٤، ٦٣٥، ٦٣٦، ٦٣٧، ٦٣٨، ٦٤١، ٦٤٣، ٦٤٤، ٦٤٦، ٦٤٧، ٦٤٨، ٦٤٩، ٦٥٣، ٦٥٤، ٦٥٥، ٦٥٧، ٦٥٨، ٦٥٩، ٦٦١، ٦٦٣، ٦٦٤، ٦٦٧، ٦٦٩، ٦٧١، ٦٧٣، ٦٧٤، ٦٧٥، ٦٧٦، ٦٧٧، ٦٧٨، ٦٨٠، ٦٨١، ٦٨٢، ٦٨٣، ٦٨٤، ٦٨٥، ٦٨٦، ٦٨٧، ٦٨٨، ٦٨٩، ٦٩٠، ٦٩٢، ٦٩٤، ٦٩٥، ٦٩٦، ٦٩٧، ٦٩٩، ٧٠٠، ٧٠٢، ٧٠٣، ٧٠٤، ٧٠٥، ٧٠٦، ٧٠٧
پارسیان : ٦٥٢، ٦٧٩
پارس ٣٠
پازند ١٣٥
پری : ٤٦٠، ٤٧٢، ٤٧٨، ٥٠١، ٦٠٠
پهلوی ٤٨٥
پیغمبر: ٣٦١
پیغمبر : ٩٣، ١٣٢، ١٩٢، ١٩٦، ٣١٤، ٤٤٧، ٤٥٤، ٥٠٠، ٥٢٦، ٥٧٥، ٦٠٥، ٦٣٢
پیغمبر آخر الزمان : ٦١٩
پیمبر : ٨٧، ١٠٠، ١١٩، ١٢٨، ١٦٩، ١٧٠، ١٨٩، ٢٣٩، ٤٢١، ٤٢٨، ٤٣١، ٤٤٠

۴۷۰، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۳۳، ۵۷۵، ۵۹۷
پیمبری : ۴۵۵

ت

تاج‌الدوله : ۶۰۱
تاج‌الدین : ۲۷۶، ۵۶۶، ۵۷۹، ۶۰۹
تاج‌الدین (ملك) : ۲۷۱
تاج الدین ابوالقاسم رافع بن علی رافعی شیبانی (سید) : ۳۶، ۳۷، ۲۹۱، ۴۷۷
تاج‌الدین وزیر : ۵۷۲
تاریخ ابوالفضل بیهقی : ۶۳۹
تاریخ یمینی : ۶۲۶، ۶۴۵، ۶۴۸
تازی : ۳۶، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۴، ۳۷۱، ۳۸۴، ۴۵۹، ۴۶۸، ۴۷۷، ۴۸۰، ۵۳۱، ۵۴۷، ۵۷۶، ۶۰۹، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۱، ۶۳۳، ۶۳۶، ۶۳۷، ۳۶۸، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۹، ۶۵۳، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۶۵، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۸۰، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۲، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۳، ۷۰۵، ۷۰۶
تازیان : ۴۷، ۷۳، ۲۰۴، ۳۰۴، ۶۵۲
تتی ۶۱۴
تتمة‌التتمه : ۶۲۷
تراد ۱۸۲
ترجمان‌البلاغه : ۶۲۱
ترسا : ۷۰۴
ترك : ۷۳، ۱۸۳، ۱۹۴، ۲۱۷، ۲۴۹، ۳۰۴، ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۷۴، ۴۳۱، ۴۷۱، ۶۳۳
ترك (ادیب) : ۶۳۸، ۶۹۳، ۷۰۲، ۷۰۴
ترکتاز : ۱۶۹
ترکستان ۱۱، ۱۱۵
ترکی ۳۹۱
ترمذ : ۶۶۱
ترمذی : ۶۳۳
تسیم : ۳۴۹
تصحیفات : ۶۸۹
تفهیم ۳۵۰
تفل‌ترس ۱۸۸
تکس ۴۱۰
تکش بن اتسز : ۶۱۲
تکین : ۲۷۱، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۱۰
تمیم : ۳۵۰
تنزیل : ۵۹۷
تورات : ۲۶۹
توران ۵۹، ۶۹، ۷۰، ۳۸۰، ۳۸۱
تور : ۲۸۳
توری : ۷۸

ث

ثعالبی : ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۶۸
ثقة‌الدین : ۱۰۴
ثقة‌الملك (طاهر) : ۶۷۰
ثمارالقلوب : ۶۲۷
ثمود : ۱۵۲، ۱۵۵

ج

جابلسا : ۲۳

جابلق ۰ ۲۳
جاحظ (ابوعثمان عمرو بن بحر بن محبوب کنانی لیثی): ۵۹۵، ۶۹۳
جالینوس: ۵۹۱
جان: ۳۴۶، ۳۷۵، ۳۸۶، ۴۴۶
جبرئیل امین: ۸۵، ۳۲۲، ۳۷۴
جحیم: ۱۵۴، ۲۳۶، ۲۷۰، ۳۰۲، ۳۵۲، ۳۶۶، ۴۱۳، ۵۰۳، ۶۲۳
جراب الدوله: ۶۵۶
جریر: ۲۷۲، ۶۵۸، ۶۵۹
جم: ۸۴، ۱۰۰، ۱۱۶، ۳۳۰، ۳۴۹، ۵۱۸
جمال الدوله حری: ۴۰۵
جمال الدین وزیر: ۳۰۹، ۵۷۹، ۵۹۷، ۶۰۶
جمال الدین یوسف: ۵۷۱
جمشید: ۲۰، ۵۵، ۲۳۰، ۳۶۵
جمشیدی: ۴۸۰
جماعت مدن ۱۶۶، ۶۶۵
جنس ۸۶، ۱۰۵، ۱۴۹، ۳۶۵، ۳۶۶، ۴۵۲، ۴۹۹، ۵۰۲
جنت: ۱۶، ۲۴، ۷۶، ۸۷، ۹۳، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۹۲، ۲۶۷، ۲۸۷، ۳۴۰، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۳۰، ۵۶۱، ۶۳۲
جنت الماوی: ۲۱
جنت عدن ۱۹۴
جنتین: ۶۳۲
جند: ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۸۲، ۲۱۷، ۲۱۹، ۳۲۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۵۵۸، ۵۸۰
جودی: ۱۹۳، ۲۶۵، ۲۶۹، ۵۹۷
جهم ۵۶۱،
جهود: ۱۵۴، ۷۰۴
جهودان: ۴۵۷
جیحون: ۳۱، ۱۶۰، ۳۳۹، ۳۴۰، ۴۰۰، ۴۹۷، ۶۸۲

چ

چاج: ۱۳۴، ۵۹۲
چشمهٔ حیات: ۲۳۶
چشمهٔ حیوان ۴۱۰، ۴۱۲
چشمهٔ کوثر: ۳۴۰، ۴۲۲
چلبا: ۳۲
چین: ۱۰، ۳۱، ۱۰۶، ۱۰۸، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰، ۵۰۰
چینیان: ۲۳۵

ح

حاتم: ۱۸۶، ۲۰۲، ۳۰۹، ۳۲۲، ۳۳۰، ۳۵۱، ۵۱۷، ۵۹۵، ۵۹۷
حاتم طایی: ۲۳۳، ۳۰۴، ۳۸۱، ۴۰۶
حاتم طی: ۳۱۴
حارث بن سعید بن حمدان الحمدانی (ابوفراس): ۶۲۴
حام: ۶۲۶
حامیم: ۲۵
حبش: ۵۹۲
حبیب ۷۳، ۴۵۰، ۴۵۹
حبیب عجمی فارسی (ابومحمد): ۴۵۹
حجاج بن یوسف ثقفی: ۳۶
حجاز: ۳۶، ۴۲، ۱۸۳، ۲۸۰، ۳۰۰
حجون ۶۹۲

حدائق السحر فی دقایق الشعر : ۶۹۹،۶۲۲،
۷۰۷
حدودالعالم :۲۸۱
حرب (آل):۶۴۵
حرم : ۱۸۳،۲۱۷، ۳۲۶،۳۲۸، ۳۲۹،۴۰۲،
۴۳۸
حری(جمال الدین) :۶۰۵
حریری: ۶۵۹،۶۸۲،۶۸۴،۶۸۵،۶۸۶،۶۸۷،
۶۹۱
حسام الدین ابوحفص عمر بن عبد العزیز بن مازه
بخاری (امام) :۳۳۳
حسان : ۳۷۱،۴۳۵، ۴۴۷
حسن بصری :۶۴۴
حسین بن علی :۲۵۶، ۶۹۳
حلب :۴۲،۷۷
حله :۲۳
حمیم:۲۷۸
حوا : ۱۹،۲۲،۲۶،۳۲،۴۵۳،۵۱۰
حور:۶۲،۹۷،۱۴۹،۱۶۲،۲۶۳،۲۶۸، ۲۶۹،
۴۴۲،۶۵۳،۶۷۹
حورا : ۱۶،۲۱،۲۸،۳۲، ۱۱۶،۴۲۵
حورالعین :۴۰۸
حورجنان : ۳۶۵
حورعین :۱۰۶،۱۰۸،۴۰۷
حوض کوثر ۶۲،۶۶
حیدر :۴۰، ۸۸،۹۷،۱۰۰،۱۳۰،۱۳۵،۱۷۰،
۱۷۱، ۱۸۱،۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳،
۲۰۲،۲۴۰،۲۴۲، ۴۲۳، ۴۳۱، ۴۵۶،
۵۳۳،۵۶۰،۶۰۰
حیدر کرار :۲۱۹،۲۳۳،۲۳۷، ۲۵۶، ۳۷۳،

۴۴۵،۵۵۷

خ

خانقین:۱۲۴،۱۳۹
خاقان :۴۵،۱۵۲،۱۹۷، ۴۲۵، ۴۴۵
خاقان سلیمان خان : ۳۶۵
خاقان کمال الدین نظام الدوله ارسلان خان
ابوالقاسم محمود : ۳۷۷ ، ۳۷۸، ۳۷۹،
۳۸۰، ۴۰۸
خاقانی ۴۸۱
خاقانی (افضل الدین) : ۲۴،۲۵
خال : ۳۱۰، ۳۱۱
خان : ۲۲۱، ۲۷۱،۳۶۳، ۳۷۴،۳۸۳، ۴۰۴،
۴۰۶،۴۱۰،۵۶۰
خانان ۲۴۹
خان ختن:۲۸۰
خاندان : ۳۷۱
خاندان طاهر پیغمبر :۵۷۵
خاندان نبوت :۲۱۲
خاور : ۶۵،۱۸۲
ختا : ۱۰،۲۹،۲۸۰
ختن:۲۸۰،۵۰۰
خجند :۱۳۴
خدیو:۵۷
خرابات :۵۳۷
خراسان :۱،۲۸،۳۶،۱۲۶،۱۶۹،۲۴۹،۲۹۸،
۴۳۵،۵۶۸،۵۸۰،۵۸۴،۵۹۰،۶۲۴
خراسانی : ۴۷۸
خرخیز:۱۰
خرشنه :۶۹۲
خرز:۱۸۳،۱۹۴

خسرو : ۲۳۱،۴۸۱

خسروی :۶۹۶

خضر ۲۵۰.

خط :۴۹

خطا :۶۲۶

خطی ۴۹، ۱۰۸، ۱۴۱، ۲۱۸، ۲۷۸، ۳۳۸، ۴۳۴، ۴۷۵

خند : ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۵۱، ۹۵، ۹۷، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۵۵، ۱۷۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۵۶، ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۲۱، ۳۵۹، ۳۸۸، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۵۸، ۴۹۵، ۵۰۱، ۵۰۶، ۵۴۲، ۵۴۹، ۵۸۰، ۶۰۳

خداعلی ۱۷۰.

خندبرین . ۲۰، ۱۰۸، ۴۰۸، ۴۱۱، ۶۸۵

خلد عدن : ۶۲، ۱۳۴، ۱۴۷، ۵۶۰، ۵۷۵، ۶۰۷

خلیج فارس :۴۹

خلیل : ۶۴، ۶۸، ۲۸۵، ۳۲۳، ۳۲۴، ۴۱۰، ۵۸۰

خلیل‌احمد :۶۴۴

خلیل بن احمد بن عمرو بن تمیم فراهیدی (ابوعبدالرحمن):۴۷۷، ۶۴۴

خوارزم : ۵۳، ۷۷، ۹۹، ۱۰۵، ۱۸۳، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۸۱، ۲۹۸، ۳۱۳، ۴۱۱، ۶۰۵، ۶۹۹

خوارزمشاه وخوارزمشه : ۱۰، ۴۳، ۴۶، ۵۷، ۶۲، ۹۸، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۳۷، ۱۶۲، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۴۷، ۲۵۳، ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۸۲، ۳۹۴، ۳۹۶، ۴۰۵، ۴۱۳، ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۳۶، ۴۴۱، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۸۷، ۴۹۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۱۲، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۵، ۶۰۳، ۶۱۲، ۶۱۶، ۶۲۱، ۶۹۹، ۷۰۴

خوارزمشاهی : ۱۱، ۱۸۷، ۳۲۹، ۴۱۹، ۴۴۵، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۶۱، ۶۰۳

خوارزمشهی :۳۹۶، ۵۳۲

خورشیدی : ۶۷۵

خیبر : ۸۸، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۷۰، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۵۰، ۴۲۲

خیبری ۴۵۷

خیرالامم ۴۴۰

خیرالانام:۳۳۹

د

دارا :۲۲، ۲۷، ۳۱، ۱۲۷، ۲۶۵، ۳۳۰، ۴۰۰، ۴۲۵، ۴۴۶

دارالعلامه :۹۵

دارالسلام :۳۳۹، ۴۰۵

دارالقرار:۲۱۴، ۲۵۴، ۲۵۶

داعی :۷۰۰

داود ۲۵، ۱۴۹، ۱۵۳، ۲۶۱، ۲۶۸

داودی:۳۵۳، ۶۰۷

دجله :۲۲۸، ۲۲۹، ۳۲۱، ۵۶۹، ۵۹۷

درعان ۹۹

درغم ۹۹

درفش کاویان :۴۷۴

دروازهٔ بل :۶۱۶

دری :۴۵۹

دریای چین ۵۱۶

دریای مکران : ۴۰۶
دعد : ۶۳۷، ۶۵۰
دمقی: ۶۵۸
دمیة القصر: ۶۲۶، ۶۳۱، ۶۳۳،۶۳۵، ۶۴۰،
۶۷۹
دوزخ : ۲،۴۱،۵۱،۶۶،۷۲،۷۶،۱۶۳، ۲۰۲،
۲۴۰،۲۸۶،۴۵۰،۵۲۵
دهقان:۱۲۴
دیبای چین : ۱۰۸
دیو :۲۴،۲۶۱،۴۰۴
دیوان ادیب صابر ترمذی : ۳۲۱
دیوان انوری :۵۹
دیوان رشید : ۲۲۱
دیوان عنصری :۶۶۶،۷۰۴
دیوان مجیرالدین بیلقانی : ۳۳۱
دیوان منوچهری : ۶۳۰
دیورجیم : ۳۵۲
دیولعین ۰ ۴۰۴

ذ

ذوالفقار : ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۳۰، ۲۰۷، ۲۱۶،
۲۳۱، ۲۴۰،۲۵۰،۴۲۳، ۴۳۱، ۴۵۶،
۵۷۵
ذوالنون : ۴۰۱

ر

رامع بن علا: ۵۸۲، ۶۰۴
رافع بن علی رافعی شیبانی (تاج الدین
ابوالغنایم) : ۳۶، ۲۹۱، ۴۷۷
رافعی شیبانی (سیدتاج الدین ابوالغنایم رافع
ابن علی) : ۳۶،۲۹۱، ۴۷۷
رامین، ۴۰۷
راهوی : ۶۳۳
رخش : ۱۲۱،۲۲۱،۳۱۸،۳۲۲، ۳۶۳،۴۰۵،
۵۰۵،۶۳۵
ردین ۴۷
رون: ۴۷
ردینی : ۴۷
رستم :۸۱،۱۳۸، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۸۱، ۱۸۶،
۱۸۹،۱۹۳، ۲۰۳، ۲۳۱، ۳۰۹، ۳۲۲،
۳۸۳،۴۴۸،۵۰۰،۵۱۷،۵۹۲
رستم دستان : ۲۱۹، ۲۵۶، ۳۷۳،۴۴۵
رستم زال ۳۱۸، ۳۲۰
رستم سگزی : ۱۳۵، ۳۰۴ ، ۳۸۱، ۴۰۶،
۴۶۸
رستم گرد: ۶۱۴
رستمی : ۴۵۸
رشتی (بوسعید) ۷۰۲.
رسول : ۱،۲۱۸، ۲۸۰ ، ۳۰۲، ۳۲۷، ۴۰۲،
۴۳۵، ۴۸۸ ، ۵۴۰، ۵۸۳،۵۹۳،۶۰۶
رسول الله :۹۲،۶۹۹
رشید ۲۲۱،۲۸۱،۵۵۲،۶۲۱،۶۵۱
رشیدالدین سعدالملک محمدبن محمدبن عبد-
الجلیل کاتب (امام) : ۶۲۱
رضوان : ۱۰۵ ، ۱۶۶، ۳۸۱، ۴۳۲، ۴۹۵،
۵۷۶
رضوان جنان :۱۰۵
رضوان (روضة) ۰ ۴۷۸

زمرف : ۲۹۵
رکن :۲۶۹
رکن‌الدین : ۶۱۸،۶۱۵
روح‌الامین : ۵۸٤،٤۷۵،٤٤٦،٤۰۵
روح‌امین : ٤۰٤
رودکی : ۷۰۳،٦۳٤،٦۲٤
روستم ٤۳۹
روضات‌الجنان : ٤۸۲
روضات جنان : ٦۸۳،۱۰۵
روضهٔ ارم : ۹۹
روضهٔ بقا ۵۲۹
روضهٔ بهشت :۱۵
روضهٔ جنت ۳٤۰
روضهٔ خلد : ۲٦۳
روضهٔ رضوان : ٤٤۵،٤۳۲
روضهٔ رضوانی : ٤۷۸
روضهٔ طرب : ۱٦
روضهٔ فردوس : ۸۸
روضهٔ نعیم:۷
روضه‌های رضوان :۳۸۱
روم : ۳۰٤،۳۰۱،۲۸۷،۱۸۳،۱۱۲،۷۳،۱۰، ۳٤٤،۳٤۸،۳۷٤،٤۷٦، ٤۸۰، ٤۹۷، ٦۹۷
رومیان : ۲۳۵
رهبان.۱۷۳
رهبانان:۲۱
ری : ٤٤۸،٤۰۲،۳۱٤
ریاض بهشت :۵۲۸
ریمن ۳۵۸،۳۵۳،۲۵٦،۲۲۰
رئیس‌الدین : ۵۷۰

ز

زبور: ۲٦۹،۲٦۱،۱۵۳،۲۵
زلزل :۳۰۹
زلیخا : ٤۲۵،۳۲
زمزم ۵۷٦،۵٦۸،۵۲۷،۲٦۹،۹۹
زمهریر:۸۷
زمخشری(مفخرخوارزم):٦۹۹
زنار:٤۷۱،۲۳۵
زند :۱۳۵
زندخوان ۲۸٦
زندیق :۳۰۱
زنگ :۵۹۲،۳۰٤
زنگی ٦۹٤
زنگی . بش (امیر) : ۵۹۲،۵۹۱
زهرا :۵۲۹
زهر:٦۷۸
زین‌الدین : ٤۸۳

س

سام : ٦۲٦،٤۲۹،۳٤٤،۲٦۱
سامانیان : ٦٦۸
سبع‌المثانی :٤۸۳
سبکتگین(شهاب‌الدوله) :٤۹٤،٤۹۳،٤۹۲، ٤۹٦،٤۹۵
سحبان :۳۰۹،۱۲٦
سد سکندری : ٤۵۷،۲۳٦
سری‌بن مغلس سقطی (ابوالحسن) :٤۵۹
سری موصلی : ٦٤۳،٦۳۹
سعدالملك محمدبن محمدبن عبدالجلیل کاتب

(امام رشیدالدین) : ٦٢١
سعیدبن عبیدالله‌الحسن الانطاکی (ابوسهل)، ٦٥٣
سعیدبن سعده مجاشعی بلخی اخفش اوسط (ابو لحسن) ٥٩٢
سعیر : ٢٧٠، ٢٧٢، ٢٧٥، ٢٧٨، ٣١٥، ٥٩٠
سفندیار: ٢٠٣، ٢٣١
سقر: ٧٨، ٩٥، ١٧٦، ١٨١، ١٩٤
سقسین : ١٨٢
سکندر: ١٢٨، ١٧١، ٢٣٦، ٤٢١، ٤٣٤، ٤٧٩، ٥٣٣، ٥٥٩
سکندری : ٤٥٧
سکینه بنت الحسین بن علی :٦٩٣
سلسبیل : ٢٨، ٣٢١، ٣٢٤، ٤٤٥، ٥٨٠
سلطان :٢٠١
سلمان:٢٥٧
سلیمان :١٢٥، ٢٣٦، ٢٥٧، ٣٦٥، ٣٨١، ٣٣٤، ٤٣٤، ٥١٧، ٦٠٠، ٦٣٢
سلیمان (خوارزمشاه) : ١٨٨
سلیمان‌خان(خاقان) :٣٦٥
سلیمانی : ٤١٨، ٤٨٠
سمرقند ١٣٥، ١٨٢، ١٨٣، ٢٥٤، ٣٠٠، ٣٢٠، ٣٤٤، ٥٥٨، ٥٨٠، ٥٨٧
سمند: ٣٦٣، ٥٥٨، ٥٨٠، ٥٩٧
سنجری : ٦٠٣
سیبویه ٥٩٢
سیحون : ٤٢٩
سیدشرف : ١٦٩، ١٧٠، ١٧١، ٢٣٩
سیف‌الدوله حمدانی: ٦٥٠، ٦٥٦، ٦٦٩، ٦٩٧، ٧٠٣
سیف‌الدوله محمودثانی : ٦٤٠
سیمرغ : ١٥
سینا : ٢٨، ١٢٧، ٤٢٥
سیبا(میرك) : ٦٣٦، ٦٣٧

ش

شادی (بونصر) : ٧٠٢
شار: ٢٢١
شاری کل : ٥٨١
شاشی : ٥٩٢
شامع : ٢٩٢
شافعی: ٢٩٢
شام :٣٣٥، ٣٤٤، ٤٢٩، ٤٣٠
شامی : ٤٧٢
شبدیز: ١٨، ١٠٣، ٢٦٤، ٣٠٤
شبل‌الدوله :٦٥٠، ٦٥١
شرح تاریخ یمینی : ٦٤٥
شرف‌الدین قزل‌ارسلان بن اتسز: ٥٤، ٢٥٥، ٢٥٦
شروان : ٤٩٩
شروانشاه فخرالدین ابوالهیجا منوچهر بن افریدون : ٤٩٦، ٤٩٧، ٤٩٨، ٤٩٩، ٥٠٠
شتری : ٤٥٨
شعرای‌شامی :٤٧٢
شعری‌العبور: ٥١٥

شمس الدین : ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۶۸، ۲۸۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۴۸، ۴۶۰، ۴۷۶، ۵۷۲، ۵۸۳، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۶۰۰، ۶۰۴

شمس الدین ابوالفتح محمد بن علی: ۱۴، ۳۴، ۴۷۰، ۵۷۶، ۵۷۷

شمس دین : ۴۸۳

شوشتر: ۹۱

شهاب (کتاب) : ۶۳۱

شهاب الدوله سبکتگین : ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶

شهاب الدوله محمد بن محمود بن سبکتگین: ۶۷۹

شهاب الدین : ۵۸۲

شهاب الدین ارسلان : ۱۱۶، ۱۱۷

شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی : ۲۵۹، ۳۲۱، ۳۲۳، ۴۴۹، ۵۷۰، ۵۷۴، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۶۰۰، ۶۰۱

شیاطین ۴۷، ۵۶، ۱۴۵، ۱۹۰، ۲۸۴، ۵۹۰

شیبان (آل) ۳۷

شیراز ۲۸۰

شیرین ۴۱۱

شیطان : ۱۸، ۵۴، ۳۸۱، ۴۶۰، ۶۴۶

ص

صابر بن اسمعیل ترمذی (ادیب شهاب الدین) : ۲۵۹، ۳۲۱، ۳۲۳، ۴۴۹، ۵۷۰، ۵۷۴، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۶۰۰، ۶۰۱

صاحب : ۴۲۲، ۶۴۸

صاحب (مجدالدین) : ۵۷۸

صاحب اسمعیل بن عباد: ۶۶۳

صاحب لعار: ۴۶۱

صاحب الکافی : ۶۴۸، ۶۶۷

صاحب المعراج . ۵۷۶

صاحب رازی ۴۶۸

صاحب عباد ۳۵، ۵۷۸، ۶۶۸، ۶۹۳

صاحب مکرم بن العلا : ۶۵۰

صدرالدین چاچی : ۵۹۲

صدرالدین علی : ۳۹، ۴۰

صدرچاچ :۵۹۲

صدیق :۳۳۳

صفا ۷۰، ۳۰۰، ۶۹۲

صلیب ۷۳

صنعا :۲۳

صومعه : ۵۳۷

ض

ضحاک: ۲۳۰

ضحاک بن معاویه بن شمی ملقب باحنف (ابوبحر): ۵۹۷

ضیاءالدین (سید) : ۹۹، ۱۰۰

ضیاءالدین عراق بن جعفر : ۱، ۱۰۶، ۲۹۸، ۵۸۹

ضیاءالدین علی بن جعفر: ۴۸۲

ضیاءدین : ۵۳۰

ط

طاسین : ۲۵

طاهای: ۲۵

طاهر ثقة‌الملك : ٦٧٠
طاهرحسین : ١٦١
طاهرعلوی، (سید) ٩٥٠
طایف : ٢٣
طراز: ٥٥٠،٢٨١،٢٨٠
طمغاج: ٢٨٠
طوبی :٤٢٢،٨٧
طور: ٥٩٧،٢٦٨،٢٦٥،٢٦٠
طورسینا: ٤٢٥،١٢٧
طوس : ٥٨١،٤٥٨
طهران: ٦٣٩
طی: ٤٤٨

ع

عاد : ١٥٥،١٥٢،١٣٠
عادی ٦٠٧
عادیان ، ٢٠٥،١٨٣،١٦١،١٤١،١٢١،٤٥
عاص (شبحة) ٥٩٣
عالم‌ری: ٣١٤
عماد ٦٠٦
عباس بن عبدالمطلب: ٦٧٢
عباسیان : ٤٢٦
عبدالحمید احمدعبدالصمد : ٦٥١
عبدالحمیدبن عبدالمجیدبن مولی قیس بن ثعلبه اخفش کبیر (ابوالحسن) : ٥٩٢
عبدالحمیدبن یحیی: ١٥
عبدالرحمن بن محمد بن دوست (ابوسعد) : ٦٢٨
عبدالله بن زبیر اسدی : ٦٤٥
عبدالملك بن محمد بن اسمعیل نیشابوری ثعالبی (امام ابومنصور) ٦٢٧
عبدالملك بن مروان :٣٥
عبدالو سع ٦٤٦
عبری: ٤٨٥
عتبی ٦٢٦
عثمان ٦٠٠
عجم : ١٩، ٣٧، ٤٠، ٤٣، ٧٧، ٨٣، ١٠٠، ١٨١، ٢١٩، ٢٣١، ٣٣٠، ٣٥٠، ٣٨٨، ٥١٤، ٥٤٥، ٥٥٣، ٥٧١، ٦٥٢، ٦٥٥، ٦٦٥، ٦٩٠، ٦٩٩، ٧٠٠، ٧٠٢
عدن : ٣٣، ٣٥٤
عدنان ٤٧٧
عذرا :١٧، ٢٠، ٢٨
عراق : ١، ٣٦، ٢٩٨، ٣٠٠، ٣٢٠، ٣٣٥، ٣٤٤، ٣٦٩، ٣٧٣، ٤٣٠، ٥٦٨، ٥٩٠، ٦٣٣
عراق بن جعفر (ضیاءالدین) : ١، ١٠٦، ٢٩٨، ٥٨٩، ٥٩٠
عراقی :٤٧٨
عرب : ١٥، ٣٦، ٣٧، ٤٠، ٤٣، ٧٠، ٧٧، ٨٣، ١٠٠، ١٨١، ٢١٩، ٢٣١، ٢٩١، ٣٣٠، ٣٨٨، ٥١٤، ٥٤٥، ٥٧١، ٥٩٢، ٥٩٥، ٥٩٧، ٦٥٢، ٦٥٥، ٦٩٢، ٦٩٩
عربیت : ٦٢٧، ٦٦٣، ٦٨٥
عرصات : ٢٦٨
عرفات : ٩٩، ٢٦٨، ٢٦٩
عرف‌الطیب : ٦٥٠، ٦٥١، ٦٥٢، ٦٥٤، ٦٥٦، ٦٥٧، ٦٦٦، ٦٦٩، ٦٧١، ٦٧٧، ٦٧٨،

۶۹۷، ۷۰۱، ۷۰۳

عسجدی : ۳۳۰، ۷۰۶

عسلی : ۴۷۱

عضدالدولهٔ دیلمی : ۶۵۶

عقیر:۴۹

عقیل : ۳۲۲، ۳۲۵

علاء الدوله ابوالمظفر نصرةالدین اتسز: ۵، ۹، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۲۰، ۲۱، ۴۴، ۴۶، ۸۳، ۹۳، ۹۴، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۳۲، ۱۷۴، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۷۹، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۸۴، ۳۹۱، ۳۹۶، ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۹، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۶۲، ۴۶۸، ۴۷۹، ۴۸۷، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۶، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۳۸، ۵۴۳، ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۶۶، ۶۹۹

علاء الدین ابوبکر بن قماج : ۴۲۷، ۴۲۸

علایی : ۲۴۵

علوی زینبی: ۶۴۰

علی (امیرالمؤمنین) :۱۸، ۳۷، ۱۴۱، ۱۷۴، ۲۱۶، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۷۸، ۵۲۴، ۵۹۳، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۹۰

عنی (صدرالدین) : ۳۹، ۴۰

علی ابن العمید (ابوالفتح) ۱۵

علی اسدی : ۶۹۴

علی بن جعفر (ضیاءالدین) .۴۸۲

علی بن جعفر رئیس شرق صدرخراسان(مجد-الدین) :۱۶۹، ۲۳۸، ۲۳۹

علی بن حسن علی باخرزی (ابوطیب): ۶۷۹

علی بن سلیمان بن فضل احفش اصغر (ابو-المحاسن) :۵۹۲

علی بن عیسی :۶۶۳

علی بن محمد بستی (ابوالفتح) :۶۲۶

علی حسن بوطیب :۶۷۹

علی یوزی تکین (امیر) :۶۳۶

عمارطبرستانی (ابوالحسین) :۶۶۶

عمر: ۹۴، ۱۴۱، ۱۷۴، ۳۳۱، ۳۷۸، ۴۳۶، ۵۲۴

عمر بن الخطاب : ۶۴۹

عمر بن عبدالعزیز : ۵۹۱

عمر بن عبدالعزیز بن مازه بخاری (امام حسام الدین ابوحفص) : ۳۳۳

عمرو. ۱۳۵

عمرو بن العاص بن وائل السهمی (ابوعبدالله): ۵۹۳، ۶۴۹

عمرو بن بحر بن محبوب کنانی لیثی جاحظ(ابو-عثمان).۵۹۵

عمرو بن عنتر:۱۲

عمرو درزی: ۶۵۶، ۶۵۷

عنصری .۱۷۹، ۳۳۰، ۴۵۹، ۶۳۶، ۶۴۳، ۶۵۲، ۶۵۷، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۷۲، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۹۲، ۶۹۴، ۶۹۷، ۶۹۸، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵

عمق : ۶۶۴، ۶۶۵

عوف بن محلم الخزاعی : ۶۷۴

عیار : ۶۳۰

عیار(معشوق رود کی) :۶۲۴

عیسی : ۲۴، ۲۵، ۲۶۸

عیسی بن مریم : ۲۱

عیسی مریم :۲۷، ۴۰۶، ۴۴۴، ۵۶۰

عیون ٤٠

غ

غرر اخبار ملوك الفرس وسیرهم: ٦٢٧
غزنوی: ٦٢٤
غزنویان: ٦٦٨
غربین ٣٣٠
غزه ٦٢٤
غری: ٢٧٦
غزی: ٦٢٤،٦٥٣،٦٥٧
غضایری: ٦٣٨،٦٩٤
غول: ٤٥٣،٥٥٤

ف

فاتك (ابوشجاع): ٧٠١
فارسی: ٦٣٩،٦٦٨
فاروق: ٣٠١،٣٣٣
فخرالدین: ٥٨٤،٥٩٩،٦٠٦
فخرالدین ابوالهیجا منوچهر بن افریدون (شروانشاه): ٤٩٦،٤٩٧،٤٩٨،٤٩٩، ٥٠٠
فخر خوارزم (زمخشری) ٦٩٩،٧٠٤
فراوه ٢٥٥،٢٢٧
فرخار: ٢٢٠، ٢٢٧
فرخی: ٦٣٨،٦٤٨،٦٦٧،٦٧٠، ٦٧١،٦٧٩، ٧٠٧
فردوس: ٤٠،٧٠، ٨٨، ١٠٦، ٢٠٢، ٢٩٣، ٢٩٥، ٣٤٩،٤٠٣، ٤٢٥، ٤٣٤، ٤٥٨، ٦١٨
فردوس اعلی: ٥٨٤
فرزدق: ٢٧٢
فرس: ٦٩٠
فرشته: ٦٧٨
فرعون: ٥،٥٦٨،٦٠٠
فرهاد: ٤١١
فرهنگ جهانگیری: ٧٠٧
فریدالدین: ٦٠٨
فریدون: ١٦٠،١٧١،٢٣٠،٤٩٩
فریدونی: ٤٨٠
فصل ربیع: ٣٠٩
فغفور: ٢٦٠،٢٦٥،٢٦٦،٤١٠،٤٤٥
فغفوری ٤٨١
فقه اللغه ٦٢٧
فلاطون: ١٦١
فلسطین: ٦٢٤
فیاض ٦٩٨

ق

قارون: ١٠٨،١٦٠،١٧٣،١٨١،٣٣٠، ٤٠٠، ٤٩٧
قاف: ٢٤
قانون: ٣٥٠
قباد: ٤٨
قبله: ١٧، ٢٢٥، ٢٦٢، ٢٦٦، ٢٦٩، ٢٩٢، ٣٠٧،٣١٠،٤٠٨،٤٢١، ٤٣٥
قبهٔ اسلام: ٤٢٨
قبهٔ اعظم: ٥١٧
قبهٔ خضرا: ٥٢٤
قدس: ٢٦٩
قرآن: ١٣٥،٢٦٩،٤٤٦،٦٢٣، ٦٣٠، ٦٣٢،

۶۳۴، ۶۳۷، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴،
۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۹، ۶۵۸، ۶۶۳، ۶۷۱،
۶۷۸
قران (اولاد) : ۱۰۲، ۱۰۵،
قزل ارسلان : ۲۲۱، ۲۲۸
قزل ارسلان بن اتسز (شرف الدین): ۲۵۴،
۲۵۵، ۲۵۶
قس بن ساعده : ۱۵، ۹۸، ۳۰۹، ۳۳۴
قسورة بن محمد بن شیر ۶۸۷
قطب‌الدین : ۲۱۴، ۶۰۹
قطر: ۴۹
قطران : ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹
قطیف : ۴۹
قلندر ۲۱
قمری : ۶۴۵، ۶۵۸، ۶۹۸
قندهار: ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۸۵
قوامی گنجوی : ۲۲۱
قیروان : ۲۸۵، ۳۶۰، ۳۷۳
قیس مجنون: ۶۷۸
قیصر: ۴۹، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۶۰، ۲۶۵،
۲۶۶، ۳۰۹، ۳۳۰، ۳۶۳، ۳۷۴، ۳۸۳،
۴۲۵
قیصری : ۴۵۸

ک

کاشغر: ۱۸۲
کاظم : ۵۷۵
کافور (ابوالمسك) : ۶۵۴، ۶۷۷، ۷۰۳
کامل : ۴۷۷
کارس : ۲۰، ۵۸۰
کتاب الصناعتین : ۶۳۳
کتاب سیبویه ۵۹۲
کتاب شهاب ۶۳۱
کثیر ۶۷۴
کرام کاسین ۱۰۷، ۴۰۶
کربلا ۸
کرمان : ۳۸۰، ۶۰۰، ۶۲۴، ۶۵۰
کسایی (ابوالحسن) : ۶۶۸
کسروی : ۴۸۵
کسری : ۲۲، ۲۷، ۳۱، ۱۲۷، ۱۹۲، ۲۰۲،
۲۶۵، ۳۰۹، ۳۳۰، ۴۲۵، ۴۴۶، ۴۸۱
کشمیر: ۶۷۹
کشورینجم : ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵،
۵۳۶
کعبه: ۸۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۴۸، ۱۷۴،
۲۰۱، ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۶،
۲۶۹، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۹، ۳۴۲، ۴۰۸،
۴۴۶، ۴۶۹، ۴۷۲، ۴۹۵، ۵۲۷، ۵۳۴،
۵۶۸، ۵۷۶، ۵۹۳، ۶۰۱
کف خضیب : ۷۴
کلب الروم : ۲۸۷
کلبهٔ احزان : ۴۳۴، ۴۷۳، ۴۸۹
کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی : ۶۵۹
کلیم : ۵، ۲۵، ۳۰، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۱۲۳، ۲۸۵،
۳۴۷، ۳۵۱، ۵۰۳، ۵۹۹
کمال لدین ۲۱۳، ۲۱۴، ۵۸۳، ۶۱۲، ۶۲۷
کمال‌الدین ابوالقاسم محمودبن ابوبکر حال:
۳۱۰، ۳۱۱
کمال الدین محمود (خاقان ارسلان خان) :
۴۳، ۵۹، ۶۹، ۷۰، ۸۴، ۸۶، ۹۷، ۱۳۴،
۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۲، ۲۸۱، ۲۸۲،

۳۷۷،۳۷۸،۳۷۹،۳۸۰،۴۰۸
کمال‌الدین نظام‌الدوله ارسلان خان ابوالقاسم محمود (خاقان) : ۳۷۷،۳۷۸،۳۷۹ ، ۳۸۰،۴۰۸
کمالی : ۶۵۲، ۶۷۳، ۷۰۲
کنزالغرائب :۶۷۵
کمان ۵۶۸
کوثر: ۲، ۴۱، ۵۱، ۶۲،۶۶،۷۲، ۸۷،۱۲۸، ۱۷۰، ۱۹۲، ۲۰۲،۲۴۰،۳۰۳، ۳۴۰ ، ۳۴۹، ۴۲۲، ۴۵۸،۵۲۵،۵۴۹، ۵۶۰
کوفه :۲۳
کوکب‌مشر:۴۲۴
کیخسرو: ۱۲۰
کش ماستان : ۲۸۵
کیقباد :۱۲۰،۵۱۸
کیکاوس:۴۰۱

گ

گبر: ۲۷۷،۷۰۴
گرز گاوسار:۲۹۴
گرگانج:۹۹
گنج شایگان:۲۱۲،۲۸۴،۳۷۲،۳۸۸،۴۴۲
گنج عروس: ۵۹۱
گودرز:۲۳۱

ل

لباب‌الالباب : ۶۳۰،۶۳۹،۶۵۲،۶۶۵،۶۶۸، ۶۷۳،۶۷۹،۷۰۴،۷۰۶
لبنی ۴۵۰
لبید ۶۷۶
لعبت‌آزر:۸۷
لعل‌ترس :۱۸۸
لقمان :۶۰۰
لیلی :۲۸،۱۶۰،۳۹۹،۶۷۸

م

ماچین ، ۴۱۰
مازندران : ۱۶۴،۲۳۱
مامارقین :۱۶۴
مامون ۱۶۲،۴۰۲
ماوی ۴۵۵،۴۸۴
مرو ، ۶۵۴
مانی :۶۵۴
ماهی :۱۹۱
ماوراءالنهر:۱۸۰،۱۸۳،۱۹۸
مبرد (ابوالعباس محمدبن یزیدبن عبدالاکبر ثمالی ازدی) :۴۷۷
متنبی : ۶۴۵،۶۵۰، ۶۵۱،۶۵۲،۶۵۳،۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۶۵، ۶۶۹،۶۷۱،۶۷۵ ، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۹۳، ۶۹۷، ۷۰۱ ،۷۰۲، ۸۰۳
مجدالدین ۶۰۹
مجدالدین (سعد) ۱۱۲،۱۱۳
مجدالدین صاحب : ۵۷۸
مجدالدین علی بن جعفر رئیس شرق صدر خراسان :۱۶۹،۲۳۸،۲۳۹
مجدالدین نجیب‌الملک یوسف :۵۹۵
مجمع‌الفصحا : ۶۳۲،۶۶۶،۶۸۵
مجنون : ۲۸،۱۶۰،۳۹۷،۳۹۹،۶۷۸
محروس :۱۵۱،۱۵۴

مجیرالدین :۲۷۳
مجیرالدین بیلقانی : ۳۳۱
محمد : ۶۸۰،۶۲۳،۶۲۱،۴۷۶،۳۳۱
محمدبن‌احمد ابیوردی (ابوالمظفر) : ۶۴۹
محمدبن حسین ابن العمید (ابوالفضل) :۱۵
محمدبن عبده:۶۹۸
محمدبن علی (شمس‌الدین ابوالفتح) :۱۴، ۳۴، ۵۷۷،۵۷۶،۴۷۰
محمدبن علی‌بن‌مقله ابن مقله (ابوعلی):۱۶
محمدبن محمدبن عبدالجلیل کاتب (امام رشید الدین‌سعد الملک) : ۶۲۱
محمد بن‌محمودبن‌سبکتگین (شهاب‌الدوله) : ۶۷۹
محمدبن یزید بن عبدالاکبر ثمالی ازدی (ابوالعباس مبرد) :۴۷۷
محمدخان : ۱۹۴، ۱۹۵
محمود :۳۳۰،۱۷۹،۱۷۸
محمود (خاقان کمال‌الدین نظام‌الدوله ارسلان خان‌ابوالقاسم): ۳۸۰،۳۷۹،۳۷۸،۳۷۷ ۴۰۸
محمودبن‌ابوبکرخال(کمال‌الدین ابوالقاسم)، ۳۱۱،۳۱۰
محمودبن عمرزمخشری (ابوالقاسم): ۶۹۹
محمود ثانی(سیف‌الدوله) : ۶۴۰
محمود خاقان ارسلان‌خان(کمال‌الدین) ۴۳، ۵۹، ۶۹، ۱۴۷،۱۳۴،۹۷،۸۶،۸۴،۷۰، ۱۴۸، ۱۴۹،۱۵۲، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۷۷، ۴۰۸،۳۸۰،۳۷۹،۳۷۸
محمودغزنوی (سلطان) : ۶۲۶،۶۳۸،۶۴۳، ۷۰۴
محیط.۳۱۴
مدینه ۶۰۵
مرتضوی :۶۴۴
مرتضی :۵۲۹،۴۵۷،۲۰۷،۱۷۰،۱۲
مرتضی(امیرداد):۵۷۰
مرو:۲۵۰،۲۴۹،
مروه:۳۰۰،۷
مسرور ۲۶۹
مسعود (امیر) ۶۰۷
مسعودرازی. ۶۴۷
مسعود سعد سلمان : ۶۵۰،۶۴۹،۶۴۵،۶۳۵، ۶۵۳،۶۶۱، ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۷۶، ۶۷۷، ۷۰۲
مسیح:۳۵۱،۲۵،۲۴
مسیحا:۴۲۵،۱۲۷،۳۲
مصحف :۴۲۱،۲۶۹
مصر:۵۹۵،۵۹۳،۵۸۷،۳۲۱،۲۹۲،۶۹
مصطفی:۱۷۰،۱۴۷،۸۷،۴۲،۱۴،۱۲،۹،۱، ۲۲۹،۲۳۳، ۲۴۰، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۶۱، ۴۸۳،۴۸۵،۵۲۷، ۵۲۹،۶۷۲
مصعب بن زبیر ۳۵
معاذ جبل :۶۲۷
معاویه : ۵۸
معجم‌الادبا ۶۴۹
معجم‌البلدان ۶۴۹
معد :۴۷۷
معروفی بلخی ۶۳۹
معزالدین بن بهاءالدین علی بن جعفر نعمه(سید): ۵۲۶
معزی (امیر): ۶۷۹،۶۶۹،۶۶۶،۶۵۱،۶۳۰، ۷۰۰،۶۹۱،۶۸۲

معن بن زائده ۱۵۰، ۳۵۰،۳۳۴،۳۰۹،۹۸،۸۴
مغان ۱۰۹
مغیث بن علی بن بشیر المجلی: ۶۵۶،۶۵۲
مقام: ۲۶۹
مقامات: ۶۸۵،۶۸۴،۶۸۲
مکران: ۴۰۶
مکرم بن العلا (صاحب): ۶۵۰
مکه: ۶۹۲
ملائکه: ۵۲۳
ملک الموت: ۳۵۲،۷۳
منجیک ترمذی: ۹۶۴،۶۸۵،۶۶۹،۶۵۹
منشوری (احمد): ۶۷۵
منصور هروی (قاضی): ۶۶۸
منطقی: ۷۰۳،۶۶۷،۲۴
منقشلاق: ۴۰۶،۳۰۰،۱۸۲،۱۱۶
منوچهر بن افریدون (شروانشاه فخرالدین ابو الهیجا): ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰
منوچهری: ۶۸۳،۶۳۰
مؤتمن الدین امین الملک: ۵۹۰
موسوی ۴۸۵
موسی ۲،۱۲۷،۱۴۶،۱۶۱،۱۸۸،۲۶۰،۲۶۵، ۲۶۸، ۳۲۳، ۳۵۲، ۳۵۸، ۳۶۲، ۴۲۵، ۴۴۵،۵۶۸،۶۰۰
موسی بن عمران: ۲۱
موسی عمران: ۲۷،۴۰۲،۴۰۶،۴۳۴،۴۴۴
موصل: ۳۰۹،۲۳
مؤملی کاتب: ۶۲۵
مهاجر: ۲۱۸
مهرجان: ۷۰۰،۲۲۲
مهرگان: ۲۸۴،۳۷۱،۳۸۹،۴۰۴، ۴۷۵
مهلب بن ابی صفره: ۳۶
میخانه: ۲۹۰
میرداد: ۳۳۱،۳۳۰،۱۷۹
میرك: ۶۹۰
میرك سینا: ۶۳۷،۶۳۶
میکده: ۱۰۹

ن

نابغهٔ جعدی: ۶۷۴،۶۵۷
نابغهٔ ذبیانی: ۶۵۷
ناصرخسرو: ۶۸۹
نایزه: ۲۳۱
نبوی: ۶۲۳،۶۲۷،۶۳۰،۶۳۱، ۶۳۴، ۶۳۶، ۶۴۲، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۴۷،۶۴۹، ۶۶۳، ۶۷۱
نبی: ۹۲،۹۷،۱۱۰،۱۵۴،۱۷۰،۲۶۸، ۳۱۹، ۳۵۲،۳۶۸،۴۲۷،۴۹۵،۶۴۴
نجم الدین: ۵۸۹
نجیب الملك یوسف (محمد الدین) ۵۹۵۰
نزاد (آل): ۵۸۹
نصر. ۶۵۰
نصر بن حسن مرغینانی: ۶۲۶،۶۲۸،۶۳۱،۶۳۳، ۶۴۰،۶۷۸،۶۹۳
نصر بن خلف پادشاه نیمروز (ابوالفضل): ۳۹۶
نصرة الدین (شاهزاده): ۶۰۹،۵۷۱
نصرة الدین اتسز (علاء الدوله ابوالمظفر): ۵، ۹،۱۶،۱۷،۴۴،۱۰۲،۱۱۵،۲۰۱،۲۱۷، ۳۸۴، ۳۹۴، ۴۰۳،۴۱۲، ۴۲۶، ۴۷۴، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴،۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹،۵۲۰، ۵۲۱، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶،۵۳۷، ۵۴۴،۵۵۲

نموح : ۵۷۷
نطنز: ٦٣٧
نطنزی: ٦٣٧
نظام الدوله ارسلان خان ابوالقاسم محمود (خاقان کمال الدین) : ۳۷۷،۳۷۸، ۳۷۹،۳۸۰
نعمان : ۲۹،٤٣٤،٤٤٧،٥٣٢
نعیم: ٧٤،٧٨،١٥١،٢٦٣،٢٧٢،٢٧٥، ٢٧٨، ٢٨٥، ٣١٤، ٣٥١، ٣٨٨، ٥٠١،٥٠٢، ٥٠٣،٦٢٣،٦٣٢
نکبا : ۱۸
نگارخانهٔ چین:٤١٨
نوح : ٢٦٥،٥٧٧
نودر: ٤٥٨
نورابان :۲۸۱
نورآوار : ۲۸۱
نوروز: ۲۸۳، ٤٧٠،٦٨٦
نوروزی: ٤٧٠
نوشرآباذ:۲۸۱
نوشروان : ٤٤٥
نوشواز:۸۷
نوشیروان : ١٦٣،٣٧٥،٣٨٣
نوشین‌روان:١٤٠
نوقانی :٦٣٣
نهوند:١٣٥
نیشابور:٦٢٨
نیل: ٣٢١،٥٩٧
نیمروز ٢٩٦،٥٧٣
نیمروز(ملك) : ٥٧٣

و

وبل: ٣٠٩،٤٤٨
وادی‌ایمن :۳۵۸
واصل بن عطا: ٦٨٤،٦٨٥
وامق :١٧،٢٠،٢٨
وصی:٩٧،١٧١،٣٦٨، ٤٢٧
وطاحون : ۱۸۸
ولی: ١٥٤،٤٧٠

ه

هارون : ١٦١، ١٨٨،٤٠٢،٦٠٠
هاشم:١٧٠
هامان:٦٠٠
هری : ٧٠٦
هزاراسف :٥٨١،٦١٤
هشت‌آسمان :٤١٦
هشتچرخ :١٥٥
هشت گردون :٩٣
هشت‌کنبد :٤٥٦
هفت‌آسمان:١٣٩،٢٦٨،٤٣٦،٤٧٤
هفت‌اختر:٩٣،١٣٠،٢٧٤،٣٥١،٥٠٥،٦٠١
هفت اختران ٤١٦
هفت‌اقلیم : ٢٦٠،٣٥١
هفت چرخ : ٨٣
هفت خوان:٣٦٠،٣٧٤
هفت زمین:٢٦٨،٤٣٦
هفت‌سپهر: ٢٨٩
هفت‌ستاره ٢٨٩،٥٩٤
هفت‌فلك :٥٩٤
هفت قسم زمین :٢٨٨،٣٨٥
هفت کشور: ٦١،٦٦،٩٧،١٣٠، ١٨٨، ١٨٩، ٢٧٤،٣٧٤،٣٧٦،٤٠٩،٤٢٩،٤٥٦
هفت گردون:١٨٩،٢٨٨،٣٧٦،٤٠٩،٥٠٥،
هند: ١٨٣، ٢٨٨،٣٠٤، ٣٤٤، ٤٦٨، ٤٧٦، ٦٤٠،٦٤٧

هندی: ۴۹، ۱۰۸، ۲۱۸، ۲۷۸، ۳۳۸، ۴۳۴، ۴۶۹، ۴۷۲

ی

یاجوج: ۹۲، ۴۵۷
یاسین: ۲۵
یاسین (آل): ۵۲۹
یامث: ۲۱۶، ۲۶۱، ۴۲۹
یتیمة‌الدهر: ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۳، ۶۴۳، ۶۶۴، ۶۶۸، ۶۷۶
یثرب: ۱۷۰، ۲۶۹
یحیی ۲۵، ۴۱۸، ۴۱۹
یحیی بن صاعد (قاضی): ۶۷۹، ۶۸۹
یزیدی: ۶۳۳
یعقوب: ۶۹، ۱۲۰، ۲۶۸، ۴۰۱، ۴۲۱، ۵۰۶، ۵۲۹، ۵۶۸، ۶۰۲
یغمایی: ۴۸۸
یمانی: ۴۷، ۱۳۲، ۱۴۲، ۲۷۲، ۴۸۳، ۵۴۸
یمن: ۳۳، ۴۹۷
یمین‌الدوله محمود غزنوی: ۶۴۳
یوسف: ۳۲، ۶۹، ۱۲۰، ۲۶۸، ۳۲۵، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۵، ۵۰۶، ۵۲۹، ۵۶۸، ۶۰۲، ۶۳۲
یوسف (جمال‌الدین): ۵۷۱
یوسف (مجدالدین نجیب‌الملک) ۵۹۵
یونانی: ۴۸۰

غلط نامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
١٤	١	اتوالفتح	ابوالفتح
١٤	١٤	مرا	را
١٥	١٣	هرار	هزار
١٥	٢١	ساعد	ساعده
٢٢	٦	درسر	درسرا
٢٥	٢	نیردبان	نردبان
٢٦	١١	بنوید	نبوید
٣٣	٢	رهی وقد	رهی قد
٣٨	١١	خاکی	خالی
٣٨	٢٢	مه چب	مه رجب
٤٢	١٧	الیاض	الریاض
٤٣	٣	نصب	نسب
٤٩	٩	گامکاری	کامگاری
٥٣	١٩	بیرهٔ	سبزهٔ
٥٤	٧	بماند	بیاید
٦٠	١٥	وفنای	وآهنای
٦١	٧	و بررگ	و بزرگ
٦٣	١٧	آسمان	آسمانْ
٨١	١٠	کهن	کهین
٩٠	١٣	شصت	شست
٩١	١٢	اتبای	اسپی
٩١	١٩	زماه	رمال
٩٥	٢٠	بنوت	نبوت
٩٨	١٢	دار	دارو
٩٩	٧	ش ع	شرع
١٠٣	٢٤	همضو	همچو
١٠٥	٢٤	بریانی	بزبانی

۱۰۷	۱۹	کملست	کاملست
۱۰۸	۱	اسر	اتسز
۱۱۵	۸	له	که
۱۱۸	۷	حاه	جاه را
۱۲۱	۲۰	هرکر	هرکز
۱۲۲	٥	کار دارد	کار دار
۱۲٤	٤	حوردن و	خوردن‌چون
۱۲۹	۱	رات تو	رایت و
۱۳٤	۳	حطمهٔ	حطهٔ
۱٤۳	٥	ت	تو
۱٤٤	۹	و قه	وقعه
۱٤٤	۱۷	ا انی	امانی
۱٥۱	۲۰	براز	به از
۱٥٤	۲٤	گرز	گوز
۱٥٥	۲۳	نی در	نی درع
۱٥۸	۱۰	غنان	عنان
۱٦۹	۱۸	احتزاز	احتراز
۱۹۰	۱۳	نه بیلان	نه پیلان
۱۹۷	۲۲	ت ا	ترا
۲۱۷	۱۷	نصرة	نصرة
۲۱۸	۱٤	عرو	غرو
۲۲۱	۳	وسکی	و بی سکی
۲۲۱	۱۳	وی ملك	وی ملك
۲۲۲	۱۸	تاقص	ناقص
۲۲٦	۳	عنان خوش	عنان وخوش
۲۳۰	۳	را فرار	واقرار
۲۳۰	۲۳	آد	آدم
۲۳۱	٥	از خسرو و	ار خسر و
۲۳۳	۱	نهاد ء	نهاده
۲۳۳	۲	قصا	قضا

۲۳۶	۸	یك باره موم او	یك پاره موم ازو
۲۴۱	۱۴	دنا	دیار
۲۴۲	۱۴	پیشه	بشته
۲۴۶	۱۷	معمای	مضای
۲۵۳	۲۳	سحابی	سحابی
۲۵۴	۲۱	س عرا ! بر	س عربرا !
۲۵۵	۲	ئ کسبت	ماکیست
۲۵۵	٦	کرده	کرده
۲٦۰	۱۳	نعب قبل	لعب قریب
۲۷۱	۲۵	شبر	شر
۲۷۹	۱۸	رباصی	ریاص
۲۹۱	۴	حور	از حور
۲۹۱	۱۸	نکته	نکتهٔ
۲۹۲	۱۱	مضوع	مصوع
۲۹۳	۴	احلاق	احلاق
۲۹۸	۱۳	حامه	خانهٔ
۲۹۹	۲	مرالمداق	مرالمذاق
۳۰۱	۸	جرع	حزع
۳۰۳	۱	حمله	حمئهٔ
۳۰۵	۱۱	نژادی	مردی
۳۰۸	۱۴	وانگه	وانگاه
۳۰۹	۱۲	عاجر	عاجز
۳۱۲	۷	حودت	حودت
۳۲۲	۲۴	حرمل	حربیل
۳۲۵	۱۰	کشید	کشیده
۳۲٦	۲۲	محامدت	محامدست
۳۳۱	۲۰	سرزر	سرور
۳۳۷	۲	جعل	نحل
۳۴۳	۱۰	عمه	غمام
۳_۰	۱۵	هم	همه

۳۴۹	۳	کشت	کشه
۳۷۱	۸	جراغ	چرخ
۳۷۳	۱۳	لشی	گیتی
۳۸۱	٦	صاسی	طابی
۳۸۱	۱۳	عهد	معه
۳۸۳	۱٦	آمان	کمان
۳۸۷	۲	کوه	کرده
۳۸۸	٤	حدر	حارا
۳۹۰	۲٤	هن چه	هرچه
٤۰٤	۱۰	زراب	کرامت
٤۰۹	۱۵	عمرت	عبرت
٤۱۵	۲۲	اشکر	شکر
٤۱۷	۹	مانده است	[illegible]
٤۲۲	۱۵	حیدری زو	حیدری روز
٤۲۹	۲۳	شام	سام
٤۲۹	۲٤	سام کاره	سام داده
٤۳۳	۳	امل ؤاؤ	لعل و لؤلؤ
٤۳۳	۱۰	کوی چو	کوی وچو
٤۳۳	۱۹	حوش	جوش
٤۳۳	۲۳	دل دست ی	دل ودست تو
٤۳٤	٤	جلال	جلال
٤۳٤	۱۰	سمان	سمان
٤۳٤	۱۲	حمه	حصه
٤۳٤	۱۸	مزد	مژه
٤۳۷	۵	سطه و کمنه	سطح تو کمسه
٤۳۷	۱۰	شره	شر
٤۳۷	۱۳	[illegible]	حده
٤۳۷	۱٦	حمه	حمله
٤۳۹	۳	جمدات و لا	صمدات بلا
٤٤۱	۲٤	حال محاب	چار محاف
٤٤۵	۹	اعض	اعضا

٤٤٥	١٥	کسه	کـهٔ
٤٤٥	١٩	ىموه	ىموده
٤٤٦	٢١	لردون	گردون
٤٤٧	١٨	و ات	نوالت
٤٤٨	١٩	روزگار	روزگر
٤٤٨	٢١	وائل	وامل
٤٥٣	١٧	مار	رای
٤٥٩	٧	هرار هست	هزار هنر هست
٤٦٠	١٩	حاں دیه	جان ودیده
٤٦١	١١	یار ؟	مار ؟
٤٦٥	٣	عری	عاری
٤٨٨	٥	بردم	ستزم
٤٨٩	١٥	ارمن	ارمن
٤٩٨	٢	کرکرت	گردگرت
٥٠٠	١٩	ملك وآسه	ملك آسه
٥١٢	١٣	منتظر	مسطر
٥١٣	٧	طاهروا	طاهرو ر
٥١٦	٣	د دم	دارم
٥١٧	١٤	عرصهٔ آدم	عرصهٔ عالم
٥١٨	٣	کیبی	گنتی
٥٢٣	٢	شکن	پرشکن
٥٢٤	٣	فضا	قصا
٥٢٦	١٥	رهنش	برهنش
٥٢٦	١٨	طمت	حلمت
٥٢٨	١	وجه	بوجه
٥٣٠	٥	مصی	مصی
٥٣٢	٧	بیر	بیر
٥٤٣	١٤	برج و	بر رج
٥٥١	٨	پروا ه	پروانه
٥٥٥	٦	مشعبه	مشعبه
٥٦٨	٥	روگار	روزگار

۵۷۰	۳	مغنش	محنت
۵۷۱	۲	شاهر ده	شاهزاده
۵۷۱	۱۵	ویح	رنج
۵۷۲	۱	شرست	مشرست
۵۷۲	۱	شرب	شراب
۵۷۳	۱۷	نصب	قصب
۵۷۳	۲۴	؟خو	خود
۵۸۷	۲۳	قطب	مطق
۵۸۹	۲۱	بحار	بجار
۵۹۲	۳	حو	جو
۵۹۹	۲	اندر حود	اندر خور
۶۰۹	۱۰	تا بمیرم	یا بمیرم
۶۱۴	۴	وانکه	رنگ
۶۱۵	۳	داس	د من
۶۱۶	۲۰	حوشیم	حویشم
۶۱۸	۲۳	لنی	کسی
۶۳۷	۱	رود	زود
۶۵۳	۹	سمس	نفس
۶۵۳	۱۱	تأید	تابد
۶۵۶	۷	سحابه	شجابه
۶۵۷	۱۲	حاهد	خواهد
۶۶۵	۲۰	نبع	سح
۶۶۹	۲۳	۳۹	۶۵۹
۶۷۰	۶	فی	می
۶۷۳	۲۲	۳۲	۶۵۲
۶۷۵	۱۹	۳۵	۶۵۵
۶۷۸	۸	حسه	جسه
۶۹۸	۹	یاد کر	یاد کار
۶۹۹	۱۶	صمت	صمت